
جلد سوم
بازگشت به
لموریا
زهرا رئیسی

درون دهکده ای ساحلی، با افرادی زندگی می کردم که از فرهنگ نسبتا مدرنی برخوردار بودن. اون ها لباس های زیبا می پوشیدن و به نظر می رسید اغلب شون از شهر نشین هایی هستن که دارن دوران بازنشستگی خودشون رو سپری می کنن. بیشتر وقت، مشغول تفریح کنار ساحل یا جشن و دور همی درون کافه ها و رستوران ها بودن. دوستان صمیمی و خانوادگی هر فرد هم، معمولا همون افرادی بودن که زمانی باهاشون درون یک اداره کار می کردن. من درون همچین جامعه ای زندگی می کردم.

زن جوانی بودم و اون افراد هم بدشون نمی اومد که درون جمع ها و مهمونی هاشون شرکت کنم. اما اون ها رفتار ها و عادت هایی داشتن که باعث می شد از بودن کنارشون لذت نبرم.

اون ها انرژی های خودشون رو به همدیگه تحمیل می کردن و از این طریق، اون مقبولیت و شادی ای که نتونسته بودن درون شهر به دست بیارن رو پیدا می کردن. اما به شکلی ناسالم یا کاذب.

می دیدم که زن و مردی حدودا ۴۵ ساله، پیرمردی رو با شوخی های تند، مجبور می کردن از آب میوه ای بخوره که درست کرده بودن. اون پیرمرد به آبمیوه علاقه ای نداشت و وقتی به زور و توی رودروایسی اون آب میوه رو خورد، انگار که به انرژیش تجاوز شد. اما به هر صورت دوست نداشت که دوستانش رو ناراحت کنه و از دست شون بده، برای همین شوخی های احمقانه شون رو تحمل می کرد.

پیرمرد روی چهارپایه ای نشسته بود که روی این چهارپایه یک لایه ی ضخیم ابر بود و روی این ابر ضخیم هم یک لایه چرم کشیده شده بود.

به نظر می رسید یک چرم مصنوعی و سسته. طی شوخی ها، ناگهان یک نفر ضربه ای به چرم این چهارپایه زد و لایه ی چرمی پاره شد.

از میون ابر و چرم پاره شده، کیسه ی کوچکی بیرون افتاد. درون کیسه یک دستمال خون آلود و یادداشتی بود که ماجرای یک قتل

رو توضیح می داد. یک زن جوان این ماجرا رو نوشته بود و از یابنده ی این مدارک کمک می خواست. محتویات این نامه رو درست یادم نیست فقط می دونستم که وظیفه ی ما اینه که این مدارک رو به پلیس تحویل بدیم.

یکی از دوستان پیرمرد گفت: هی بیخیال، اگر صداشو در بیاریم جشن بقیه هم خراب میشه و باید سوال و جوابای پلیس رو تحمل کنن. نمی بینی همه این جا می خوان خوش بگذرونن؟

از حرف این مرد خوشم نیومد. کیسه و کاغذ و دستمال رو از دستش گرفتم و پیش افسری رفتم که درون کافه بود. اون هم داشت پیش بقیه می خندید و خوشحال بود.

گفتم: این ها رو به پلیس تحویل بده.

افسر و بقیه ی افرادی که پشت میر بزرگی مشغول شادی و خنده بودن لحظه ای مکث کردن. از این موضوع هیچ خوش شون نیومد.

افسر گفت: هی دختر، چه دلیلی داره صداشو در بیاریم؟ نمی بینی اینجا همه می خوان شاد باشن و خوش بگذرونن؟

اعتراض کردم و گفتم: پس اگر چند وقت دیگه یکی از شما دچار دردسر شد یا به قتل رسید و به نحوی کمک خواست، من هم نادیده تون می گیرم.

دقایقی بحث کردیم. افراد درون کافه هیچ علاقه ای به شنیدن یا فکر کردن به حرفای من نداشتن. همون طور که با عصبانیت کافه رو ترک می کردم، خطاب به افسر گفتم: من فردا به اداره ی پلیس میرم و در صورتی که متوجه بشم گزارش این یافته ها رو ندادی، تو رو لو میدم و برات پرونده میسازم. تو این مدارک رو توی دست داری و وظیفه ات اینه که تا صبح گزارش بدی.

آدم به شدت کله شق و بی اعصابی به نظر می رسیدم. عقاید و افکارم باعث شد تا دیگه کسی نخواد با من دوست باشه و یا درون

جمع هاشون شرکت کنم. این باعث شد وقت و سکوت و تنهایی زیادی داشته باشم.

به تدریج، حرفه ی دوخت لباس های مجلسی زنانه ی بسیار ظریف رو پیش گرفتم. کنار جاده ی ساحلی که بسیار هم شلوغ بود، یک مغازه خریدم. یک سگ درشت و زیبا داشتم که تبدیل شده بود به بهترین دوستم. از عمد شغلی رو انتخاب کرده بودم که هر آدمی مشتری مغازه ام نباشه. اون آدم های بازنشسته، علاقه ای به پوشیدن لباس های زیبا و ارزشمند، درون جمع هاشون نداشتن چون جمع هاشون ساده و بی تکلف بود و تعداد این طور مهمونی ها هم زیاد.

تخت بزرگی وسط مغازه ام بود. زمان هایی که نیاز به استراحت یا مراقبه داشتم روی این تخت دراز می کشیدم. جلوی مغازه ام منظره ی دریا و ماه رو می دیدم.

حین مراقبه با این که چشمام بسته بود، به کمک چشم سومم به دریا و جاده ی ساحلی نگاه می کردم. به آواز پرنده ها گوش می دادم. مغازه ی من یک درب شیشه ای هم داشت. حین استراحت، درب فلزیش رو نمی بستم. برای همین، افرادی که از جاده رد میشدن، می تونستن ویترین مغازه رو ببینن. فکر می کردن من نمی تونم اون ها رو ببینم.

اما حین استراحت، با چشم سومم نه تنها اون ها رو می دیدم که رد میشدن، بلکه حتی صداشون رو می شنیدم، هاله شون رو می دیدم و می فهمیدم که دارن به چی فکر می کنن.

از من خوش شون نمی اومد و دوست نداشتن باهام رو به رو بشن. از این بابت خیلی خوشحال بودم. سگم هم از این بابت خوشحال بود. متوجه میشد دیدن اون ها چقدر ناراحتم میکنه و هر وقت حس می کرد اون ها به من نزدیک میشن، آماده ی پارس کردن میشد.

حقیقت اینه که خیلی از افراد جامعه و افکاری که رایج هستن به

همین شکلن. بسیاری از سبک های زندگی، اهمیت خاصی به

اخلاقیات عمومی نمی ده و به نحوی خود محورانه است. اما هر

چیزی که راحت تره، لزوما بهترین انتخاب نیست. این خواب، انگار

می خواست به من بگه؛ چیزی که باید ازش منزجر باشی، تنهایی و

طرد شدن نیست، بلکه تقلید یک سبک زندگی احمقانه است که به

تدریج ازت موجودی بی تفاوت و بی عاطفه میسازه.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام حالتون چطوره؟ خیلی دلتنگ تون هستم. می خواستم امروز

زود تر نامه ای بنویسم اما کمی نیاز به مراقبه داشتم. نمی دونم

مشکل چیه اما مدتیه لثه هام خونریزی می کنه و امروز دردی شروع

شد که احساس می کنم نه فقط لثه بلکه بخش هایی از صورتم رو

درگیر کرده. حس می کنم سرما هم خوردم. در کل یکمی خسته و کوفته ام. اما ذهنم برای کار کردن و نوشتن آماده است.

امشب حین مراقبه، به نحوه ی تصویرگری کارت ها فکر کردم. به نحوه ی صفحه آرایی کتاب جدیدم فکر کردم. به رنگ ها فکر کردم. برای شروع قصد دارم برای هر رنگ، یک جمله بنویسم. یک جمله ی کوتاه به کمک سمبل هایی که حین تمرکز روی اون رنگ خاص به ذهنم میاد. اولین رنگی که در موردش تمرکز کردم برام مه صبح گاهی و حس امنیت رو تداعی کرد. مه صبحگاهی منو یاد سرزمین فرشته ها میندازه و هاله های نقره ای. حس امنیت، منو یاد چاکرای ریشه میندازه.

جمله ام اینه: برای این که چاکرای ریشه ام کامل شه، باید تبدیل به یک فرشته بشم.

چقدر حرف زدن با شما لذت بخش و فوق العاده است. من فقط حرف می زنم و در جوابم انگار که در های بهشت به روم باز میشه. ای کاش دوباره می تونستم صدای خنده هاتون رو بشنوم.

یکی از بچه های گروه بازی سازی تا وقت گیر میاره ازم در مورد روزمره ام میپرسه و به من انتقاد می کنه که چرا درون دنیای واقعی زندگی نمی کنم و همه اش توی دنیاهای دیگه سیر می کنم. اون در واقع یه لموره ولی گذشته شو یادش نمیاد. بهش بگید که اینقدر سر به سر من نذاره، وگرنه "تشرم را به سمتش پرتاب خواهم کرد."

پروژه ای که برای تیدیان آماده کرده بودم تموم شد و می خوام چند روزی مرورش کنم و ایرادات نگارشیش رو تا جای ممکن بگیرم.

گاهی بیش از حد فعل ها رو اشتباه می نویسم. حتی حین نوشتن دستی. نمی دونم دلیلش چیه. گرچه فکر نکنم اصلا تیدیان حوصله کنه پروژه ام رو بخونه. اما در مورد بدروس مطمئن نیستم. ممکنه بخشی از پروژه مو بخونه.

یکمی درگیر کارای اداری سایت هستم. نامه نگاری هام هنوز به نتیجه ی خاصی نرسیده. کارای سایت هم زیاده. درون خودم نمی بینم که بتونم اون طور که باید و انتظار میره از پسش بر بیام. اما خب باید در نهایت کاری انجام بدم. شکست هم بخورم ضرر خاصی نمی بینم.

قول بدید که زود به زود میاید به خوابم. بیاید تا ببینم تون. آرزوم اینه شما رو ببینم یا حتی شده عطر شما رو حس کنم.

.

.

.

روح الهه داشت باهام حرف می زد. خیلی بهم نزدیک شده بود و چهره اش مهربون و دلسوز بود. چیزی می گفت با این مضمون:

انرژی ای قصد داره به تو برسه، اتفاق خوبی هست که می خواد برای

تو رخ بده، اما کینه ای به دل داری که اجازه نمی ده این اتفاق بیوفته؛ آدمایی که بهت بدی کردن رو ببخش تا اتفاقی که دوست داری به جریان بیوفته.

خواب ورق خورد. خودمو توی خونه ی قدیمی ای می دیدم. خونه ی قدیمی برای من نماد انرژی های قدیمی یا افکار قدیمی هست. اون جا کاربرد یک خوابگاه رو داشت. عده ای مثل من اونجا سکونت داشتن. دختری رو دیدم که سال ها پیش به من بدی کرد و از روی حسادت، ضربه ای به من زد که یک روز، مرگ رو جلوی چشمام دیدم.

من بهش خوبی کردم و به خاطر کارهایی که براش انجام می دادم از ته قلب خوشحال میشد. اما اون نتونست به طمع خودش غلبه کنه و از من بدش می اومد. به خاطر چیز هایی که داشتم. چیز هایی که خودش هم میتونست به دست بیاره.

توی خواب، همه ی اتفاقات گذشته رو به صورت سمبلیک می دیدم. می دیدم که من پول بیشتری نسبت به افراد ساکن اون ساختمون دارم (پول نمادی از انرژی های روانی هست) چون بیشتر کار کرده بودم. با این پول، شیرینی ها و خوراکی های زیادی خریده بودم. این خوراکی ها برام زیاد بود. می خواستم بقیه اش رو به افراد ساکن اون ساختمون ببخشم. چون می دونستم خیلی از اون ها مادر و پدر خوبی ندارن. (استعاره از قدرت مدیریت روانی) تعدادی از این شیرینی ها رو به همون دختری دادم که قلبمو شکست. اون زمان می دونستم موجود به شدت حسودیه اما هنوز بهم بدی نکرده بود.

شیرینی ها رو می خواست. بهشون نیاز داشت. اما اون لحظه درونش رو دیدم که چقدر از من نفرت داره و دوست داره زجرم بده.

به دستم اشاره کرد. دستبند طلایی رنگی روی دستم بود. گفت: من یکی عین این دستبند رو دارم، این دستبند رو همون فردی برام

خریده که برای تو خریده، حالا من همون چیزایی رو دارم که تو داری.

کمی عصبانی شدم؛ جلوی خشم خودمو گرفتم.

به دستبندش اشاره کردم و نشان های روی دستبند رو چرخوندم.

گفتم: به عدد های پشت دستبند نگاه کن؛ چیزی که تو داری یه دستبند تقلبیه، درست مثل خودت که یه فرد متقلبی.

دخترک فهمید که من اونقدرا هم احمق نیستم و چقدر از دستش ناراحت شدم.

روز بعد دیدم که بسته ی شیرینی ها رو جلوی کمد من گذاشته بود.

از انرژی بسته فهمیدم که این بسته متعلق به همون دختره. متوجه شدم دوست داره من شیرینی ها رو ازش بگیرم. (استعاره از این که تجربه ی خوبی که براش درست کردم رو خراب کنم و ازش بگیرم) تا بتونه همه جا شایعه کنه ارغوان آدم خسیس و گدا صفتیه.

بسته رو به دخترک پس دادم و از خوابگاه رفتم. تمام واحد هامو پاس کرده بودم. باید می رفتم دنبال آینده ام. رسیدم به یه منطقه ی نیمه کوهستانی و خوش آب و هوا که پر از باغ های زیبا بود.

زنی زیر یه درخت توت نشسته بود و داشت برای افرادی که از اونجا رد میشدن طالع بینی می کرد.

من از فالگیر ها خوشم نمیاد. اما هاله ی این زن رو زیبا و عاری از حرص، حسادت و کینه دیدم. دیدم که بدون حسادت و بدجنسی، برای آرزو هاش تلاش کرده بود و همسر و فرزند و ثروت دلخواهشو داشت. (فرزندان استعاره از انگیزه ها و اهداف و مهارت های روانی یا ذهنی هستن.)

براش هدیه ای بردم و ازش خواستم طالع منو ببینه.

به تهه فنجون زیبایی نگاه کرد و گفت: همسری به دست میاری که تجربه و علم زیادی داره و اختلاف سنی قابل توجهی دارید.

(استعاره از قدرت یا علم یا انگیزه ای که پتانسیل زیادی داره و

حاصل تجربه ی طولانی مدته) یک نقاشی زیبا از یک منظره ی زیبا می کشین و سرزمین های اطرافتون کم کم شبیه اون نقاشی میشه. همسرت یک روانشناسه و عشق براش بسیار مهمه و با هم سفر های زیادی رو پشت سر می ذارید و تمام چیز هایی که برای رسیدن به آرزو هات نیاز داری رو به دست میاری. و مهم تر از همه این که زندگیت درگیر روزمرگی نمیشه، تو از روزمرگی نفرت داری، درسته؟ آرزوت برآورده میشه.

از زن طالع بین تشکر کردم و راهمو ادامه دادم. هر چه بیشتر می رفتم، صدای مردی که اصطلاحا همسرم بود واضح تر می شد و چهره اش رو درون ذهنم می دیدم که بهم لبخند میزنه. کاملا حس می کردم که اون جزوی از شخصیت خودمه و هر چه واضح تر و قوی تر میشه، احساس قدرت و امنیت و آرامش بیشتری هم پیدا می کنم.

جایی از مسیر، درخت زیبایی دیدم. زیر سایه ی درخت دراز کشیدم تا استراحت کنم. صدای لوسی رو شنیدم. دیدم که داره از اون درخت برای من میوه میچینه. بهش گفتم: من سیرم، برای دوستات میوه بچین.

چند تا از دوستای لوسی کمی اون طرف تر ایستاده بودن تا بتونن میوه بچینن اما یکی از اون ها علاقه ای نداشت تا من اونجا هستم جلو بیاد و میوه بچینه.

به هاله اش نگاه کردم. دخترک رو می شناختم. گرچه اسمش رو یادم نمی اومد. این دختر طی دوران تحصیل، به من بدی کرده بود و از عمد، جلوی پیشرفت منو گرفته بود. اون حق منو خورده بود. تقلب کرده بود. اما اون لحظه به حدی غرق در احساس خوشبختی و آرامش و حس امنیت بودم که دیگه حضور اون دختر آزارم نمی داد و برام اهمیتی نداشت.

دوباره به راه افتادم. به انبار های مواد غذایی رسیدم که از میوه های همون باغ های فراوون پر شده بود. به کمک همون میوه ها و گیاهان درون باغ، خوراکی های مختلفی درست کرده بودن. این میوه ها و خوراکی ها به حدی زیاد بود که هر چقدر می بردن تموم نمی شد.

برخی افراد که به اون منطقه آشنایی نداشتن و مسافر بودن، فکر می کردن این خوراکی ها فروشی هستن یا اجازه ی دست زدن به اون ها رو ندارن.

من و دوستانم اغلب سراغ این افراد می رفتیم و بهشون ساز و کار این باغ رو توضیح می دادیم و اگر دلشون می خواست، از خوراکی های باغ بهشون می دادیم.

آخرین تصویری که به یاد دارم این بود که به خونه رسیدم. تصویر اون مرد روانشناس توی ذهنم کامل و واضح شده بود. باهاش حرف می زدم و میگفتم: اگر بهم دروغ بگی و بهم خیانت کنی چی؟ مبادا ازم سو استفاده کنی ... انگار از خودم می ترسیدم و اون چیز هایی

که دنیا بهم داده بود، اون فرصت ها و اون قدرت درونی، به چشمم یک شمشیر دو لبه بود. می ترسیدم ازشون درست استفاده نکنم.

خواب های دیشب به چشم من شگفت انگیز بود. اولش اصلا متوجه منظور الهه نشدم. متوجه نشدم چرا میگه آدم هایی که بهت بدی کردن رو ببخش. متوجه نشدم که اگر ببخشم، چطور باید از خودم در مقابل بدی و کینه توزی دیگران محافظت کنم. الهه انگار که می خواست بگه تو برای مفید بودن، داشتن حس امنیت و رسیدن به آرزو هات، فقط نیاز به درک و آگاهی بیشتری داری. نه هیچ چیز دیگه.

.

.

.

امروز بعد از ظهر، با پارسا، هومن و لوسی، توی گلخونه ی لوسی اینا جمع شدیم و بستنی و بیسکوییت خوردیم. کارهای اداری سایت تعبیر خواب هم تموم شد و دوباره زندگی کاریم به جریان آروم خودش برگشته. پارسا در مورد شعبه ای از شرکت تولید رنگش گفت. قصد داره این شرکت رو در کشور هند دایر کنه. ازم پرسید که آیا علاقه ای دارم مدتی در هند زندگی کنم؟

منم گفتم: هیچ مشکلی با محل زندگیم ندارم. همین که پیش تو باشم برام خوشحال کننده است.

در حال حاضر هم مشغول تست بازی جدید گروه بازی سازی بودم.

فکر می کنم وقتشه نامه نگاری با روح آقای پیکاسو رو شروع کنم و باهاش در مورد نقاشی و کارت های بازی صحبت کنم. بحث اینه که من از آقای پیکاسو خجالت میکشم. از تسلا خجالت نمی کشیدم ولی از پیکاسو چرا. اما باید باهاش حرف بزنم. راستش من زیاد پیکاسو رو نمی شناسم. نه به اندازه ی تسلا. زیاد سر به سر تسلا

میذاشتم و برام یه دوست خیلی خوب بود. ولی چیز زیادی از گذشته ام با پیکاسو به یاد نمیارم. به هر صورت فعلا باید کمی استراحت کنم. به محضی که انرژیم تقویت شد نامه ای برای پیکاسو می نویسم.

.

.

.

لباس های بسیار رنگی رنگی و جلفی پوشیده بودم با مویی که خوش رنگ و کوتاه بود. تقریبا مثل مو های مرلین مونرو بود. توی دادگاهی بودم و جلسه ی آخر محاکمه ام بود. من زن بسیار پر رو و زبون بازی بودم که مردم اون شهر از من خوش شون نمی اومد. نمی دونم توی کدوم دوره یا سیاره بودم. شاید هم فقط یه خواب سمبلیک بود.

اون دادگاه ظاهرا عقیده داشت که من یه نقاش دیوانه با قدرت های متافیزیکی هستم و باید از انجام دوباره ی کارهای گذشته به نحوی توبه کنم تا حاضر شن منو تبرعه کنن.

روند کند شروع جلسه ی دادگاه خیلی حوصله مو سر برده بود و برای رفع بی حوصلگیم شروع کرده بودم به سر به سر دیگران گذاشتن. با رئیس دادگاه، مسئول ایالت، افراد حاضر در دادگاه و وکلا شوخی می کردم.

وسط دادگاه، تلی از وسایل و خرت و پرتای من درست کرده بودن. چون دادگاه شروع نشده بود، قدم زنان سمت اون تل رفتم و به دفتر نقاشی هام نگاه کردم. کاملا شبیه دفتر نقاشی های بومی و پارچه ای فعلیم بود که هر کدوم حدود ۱۰ تا ۱۵ برگ دارن. نقاشی های خیلی رنگی رنگی و زیبایی کشیده بودم. تعداد دفترهام هم خیلی بیشتر از الان بود. خیلی از نقاشیا در حد پیش طرح بود یا نیمه کاره بود.

با اکرلیک یا همین رنگ های گیاهی و شفاف شرکت پارسا هم کشیده شده بودن. هر چی که بودن خیلی دوست داشتنی بودن. من عاشق شون بودم.

یکی از نقاشی ها که تموم شده بود رو روی دست گرفتم تا به افراد حاضر در دادگاه نشون بدم. این نقاشی رو طی زندگی فعلی هم کشیدم. عکس یه پسر بدون چهره و سبزه رو با موهای مشکی که پیرهن سفید و کت سبز رنگ پوشیده و روی لباس سفیدش، طرحی از برج در حال فرو ریختن و سوختن رو میشه دید. درست مثل برجی که روی کارت های تاروت وجود داره و پسرک با دست هاش، کتش رو بازکرده تا طرح روی لباسش به شکل واضحی به نمایش در بیاد.

"نقاشی پسرک و برج" رو خیلی سال پیش و قبل از بیداری ذهنیم کشیدم. اون زمان با کارت های تاروت آشنایی داشتم اما هر چه کارت ها رو بر می زدم چیز بسیار شوم و ناراحت کننده ای می

دیدم. دوست نداشتم این اتفاقی که فالم ازش حرف میزنه سر راهم قرار بگیره. کارتی که خیلی زیاد و به طور مکرر می دیدم، همین کارت برج بود که نماد جالبی نبود حداقل نه برای من.

اون زمان با خودم فکر کردم پس اگر قراره اتفاق بدی برام رخ بده، بهتره با شجاعت باهاش رو به رو بشم، چون هیچ اتفاقی بدون علت نیست و حتما میشه درسی درونش پیدا کرد.

توی این خواب، با خوشحالی نقاشیم رو رو به روی جمعیت گرفتم و با خوشحالی گفتم: یوهو!

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستای خوب، حالتون چطوره؟ حال من کاملا رو به راهه و بعد از این که از خواب بیدار شدم، سیستم انرژیکیم خیلی داغ و فعال شده. ممنون بابت حفاظ هایی که برای من می سازید. امروز بیشتر استراحت کردم اما نوشته هامو مرتب و ویرایش کردم. مقداری هم در مورد تعبیر خواب روانشناسی نوشتم. فقط تنها چیزی که زیاد برام خوش آیند نیست اینه که چندان به نقاشی فکر نکردم. دوست دارم هر چه سریع تر کاری در مورد کارت های ماشین شبیه سازی انجام بدم.

خب شما حالتون چطوره؟ این روز ها مشغول چه کاری هستید؟ این جا هوا ابریه، صدای رعد و برق میاد. گاهی بارون میاد. خیلی خوشحالم که دوستایی دارم که براشون نامه بنویسم و موقعیت های خیلی خوبی وجود داره که بتونم آدم مفیدی باشم. مراقب خودتون باشید. به امید دیدار.

.

.

.

ساعت نزدیک ۹ صبحه و تازه از خواب بیدار شدم. تمام شب داشت
بارون میومد. الانم هنوز صدای رعد و برق میاد. دیشب بعد از تموم
شدن کارام با پارسا بازی تخته ای مثل استوژیت انجام دادیم و بعد
کم کم خوابم برد. توی خواب دیدم مشغول نوشتن جلد چندم کتاب
زندگیم هستم. کتابخونه ی بزرگی رو می دیدم که روح هایی مثل
من درونش فعال بودن و کتاب هاشون رو می نوشتن و نگه داری می
کردن یا در اختیار ارواحی قرار می دادن که مایل بودن تجارب این
ارواح رو مطالعه کنن. مطمئنم لحظه ای چشم قشنگ رو دیدم. با هم
کمی حرف زدیم چون از دیدنش تعجب کرده بودم و خوشحال شدم.
فقط صدای خنده ها و انرژی شادی شو به یاد میارم و حس می کنم
بهم اطمینان داد که کمکم می کنه.

توی کتابخونه گشت و گذار می کردم که متوجه شدم موجودی برای نویسنده های کتابخونه از دور، انرژی پلیدی می فرسته و سعی داره ازشون سو استفاده کنه یا از نوشتن کتاب، منصرف شون کنه.

این موجود با اسمی دروغین و مختلف و گاها کد های عددی به جای اسم، به سراغ نویسنده ها می رفت. هر چه تعداد کتاب های یک نویسنده بیشتر می شد، بیشتر هم عصبی می شد.

روزی به من پیام داد: دختره ی عوضی، عزیز دلم، چطوره که بین این همه آدم، فقط تو یکی ذات منو شناختی؟ جواب منو بده تا بهت نشون بدم چه مغز و وجود کثیفی داری.

توی خواب تصمیم گرفتم راه ارتباط این موجود رو قطع کنم. یکی از سیستم های انرژیکیم رو جست و جو کردم. این لایه از سیستم انرژیکیم شبیه پتو یا بافت سلتیک بود. چیپستی رو پیدا کردم که از یک ناخون کوچک تر بود. بیرونش کشیدم و از خودم دورش کردم.

دوباره توی کتابخونه راه افتادم. دوست داشتم کتاب های مختلف و ایده های مختلف رو ببینم.

برخی از کتاب ها و نویسنده ها برام آشنا بودن. برخی از اون ها دوست های قدیمی من بودن. اما خب بیشتر محتوای کتاب ها رو اصلا وقت نکرده بودم بخونم و دوست داشتم داستان زیبایی پیدا کنم و بخونم.

ناگهان جناب پارسای جذابم رو دیدم. با همون هاله ی زرد و طلایی. بغلم کرد. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. با تعجب گفتم: اینجا چیکار می کنی؟

می گفت: البته منم نویسنده هستم اما پیدات کردم که مراقبت باشم.

خیلی خواب لذت بخشی بود و خیلی چیز های جدید یاد گرفتم. احساس می کنم هاله و سیستم انرژیکیم تقویت شده. باید با آرامش پیش برم و کار ها رو به بهترین نحو ممکن انجام بدم.

حین خواب، مکالمه ای جالب بین من و یکی از دوستانم شکل گرفت. ما زیر یک درخت نشسته بودیم. اون یک لمورین نبود. یک دختر جوان بود که هنوز نوشتن کتاب زندگیشو شروع نکرده بود. ظاهرا هنوز حوصله ی نوشتن نداشت. می گفت: دوست دارم کتاب هایی بخونم تا تجربه و آگاهیم بیشتر بشه اما درست نمی دونم با چه انگیزه و محرکی باید کتاب خوند؟ به نظرت صرف لذت بردن و کیف کردن، انگیزه ی مناسبی برای خوندن کتابه؟

بهش گفتم: ببین اگر من بخوام کیف کنم و لذت ببرم، ترجیح میدم کار های ساده تری انجام بدم. کتاب خوندن مثل غذای ذهنه. باید اول ببینی چقدر گرسنه هستی. ما خیلی وقتا در مورد این که ذهن مون به چی نیاز داره تمرکز نمی کنیم و برای همین ذهن، فقیر و گرسنه می مونه.

برای امروز باید به جلسه ی گروه بازی سازی برم و وظایفی که به عهده ام گذاشتن رو تموم کنم. بعدش هم باید گزارش مفصلی بنویسم. بعد از ظهر هم مشغول نقاشی و مطالعه میشم.

.

.

یکی از عادت های قدیمی من اینه که هیچ وقت صدای زنگ موبایل ندارم و اصولا اجازه نمی دم در طول شبانه روز، صدای تماس دیگران حواسم رو پرت کنه. فکر می کنم خیلی ها مثل من باشن. یعنی علاقه ای ندارن کسی برنامه ی روزانه شون رو با یک تماس یا خبر بی موقع مختل کنه. البته این به معنی بیزاری و نفرتم از صحبت کردن با دیگران نیست. بماند که اخیرا از صحبت کردن با یک نفر خیلی بیزار شدم و دنبال راهی ام که ازش فرار کنم. یکی از بچه های گروهه که می دونم فقط می خواد سر صحبت رو باز کنه و

انرژیمو خراب می کنه. الکی ادعا می کنه که فکر می کنه من آدم با سوادی هستم اما می دونم توی ذهنش حتی گاهی منو مسخره می کنه. و اینو هم می دونم که الکی داره به روزمرگی من انتقاد می کنه و کنجکاوی می کنه.

در کل خوشم از آدم هایی که سبک زندگیمو زیر سوال می برن نمیاد و تصمیم دارم اگر یک بار دیگه درباره ی روزمره ی من چرت و پرت گفت و خواست فضولی کنه جوابی بهش بدم که حتی توی زندگی های بعدی هم جرات نکنه نزدیکم بشه. باید به عنوان یک روان شناس، به زودی مطالعه ی جامعی انجام بدم درباره ی این که چطور آدم های فضول رو از زندگی مون دور نگه داریم؟ عنوان های کتابم هم می تونه شامل موارد زیر باشه:

آنچه لازم است در مورد ذات فضولی کردن بدانید.

کودکی افراد فضول

فرایند بلوغ در افراد فضول

روانشناسی افراد فضول

تجارب من از مواجهه با افراد فضول

آناتومی روان افراد فضول

جهان با وجود افراد فضول به کجا می رود؟

اما قبل از این باید نامه ای برای آقای پیکاسو بنویسم.

از طرف ارغوان به آقای پیکاسو، به روح پیکاسو که هاله ی زرد داره

سلام پابلوی عزیز، امیدوارم حال شما خوب باشه. حال من که خوبه و چند ساعتیه بیدار شدم. راستش یکم زیاد صبحونه خوردم. کار های مربوط به بیزنسم رو انجام دادم و مشغول تست بازی و نوشتن نامه برای شما هستم. روز لذت بخشیه. من هوای سرد رو دوست دارم. توی برخی مناطق اطراف برف اومده. امروز می خوام چارت رنگامو کلاژ کنم و توی دفتر بچسبونم. در مورد نقاشی، نقطه های

زیادی برای شروع کردن دارم گرچه ترجیح میدم بیشتر مطالعه کنم. مثلا در مورد مینیاتور هنوز چیز خاصی نمی دونم.

دوست دارم بدونم مینیاتوریست ها چطور درباره ی گل ها فکر می کنن؟ چطور بیان شاعرانه ی خودشون رو با رنگ و بافت های ظریف و شورانگیز مینیاتور به تصویر میکشن؟ حس می کنم بتونم حسی که درون نوازندگی، سبک پست راک یا امبینت هست رو در قالب نقاشی تجربه کنم. حس می کنم کارهایی که انجام میدیم یا در واقع حرفه ی شخصی ما مثل نقاشی یا نوازندگی، صرفا وسیله ای هست برای کسب تجارب ناب و خالص. و صرف این که من یه نقاشم به این معنی نیست که نمی تونم حسی رو تجربه کنم که یه سازنده ی موسیقی امبینت قادره تجربه کنه.

.

.

.

نزدیک غروبه و تازه از خواب عمیقی بیدار شدم. خوابی می دیدم که داشت بهم هشدار می داد. مدت زیادی بود از این دست خواب ها ندیده بودم اما حتما اخیرا در مورد موضوعی دچار سهل انگاری شدم که این خواب اتفاق افتاده.

خواب می دیدم که به دستشویی رفتم اما دستشویی گیر کرده بود و من به دردسر افتاده بودم.

لحظاتی توی زندگی هست که ذهن و روان ما پر از انرژی های اضافی و زائد میشه که فرآیند فکر کردن و آرامش روانی ما رو مختل می کنن.

تا حالا بچه هایی رو دیدید که علاقه ای به دستشویی رفتن ندارن و محتویات سیستم گوارشی رو با هر زوری که شده نگه می دارن؟ بچه ها دلایل مختلفی برای این کار دارن. مثلا ممکنه این کار، یعنی رفتن به دستشویی براشون خسته کننده، آزار دهنده یا چندش آور باشه.

ما آدم های بالغ هم گاهی در سطح روانی و ذهنی ممکنه کار مشابهی رو انجام بدیم. ممکنه افکار زائد رو نگه داریم و مدام مرورشون کنیم و اجازه بدیم مسیر اندیشیدن و تجزیه و تحلیل ما رو مختل کنن. این کار، بیشتر از اونچه که فکر می کنیم می تونه به سیستم تجزیه و تحلیل ما آسیب بزنه. می تونه روی نحوه ی تصمیم گیری های روزمره ی ما تاثیر منفی بذاره و می تونه که باعث بشه نتونیم داده های بیشتری رو جذب و تحلیل کنیم و از این جهت ارتقا و تکامل پیدا کنیم.

به طور مثال من امروز کتابی رو مطالعه می کنم. بخشی از محتوای کتاب برام جالبه اما بخشی از کتاب روی مخمه و شاید اصلا به دردم نمی خوره یا خوشم ازش نمیاد. باید این بخش غیر مفید و زائد رو فراموش کنم و کنار بذارم اما ممکنه از این کار اجتناب کنم. به چند دلیل؛ مثلا ممکنه با خودم فکر کنم که من وقت بسیار زیادی رو برای مطالعه ی کتاب گذاشتم و یا مثلا پول زیادی رو برای خرید

کتاب خرج کردم، در نتیجه باید تمام محتوای کتاب رو جذب کنم. باید از تمام کلماتش استفاده کنم. یا از اون بد تر، روی نویسنده ی کتاب تعصب داشته باشم! اون وقت ممکنه مقاومت بیشتری در برابر محتوای زائد از خودم نشون بدم. این کار ها ذهن و قوه ی استدلال آدم رو مختل می کنه.

این اتفاق برای هر کسی می تونه رخ بده و صرفا مربوط به محتوای یک کتاب نیست. محتوای زائد می تونه در ارتباط و معاشرت با انسان ها، محیط های شغلی یا روزانه و تجارب روزمره هم ایجاد بشه.

خواب هایی مرتبط با دست شویی به همین دلیل خیلی رایجه. برخی به انباشت زوائد فکری اعتیاد پیدا می کنن و از این کار به شدت لذت می برن و نمی بینن که این کار چطور سلامت روانی شون رو به خطر میندازه و باعث فرسودگی شون میشه.

.

.

.

هر زمان که مثل امروز شروع می کنم به ترمیم انرژیم و قوی تر
کردن تمرکز و اراده ام برای پیشبرد کارام، همزمان حمله هایی هم
از اطراف شروع میشه تا تمرکزم رو بهم بزنن و انرژیم رو خراب کنن.
امروز دوباره نیلوفر مزاحمم شد و با حرفا و انرژیش آزارم داد. چند
تا ایمیل حال بهم زن هم پیدا کردم. نیلوفر حال روانی خیلی بدی
داره و این طور که از حرفاش و گزارش اطرافیانش متوجه شدم یک
روز فکر می کنه که باید حتما بره دکتر و درمان های سفت و سختی
رو شروع کنه، یک روز هم فکر می کنه همه ی پزشکا و روان
درمانگرا احمق و کودن هستن. منو هم که اصلا آدم حساب نمی کنه
اما نمی دونم چرا هر وقت نیاز به انرژی دزدیدن داره یاد من میوفته.
متوجه شدم اغلب افرادی که با انرژی ها کار می کنن و به یوگا و
مدیتیشن و چاکرا درمانی علاقه دارن با مشکلاتی مثل من مواجه

هستن و نمی دونن از دست موجودات زالو صفتی مثل نیلوفر چیکار کنن. بحث اینه که اینطور افراد مزاحم دقیقا نیاز دارن که ذهن مون رو مشغول کنیم، ازشون منزجر بشیم و همون احساس بدی رو درون خودمون تقویت کنیم که درون اون ها وجود داره.

من تو این مواقع سعی می کنم استدلال کنم که طرف مقابلم در گذشته اشتباهات زیادی مرتکب شده و بلد نیست که به شکل سالمی با مشکلاتش دست و پنجه نرم کنه. قبلا تمام تلاش خودمو کردم که به نحوی بهش کمک کنم اما در مقابل دریافت کمک مقاومت نشون داده یا اصلا کمک خاصی از من ساخته نبوده. در حال حاضر هم اگر بخوام در مقابل کار ها و رفتار های بیمارگونه اش واکنشی نشون بدم، ممکنه بیشتر آسیب ببینه و از اون مهم تر، انرژی خودم هدر میده. انرژی ای که می تونم برای انجام یک کار مفید صرف کنم و از تجارب جدید خودم لذت ببرم.

طی سه روز اخیر حدود ۱۰۰ صفحه نوشتم. من ترجیح میدم روزی ۶۰ صفحه بنویسم. این کار بهم کمک می کنه ساعت های بیشتری تمرکز کنم و چیز های بیشتری یاد بگیرم. این نوشته ها می تونن شامل یادداشت های روزانه یا مقاله هایی باشن که می نویسم. شامل کتاب ها و جزوه برداری یا هر چیزی که با نوشتن مرتبطه. این کار اغلب بهم کمک می کنه نقاط مختلفی از روانم رو کاوش و شناسایی کنم. جواب بسیاری از سوالاتم رو پیدا کنم و خلاقانه تر فکر کنم و تصمیم بگیرم. در مجموع کمک می کنه آرامش بیشتری داشته باشم.

.

.

.

چند سال پیش، توی یک روز عادی، مشغول صحبت با الهه بودم.

الهه می گفت: امروز حین خلسه، موجودی رو دیدم از جنس آتش

که چندین دست و پای اختاپوس مانند داشت. صدای مردانه و ضخیمی داشت. نزدیکم شد و گفت: منو به یاد میاری؟

الهه گفت: نه

اون موجود گفت: اما من تو رو خوب می شناسم، دفعه ی قبل منو شکست دادی، اما این بار منم که پیروز میشم.

الهه از این حرفا نمی ترسه و در مجموع آدم خیلی شجاعیه. صحبت اون روز من با الهه تموم شد. شب اما خواب عجیبی دیدم. خواب دیدم پورتالی باز شد و به سمت خونه ای رفتم که فرسوده و قدیمی بود. اون جا کلبه ی کوچک و غم گرفته ای بود پر از رخت خواب و پارچه های مندرس و خاکستری. توی خواب، اینطور احساس می کردم که اولین بار نیست به اینجا میام. انگار اغلب از آدم ها فرار می کردم و به این محل پناه می بردم. مردی اونجا بود که هیکل درشتی داشت. لباس تیره و مندرسی پوشیده بود. اعتمادمو با حرفاش جلب

کرده بود. با این که چهره اش رو نمی تونستم ببینم چون با همون پارچه ها پوشیده شده بود.

اون شب مثل همیشه با هم حرف می زدیم. می گفت: کاملا درک می کنم که چرا از آدم ها فراری هستی. اونا همه اش می خوان تو رو مجبور کنن که بچه بیاری و تو از تولید مثل بدت میاد. تو می ترسی که مجبورت کنن بچه بیاری، همون طور که خیلی ها بدون این که بخوان بچه دار شدن، صرفا چون مجبور بودن. من درکت می کنم و می تونی تا هر وقت که بخوای پیش من بمونی و با هم صحبت کنیم.

اون شب، حس متفاوتی داشتم و هاله ی اون مرد رو شناختم. یادم اومد امروز که الهه داشت خلسه شو تعریف می کرد، تونستم به واسطه ی حرفاش و تجسماتش، هاله ی اون موجود رو ببینم.

این آگاهی باعث شد به خودم بیام و پورتال رو ببندم و از اون مرد فاصله بگیرم.

وقتی داشتم دور میشدم و به سمت خونه بر می گشتم، صدا و انرژی اون مرد و دوستانش رو دریافت می کردم. اون ها از دست الهه خیلی خیلی عصبانی بودن. عصبانی شده بودن چون باعث شده بود بفهمم کیا دارن با من رفاقت می کنن و بفهمم که دارن چطور از ترس من سو استفاده می کنن.

وقتی به خونه رسیدم هنوز شب بود. توی خوابم الهه رو دیدم. شال صورتی رنگی پوشیده بود. روی سکوی حیاط قدم می زد، انگار منتظرم بود.

می خندید و خوشحال بود. می خواست باهام حرف بزنه. الهه گفت: استادا بهم گفتن دهه ی سوم زندگیم درگیر یک طلسم میشم و باید با قلبم با اون طلسم مبارزه کنم.

به نظر نمی رسید الهه بابت این ماموریت روحی دچار ترس و وحشت شده باشه. حتی می تونم بگم خوشحال بود که می تونه همچین مسئولیتی رو قبول کنه و با انرژی های منفی بجنگه.

الهه به من گفت: سمبل سه ماه، که همیشه توی نقاشی هات می کشی، خوابش رو می بینی، روی صورتت طرحی ازش هست، ۳ ماه هم نمادی از یک طلسمه که باید باهاش بجنگی.

اون شب و اون خواب ها، بسیار فکرم رو مشغول کرد و ترغیبم کرد که حجم زیادی از گذشته، نقاشی ها و خواب هامو مجددا مرور کنم تا بفهمم سمبل ۳ ماه چه مفهومی داره؟ این ماه ها ظاهرا فقط بخشی از خواب ها و شهودات من نبودن. چند سال بعد، فیلمی ساخته شد به اسم د اندلس. فیلم سوررئال و مرموزی بود. توی این فیلم، سمبل ۳ ماه رو دقیقا شبیه به خواب ها و طرح روی صورتم و نقاشی هایی که کشیده بودم به تصویر کشیده بودن.

ماه ها از ۳ اندازه ی مختلف تشکیل شدن. فیلم د اندلس خیلی کمک کرد تا بتونم معنی این سمبل رو بفهمم.

.

.

.

گیاهان مختلف رو به حیوانات می دادن و این کار باعث میشد روند تکامل حیوانات دستخوش تغییر بشه.

چند روزه حس می کنم دارم چنین خوابی رو می بینم. به صورت کوتاه و مبهم. این خواب سعی داره درس جدیدی در مورد روان انسان یادم بده اما حس می کنم هنوز باید تلاش و تمرکز بیشتری به خرج بدم تا بتونم درکش کنم.

حیوانات نماد غرایز و احساسات اولیه ی ما هستن که در سطح خودآگاه، آشنایی بسیار زیادی باهاشون داریم. این خواب برای من نماد اینه که برای رفع یک مشکل یا ارتقای یک سطح، لازمه انرژی ای از سطوح بالاتر به اون موجودات برسه. اما هر موجودیت، انرژی خاص خودش رو می طلبه همون طور که توی این خواب، هر حیوون با توجه به ذاتی که داشت؛ با توجه به طبیعتی که داشت، به گیاه مخصوصی هم نیاز داشت.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستای عزیزم، امیدوارم حال تون خوب باشه. حال من هم خوبه، آرامش دارم. این نامه رو هم بابت رفع دلتنگیم نوشتم و هم سوالاتی داشتم که بهتر دیدم مطرح شون کنم.

راستش برای من دشواره که کاری مثل تصویرگری رو انجام بدم. حس کردم باید همزمان که درباره ی احساسات مختلف مطالعه می کنم و می نویسم، نقاشی هایی رو به طور بداهه بکشم و در نهایت انتخاب کنم که می خوام کدوم یکی از این نقاشی ها تصویری از کارت هام باشه.

اما می خواستم بپرسم که هر کارت به چند تصویر نیاز داره؟ من تردید دارم هر کارت ۲ تصویر داشت یا ۳ تصویر؟

امشب داشتم یادداشت های ۲ ماه اخیرم رو مرور می کردم. زمانی با خودم فکر می کردم که پشت هر احساس متعادل یا خوبی، میتونه یک اعتیاد وجود داشته باشه و علاوه بر اعتیاد، یک نوع ویروس روانی هم می تونه وجود داشته باشه. من در مورد این موضوع دچار سردرگمی شدم و حس می کنم هنوز چیز های زیادی رو در مورد ویروس های روانی نمی دونم.

یادمه یک بار توی کتاب شامبالا خوندم که یکی از گورو ها می گفت: بیماری ها چیزی نیستن جز ویروس.

خب می خواستم بدونم شما چطور به این موضوع نگاه می کنید؟

مجددا تونستم طی روز های اخیر، انرژیم رو اونطور که دوست دارم تقویت کنم. حفظ انرژی کار آسونی نیست اما خوبیش اینه که مدام ایده های جدید به ذهنم میاد، خواب های زیادی رو می تونم به یاد

بسپارم. دوست داشتم که می تونستم تک تک خواب هام رو یادداشت و بررسی کنم اما همچین کاری در حال حاضر برام سخته.

یک چیزی هم بهتون بگم؛ اخیرا چشم قشنگ ماجرا رو زیاد توی خواب هام می بینم. این بنده ی خدا خیلی قلب بزرگی داره. با این لجبازی ها و زبون درازی هایی که من انجام دادم انتظار داشتم نفرینم کنه. فقط مراقب باشید که جای منو توی قلب شما نگیره چون قطعا رقیب سرسختی برای من تراشیده میشه.

هنوز کار ویرایش پروژه ام تموم نشده. اگر با همین آهنگ کار کنم حدودا ۴ یا ۵ روز دیگه می تونم برم سراغ تیدیان و باهاش کمی صحبت کنم و پروژه رو تحویل بدم. همزمان پروژه ی جدیدمو شروع کردم و هر روز مقداری در موردش کار می کنم.

این انرژی های منفی ای که حین انجام پروژه به سراغم میان؛ اوایل خیلی به نظرم آزار دهنده و ترسناک بودن. الان نه که آزارم ندن اما تحمل شون برام راحت تر شده.

پروژه هایی که روحم بهم می سپاره همیشه در ابتدا مثل دریای ژرفی هستن که حس می کنم بعد از پریدن غرق میشم و می میرم اما هر بار، چیز هایی بسیار شگفت انگیز رو می بینم. می میرم؟ عمر دوباره ای به سراغم میاد و قوی تر از گذشته، از اون سر دریا ها بیرون میام. درست مثل اودیسه. نمی دونم چرا روحم ازم می خواد که چنین مسیر هایی رو طی کنم. من توی این دنیا فقط آرزو دارم که دوباره شما رو از نزدیک ببینم.

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. شب تون بخیر باشه. مراقب خودتون باشید.

.

.

.

بعد از نوشتن نامه برای لمورین ها، کمی کار کردم و کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم. سکویی می دیدم و میزی سنگی. درست مثل صحنه ی تئاتر بود اما چیزی که می دیدم یک تئاتر نبود. محل مهم و شگفت انگیزی بود. فکر نمی کنم این محل در سطح مادی باشه. کتاب قطوری روی میز بود. درونش عهدی نوشته شده بود. عهدی بین من و هم سفرانم. هر کاری که ما در حال حاضر در مورد برنامه ی روحی مون انجام می دیم؛ از پیش درون اون عهد نامه نوشته شده بود. همه چیز طبق یک برنامه ی دقیق و منسجم بود. مثل یک الگوی فراگتالی. کارهایی که روز گذشته در جهت برنامه ی روحیم انجام داده بودم، درون اون عهد نامه می دیدم. می دیدم که لحظه ای طلایی رنگ می شدن و بخار زیبایی ازشون بلند میشد.

آواز های اثیری فوق العاده زیبایی درون اون محیط به گوش می رسید. چند راهنمای روحی داشتن به سوالاتم جواب می دادن. یکی از آواز هایی که درون اون محیط پخش می شد، بسته به میزان

پرداختن ما به برنامه ی روحی، قوت می گرفت و جمله ها و ارتعاشاتی با این مضمون رو تکرار می کرد:

به عهد خودشون وفا کردن، قول خودشون رو عملی کردن.

راهنمایان روحی می گفتن: زمانی به هر یک از شما بذری داده شد، بذری مطابق با خاک وجودتون. شما قول دادید این بذر رو با عشق پرورش بدید و متکامل تر کنید.

این به این معنیه که اگر یکی از شما متوقف بشه، برنامه ی بقیه ی افراد متوقف نمیشه. به تلاش خودت ادامه بده. گرچه اگر همه ی روح ها به بذر خودشون عشق و علاقه نشون بدن، روند تکامل با شکوه تر و سریع تر طی میشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام بچه ها امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه، کم کم دارم برای خواب آماده میشم. اینقدر شام خوردم که فکر نکنم امشب روحم بتونه راحت پرواز کنه و چیز های جدیدی یاد بگیرم. طی روز های اخیر، ۲ بار برای فرشته ی نگهبانم نامه نوشتم و ازش خواستم بهم کمک کنه تا بتونم چیز های جدیدی یاد بگیرم.

حس می کردم بعد از نوشتن این نامه، انرژی مثبت قابل توجهی به سراغم میاد و حین خواب و بیداری، بیشتر می تونم الهام بگیرم و مسائل رو درک کنم یا خواب های شفاف تری می دیدم. و این ها در حالیه که درست نمی دونم فرشته ی نگهبان دقیقا کیه.

چند روزیه موضوعی ذهنمو مشغول کرده، هم برام الهام بخشه هم خنده دار. این سریال بریتانیا چیز مسخره ای درونش داشت. فرض کنید همچین جوامعی واقعیت داشته، یا جوامعی شبیه بهش. اونا نه تلویزیون داشتن نه اینستاگرام نه خیلی چیزهای پر زرق و برقی که

جوامع فعلی ما داره. تعداد افراد معروف و سرشناس اون جزیره خیلی کم بود و همون ها هم زندگی واقعا مسخره ای داشتن. ولی با این حال چقدر حرص و طمع داشتن که بتونن ابراز قدرت کنن. اون گروه دروید ها توی خونه های خیلی فقیرانه و کثیفی زندگی می کردن و کالبد هاشون به واسطه ی موادی که مصرف می کردن مثل طاعون زده ها شده بود. من همه اش با خودم فکر می کنم این ها دلشون به چی خوش بود و زندگی توی اون وضعیت پر از ترس و اضطراب و خشونت و زشتی چه لذتی داشت؟

اون ها اینقدر تلاش می کردن تا بتونن جامعه ای بسیار کوچک رو تحت تاثیر قرار بدن.

من آدم های زیادی رو دیدم که چیز هایی مثل اینستاگرام و توییتر و فیسبوک رو برای تاثیر گذاشتن روی ذهن مردم، چیز هایی بسیار مسخره می دونن. در عین حال، کارفرما های من خودشون رو میکشتن تا بتونن به کمک مقاله و محتوا و روش های جذب مخاطب،

درون این شبکه ها، کسب و کار خودشون رو معرفی کنن. یک چیزی این وسط اشتباهه. در حال حاضر، جوامع مجازی و رسانه ها، بهترین محل برای تحت تاثیر قرار دادن آدم هاست. اما بحث اینه که کی بخواد دیگران رو تحت تاثیر قرار بده، دوم این که؛ چرا بخواد دیگران رو تحت تاثیر قرار بده؟ یعنی انگیزه اش از این کار چی باشه؟ سوم این که به چه روشی این کار رو انجام بده؟

خیلی ها هستن که افکار و قصد خوبی دارن اما فکر می کنن که کار کردن و فعال بودن بیهوده و بی معنیه. خیلی ها رو دیدم دوست دارن فعال باشن و کار مفیدی انجام بدن اما راهش رو بلد نیستن. بیشتر این راه بلد بودنه هم وابسته به یک سری مهارت های روانیه و اصلا چیز ماورائی و عجیبی هم نیست.

خلاصه من آخرش نفهمیدم پیشنهاد کی بود که این سریال بریتانیا رو ببینم و چرا؟ اما نتونستم بیشتر از چند قستمش رو ببینم. میزان خشونتش زیاد بود و بنده هم روح لطیفی دارم.

در مورد کارت های بازی، واقعا نمی دونم چطور گزارش بدم. اعتراف می کنم اعتماد به نفس کافی برای نقاشی کشیدن رو ندارم. چیز هایی می کشم اما برای دل خودمه نه این که به دیگران نشون بدم.

نگاه سرد یا غرض ورزانه ی آدما از نقاشی کشیدن، دلسردم می کنه. برای همین دوست ندارم مثل گذشته نقاشی هامو به دیگران نشون بدن. این سه ماه، هر چقدر که تونستم نقاشی می کشم. پرتره ها و سمبل نگاری هایی به سبک خودم. در نهایت نگاه می کنم ببینم چه تعدادشون با موضوع کارت هام همپوشانی داره و از بین شون انتخاب می کنم. نمیدونم، اگر شد شاید حتی چاپ شون کردم. توی اندازه های کوچیک. ۴۲ کارت هم اندازه ی کوچیک. آرزو داشتم می تونستم به خوبی مثلا استاد فرشچیان، مینیاتور رو اجرا کنم. ولی باید راه خودمو برم. می تونم از سبک و کار های استاد فرشچیان یاد بگیرم اما در نهایت، من خودم هستم نه استاد فرشچیان. باید نقاشی هایی از جنس روح خودم بکشم.

یادم نمیاد وقتی پیش شما بودم چجوری نقاشی می کشیدم. فقط یک بار خواب دیدم بعد از اون جنگ بزرگ، زمانی که قصد داشتیم مهاجرت کنیم و به شهر های زیر زمینی بریم، درست شب قبل از حرکت، آندری داشت توی یک مسنجر، عکس چند تا از نقاشی های منو به دوستانش نشون می داد.

من متوجه شدم که توی گروه دارن درباره ی من حرف می زنن. انرژی حرف هاشون بهم رسید و فورا آنلاین شدم. وقتی عکس ها رو دیدم شوکه شدم. اون طرح ها رو سال ها پیش تر کشیده بودم اما آندری هنوز عکس هایی از این نقاشی ها رو نگه داشته بود. من طی زندگی فعلی کمی شبیه به اون نقاشی ها کشیدم اما نه به اون خوبی. اون ها مینیاتور نبودن. درون گرایانه و کمی انتزاعی بودن. مثلا پرتره هایی از انسان می کشیدم اما به کمک خطوط و رنگ های انتزاعی، وضعیت های روانی مختلف رو ترسیم می کردم.

در حال حاضر نمیدونم چطور نقاشی هایی به اون شکل بکشم. اون نقاشی ها همه شون ترگل و ورگل و شاد نبودن. اتفاقا سعی داشتم روان های مختلف و احساسات مختلف رو درک و تصویرگری کنم. بعد از بیداری ذهنی، به یاد ندارم که نقاشی غمگینی کشیده باشم. قبلا می کشیدم اما الان نه. گاهی ناراحت میشم اما می ترسم درباره ی احساسات بد نقاشی بکشم. فکر می کنم کارم اشتباه باشه مگه نه؟

یک بار نیلوفر کنارم نشسته بود و داشتم نقاشی می کشیدم. با هم درباره ی پیکاسو حرف زدیم. می گفت یک بار توی اینستاگرام یه نقاشی از پیکاسو دیده که از نظرش خیلی مسخره و احمقانه بوده و همه داشتن مسخره اش می کردن. می گفتن پیکاسو در هفتاد سالگی همچین چیزی کشیده.

اون لحظه چیزی به طور ناگهانی به ذهنم رسید که حس کردم می تونه جواب قانع کننده ای برای نیلوفر باش. بهش گفتم: هر

هنرمندی در نهایت سعی داره احساس بخصوصی رو از طریق هنرش منتقل کنه. اگر زبان یک خواننده رو نفهمی ممکنه آهنگش به گوش تو آنچنان جالب نیاد یا حس بسیار متفاوتی ازش دریافت کنی.

نقاشی هایی که بچه ها می کشن به چشم خودشون زیبا و دوست داشتنیه چون زبان خودشون رو می فهمن. پیکاسو و امثالش به زبون خاص خودشون نقاشی می کشیدن؛ بحث اینه که ما گاها زبون شون رو نمی فهمیم چه برسه درک کنیم دارن چه حرفی رو منتقل می کنن. نمی گم که نقاشی ها همیشه حرف عجیب و غریبی میگن. ولی درک زبون نقاش، کمک می کنه به درک عمیق تری نسبت به احساسات برسیم.

نیلوفر بعد از شنیدن حرف های من، چیزی گفت که برام جالب و الهام بخش بود. اون گفت: تو یک نقاشی کشیده بودی که خوشم ازش نمی اومد. توی این نقاشی یه عنکبوت درشت وجود داشت و آدمی با موهای سفید که چشم هاش با پارچه ای بسته شده بود و

اطرافش زنجیر بود. یک روز در اوج ناراحتی به خاطر مشکلات زندگی، چشمم به این نقاشی افتاد. نقاشی ای که همیشه به چشمم بی معنی و نفرت انگیز بود، اون لحظه احساس هم دردی منو بیدار کرد. اون لحظه احساس کردم این نقاشی داره احساس گنگ منو نشون میده. احساسی که قادر به بیانش نبودم و داشت منو از درون می خورد. اون نقاشی برام ناراحت کننده بود، اما دیگه بی معنی نبود. چون به نحوی تونستم احساسش رو درک کنم.

نقاشی می تونه کمک کنه احساساتی که رایج اما به سختی قابل بیانن رو به شکلی شاعرانه منتقل کنیم. به زبانی کاملا تصویری و بدون وابستگی به حروف.

شما فکر می کنید این درسته که از ترس ها و ناراحتی هام نقاشی بکشم؟ از این کار کمی می ترسم. می ترسم که نقاشی کشیدن ازشون باعث شه اون احساسات منفی درونی شدت پیدا کنن. شاید هم من اشتباه می کنم و این کار باعث شه بتونم از دست اون

احساسات بد خلاص شم. شاید دوباره امتحانش کردم. خیلی وقته اینطور نقاشی هایی نکشیدم.

خب فکر می کنم همه ی چیز هایی که می خواستم بهتون بگم رو گفتم. شبتون بخیر باشه. دوست تون دارم.

.

.

.

نصفه شب بود که احساس کردم صداهای عجیبی از در و دیوار خونه می شنوم. از خواب بیدار شدم و خودمو مشغول کار کردم تا فکر و خیال بیخود به سراغم نیاد. از یه طرف عذاب وجدان هم نگیرم که بیخود و بی جهت بیدارم. دوست داشتم الان کنار دریا نشسته بودم و آفتاب می گرفتم. بعدشم به کارگاه لوسی می رفتیم و چیپس و نوشابه می خوردیم. خیلی وقت بود همچین خیال پردازی هایی به

ذهنم نرسیده بود. معمولا ذهنم مشغول خیال پردازی درباره ی
تموم شدن پروژه ام بود اما الان احساس بی تکلیفی بیشتری دارم.
حس می کنم پیکاسوی درونم بیشتر داره قدرت نمایی می کنه تا
روانشناس درونم.

راستش هر چی فکر می کنم دوست ندارم از اون نقاشایی باشم که
فقط نقاشی می کشن و بعد ساکت میشن. به مرگ مولف هم
اعتقادی ندارم. وقتی نقاشی می کشم کلی فکر می کنم و فلسفه
بافی های زیادی دارم. اغلب وقتی نقاشی می کشم به چیز های
زیادی فکر می کنم و دوست دارم این مسائل رو با دیگران در میون
بذارم. این ویدیو های آموزش نقاشی به نوعی شبیه به اون چیزی
هستن که توی نظر دارم. به طور مثال باب راس حین نقاشی کشیدن
راجب چیز های مختلفی حرف می زد. تکنیک، احساس، تجارب
عمیق روانی. باب راس بیشتر از همه با ویدیو هاش به آدم ها یاد می
داد که لذت ببرن. برای همین بود که قشر زیادی ویدیو های این مرد

رو دوست داشتن. نیازی نبود که حتما یک نقاش باشی تا بتونی از ویدیو های این آقای نقاش لذت ببری. اون با زیبایی خاصی، احساساتش و نوع نگاهش به نقاشی و طبیعت رو توضیح می داد و توی این موضوع به ادبیات خاص خودش رسیده بود. من دوست دارم همچین کاری انجام بدم. دوست دارم با مخاطبم در مورد تجاربم؛ در مورد نقاشی حرف بزنم. اما به صورت متنی. در قالب کتاب.

.

.

.

گاهی مرز بین نتیجه ی انتخاب های ما باریک تر از یک مو میشه. گاهی درون دو راهی هایی قرار می گیریم که یکی به راحتی نابود مون می کنه و دیگری قادره درب های خوشبختی رو به روی ما باز کنه. توی خواب کوتاه امروزم، شایدم حین یک خلسه ی ناآگاهانه،

داشتم به طور سمبلیک و خلاصه، ماجرای بذر هایی رو می دیدم که
به هر یک از ما موجودات داده شده. احساس می کردم من صرفا یک
روح هستم و دارم خارج از سیستم مادی به درون آدم ها نگاه می
کنم. هر فردی رو مثل یک باغچه می دیدم. می دیدم دونه هایی
درون خاک وجود من و دیگران پرورش پیدا می کنه. گیاهانی درون
خاک وجود ما پرورش پیدا می کنه. ایده ها و انرژی ما به واسطه ی
تعاملات فکری، تبادل نظر و کارهایی از این قبیل، با همدیگه پیوند
پیدا می کنن. این کار باعث گرده افشانی گیاهان و تغییر دی ان ای
گیاهان میشد. باعث ایجاد گیاهان جدید میشد. اما لحظاتی وجود
داشت بسیار حساس. چرا که خاک ها قدرت های خاصی داشتن.
خاک ها هر لحظه باید انتخاب می کردن که می خوان با گیاه یا بذر
خودشون چطور برخورد کنن. لحظه هایی رو می دیدم که برخی
خاک ها از گیاه درون خودشون به سطوح میومدن. به طور مثال می
دیدم انسان هایی رو که از حرف یا ایده ی من الهام گرفته بودن و
گیاهانی درون خودشون جهش پیدا کرده بود و صاحب بذر های

جدیدی شده بودن. اما نگه داری و پرورش این بذر های جدید گاهی براشون سخت بود، چون این گیاه جدید، مسئولیت های متفاوتی رو ایجاد می کرد. سختی های نگه داری از گیاه، گاهی باعث میشد که خاک وجود، ظرفیت نگه داری ازش رو درون خودش نبینه یا اون فرد خاص از نگه داری گیاه دچار احساس بی حوصلگی یا عصبی بودن بشه و بخواد که گیاه رو نابود کنه و خودش رو از دست اون گیاه جدید خلاص کنه.

من با دیدن این لحظه ها مضطرب می شدم. مدام به راهنمایان روحیم می گفتم: کار بذر هام تمومه. دیگه این بار محاله بتونن منو تحمل کنن. اون ها گیاهانی که از من بذر گرفتن رو نابود می کنن.

حتی بعضا حس می کردم خوده من تحمل یک گیاه یا بذر جدید رو ندارم و هر آن ممکنه با خشم یا بی حوصلگی خودم، یک گیاه یا بذر رو درون خاک وجودم نابود کنم. اما اغلب اوقات این اتفاق نمی افتاد. به واسطه های مختلف، این دانه ها و گیاهان حفظ میشدن.

دیدن این لحظات تکامل برای موجودی مثل من بسیار دلهره آور و نگران کننده بود. نمی دونم راهنمایان روحی ما چطور به روند تکامل ما نگاه می کنن. من که دیگه دوست ندارم توی همچین موقعیت هایی قرار بگیرم.

.

.

.

مشغول تماشای یک برنامه ی تلویزیونی بودم. یه برنامه مخصوص کودکان، پر از عروسک های زیبا. این برنامه مخاطب های خیلی زیادی داشت و افراد زیادی براش زحمت کشیده بودن. سرمایه گذار های قابل توجهی هم داشت. تعداد زیادی عروسک گردان و صداگذار عروسک، برای پیشبرد این برنامه زحمت می کشیدن و این کار به نظرم خیلی دشوار بود.

دو عروسک محبوب توی این برنامه ی تلویزیونی بودن. این دو عروسک از محبوبیت زیادی برخوردار بودن اما از نظر آناتومی و شخصیت و حتی تزئینات لباس، خیلی شبیه به همدیگه بودن. این عروسک ها شبیه به بره های خیلی زیبا و کیوتی بودن که روی تن شون استیکر های توت فرنگی و سیب و زرد آلو چسبونده شده بود.

یک روز توی سایت یکی از دوستانم که اهل مقاله نویسی بود، به مقاله ی جالبی برخوردم. این دوست من آقایی بود که به مطالعه ی اهرام، علاقه ی زیادی داشت. می گفت: من اینقدر درباره ی اهرام تحقیق کردم و نوشتم که اهرام تبدیل شده به دوست خوب من و بار ها توی خواب هام باهام حرف زده.

صحبتش رسید به خوابی که جدیدا در مورد اهرام دیده. من هم که عاشق رویابینی.

میگفت خواب دیده که اهرام بهش گفته: حتی من که دوستت هستم، دوست ندارم چیز هایی که میسازی ظاهرشون دقیقا مثل من

باشه. دوست دارم از خلاقیت خودت استفاده کنی و چیز جدیدی بسازی.

دوست من به این برنامه ی تلویزیونی و شباهت این دو عروسک محبوب هم اشاره کرده بود.

این خواب برام هم بامزه هست هم عجیب. مثلا این که چرا اهرام باهاش حرف زده و چرا همچین پندی بهش داده؟!

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام امیدوارم وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه و اوقات خوبی رو سپری می کنم. مشغول کارهام هستم. می نویسم، ترجمه می کنم، نقاشی میکشم، تایپ می کنم، به روان آدم ها فکر می کنم و به

زندگی روزمره ام رسیدگی می کنم. مساله ای هست که ذهنم رو مشغول کرده و لازم داشتم در موردش صحبت کنم. اولش فکر کردم که بهتره در مورد نقاشی با پیکاسو مکاتبه کنم و زندگیشو مطالعه کنم و سعی کنم درکش کنم اما من از این مرد خوشم نمیاد. منظورم نقاشی هاش نیست. از شخصیتی که طی زندگی زمینیش داشته خوشم نمیاد. دوست ندارم تحت تاثیر همچین آدمی قرار بگیرم. نتونستم خودمو راضی کنم که نامه نگاریمو باهاش ادامه بدم.

نمی دونم بعد از شنیدن این حرف راجبم چی فکر می کنید یا راجبم چجور قضاوت می کنید، اما به حدی هیچ علاقه ای به پیکاسو و نحوه ی زندگی کردنش ندارم که حتی اگر به خشم خدایان هم دچار بشم حاضر نیستم به قضاوت های دیگران در مورد این تصمیمم اهمیت بدم. من نمی خواهم پیکاسو و امثالش بهم تعلیم بدن، بهم توجه کنن یا سعی کنن کمکم کنن. حس می کنم بهم توهین میشه.

.

.

.

اغلب شنیدم که میگن رو به روی احساس عشق؛ نفرته یا بی تفاوتی. اما یکی از قوی ترین انرژی هایی که تابحال در مقابل عشق دیدم کینه است.

نفرت یک احساس کلی تره و می تونه مقابل احساسات مثبتی مثل امنیت، خلاقیت و اعتماد به نفس هم ایجاد بشه. اما کینه، یک احساس خاص، پیچیده و کمتر شناخته شده است. کینه ترکیبی از چند احساس بسیار منفیه و از این بابت مثل یک ویروس تکامل یافته تر به چشم میاد.

سال ها پیش برای کارفرمایی کار می کردم به اسم فرزاد. این مرد سن زیادی نداشت اما بسیار باهوش بود. هاله اش زرد خیلی بی رمقی بود. مثل رنگ شیر موز. از حرف زدن باهاش واقعا نفرت داشتم. فرزاد معروف بود به خسیس بودن. ولی ای کاش فقط

خسیس بود. چیزی که من نمی تونستم در موردش تحمل کنم، دروغ گویی های بی حد و اندازه اش بود.

فرزاد برای این که شرکتش زود تر به سود برسه و محبوبیت پیدا کنه از هیچ دروغ گویی و چرت و پرت گویی ای واهمه نداشت. شرکت فرزاد چند سال قبل از این که باهاشون همکاری کنم شروع به کار کرده بود. اون چند منبع درآمد داشت با این حال هنوز احساس آرامش و رضایت نداشت. به کارمنداش بیشتر به چشم مرغ های پرواری نگاه می کرد و به هر روشی متوسط میشد تا مجبورشون کنه بیشتر کار کنن.

چیزی که متوجه شده بودم اون حتی گاها از انرژی حیاتی کارمندا برای ترمیم انرژی خودش استفاده می کرد. این کار رو از طریق بحث کردن، تغییر اجباری و ناگهانی وظایف یا کارهای زالو صفتانه ی دیگه انجام می داد. من نتونستم بیشتر از چند ماه تحملش کنم و

دم رفتن هم انتقاد تند و تیزی بهش کردم که احتمال میدم هنوزم خوب به یادش داره.

فرزاد فکر می کرد همه چیزو میشه با پول خرید. وقتی که از شرکتش رفتم، برای این که دق دلیش رو خالی کنه به گوشم رسوند که تونسته به سرعت فردی رو جایگزین من کنه. اون جایگزین هر کی که بود، اول اینکه حاضر نشد تمام مسئولیت هایی که من داشتم رو قبول کنه. حق هم داشت، چون اون کارها وظیفه ی ۲ کارمند بود نه یک نفر.

نیازی نبود که درون اون شرکت، خبرچین یا دوستی داشته باشم تا اخبار به گوشم برسه. این روز ها راحت میشه از طریق شبکه های اجتماعی به اخبار و احوالات خیلی چیز ها دسترسی پیدا کرد.

نیازی نبود مدت زیادی بگذره. حدودا یک سال بعد از جدا شدنم از شرکت فرزاد، اون کارمند جایگزین هم غیبش زد و تا الان ندیدم که فردی عضو اون شرکت بشه و وظایفی که من انجام می دادم رو ادامه

بده. این اتفاق باعث شد که شرکت به طور ناگهانی بسیاری از مشتری های خودشو از دست بده و انتقادات زیادی دریافت کردن. این اتفاق برای من درس های زیادی داشت که هیچ وقت فراموش نمی کنم.

راستش اون زمان که داشتم از شرکت فرزاد جدا می شدم احساس عصبانیت و کینه ی زیادی داشتم. همه اش با خودم فکر می کردم که چرا مجبورم با همچین آدم های چندش آوری کار کنم؟

نمی دونم فرزاد این روز ها در چه حاله اما حدس می زنم که هنوز از من بدش میاد و حرفی که بهش زدم رو فراموش نکرده.

طمع کار بودن و سیر نشدن از یک خواسته و میل، بدترین حسیه که میشه تجربه کرد. اعتیاد و فرسودگی ای که در نتیجه اش درست میشه رو به خوبی درک می کنم.

من حس می کنم که اعتیاد به خاطر این به وجود میاد که آدم نمی دونه چطور از زندگیش لذت ببره. من از نگاه کردن به بدلیجات لذت

می برم. علاقه ای ندارم اون ها رو بپوشم. همون طور که یک

مجسمه یا نقاشی ممکنه به چشمم زیبا باشه می تونم به بدلیجات

نگاه کنم. یا مثلا وسایل آرایشی. فقط دوست دارم بهشون نگاه کنم

یا کلکسیونی از زیبا ترین هاشونو تهیه کنم. بدون این که ازشون

استفاده کنم. چون این کار برام لذت بخشه.

انجام ندادن این کار ها کم کم ممکنه از زندگی کردن و انجام کار

های مفید دلسردم کنه یا باعث شه طمع خاصی برای کسب پول

پیدا کنم؛ یا طمع های آزار دهنده ی دیگه.

.

.

.

نیمه شب سرد و تاریکی بود. کف اتاق تهه خونه خوابم برده بود.

ژاکت کلفتی پوشیده بودم و پتو هم انداخته بودم. با صدای در از

خواب بیدار شدم اما برام دشوار بود حتی چشمامو باز کنم. خیلی خسته بودم. بی رمق و گرسنه. تمام روز یادم رفته بود غذا بخورم.

مادرم و نیلوفر کلید انداختن و وارد خونه شدن. ترسیدم نیلوفر الان بیاد و به جونم غر بزنه که چرا وسایل نقاشیمو دوباره ریختم کف اتاق. خودمو جمع و جور کردم. نیلوفر اومد توی اتاق. چهره ام رو مظلوم و خواب آلو دید. دلش به رحم اومد و چیزی نگفت. اما موضوعی وجود داشت که برام خوش آیند نبود. اتاقم شبیه به یک گلخونه ی آشفته شده بود. گیاها رشد کرده بودن و تا سقف رسیده بودن. فراموش کرده بودم بهشون رسیدگی کنم. حشراتی به گلخونه ام هجوم آورده بودن و از دیدن شون چندشم می شد.

من گاهی مثل یه بچه ی نابالغ، فراموش می کنم که کار ساده ای مثل غذا خوردن رو انجام بدم. اما نکته ای که این خواب داشت بهش اشاره می کرد، می تونم بگم حتی مهم تر از غذایی هست که به جسم می رسونیم. خوراکی ها درون خواب، نماد خوراکی هست که

به ذهن و روح می رسونیم. دیدید که خوراکی ها درون دنیای واقعی تا چه اندازه مهم هستن و بدن یک انسان تا چه اندازه به خوراکی های متنوع نیاز داره تا بتونه قوی و سالم بمونه؟ غذای روان هم به همین شکله یا حتی میشه گفت موضوعی حساسیت بر انگیز تر.

در ادامه ی خواب، با انزجار زیاد، اون حشرات اتاق رو پشت سر گذاشتم و ازشون دور شدم. پیش مادرم رفتم که جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت استراحت می کرد.

بیرون از خونه بودن و راه رفتن، خسته اش کرده بود. تلویزیون داشت برنامه ای پخش می کرد. مردی که به نظر می رسید مجری کودکانه، داشت در مورد یک شابلون مخصوص ریاضی دان ها و مهندسین نظر می داد. اون داشت از این شابلون ها و کارهایی که انجام میدن انتقاد می کرد اما اون لحظه احساس کردم من خیلی به این شابلون نیاز دارم. می دونستم اگر از این شابلون استفاده کنم میزان خطاهام حین محاسبات طولانی کمتر میشه و نوشته هام

منظم تر. تا اون لحظه اصلا نمی دونستم همچین شابلونی وجود داره.

مادرم گفت: چیه؟ می بینی که میگه این شابلون ها چیز مسخره ی هستن. لطفا به فکرت نزنه که یکی از اون ها بخری... حتما امروزم که نبودم غذا هم نخوردی. غذا که بود، آبگوشت درست کرده بودم. لااقل اونو گرم می کردی و می خوردی... می دونم گیاه خواری اما حالا دیر وقته و تو هم ضعف کردی. بیا پیش ما آبگوشت بخور.

به ظرف آبگوشت نگاه کردم. دوست نداشتم گوشت بخورم. گرسنگی بهم فشار آورده بود و رنگ و بوی اون غذا خیلی داشت منو به طمع مینداخت.

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت یک بعد از نصفه شب بود. پارسا داشت استراحت می کرد. با این که چند ساعتی خوابیده بودم اما انرژیم تعریفی نداشت. خواب، تاثیر زیادی روی سیستم انرژیکی

داره اما همه چیز نیست. احساس می کردم فقدان و اندوهی بزرگ درونمه.

ای کاش امروز ظهر، همچین نامه ای برای دوستان لمورم نمی نوشتم. می تونستم از اون فرصت استفاده کنم و به دوستام بگم چقدر دوست شون دارم و دلم براشون تنگ شده یا خاطرات خوب گذشته رو مرور کنم. می تونستم گزارشی از کار های جدیدم بدم و سوالات جدیدم رو مطرح کنم.

اون حشرات موذی و منزجر کننده برای من نماد انرژی های مزاحم و سطح پایینی هستن که از غفلت و بی تفاوتی آدم سو استفاده می کنن و به محدوده ی امن روانش نزدیک میشن. مثل افکار پارانوئیک و ناراحت کننده ای که امروز بهم غلبه کرده بود و آزارم میداد.

اتاق خواب یا محدوده ای که درونش استراحت می کنیم، در علم تعبیر خواب روان شناسی از اهمیت زیادی برخورداره. هر چیزی که درون این محدوده می بینیم نشون میده که انرژی اون سمبل تا چه

اندازه به ما نزدیک شده و در حال تاثیر گذاشتن روی روان ماست.
محل استراحت یا اتاق خواب یک محیط به شدت خصوصیه. این
خواب برای من نماد اینه که باید بیشتر به سلامت روان خودم و فکر
هایی که در انزوا و تنهایی به سراغم میاد اهمیت بدم. ظاهرا طی روز
های اخیر غفلت کرده بودم و روحم فورا هشدار داد که حواست
باشه داری چه بلایی سر خودت میاری. همیشه آدم هایی مثل پارسا
و لوسی اطراف آدم نیستن که اجازه ندن اون فرد درون احساسات
بد خودش اسیر نشه. یک چیز هایی هست که آدم باید در موردش
آگاه و تعلیم دیده باشه. یک سری مهارت های روانی که بهش کمک
می کنه درون چرخه های اعتیاد آمیز و بیمارگونه غرق نشه. مهارت
هایی که بهش کمک می کنه ارتباط خودش با واقعیت رو از دست
نده.

گیاهان درون خواب من رشد کرده بودن اما من فراموش کرده بودم
به خودم غذا برسونم. این موضوع باعث شده بود نتونم در ادامه از

گیاهان مراقبت کنم. این مدت مشغول ترجمه یا نوشتن مقالاتی در مورد روان شناسی بودم در حالی که در مورد سلامت روان خودم غفلت کرده بودم و از آرامش و خلوت خودم دور شده بودم و همه چیز داشت از کنترلم خارج میشد.

یادگرفتن و تقویت مهارت های روانی سخت تر از اون چیزیه که فکرشو می کردم. شاید هم به خاطر شغل و سبک زندگیمه که اینطور مشکلا برام پیش میاد. شاید هم طبیعیه و همه ممکنه به نسبت گاهی به این مشکلات دچار بشن. به هر صورت تجربه ی خوبی نبود. به جای این که تا این حد نگران سریعتر تحویل دادن پروژه هام باشم باید کمی به فکر آرامش و سلامت خودم باشم. اگر مریض بشم چطور می خوام این کار ها رو تموم کنم؟

در حال حاضر فقط نیاز به مراقبه و آرامش دارم. این کار حالمو بهتر میکنه.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام... ببخشید که امروز نامه ی خوبی برای شما ننوشتم. از ته قلبم معذرت می خوام. شما قلب بزرگی دارید. متاسفم که باهاتون اینطور صحبت کردم. خیلی دلتنگ شما هستم.

مشغول مراقبه بودم که ناگهان چیز هایی رو به یاد آوردم. چند سال پیش پسری رو دیدم که احتمالا دبیرستانی بود یا حتی کم سن تر. اما روح بسیار پیشرفته ای داشت. آخرین حضور خودش در صورت فلکی پلیاد رو به یاد می آورد. نمی دونم این اصطلاحی که گفتم درسته یا نه. فقط می دونم این پسر از پلایدین ها بود.

اون می گفت سیاره شون درگیر جنگ با موجوداتی باهوش اما بد طینت بوده. این پسر بهشون می گفت رپتایل یا همچین چیزی. و

می گفت که طی جنگ با همین موجودات ناگهان کالبد خودش رو از دست داده و ظاهرا بعدش ازش خواستن یا فرستادنش که به سیاره ی زمین بیاد و در این دوره حضور داشته باشه. چون روح قدرتمندی داشت و می تونست بسیار مفید واقع بشه. اینطور که به یاد می آورد هم قبلا در قالب افراد برجسته و تاثیر گذاری بر روی زمین تناسخ پیدا کرده بوده. برای زندگی فعلیش هم برنامه ها و آرزو های زیادی داشت. از این جزئیات که بگذریم؛ این تنها دفعه ای نبود که همچین گزارشاتی شنیدم و راستش موضوعی هست که برام خیلی عجیب و باور نکردنیه. من نمی تونم تصور کنم که جنگ شما و آنوناکی ها اینقدر طولانی و شدید و جدیه. انگار که این جنگ ریشه در تاریخی بسیار طولانی و پر ماجرا داره.

می خوام بدونم آیا همچین جنگی اصلا می تونه تموم بشه؟ چرا این جنگ اینقدر طولانی و ادامه دار شده؟ چرا تا الان تموم نشده؟ اصلا ممکنه توی این جنگ، یک طرف ماجرا به کل نابود بشه؟

.

.

.

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام آقای تسلا. اون پونزده تا نامه تموم شد و درون این نامه واقعا خواسته ای ندارم. راستش صرفا دلم براتون تنگ شده بود و دوست داشتم کمی باهاتون صحبت کنم. به نظرتون نوشتن این طور نامه ها کار اشتباهیه؟ شما ناراحت میشید از اینطور نامه ها بفرستم؟ اصلا حوصله دارید از این نامه ها بخونید؟

من حالم خوبه، حال شما چطوره؟ فردا صبح می خوام برم سروقت تیدیان. این دفعه دیگه واقعا می تونم پروژه مو تحویل بدم. یکمی دلم گرفته. دوست داشتم الان پیش شما ها بودم. توی این دنیا خیلی احساس تنهایی دارم. دلم خیلی برای دوستام و روزگاری که

باهاشون داشتم تنگ شده. اصلا اون احساس پختگی و کهنه بودن رو ندارم. احساس می کنم هنوز یه دختر بچه ام و نمی دونم چطور باید تصمیم بگیرم و به پیش برم.

امروز وقت نکردم نقاشی بخصوصی بکشم. کارهای مفیدم شامل ادیت کردن پروژه ام و مراقبه و کمی مطالعه بود. کارتون دیدم و به کسب و کارم هم رسیدگی کردم. همینا.

نمی دونم چرا اصطلاحا خاک منو اینطوری سرشتن. یه بار درون خواب هام ناراحت بودم. با چشمایی پر از اشک به آسمونا نگاه کردم و گفتم: چرا میون این همه چیز های خوب و به درد بخوری که توی این دنیا هست، به من نقاشی یاد دادید؟ چرا یه چیزی به من یاد ندادید که بتونم موجود مفید تری باشم و بتونم بیشتر به بقیه کمک کنم؟

تا بحال به یاد ندارم پدر و مادر آسمونیم به وضوح و با آشکار کردن هویت شون باهام حرف زده باشن. اما توی خواب صدایی شنیدم که

می دونستم متعلق به اون هاست. مخصوصا صدای مادرم خیلی برام آشنا بود. انگار منو دوست داشت.

همیشه فکر می کردم اون ها کاری به کارم ندارن یا شاید حتی ازم ناراحتن. اما مادرم با دلسوزی و در حالی که از ناراحتی من ناراحت بود گفت: وقتی که به دنیا اومدی، دیدیم که چقدر ظریف و شکننده هستی، ما بهت نقاشی یاد دادیم تا فقط بتونی از خودت محافظت کنی، توی دنیای که خیلی وحشیه.

حداقل مطمئنم که جمله ای با همین مضمون گفت.

نمی دونم در ادامه چه اتفاقی برام میوفته. نمی دونم هم که حق انتخاب دارم یا نه. اما اگر الان از من بپرسید؛ من دوست ندارم پیش پدر و مادرم برگردم یا از این سیاره برم. دوست ندارم برم و توی یه گوشه ی امن مثل یه موجود بازنشسته زندگی کنم. دلم می خواد پیش دوستای لمورم باشم و سفرمو با اون ها ادامه بدم.

دوستای من الان کجان؟ حالشون چجوره؟ اون هایی که مثل من درون تناسخات ابعاد پایین هستن حال شون چطوره؟ استاد من الان کجاست؟ همون مردی که منو بزرگ کرد و بهم یاد داد که مثل یه لمورین زندگی کنم؟ چرا اون توی خواب هام نیست؟

.

.

.

توی خواب می دیدم که چه قلمرو هایی بین زندگی من و آدم ها وجود داره. چه قلمرو هایی درون زندگی دیگران وجود داره که ازش بی اطلاع هستن.

دونه ها کاشته می شدن، پرورش داده می شدن. گیاهان کاشته شده گرده افشانی می کردن. گیاهان جدید به بار می نشستن و فرد باید

تصمیم می گرفت بذر های کدوم گیاه رو مجددا پرورش بده و بیشتر تکثیر کنه و کدوم ها رو فراموش کنه.

تیدیان رو می دیدم که مشغول پرورش تعدادی گیاهه. اون بسیاری از قلمرو ها نمی دید. کار های زیادی انجام می داد اما تاثیر بسیاری از این کار ها رو حس نمی کرد. بذر هایی رو از دست می داد که باعث می شد ارتباط دنیاهامون کمتر و کمتر بشه.

نکنه این خواب داره آماده ام می کنه برای این که بپذیرم تیدیان پروژه ی منو نمی خواد و از گروه کنار گذاشته میشم؟ چون حین دیدن خواب، نوعی دلهره به من دست داد. هر چی باشه بعدا معلوم میشه. به هر صورت من در مقابل چنین اتفاقی چیکار باید انجام بدم؟ فقط مجبورم به کارم ادامه بدم و صبر کنم برای یک موقعیت بهتر. نباید بذارم چنین موضوعاتی دیگه ناراحتم کنه.

.

.

.

الان میشه حدودا ۲ ماه که دیگه از هدفون و هنزفری برای مراقبه استفاده نکردم. یعنی در کل از این وسایل استفاده نکردم. اما احساس می کنم نتیجه ای که خواستم نگرفتم و عاقبتش بد بوده. این کار باعث شده نتونم مثل قبل خواب هامو به یاد بسپارم و بسیاری از خواب هامو فراموش می کنم یا نیمه کاره می مونن یا به سرعت از دنیای خواب و خلسه به بیرون کشیده میشم و صدا های اطراف آزارم میده.

از طرفی، خودم هم ترجیح میدم از فایل های صوتی استفاده کنم و مراقبه های لذت بخش تری داشته باشم.

یعنی واقعا باید خودمو آماده کنم که تیدیان ایده مو دور بریزه؟ آره، ناراحت میشم اما به فرض این اتفاقم افتاده، در مقابلش چه کاری می تونم انجام بدم؟ میرم با پارسا تعطیلات و خوش می گذرونم. برای پارسا نقاشی می کشم.

.

.

.

حین خواب خودمو به صورت دختر بچه ای می دیدم. نقاشی های ساده ای کشیده بودم. از کالبد لموریم. اون مو های بافته شده ی بلند و لباس های بلند.

صورت ها رو مثل سبک نقاشیم بدون چهره کشیده بودم. صفحه هایی از کتاب ادبیاتم که خالی بود یا موضوع مهمی درونش نبود رو با این نقاشی ها تزئین کرده بودم. این کتاب رو گم کرده بودم. دنبالش گشتم و در نهایت پیش معلم ادبیاتم پیداش کردم. همون معلمی که خیلی دوستش داشتم.

معلمم مضطرب بود اما از دیدن نقاشی هایی که آخر کتاب کشیده بودم لذت برد. گفت: تو انگار از دنیا ها و جنگ ها خبر داری.

گفتم: موجوداتی که نقاشی می کنم واقعیت دارن، اون دنیا ها واقعیت دارن...

معلمم گفت: با این اوضاع و احوال حتما دوباره جنگ میشه و همه از بین میریم.

گفتم: چرا باید دوباره همین اتفاق بیوفته؟ اگر درباره ی هستی و علومش و قوانینش بدونی این اتفاق نمی افته. ای کاش به جای این نقاشی ها، کمی به چیز هایی که نوشتم توجه می کردین.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام رفقا امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و از این که می تونم دوباره با شما صحبت کنم خیلی خوشحال هستم. (این

جمله ام شبیه گوینده های رادیو بود که قصد دارن خودشونو تو دل شنونده ها جا کنن)

روز شگفت انگیزی داشتم دوستان. تیدیان به گرمی از پروژه ام استقبال کرد و بهم گفت که: سعی می کنم بخونمش.

کلی هم تشکر کرد و تبریک گفت و این داستانا. من که خیلی هیجان زده شدم و دل تو دلم نیست.

بعد صحبت با تیدیان، با خیال راحت ساعت ها خوابیدم. انرژی رو درون چاکراهام حس می کنم ولی حس می کنم باید سیستم انرژیکیم رو با دقت بیشتری تمیز کنم.

واکنش بدروس کمی متفاوت با تیدیان بود. اول این که تعجب کرد که چرا حجم پروژه ام اینقدر زیاده؟ فکر کنم پیش خودش فکر کرده چطور همچین چیز مفصلی نوشتم. تازه خوبه بهش نگفتم این پروژه کامل نیست و تازه مقدمه شه وگرنه جیغ میزد و فرار می کرد. (مطمئن نیستم این جمله مناسب باشه یا نه)

دوست داشتم پروژه مو برای سعاد هم بفرستم ولی فکر نکنم اون اصلا وقت و حوصله ی خوندن داشته باشه.

در حال حاضر کمی سردرگم هستم. در این حد می دونم که باید بشینم و اون کارت ها رو کامل کنم. اولش فکر می کردم کار راحتی باشه ولی اعتماد به نفسم در مورد نوشتن، بیشتر از نقاشی کشیدنه. یکمی هم نیاز به استراحت دارم. از اون هایی نیستم که بتونم همزمان به چندین چالش رسیدگی کنم و درگیری همزمان با کار، پروژه های شخصیم، گفت و گو هایی که باید انجام بدم و خواسته هایی که دیگران ازم دارن بهم احساس ناامنی میده. روحم هم یک جورایی بهم هشدار داده که مراقب باشم که درگیر روزمرگی و طمع های رایج نشم. مثل طمع برای کسب پول یا محبوبیت و اینطور مسائل.

.

.

.

کار خلاقانه معمولا چیزی نیست که بشه با شهرت یا پول بیشتر به مقدار بیشتری انجامش داد. هر آدمی به اندازه ی تمرکز و وقتی که صرف می کنه، کار های خلاقانه انجام میده. همه ی ما، آدم های سرشناس یا ثروتمندی رو می شناسیم که قادرن تاثیر زیادی روی دیگران بذارن. اما واقعا چه نوع تاثیری؟ تعلیم دادن ربطی به میزان شهرت و پول نداره. تعلیم دادن با دلسوزی و وقت گذاشتن قابل توجه گره خورده. کار های خلاقانه ای که انجام میدیم در درجه ی اول راهی برای به جریان افتادن انرژی و گسترش فردی خوده ماست. در طول زمان ممکنه این کار های خلاقانه ی ما، دیگران رو به وجد بیاره. ممکنه عده ای رو تعلیم بده و باعث بشه که اون ها هم موجودات خلاق تری بشن. ممکنه باعث شه به شکل سالم تری زندگی کنن. یعنی به کمک کار کردن با انرژی خلاقیت، یک زندگی بهینه تر رو ایجاد کنن.

اما واقعا کی میتونه بگه یک فرد مشهور یا سرشناس، تونسته چه مقدار روی دیگران تاثیر مثبت بذاره و کمک کنه که موجودات بهتری باشن؟ این موضوع به پارامتر های زیادی بستگی داره و اخلاقیات بی شماری رو در بر میگیره. مطالعات بخصوصی هم می طلبه. به علاوه لازمه فرد مطالعه کنه، حساسیت بخصوصی هم نسبت به انرژی داشته باشه تا بتونه کم و کیف نوع تاثیر فرد خلاق رو اندازه گیری کنه.

همه ی ما افراد زیادی رو می شناسیم که سرشناس هستن اما کارهایی که انجام میدن بیشتر از این که پیام و انرژی خوبی داشته باشه، داره یک سری عادت ها و رفتار های مخرب و نابهنجار رو رواج میده.

من ترجیح میدم قبل از انتشار یک کار خلاقانه ی جدید، با خودم فکر کنم که فلسفه ی کاری که تولید کردم چیه؟ به طور مثال ممکنه برای کشیدن یک نقاشی به صورت کاملا بداهه پیش رفته

باشم یا حداقل بخشی از انگیزه ها و انرژی هایی که برای خلق اثر به کار گرفتم برام تشریح نشده و گنگ باشه.

در این حالت، وقتی قصد دارم نقاشی رو به دیگران نشون بدم، نوعی احساس ناامنی بهم دست میده. احساس می کنم دارم کاری از روی ناآگاهی انجام میدم که ممکنه عواقب بسیار غیر منتظره ای داشته باشه. به علاوه حس می کنم می تونستم قبل از انتشار اثر، کمی بهش فکر کنم و حداقل چند سوال از خودم بپرسم و به این واسطه، انرژی هایی که درون کارم هست رو توضیح بدم و از مخاطبم بخوام که بیشتر این جنبه ها رو ببینه و هدف منو در جهت خوب و سازنده درک کنه. گرچه می تونه الهامات شخصی خودشو هم داشته باشه.

داشتن الهامات شخصی به مراتب سخت تره. من خیلیا رو دیدم که وقتی نقاشی خاصی رو برای اولین بار می بینن، میگن که: من چیز بخصوصی در مورد نقاشی نمی دونم و نمی تونم نظر خاصی بدم.

اغلب اوقات احساس می کنم که اینطور افراد از این که دریچه ی الهام گیری خودشون رو به روی اثر باز کنن می ترسن.

.

.

.

زمانی بود که من به عنوان یه خدمتکار ساده برای ملکه ای مصری کار می کردم. این خانوم مهربان و دلسوز بود و بدی ای ازش ندیده بودم. ما راز دار همدیگه بودیم و حرفا و توجهاتش باعث شادی قلبیم بود.

من فردی بیگانه بودم. اهل اون سرزمین نبودم. مهاجرت کرده بودم و فرهنگ و سنت و گاهی زبان شون رو درست نمی فهمیدم. این ملکه، ۴ داماد داشت. ۴ مرد خطرناک به اضافه ی اطرافیانی احمق، طمع کار یا ترسو.

برادریه تاریک، درون ملکه رو دیده بود. ازش نفرت داشت. وجود اون ملکه رو تهدیدی برای خودش می دید.

همسر این ملکه یا همون پادشاه یا پرنس این عمارت، مردی کاملا بی تفاوت بود. اون می ترسید که به تنهایی تصمیم گیری کنه یا در امر تصمیم گیری، مستقل و به خود متکی باشه. فقط دلش می خواست ثروت و موقعیتش حفظ بشه. برای همین مدام با یک جادوگر که مردی به مراتب جوان تر از خودش بود گفت و گو و معاشرت می کرد.

کم کم متوجه شدم از من هم نفرت داره و گاه و بیگاه در مورد نحس بودن من می گفت و منتظر فرصتی بود تا منو از اون کاخ یا عمارت بیرون بندازه.

جادوگر کم کم داشت به هدفش می رسید. ایده ای نداشتم داره چیکار می کنه اما در رفت و آمد بود. اون ۴ داماد هم بهش بسیار کمک می کردن. احساس خوبی به شرایط کاخ نداشتم.

یک روز کنار ملکه درون بارگاهی بودیم. من و خدمتکار های دیگه مشغول رسیدگی به امورات مهمانی بودیم. تمام افراد مهم حضور داشتن.

جادوگر گفت: یادمانی از ملکه و خدای باستانی ما ساخته شده. ساختن این یادمان مدت زیادی طول کشید و کار ساده ای نبود. این یادمان بنا هست موجب جاودانگی ملکه ی ما بشه. آیا اجازه داریم که این یادمان رو به این بارگاه بیاریم؟

همسر ملکه از قبل موافق بود.

با نگرانی نگاهی به ملکه انداختم. هر دو می دونستیم که این نشونه ی خوبی نیست.

ملکه خونسردی خودش رو حفظ کرد و وانمود کرد از این اتفاق خوشحاله. از دیگران خواست تا به احترام ورود این یادمان، مراسم با شکوهی رو اجرا کنن.

ملکه و ما خدمتکار ها و هر کسی که داوطلب بود، حلقه ای درست کردیم و مشغول اجرای نوعی رقص شدیم. ملکه با تله پاتی بهم گفت: نزدیکم بمون. حالا که نمی تونیم از ورود این مجسمه به بارگاه جلوگیری کنیم بیا سعی کنیم نابودش کنیم. وقتی که وارد بارگاه شد و بهمون به اندازه ی کافی نزدیک شد، روی زمین پرتش می کنیم تا خورد بشه. نمی دونم این نقشه عملی باشه یا نه، اما باید تلاش خودمون رو انجام بدیم. فعلا وانمود کن که از این اتفاق خوشحالی.

من تا اون روز نرقصیده بودم و اصلا رقص اون ها رو بلد نبودم با این که ریتم ساده ای هم داشت. بعضی ها به من می خندیدن. خوده ملکه هم بهم لبخند می زد و سعی می کرد بخندیم و روحیه ی خودمون رو حفظ کنیم.

همین که اون مجسمه وارد راهرو های نزدیک درگاه شد، انرژی های بسیار شوم و پلیدی رو احساس کردم. صداهای بسیار مضطرب

کننده ای درون سرم پیچید. اون یادمان هیچ ربط بخصوصی به ملکه نداشت. مجسمه ای به ظاهر سنگی با صورت یک مرد که ۲ یا ۳ برابر یک انسان معمولی بود. عریض و حجیم بود. این سازه بسیار نامعمول بود. درست نفهمیدم چطور این اتفاق افتاد اما دیگه ملکه رو ندیدم و اون کاخ، پر از انرژی های پلید شد. خیلی سعی کردم بفهمم اون یادمان یا بت، با چه انرژی ای شارژ شده و چطور میشه کاری بر علیه اش انجام داد. قدرت من به تنهایی خیلی کم بود. بودن توی اون محیط آلوده، داشت بیمار و ضعیفم می کرد اما مرگ به سراغم نمی اومد. اون انرژی پلید فقط می تونست منو پس بزنه. انگار که منو هل می داد یا به سمتم فوت می کرد.

فقط افرادی می تونستن به راحتی در کنار این بت زندگی کنن که از انرژی خودشون سو استفاده می کردن، برای این بت قربانی می کردن یا به هر نحوی به برادری تاریک خدمت می کردن.

کم کم دیگران متوجه شدن که من از اون بت بیزارم و حتی نمی تونم بهش نزدیک بشم.

جادوگر گفت: من که به شما گفته بودم این دختر چقدر نحسه. خدای ما حتی اجازه نمیده که این دختر بهش نزدیک بشه.

جادوگر این حرف ها رو در حالی می گفت که لبخند پیروزمندانه ای روی لب داشت.

می خواستم قصر رو ترک کنم. اما ۴ داماد پادشاه اعتراض کردن. گفتن: اما اون نمی تونه اینقدر راحت در بره! باید بذاره ازش سو استفاده کنیم.

لحظه ای ترس بهم غلبه کرد. اما حسی بهم گفت درون شون رو ببین که چطور بابت وجود تو مضطربن و ترسیدن! اون ها حتی جرات ندارن بهت دست بزنن. می ترسن این کار باعث شه اتفاق بدی براشون بیوفته. تا تو مغلوب ترست نشی، اون ها قدرت انجام هیچ کاری رو ندارن.

من زیر بار نرفتم و گفتم: می خوام این قصر رو ترک کنم. این تنها خواسته ی منه.

یکی از زنان قصر گفت: به من بسپارینش، این دختر سواد بخصوصی داره، می تونم مجبورش کنم که برای ما بنویسه.

اون زن قلب پاکی نداشت اما به علت توهین هایی که بهش شده بود، کینه ی بدی به دل گرفته بود. ازم خواست یک کتاب رمزی بنویسم و درونش به نحوی توضیح بدم که اون خاندان چقدر فاسد و احمقه.

بعد از نوشتن این کتاب هم منو فراری داد.

زندگی خارج از اون کاخ، برام جدید و مضطرب کننده بود. من مردم اون سرزمین رو نمی شناختم. فرهنگ شون رو درست درک نمی کردم. چند باغ و عمارت و کاخ رو پشت سر گذاشتم تا به خانواده ای رسیدم که حاضر شد منو بپذیره. اون ها جزو طبقه ی متوسط رو به ثروتمند محسوب می شدن. افراد آگاهی نبودن اما وقتی فهمیدن

از کجا فرار کردم، گفتن که خیلی از اون خاندان و ظلم هایی که در حق دیگران انجام میدن نفرت دارن.

زن خانواده اسم ملکه رو گفت. با بغض و ناراحتی گفت: اون زن بیچاره رو همین ۴ تا داماد عوضی کشتن.

به این ترتیب اونجا مشغول کار شدم. کار ها زیاد بود اما برای من که به کار سخت و شرایط دشوار عادت کرده بودم یه زندگی خیلی ایده آل بود. وقت اضافه داشتم. از غذایی که خودشون می خوردن به من می دادن. هیچ وقت گرسنه نبودم. اعضای اون خونواده منو دوست داشتن و بابت خوب و با سرعت کار کردنم تحسینم می کردن. حتی گاهی بهم کمک می کردن.

مجاورت با انرژی های اون بت پلید، منو بیمار کرده بود. هر چند زندگیم بهتر شده بود اما نمی تونستم اتفاقی که افتاده رو فراموش کنم. آرزو داشتم فرصتی پیش بیاد و بتونم کاری بر علیه شون انجام بدم.

یک شب بارونی بود. به آسمون نگاه می کردم. هر شب وضعیت ستارگان رو چک می کردم. با این که هوا بارونی و ابری بود اما پشت ابر ها رو انگار می دیدم. ستاره ها و موقعیت شون کاملا واضح بودن. منتظر هم بودم. می دونستم همون نیرویی که بهم کمک کرد از اون قصر نجات پیدا کنم و سرپناه جدیدی پیدا کنم، همون نیرویی که نذاشت انرژی اون بت منو بکشه، هنوز هم وجود داره. حین نگاه کردن به آسمون، تصویری پشت ذهنم اومد. از یک جادوگر که از من نفرت داشت. این جادوگر عقیده داشت من نیرویی درونم دارم که متضاد با ظاهر ضعیف و ساده لوحم هست. یک روز با بهت و حیرت و اضطراب از خلسه بیرون اومد و بی مقدمه بهم گفت: از فاصله ی دور، تو رو دیدم که توی آسمون ها هستی. دیدم که چه موجود صبور و پر تحملی هستی. اما چطور ممکنه؟

.

.

.

سرزمینی جنگلی رو می دیدم. سرزمینی اسرار آمیز. من و چند نفر از دوستانم، مشغول تعقیب یک قطار بودیم که در حال طی کردن یک مسیر طولانی بود. ما درون جنگل سفر می کردیم. قطار هر چه که جلوتر می رفت؛ مسیر، خلوت تر میشد. به سرزمین هایی می رسید که کمتر مسکونی بود اما چند مسافر ثابت داشت که من و دوستانم به خوبی اون ها رو می شناختیم. همه ی ما طرحی از یک تابلوی نقاشی بودیم. تابلویی اسرارآمیز و قدیمی. شخصیت های ما درون این تابلو به صورت یکجا وجود داشت. ظاهر همه ی ما مثل انسان بود اما درون مون ویژگی های روانی و رفتاری مختلفی وجود داشت.

این تابلوی نقاشی برای من نماد همسفر های روحی هست. افرادی که به طور اتفاقی در طول زندگی ملاقات می کنیم و باهاشون نوعی پیوند فکری یا قلبی خاص پیدا می کنیم. برای همدیگه الهام بخش

هستیم. شانس اینو داریم که به همدیگه کمک کنیم و مسیر زندگی مون رو به کمک همدیگه تغییر بدیم.

من و دوستانم می دونستیم افرادی که درون اون قطار هستن آلوده شدن. اون ها ما رو تا حد زیادی فراموش کرده بودن اما ما اون تابلوی نقاشی رو فراموش نکرده بودیم. بحث این بود که برادری تاریک هم اون تابلو رو می شناخت و قصد داشت تا جای ممکن از ما سو استفاده کنه. برادری تاریک به درون همه ی ما نگاه می کرد. اون هایی که به دردش می خورد رو زیر نظر می گرفت و سعی می کرد اون ها رو فریب بده و به سمت خودش بکشونه و از مهارت این افراد، به نفع خودش استفاده کنه.

فردی درون اون تابلوی نقاشی بود که هنوز فریب نخورده بود. یک مرد با قدرت روانی خاص. اون معروف بود به روح سیار. قادر بود بدون این که کسی بهش شک کنه، وارد محیط ها و جمع های مختلف بشه و اطلاعات جمع کنه، با دیگران صحبت های مفصل و

تاثیر گذار داشته باشه و همچنین شرایطی ایجاد کنه که دیگران هم وارد اون جمع ها بشن. توی این خواب دیدم که مرد روحی وارد قطار شده بود. ظاهر یک مرد نسبتا ژنده پوش و فقیر رو به خودش گرفته بود. اما چهره ی زیبا و گرمی داشت. تونست با دوستانمون که فریب خورده بودن کمی صحبت کنه.

دیدم که برادری تاریک، به صورت مسئولین یا خدمه ی قطار، هر چند ساعت یک بار به کوپه ها سرکشی می کردن. مدام سرنگ هایی بسیار ظریف و باریک رو به دوستان مون تزریق می کردن. مرد روحی هیپنوتیزم نمی شد و برادری تاریک دید که نمی تونه اونو کنترل کنه. اون ها کم کم دچار شک و تردید شدن. گفت و گوی خدمه ی قطار رو می شنیدم. اون ها می گفتن: همچین آدم هایی رو نباید با خودمون به جزیره ببریم. اون آدم بی سر و پا چرا سوار این قطار گرون قیمت شده؟ باید بفرسیمش کوپه های انتهایی یا از قطار به نحوی بیرونش کنیم.

مرد روحی که شرایط رو نامناسب دید، پورتالی باز کرد و این کار باعث شد که من و افرادی که درون جنگل بودیم، درون اون کوپه ظاهر بشیم. خدمه ی قطار احساس ترس کرد. دیدم که سرنگ های متعددی رو بالا آوردن و آماده ی درگیری شدن. اون تعدادی از دوستان ما که فریب خورده بودن، کمابیش احساس کردن ما رو به یاد میارن. اما داستان هایی که برادری تاریک در مورد ما به اون ها گفته بود باعث شده بود از ما بیزار بشن.

یکی از اون ها به مرد روحی اشاره کرد. گفت: این همون مرد سفید پوش درون تابلوی نقاشیه.

یکی از خدمه هم با وحشت به من اشاره کرد و گفت: این همون زنیه که درون هر چشمش ۲ عنبیه وجود داره.

از این واکنش خدمه ی قطار خیلی خوشم اومد. فکر نمی کردم اینقدر از من بترسن. برای این که بزم ما گرم تر هم بشه، ذات واقعی خودمو نشون دادم و عنبیه و مردمک های دومم رو نشون دادم.

ظاهرا اون عنبیه ها بهم اجازه می داد که اون ور دیوار ها و درون موجودات رو ببینم.

صحنه های درگیری برام واضح نیست. فقط می دیدم تمرکزمون روی سرنگ ها و خورد کردن شون بود. بعدش هم از خواب بیدار شدم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟

امروز مقدار زیادی استراحت کردم، کارهامو پیش بردم و خوراکی خوردم. در کل همه چیز خوب بود و بهم خوش گذشت. چیز های خیلی زیادی یاد گرفتم. بعد از این که توی نامه ام ازتون پرسیدم

چرا جنگ شما و آنوناکی ها اینقدر طول کشیده، خواب هام تغییر کرد و کمی دلهره آور شد. خواب ها چیز های زیادی در مورد تاریکی بهم یاد دادن. چیزی که برام از همه جالب تر بود این بوده که مهارت های روانی مهم تر از هر قدرت فیزیکی یا متافیزیکی به نظر می رسن. قدرت ها و امکانات، بدون داشتن یک روان سالم بعضا حتی خیلی خطرناک جلوه می کنن. خب این موضوع برام خوشحال کننده بود. چون من عملا قدرت فیزیکی خاصی ندارم. خیلی از کارهایی که آدم های عادی به راحتی انجام میدن از من ساخته نیست اما روان شناسی و تقویت مهارت های روانی رو دوست دارم.

دیروز قبل از خواب، آرزو کردم کاش یک چیز بسیار الهام بخش اتفاق بیوفته. یک آدم جالب، یک بازی جالب یا اثری که بتونه منو به وجد بیاره و باعث بشه که چیز جدیدی یاد بگیرم. انتظار نداشتم این جرقه رو از طریق خواب ها دریافت کنم. خواب هایی که دیدم واقعا الهام بخش و زیبا بودن. می دونید از دنیای شما چه چیزی رو

خیلی دوست دارم؟ این که شهروندای شما با همدیگه رفتار به مراتب خیلی خوبی دارن. و این که ندیدم شما درگیر روزمرگی باشید. فرصت برای خلاق بودن و یادگرفتن چیز های جدید برای شهروندای شما بسیار بسیار فراهمه و کسی سعی نداره اصطلاحا شیرشون رو بدوشه و ازشون سو استفاده کنه.

خیلی دوست دارم روزی رو ببینم که مردم سطح سیاره ی زمین هم بتونن اینطور زندگی کنن. توی دنیای فعلی من، آدم های روان پریش و سو استفاده گر زیادی وجود دارن. زندگی کردن توی این دنیا پر از ریسکه. شک و تردید و لحظات دلهره آور زیادی وجود داره. رسانه ها اغلب مفاهیم مضر و بیمارگونه ای رو ترند می کنن. نه که چیز خوب نباشه، هست اما خب، مثل یک جنگه. هر لحظه ممکنه بهت حمله بشه و تحت فشار قرار بگیری.

از خواب های امروزم، چیز دیگه ای هم یاد گرفتم. در مورد ارتعاشات. خیلی وقت پیش جایی خونده بودم که تمرکز و مراقبه ی

صحیح میتونه باعث بشه که موجودات سو استفاده گر، حتی علاقه ای نداشته باشن لمست کنن. خیلی دوست داشتم بدونم این اتفاق چطور ممکنه؟ چون در این صورت میشه امنیت و آرامش قابل ملاحظه ای به دست آورد. اینطور که از خواب هام فهمیدم، ارتعاشات بالا و مثبت و قوی، در نتیجه ی یک جریان مداوم تمرکزی ایجاد میشن. توی خوابم بت یا مجسمه ای رو دیدم که برادری تاریک به کمک مراسمات و کارهای پلید، انرژی تاریکی رو درونش جمع کرده بود. اون ها ذهن و فکر و عمل شون رو روی یک خواسته متمرکز کرده بودن. اون ها انرژی خودشون رو یکجا سرمایه گذاری کرده بودن. اون بت مثل ماشینی بود که از طمع ورزی و ترس و خشم تغذیه می کرد و فقط افرادی که به اندازه ی کافی دارای چنین احساساتی بودن می تونستن در مجاورتش قرار بگیرن.

اون بت یا مجسمه هر چیزی غیر از این ارتعاشات پلید رو سعی داشت از خودش دور کنه چون براش مضر بود و می دونست زندگی شو به خطر میندازه.

من دوست ندارم حس ترس بهم غالب بشه. دوست ندارم موجودات پلید بهم نزدیک بشن یا حتی صداشون رو بشنوم. حس می کنم بهترین کار برای قدرت مند شدن و افزایش ارتعاش اینه که تمرکزم رو متوجه کار ها و فکر هایی کنم که بر اساس عشق شکل گرفتن و اجازه ندم که بی تفاوتی یا ناآگاهی بهم غالب بشه و تمرکزم رو به سمت مسائل سطح پایین بکشونه.

اخیرا موضوعی هم در مورد ترس و ماهیتش یاد گرفتم که نمی دونم چه اندازه درسته. اینطور که از خواب ها فهمیدم، لازمه که ضمیر ما با ماهیت ترس آشنا باشه و آناتومی ترس رو با آگاهی بشکافه. این کار کمک میکنه که فریب ترس رو نخوره و به بیماری ترس دچار

نشه. این کار کمک می کنه که ترس، به صورت یک ویروس روانی به ما غلبه نکنه.

فکر می کنم هر کارت بازی شبیه سازی رو باید به صورت ۲ تصویر طراحی کنم. تصویری از یک ترس یا رفتار بیمار گونه و تصویری از یک مهارت روانی یا رفتار که با تکرار یا تقویتش میشه جلوی رشد اون ترس خاص رو گرفت.

راستش امروز نقاشی جدیدی نکشیدم. دوست دارم لوسی بیاد و با هم نقاشی بکشیم. ولی به کار کردن ادامه میدم. سعی می کنم هر روز به بازی فکر کنم و از خودم بپرسم که چطور میشه یک بازی ساز شد؟

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. دلتنگ شما هستم اما قدر دان زندگی و فرصتی هستم که برای مفید بودن دارم. مراقب خودتون باشید و منو بابت دفعاتی که ناراحت تون کردم ببخشید. اگر هم از من خوش تون نمیاد و هنوز از دستم ناراحت هستید

ترجیح میدم درون همین دنیا بمونم یا به سیارات دیگه ای برم که وجودم شما را ناراحت نکنه. فعلا شب تون بخیر باشه.

.

.

.

مشغول چک کردن ایمیل هام بودم. چیز بخصوصی نمی دیدم که به وجدم بیاره. متوجه شدم دختری به اسم ثلین برام ایمیل فرستاده. ظاهرا ثلین توی یه فروم مجازی، یکی از رمانایی که اوایل نوجوانیم نوشته بودم رو خونده. این رمان خیلی بچه گانه و لوس بود و من دیگه خوشم ازش نمی اومد. خانوم ثلین هم منو دعوت کرده بود که همدیگه رو ببینیم.

ثلین یه دختر حدودا ۱۸ ساله بود. پدر پولداری داشت و لباس های شیکی می پوشید. ماشین زیبایی داشت. دوست هاش هم مثل

خودش بودن. رفاقت با همچین دختری برای من عجیب بود. همچین دخترایی هیچ وقت دوست نداشتن با یکی مثل من دوست بشن.

ازش پرسیدم چرا خواسته منو ببینه؟

گفت که: منم عاشق همون خواننده ی پاپی هستم که توی رمانت درباره اش نوشتی، منتظرم دوباره کنسرت بذاره و با هم بریم به دیدنش.

من اون خواننده ی پاپ رو دیگه دوست نداشتم اما باورم نمی شد که بالاخره یکی خواسته با من دوست بشه. با خوشحالی دخترک رو بغل کردم و گفتم: خیلی خوشحالم که یکی مثل خودم پیدا کردم.

در حالی که ما وجه اشتراک بخصوصی نداشتیم اما طرز لباس پوشیدن و وقت گذرونی و خورد و خوراکم کم کم شبیه اون دختر شد.

یک روز با هم به مغازه ای رفتیم تا آجیل و شیرینی و چیپس بخریم و بریم مثل روزای دیگه فیلم و کارتون ببینیم و خوش بگذرونیم.

توی مغازه اتفاقی افتاد. پیرمردی به اون مغازه اومد که کمی دچار عقب موندگی ذهنی بود. اسمش حیدر بود. حیدر در واقعیت با پدربزرگ مادریم مراوده داشت. با این که مرد ولگردی بود اما همیشه به صورت مرتب به دیدن پدربزرگم می رفت و اون ها بهش غذا و چایی می دادن. به پدربزرگم اعتماد داشت و اغلب پول هاشو پیشش به امانت میذاشت تا آدم های دیگه ازش نگیرن. همچین افراد ولگردی معمولا برخورد های خوبی نمی دیدن و خیلی از آدم ها مسخره شون می کردن یا فریب شون می دادن.

اون روز دوست من، با خودش به اندازه ی کافی پول نقد نداشت. اما مشکلی از این بابت نداشتیم. من می تونستم پول خوراکی ها رو حساب کنم. اما دوست من توی لحظه ای، پول های حیدر رو که توی صف خرید بود از دستش کشید و بهم گفت: پولاتو از روی پیشخون بردار، با پول این یارو حسابش می کنیم.

پول های حیدر اسکناس های مچاله و کهنه ای بودن که مطمئنا از کمک های مردم جمع کرده بود و حالا با ذوق و شوق اومده بود که برای خودش خوراکی خوشمزه ای بخره. به سرعت پول های حیدر رو بهش برگردوندم و اخم درشتی به اون دختر کردم. به حیدر گفتم:منو به یاد میاری؟

گفت: آره تو از اولاد حاج ... هستی!

اسم پدربزرگم رو گفت. فکر می کرد من یکی از دختر هاش هستم. البته حق هم داشت. آخرین باری که منو دیده بود یه دختر بچه بودم و حالا یک زن بالغ. از شباهت چهره ام به مادر و خاله هام به همچین نتیجه ای رسیده بود. گفتم: من نوه اش هستم.

بعدشم با عشق دستی به صورت حیدر کشیدم و گونه شو بوسیدم. کاری که از نظر بقیه احمقانه و ضایع بود. اما از نظر من اون مرد، قلب خیلی بزرگی داشت و صرفا رفتار ها و مشکلاتی داشت که باعث میشد مثل بقیه نباشه.

دیدن این خواب خیلی خوشحالم کرد با این که خواب عجیب و غریبی هم نبود. چه سرزمین فرشته ها رو ببینم چه همچین خوابی. به نظرم این که آدم بتونه همچین خوابی ببینه از دیدن فرشته ها هم خوش آیند تره. چون بهت نشون میده انرژی و عشقی درونت هست که درست مثل ذات فرشته هاست. اگر بخوام این خواب رو به کمک علم تعبیر خواب روان شناسی تفسیر کنم، حیدر برای من نماد اون دسته از افکار و احساساتی هست که منو به اصالتم وصل می کنه. چیز هایی که اغلب فراموش میشن اما عشقی جنون آمیز باعث میشه هیچ وقت نتونم فراموش شون کنم. همون طور که حیدر پدربزرگ منو فراموش نکرده بود.

احساس می کنم این خواب به من می گفت: تو نباید به خاطر احساسات و عشقی که داری از خودت خجالت بکشی و از بیان خودت بترسی. این عشق و محبت شاید باعث شه تنها بمونی یا نتونی با مردم جامعه ات به راحتی معاشرت کنی و یکی بشی، اما

همین احساسات هست که باعث میشه ذات خودت رو فراموش نکنی و جوهر عشق درونت نخشکه. حتی با گذشت زمان های طولانی. این عشق می تونه باعث بشه هر بار که داری راهو اشتباه میری به خودت بیای و اجازه ندی غبار زندگی روزمره روی ارکان روح و روانت بشینه.

راستش طی روز های اخیر خیلی احساس تنهایی داشتم و با خودم فکر می کردم شاید به خاطر کودن بودن خودمه که نمی تونم یه گروه دوستی پیدا کنم و از وقت گذرونی با دیگران لذت ببرم.

ولی خب آدم باید با دوستاش نقطه مشترک داشته باشه. من هر روز دارم به لمورین ها فکر می کنم. خیلی براشون احساس دلتنگی و بی قراری دارم. دنیای ما خیلی ساده و کودکانه بود. صداقت، زیبایی باطن و محبت دوستان من اینقدر زیاده که اصلا نیازی نیست با هم به سرزمین بخصوصی بریم یا تفریح بخصوصی انجام بدیم که خوش

بگذره. همین که پیش شون بودم، انگار که خدا منو توی قلبش گذاشته بود و خوشبخت ترین موجود تمام دنیا ها بودم.

.

.

.

بعد از کمی نقاشی کشیدن، تصمیم گرفتم استراحت کنم. توی خواب می دیدم شبه و قصد دارم گوشه ای از خونه ی پدربزرگم استراحت کنم. دیگران می خواستن شام بخورن. ناگهان احساس کردم نیلوفر داره به پهلو و کمرم با زانو فشار میاره. با خودم فکر کردم شاید حواسش نیست. پتو رو از روی صورتم کنار زدم و نیلوفر رو دیدم که بالای سرم خشکش زده و صداهای عجیبی از حنجره اش بیرون میاد. هر چی هلش می دادم یا سعی می کردم بهش بگم ازم دور شو فایده نداشت. پهلو هام هم از فشار پای چپش که خشک شده بود درد می کرد.

متوجه شدم تحت حمله است و موجود سیاهی داره هیپنوتیزمش می کنه و حسابی هم ترسیده. نگاهی به اطراف انداختم. خاله ام رو صدا زدم. بهش گفتم: نیلوفر دوباره مریض شده، بیا از من جداش کن.

اما خاله ام هم با دیدن نیلوفر خشکش زد. متوجه شدم اونم اون موجود سیاهو می بینه و دچار انرژی پلیدش شده. سعی کردم نیلوفرو هر جور شده از خودم جدا کنم. گرچه اون موجود سیاه رو نمی دیدم اما نیلوفر داشت ناخواسته انرژیمو خراب می کرد. صدایی کمکم کرد و منو از خواب بیدار کرد. حفاظم خراب شده بود. مشغول مراقبه شدم تا انرژیمو ترمیم کنم. هنوز پهلوم درد داشت و انگار فشاری روی پهلوم بود با این که هیچ چیز در سطح فیزیکی نزدیک پهلوم نبود که بخواد بهش فشار بیاره. اون محدوده کاملا آزاد بود.

چند لحظه از مراقبه ام نگذشته بود که متوجه شدم نیلوفر داره تماس می گیره. گوشیمو خاموش کردم و مشغول مراقبه شدم. به

علت خستگی دوباره بعد از مراقبه خوابم برد. شاید هم وارد خلسه ی کوتاهی شدم. حفاظم رو می دیدم که در حال تکمیل شدنه در عین حال ناخودآگاه جمله های مایکل تساریون توی ذهنم رد می شد. اون می گفت:... به همین دلیل است که بومیان سراسر زمین کشته شده اند و می شوند. هر جا سیستم ایمنی زمین تقویت شود، برادری تاریک خبردار می شود، درست مثل یک انگل که وارد ارگانیسم شده باشد. به همین دلیل است که در قرن هفدهم برنامه ای سراسری اجرا شد: هر جا به قبیله ای بومی رسیدید از میان ببرید شان.

از یه طرف داشتم به این صدا می گفتم: مگه من چه کاری انجام دادم که اون ها از من بدشون میاد؟ من که کار بخصوصی انجام ندادم.

ولی شاید واقعا همین تلاش های اندکم به طبع شون خوش نمیاد و برای همین هر بار مقاله ای منتشر می کنم یهو حمله های روحی و روانیم زیاد میشه.

از عوارض حمله ی امروز می تونم بگم که چاکرای سومم کاملا خالی شد و حالت تهوع پیدا کردم. جالبه صبح داشتم یه مقاله درباره ی نشانه های ضعف چاکرای سوم می نوشتم. خلاصه هر چی بود تموم شد. حالا هم باید به ادامه ی کارهام مشغول شم و از زندگانیم لذت ببرم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستای جذاب و بیوتیفولم، امیدوارم حالتون خوب باشه. حال من خوبه و در استراحت و ریلکسی دم غروب به سر می برم. دیروز و امروز یه فکرایی اومد سراغم و یه لحظه غفلت موجب پشیمانیم شد. دیروز می خواستم براتون نامه بنویسم بعد با خودم گفتم: آخه این چه کاریه که من اینقدر نامه می نویسم؟ شاید اونا اصلا خوش شون نیاد این حرفا رو بخونن یا اصلا خوش شون از من و وجناتم نیاد. بعدشم مگه بیکارن از کار و زندگی شون بزنن و این نامه ها رو بخونن؟ خلاصه که دونه ی این فکر رشد کرد و گرده افشانی کرد و تکثیر شد و در یک مدت کوتاهی، حمله های روحی شروع شد.

آخرشم من موندم و یه چاکرای سوم پوکیده. البته الان حالم خوبه ها. برای من در مجموع خیلی سخته که شما رو درک کنم. ذهن و روان من با شما خیلی فرق داره. مثلا هنوز باورم نمیشه موجودات دلسوز و پر از عشقی مثل شما وجود دارن. تعاملات اجتماعی مردم جامعه ای که درونش زندگی می کنم خیلی خیلی با شما فرق داره.

من وقتی یه مقاله می نویسم کاملا خودمو برای شنیدن توهین و

رفتار های تحقیر آمیز آماده می کنم. به این که آدم هایی با ظاهر خوب بیان سراغم اما رفتارشون موذیانه باشه و دنبال سو استفاده باشن. این هست که اغلب فکر و روان پریشونی دارم و نمی دونم باید اصلا حرفی بزنم یا نه؟

راستش من انتظار ندارم حتما نامه های منو بخونید، فقط دوست دارم به نحوی براتون انرژی خوبی بفرستم و بگم که شما رو فراموش نکردم. ولی ظاهرا این نامه نگاری ها به مزاج موجودات تاریک خوش نمیاد. یادتونه چند وقت پیش حین حمله ها، یه موجود تاریک بهم گفت: این مجسمه هایی که از لمورا درست کردی رو بریز دور؟

کار های این موجودات واقعا رقت انگیزه.

راجت کارت های بازی شبیه سازی، واقعا نمی دونم کارهایی که دارم این روز ها انجام میدم مفید هست یا نه. خودم حس می کنم هنوز آگاهیم در مورد سمبل ها و احساسات انسان خیلی کمه و این عدم آگاهی باعث میشه کیفیت کارم بیاد پایین. حدس خودم اینه که تا

پایان زندگی فعلیم، سری های مختلفی از این کارت ها رو درست کنم و هر بار کامل ترشون کنم. یعنی هر بار از نو تصویرگری شون کنم و مفاهیم یا سمبل ها یا جزئیات بیشتری بهشون اضافه کنم.

این کارا برای من هیجان انگیز و جالبه ولی در مجموع احساس می کنم کارایی که به عهده ی من گذاشته شده خیلی آسونه و انگار که مراعات حالم رو کرده باشن. هر کی که منو فرستاده می دونسته چه ترس های مسخره ای دارم.

راستش می خواستم یه سوالی ازتون بپرسم. می خواستم بدونم شخصیت فعلی من چند درصد با زمانی که پیش شما زندگی می کردم تفاوت داره؟ من احساس می کنم بخشی از آگاهیم صرفا محدود به همین زندگی فعلیه و با مرگ کالبد فعلیم، دیگه نمی تونه به دنیاهای دیگه سفر کنه.

دوست دارم که منو یه آدم جدید در نظر بگیرید. یه آدمی که طی همین چند سال اخیر با شما آشنا شده و به شما علاقه مند شده.

چون احساس می کنم بخشی از وجودم به این شکل عاشق شماست. من مطمئنم خیلی از آدم های این سیاره، زمانی که شما موجودات ابعاد بالا رو از نزدیک ببینن مثل من عاشق تون میشن. ولی متاسفانه این کار همیشه آسون نیست. مخصوصا وقتی آدم پر از انرژی های سطح پایین و ترس از زندگی باشه.

یکی از دلایلی که زندگی درون دنیا های شما رو دوست دارم استفاده از سیستم آموزشی شماست. دوست دارم به مدرسه برم و علوم مورد علاقه مو یاد بگیرم. مثلا دوست دارم بتونم مدل لئوناردوداوینچی نقاشی بکشم. دوست دارم بهم تصویرگری کتاب یاد بدن. یا بهم یاد بدن چطور راحت تر زبان های مورد علامه مو یاد بگیرم.

خب بچه ها بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. مراقب خودتون باشید.

.

.

.

ساعت ۴ صبحه و تازه از خواب بیدار شدم. توی خواب می دیدم که گوشوار نامناسبی توی گوش انداختم. این کارو از روی حماقت و کنجکاوی انجام دادم و گوشم کمی زخمی شد و عفونت کرد. احتمالا یک اشتباهی مرتکب شدم و این خواب داره بهم هشدار میده. گوش ها در سطح فیزیکی باعث میشن تا بتونیم اصوات و حرفا رو بشنویم و مقدمه ی نوعی از ادراک رو فراهم میکنه. گوش ها از این بابت در برقراری ارتباط ما با دنیا بسیار موثر و کاربردی هستن.

همچنین شنونده بودن، ضامن تقویت مهارت های گفتاری و کلامی ماست. شنیدن به ما کمک می کنه تا بسیاری از مسائل رو یاد بگیریم و درک کنیم. گوشواره ها به زیبایی این عضو بدن کمک می کنن. جواهرات، زمانی که حین خواب ظاهر میشن، برای من سمبل مهارت های روانی بخصوص و ثانویه ای هستن که در طول زندگی

کسب می کنیم. این مهارت ها جنبه ی ابزاری دارن و اکتسابی

هستن. همون طور که جواهرات عضوی از بدن ما نیستن.

جواهرات شباهت زیادی به سمبل لباس ها دارن با این تفاوت که

بیشتر جنبه ی زیبایی شناسانه دارن در حالی که ما به لباس ها

احساس وابستگی و نیاز بخصوصی هم داریم.

در سطح روانی، ما مهارت ها و توانایی های بخصوصی رو گاها درون

خودمون تقویت می کنیم تا بتونیم زندگی اجتماعی با کیفیت تری

داشته باشیم. به طور مثال فن بیان خودمون رو تقویت می کنیم.

تمرین می کنیم که شنونده و هم صحبت خوبی برای دیگران باشیم.

یا مثلا تلاش می کنیم که به ویژگی ها و خصلت خاصی شناخته

بشیم. این ویژگی ها لزوما مثبت نیستن. یعنی گاهی برای کسب

صفاتی تلاش می کنیم که به نظرمون ظاهر خوبی دارن اما پرداختن

بهشون می تونه سلامت روانی ما رو به خطر بندازه با بهمون آسیب

بزنه.

این خواب برای من سمبل همچین چیزیه. یعنی یک انتخاب اشتباه انجام دادم و داره برام ناراحتی هایی ایجاد میکنه و اگه در موردش هوشیار نشم می تونه دردسر ساز تر بشه.

من تلاش کردم ویژگی یا مهارتی رو به دست بیارم که برای من مفید نیست و باعث دردسرم شده. یک حرکت از روی بی احتیاطی.

ممکنه هم به زودی پتانسیل انجام همچین تصمیمی رو داشته باشم و طمع انجام این کار طی مدت اخیر درونم ایجاد شده و ناخودآگاهم داره هشدار میده که لطفا این کار رو نکن.

اتفاقا بعد از بیدار شدن قصد داشتم برای یک وبلاگ نویس ایمیلی بفرستم که احساس می کنم کمی حرکت بی احتیاطانه ای بود. اما مطمئن نیستم این خواب به موضوع مذکور ربط داشته باشه. در کل فکر نمی کنم صلاح باشه که خودمو به شنیدن تمام افکار یا مطالعه ی کتاب هایی با مفاهیم مشکوک مجبور کنم.

شب قبل ۲ کتاب عجیب و نامعمول هم دانلود کردم که احساس می کنم سطح پایین بود و درست نیست وقتمو بذارم برای خوندن همچین کتابایی.

اوه اوه و یک مساله ی مهم تر. دوست داشتم شروع کنم به نوشتن یه کتابی که بیشتر برام جنبه ی سرگرمی داشت و ترکیبی از نقاشی و نوشتن بود. حس می کنم این خواب می خواست بگه تصمیم های جاهلانه و بی گدار به آب زدن، هر چقدر هم ظاهر خفن و زیبایی داشته باشه یا به نظرت ماجراجویانه باشه، می تونه باعث بشه عادت ها یا مشکلات روانی خاصی برات ایجاد بشه و روی نحوه ی فکر کردنت تاثیر منفی بذاره و بهت توصیه می کنم از این تصمیمات دست بکشی و وقت و انرژیتو صرف شون نکنی. امیدوارم معنی این خواب رو درست فهمیده باشم.

.

.

.

توی خوابم کلاس درسی رو می دیدم. درست یادم نیست معلمش مرد بود یا زن. فقط می دونم خیلی داشت زور می گفت و بد جنس بود. منم تو روش وایسادم و استرس زیادی بهم وارد شد. اون تهدید کرد که تنبیهم می کنه. معلم سخت گیر برای من نماد اون دسته از افکار متکبرانه و احمقانه ای هست که خودمون رو وادار به انجامش می کنیم و سر لوحه ی زندگی قرار میدیم. این افکار معمولا به صورت سلسله ای هستن. یعنی یک فکر یا دیدگاه درون ما میوفته و مدام گسترش پیدا می کنه و روی بخش عمده ای از اعمال، افکار و خواسته های زندگی ما اثر میذاره. مفهوم این خواب هم شباهت خاصی به خواب گوشوار داشت. انگار داشت می گفت با این خواسته ها و افکار احمقانه ی درونت بجنگ و ترک شون کن. خواسته هایی که باعث درد کشیدن بیهوده و بیمار شدنت میشن رو بشناس. افکار

و خواسته هایی که عملا سود مادی یا معنوی خاصی برات ندارن رو کنار بذار تا سالم تر زندگی کنی.

حس می کنم مهم ترین دلیل خواب های امشبم، همون میل احمقانه ام براش نوشتن و طراحی اون کتاب لوس بود. باشه روح عزیزم. دیگه به اون کتاب فکر نمی کنم و مثل یه دختر خوب مشغول زندگیم میشم.

برای امروز کار های مختلفی برای انجام دادن دارم. باید مقاله مو تایپ کنم و چند بازی رو تست کنم. می خواستم یه کیک جدید که یاد گرفتم رو درست کنم و پارسا رو غافل گیر کنم.

.

.

.

با توجه به چیز هایی که مدت اخیر از خواب هام متوجه شدم حس می کنم که سمبل حیوانات، بیشتر از همه بازگو کننده ی اون بخش هایی از روان ماست که از ابتدای حضور ما در روی زمین، باعث ایجاد پیوند و وابستگی ما با ماهیت زمین مون شده. به طور مثال ما به عنوان یک گونه ی انسانی با نیاز ها، غرایز و رفتار های خاص گونه ی خودمون متولد شدیم. کیفیت رفتاری ما هم به میزان تربیت مون بستگی داره.

ما می تونیم به کمک تربیت رفتاری، کنش های مخرب و غیر مفید خودمون رو کنار بذاریم. همون طور که بار ها این کار رو کردیم. ما نسل ها و فرزندان خودمون رو طوری که دوست داشتیم تربیت کردیم. گرچه این تربیت ها همیشه لزوما درست و از روی خیر خواهی نبوده. ما بار ها تلاش کردیم تا حیوانات رو تربیت کنیم. تعداد زیادی از گونه های حیوانی رو تربیت کردیم و ازشون برای خواسته ها و منافع خودمون استفاده کردیم. تربیت پذیری یکی از

مسائل جالب و بسیار مهمیه که می تونه نحوه ی زندگی ما رو به کل تغییر بده. یکی از اشتباهات فاحش و پر تکرار ما در مورد علوم تربیتی این بوده که زمان تدوین برنامه های تربیتی، اخلاقیات مناسبی تدوین نکردیم و بار ها در طول تاریخ، به نفع یک ایده یا هدف سودجویانه ی خاص، عمل تربیت کردن رو انجام دادیم.

تا به حال درون خواب هاتون، جنگ بین حیوانات رو دیدید؟ یورش بردن و آزار دادن دیگران عمل جالبی نیست. چنین خوابی می تونه سمبل این موضوع باشه که ما با یک سری عادت ها یا تربیت های نادرست؛ به جنگ یک رفتار یا غریزه ی دیگه میریم و بهش آسیب می زنیم. رفتاری سلسله ای که در زندگی روزمره و جوامع سیاره ی ما کم نبوده و نیست.

اونطور که از خواب ها متوجه شدم، برای ایجاد تربیت بهینه تر یا برخورد منطقی تر با عادت ها و رفتار های نادرست، باید از انرژی ها و عوامل بیرونی کمک گرفت. چیز هایی که در اصل خارج از حوزه ی

خودآگاه انسان قرار دارن اما قادر به فعال ساختن این سطوح هستیم.

به طور مثال ما انسان ها یا حیوانات، قادر به تولید مواد خوراکی به کمک ارگان های بدن خودمون نیستیم اما می تونیم روی خاکی که زندگی می کنیم، گیاهان رو پرورش بدیم و از محصولات خاک تغذیه کنیم. این محصولات نیاز های مختلفی از ما رو تامین می کنن. برخی از اون ها نقش دارویی و درمانی دارن. برخی مصارف دارویی و درمانی دارن. برخی مصارف صنعتی دارن. میشه ازشون برای زیبایی یا تولید لباس استفاده کرد و خیلی استفاده های جالب دیگه. به موازات این تعاملات فیزیکی با طبیعت، روان ما هم قادره مهارت های روانی رو از طریق درک و دریافت مفاهیم یا انرژی های جهان هستی به دست بیاره. اصطلاحا ما قادریم بذر خرد و آگاهی رو درون خودمون بکاریم و پرورش بدیم و از این طریق، مهارت های روانی خودمون رو پرورش بدیم.

.

.

.

صبح، بعد از چند ساعت کار کردن کمی مراقبه انجام دادم و به خواب رفتم. خواب می دیدم یه عالمه تخم مرغ توی خونه داشتم. درست نمی دونم این تخم مرغا از کجا اومده بودن اما بیشتر از اونی بودن که بتونم نگه شون دارم و استفاده کنم.

به حیاط خونه رفتم و باغچه و تمام حیاط رو پر از گربه های ریز و درشت دیدم. گربه ها خیلی گرسنه بودن. فقط یکی دو تا از اون ها بالغ و درشت بودن و بقیه بچه گربه به حساب میومدن. من واقعا نتونستم جلوی این همه ملوس و کیوت بودن گربه ها دووم بیارم. رفتم تخم مرغا رو آب پز کردم و آوردم و بین گربه ها پخش کردم.

اون ها خیلی خوشحال شدن. کم کم دیدم که می تونم باهاشون صحبت کنم. تله پاتی می کردیم. ازشون می پرسیدم با هم چه نسبتی دارید؟ کی مامان گربه هاست؟ و از این جور سوالا.

یکی از بچه گربه ها اینقدر تخم مرغ خورد که شکمش درد گرفت با این حال اینقدر تخم مرغ دوست داشت که می خواست هر جور شده هنوز هم بخوره. مادرش غرغر کنان از جمع کنارش کشید و گذاشتش روی تخت توی حیاط.

گفتم: وای، نکنه تخم مرغ با پوست خوردی؟

مادرش گفت: نه پوست تخم مرغ موردی نداره، فقط زیاد از حد تخم مرغ خورده.

کم کم فضای اطرافم تغییر کرد. درست نمی دونم همون گربه ها تبدیل به انسان شدن یا من وارد جمع دیگه ای شدم. به هر صورت با جمعی به یک اردوی تفریحی رفتیم. اردو که نه، می تونم بگم یه

تور گردشگری بود. لوسی هم اونجا بود و می گفت: اوه تازه یادم اومد که عصامو با خودم نیاوردم. نکنه پام درد بگیره؟

راستش وقتی به پاهای لوسی نگاه می کردم اصلا ضعفی درونش نبود. راحت راه می رفت و حتی می رقصید. درون یک کمپ جالب بودیم. درون قفسه های بیرون کمپ، تعداد زیادی کفش زنونه ی بزرگ و پاشنه دار بود. این کفش ها برای پای انسان ها زیادی بزرگ و کمی هم باریک بودن. خیلی هم زرق و برق داشتن و می درخشیدن.

لوسی گفت: این کفش برای الف ها بوده. پای اون ها این شکلیه. اون ها قد بلندی دارن و کفش های رنگی رنگی می پوشن.

شب بود و برای جشن به سالن بزرگ اون کمپ یا اردوگاه رفته بودیم. متاسفانه نیلوفر هم اونجا بود و اصلا حوصله شو نداشتم.

اون جشن، یک سری مهمون های ویژه داشت که ظاهرا از افراد مشهور و سرشناس اون جامعه یا سیاره بودن. اما من درست نمی شناختم شون.

روی صندلی ای که برام در نظر گرفته بودن نشستم. فاصله ی خاصی با ردیف اون افراد سرشناس نداشتم. نیلوفر رو دیدم که از بعضی افراد سرشناس اصلا اصلا خوشش نمی اومد و می خواست بحث راه بندازه و اونجا رو ترک کنه. سعی کردم آرومش کنم.

افراد سلبریتی و سرشناس می تونن نماد مهم ترین یا معروف ترین افکاری باشن که از جامعه مون به ارث بردیم و اغلب بسیار هم تحت تاثیرشون هستیم. به طور مثال عرف جامعه شامل یک سری افکار بسیار رایجه که خیلی وقتا صرفا به صورت ناخودآگاه بهش عمل می کنیم، بدون این که از ماهیتش اطلاع داشته باشیم یا بدونیم درسته یا غلط؟

دیدگاه هایی که عرف یک جامعه رو تشکیل میدن مثل ابزار هایی هستن که ارزش واقعی شون اغلب نادیده گرفته میشه. عرف مثل برند هایی هستن که پول شهرت یا قدمتش رو میخوره ولی اگر این ویژگی ها یعنی شهرت و قدمت رو ازش بگیریم، عملا ارزش کمی داره یا حتی مضره.

توی خواب، متوجه شدم سالن کمی تاریکه. بالای سن یا سکوی اجرا که هنوز خالی بود، تعداد زیادی شمع دیدم. می دونستم اگر اون ها رو روشن کنم جلوه و بازتاب زیادی دارن و سالن زیباتر میشه. پیش شمع ها رفتم. یکی دو تا از اون ها به سختی روشن بودن. شمع ها سیاه رنگ و باریک بودن و هر چی تلاش می کردم روشن نمی شدن. (این تصویر برای من سمبل وجود انرژی منفی خیلی زیاد درون اون جمع و افکار آدم هاش بود.)

هوای سالن هم سرد و گرفته بود. نگاه عمیق تری به آدم ها انداختم، دیدم حتی اون افراد سرشناس هم اغلب شون، نه همگی ولی اغلب شون، قلب سرد، بی انگیزه و گرفته ای داشتن.

از تلاش برای روشن کردن شمع ها دست کشیدم. به صندلیم برگشتم و کوله پشتیم رو از زیر صندلی برداشتم. وقتی درب کوله پشتیم رو باز کردم، درونش رو مثل یه چمدون مسافرتی خیلی بزرگ و زیبا دیدم. طبقه طبقه و پر از جعبه ها و شیار های زیبا برای مرتب کردن و جا دادن وسایل مختلف.

کیف ماجراجویانه ای بود و می دونستم این خرت و پرت ها متعلق به خودمه. اما وسایل درون چمدون متعلق به روزمره ی فعلی من نبودن. به یاد آوردم که من این وسایل رو خیلی وقت پیش درون این چمدون چیدم و از خیلی سال پیش منتظر شروع این سفر ماجراجویانه بودم. همین طور که وسایل رو وارسی می کردم و با ذوق و حیرت بهشون نگاه می کردم، خطاب به لوسی گفتم: ببین

لوسی، من از خیلی وقت پیش منتظر شروع این سفر بودم. این خرت و پرتا رو خیلی سال پیش توی کوله پشتیم گذاشته بودم.

پسر جوان و سرشناسی که دو صندلی اون طرف تر نشسته بود متوجه ما شد. این پسر ظاهرا معروف بود به این که خوب بلده درون شو های تلویزیونی آدم ها رو خوشحال کنه و اون ها رو تحت تاثیر قرار بده. مردم جامعه اغلب خیلی دوستش داشتن.

پسر به ما گفت: شما چطور دلیلی برای زندگی پیدا می کنید؟ چطور انگیزه داری برای زندگی همچین کوله پشتی ای رو از مدت ها پیش جمع کنی و این قدر با ذوق و شوق یک سفر رو طی کنی؟ زندگی خیلی احمقانه و پوچه.

این که پسر جوون اینقدر راحت جلوی من و لوسی به اندوه درونش اعتراف کرده بود و سفره ی دلش رو باز کرده بود باعث خوشحالیم شد. می دیدم که به منتهای درماندگی رسیده اما آدمی رو نمی دید که بتونه راحت باهاش حرف بزنه و حس کنه که اون آدم قادره

درکش کنه. علاوه بر اون، تونستم هاله و درون پسرک رو ببینم.

حس می کردم که حتی می دونم اون از کدوم سیاره به زمین سفر کرده و حالا گذشته شو کاملا فراموش کرده اما فقدان معنا رو درون خودش احساس می کنه. اولش کمی خجالت می کشیدم که برای همچین آدم سرشناس و مهمی درباره ی افکارم توضیح بدم. اما دیدم که خیلی علاقه منده که صحبت کنیم. بسیار با حوصله به حرفام گوش می داد. اگر کلمه ای رو نمی فهمید و براش نامفهوم بود، ازم می خواست دوباره یا واضح تر تکرارش کنم. این موضوع برام خیلی عجیب بود.

اون دوست داشت تمام چیز هایی که در مورد فضایی ها و سرزمین های دیگه و ذات زندگی و تکامل می دونم رو بگم. خب این علاقه ی پسر جوون منو به وجد آورد. دیگه چیز بخصوصی از این خواب به یاد نمیارم اما خیلی چیز ها یاد گرفتم و برام بسیار الهام بخش بود.

اون گربه ها، برام نماد آدم هایی هست که به ظاهر، شاد و رنگی رنگی ان، اما وقتی باهاشون معاشرت و صحبت می کنی می بینی که ذهن و روان گرسنه ای دارن و نمی تونن خوراک فکری مناسبی هم پیدا کنن. این خواب انگار می خواست بهم بگه چرا بهتره با دنیای اطراف خودم ارتباط بگیرم و بدون ترس درباره ی افکار و دیدگاه هام صحبت کنم. می خواست بهم بگه درون این مسیری که از طی کردنش می ترسی و احساس ناامنی می کنی، می تونه اتفاقات شگفت انگیز و پر از عشقی وجود داشته باشه که شادی عمیق قلبی هم برای خودت ایجاد کنه.

حین این مهمونی متوجه شدم جلوی موهام کمی خشک و بد فرمه و از داشتن همچین مدل مویی خوشحال نبودم. حس می کنم این وضعیت، سمبل عدم اعتماد به نفس خودم در ارتباط با دیگران هست. چون موها تاثیر زیادی روی ظاهر آدم دارن و از وضعیت مو و

آرایشش میشه اطلاعات زیادی در مورد سلایق و ویژگی های سطحی افراد به دست آورد.

تا قبل از دیدن این خواب حس می کردم من حتی دارم بیش از حد درون جامعه ابراز وجود می کنم و احمقانه است که اینقدر مقاله می نویسم و در مورد تجاربم حرف می زنم اما این خواب انگار می خواست بگه که تو چندان هم از پتانسیل های خودت برای ابراز وجود و بیان افکارت استفاده نمی کنی و در مورد مساله ی ابراز وجود، دچار عدم اعتماد به نفس قابل توجهی هم هستی. به علاوه اگر به وضع دنیای اطرافت نگاه کنی، حتی اگر تو به تنهایی از تمام توانایییت برای کمک به روان آدم ها استفاده کنی، باز هم کافی نیست. مشکلاتی که مردم دنیای تو صرفا از نظر روانی باهاش مواجه هستن، خیلی بیشتر از اونچه هست که فکرشو کنی. این کار هایی که انجام میدی نه تنها زیادی نیست بلکه کم هم هست.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام وقت شما بخیر باشه. راستش من می خواستم چند ساعت پیش برای شما نامه بنویسم ولی گفتم بذارم یکم بیشتر از نامه ی قبلیم بگذره و اینقدر تند تند نامه ننویسم. حالتون چطوره؟ چه خبرا؟ چیکار می کنید؟ حال من خوبه. مثل اغلب اوقات سیاهی و سفیدی درونم می جنگه ولی در مجموع اون حال خوب بهم غلبه داره و مشغول کارهایی هستم که باید باشم. ترجیح میدم امشب بشینم و مقاله هامو تایپ کنم. نمی دونم بعد از این که طراحی کارت ها تموم شد، روحم ازم می خواد که چه کاری انجام بدم. اما خیلی کنجکاوم بدونم که می خواد چه ماموریتی به عهده ام بذاره.

امروز که داشتم کتابامو مرور و مرتب می کردم یاد خواب هام افتادم. اون خواب هایی که می گفت شما هم بعدا دوباره به این دنیا

و جوامع سفر می کنید. شاید یک روز اتفاقی کتابای منو خوندید یا نقاشی های منو دیدید. ای کاش ببینید و یادتون بیاد که چقدر دوست تون دارم و هر جای این دنیا و درون هر کالبدی که باشید چقدر بهتون علاقه دارم و نگران تون هستم. سعی می کنم خودمو جای لموری بذارم که درون این دنیا تناسخ پیدا کرده و روحیات لموری داره اما احساس گمشدگی داره و درست به یاد نمیاره که علت بودنش درون این سیاره ی آشفته چیه؟

من یک زمانی سایت های اینترنتی رو شخم می زدم تا بتونم یک تعبیر خواب منطقی و به درد بخور پیدا کنم و توضیحاتی که بهم کمک کنه مفهوم خواب هامو درک کنم. شاید شما هم یک روز خواب عجیبی دیدید و سعی کردید که دنبال معنیش بگردید و شاید اون روز به طور اتفاقی کتابای منو پیدا کردید. ولی راستش هنوز نمی دونم از نقاشی هام چطور استفاده ی مفید تری کنم. شاید اون ها فقط راهی برای تخلیه ی روانی خودم هستن و کمک می کنن

کمی عمیق تر به دنیا نگاه کنم. حتی دلم نمیاد بفروشم شون و از پول شون برای هموار تر کردن مسیرم استفاده کنم.

اخیرا به یک مشکلی هم برخوردم. راستش فراموش کردم چطور از احساسات مختلفم نقاشی های ساده، انتزاعی و سمبلیک بکشم. این مدت همه اش نقاشی های رنگی رنگی و کیوت می کشیدم. قبلا ها من آدم کم حرفی بودم که نمی دونستم چجور درونیاتم رو ابراز کنم و علاقه داشتم آدم ها بفهمن درونم چه خبره و برای همین تا جای ممکن از نقاشی ها استفاده می کردم. اون زمان بدون هیچ ترسی، نقاشی هامو در معرض دید می گذاشتم. اما الان دیگه حتی علاقه ای ندارم آدم ها درکم کنن و اتفاقاتی که برام افتاد و مزاحمت هایی که برام درست شد، واقعا باعث شده از معرض دید بودن نفرت پیدا کنم.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم رفقا. خیلی متاسفم بابت آزار و اذیت هایی که در گذشته به شما رسوندم. مراقب خودتون باشید.

.

.

.

امروز به این نتیجه رسیدم که احتمالا مهم ترین رکن مالیخولیا، قطع شدن اتصال فرد با واقعیت فیزیکی و اعتیاد پیدا کردن به کاهش سطح هوشیاری یا آگاهیه.

دیشب قبل از خواب، از دست یکی از همکارام عصبانی بودم و احساس حماقت می کردم از این که وقتمو برای همچین آدم احمق و بی شعوری گذاشتم.

حین خواب انگار برای فرار از این فشار روانی، سیستم خودمختار بدنم جور دیگه ای فرمان گرفته بود. حین خواب و بیداری، به پهلو چرخیدم در حالی که خون درون دست و کمر و پاها و گردن و سرم متوقف شده بود. یا بهتره بگم درست نمی چرخید. دیدید خون توی

پاها چطور بعد از گرفتن رگ های پا، حین کمی نشستن و سکون خشک میشه؟ این اتفاق داشت درون بخش های وسیع تری از بدنم رخ میداد.

لحظاتی قبل از چرخیدن به پهلو، خواب کوتاهی دیدم و فردی داشت منو قانع می کرد که ارتباطم با این همکار احمق و تلاشم برای کمک کردن بهش بیهوده نبوده. حین این خواب، تعدادی گلدون مختلف دیدم. تعدادی گیاه پرورش داده بودم و از هر کدوم بذر گرفته بودم. همگی بذر هایی به ظاهر تکراری داده بودن که از دیدن شون خوشحال نشدم.

توی این خواب، ذاتا می دونستم هر گلدون متعلق به یک انسانه که گرده ی افکار من با گل های فکر اون ها ترکیب شده. اما خیلی از اون گلدون ها نسبت به این گرده افشانی واکنشی نشون نداده بودن و درون بذر هاشون هیچ جهش، تغییر یا رشدی به وجود نیومده بود. اون موضوع برام ناامید کننده بود و ترغیبم نمی کرد که دیگه بذر

های تکراری و قابل پیش بینی رو پرورش بدم. چون بار ها پرورش داده بودم و هر بار نتیجه ی تکراری می دادن و یه چرخه رو تکرار می کردن. در حالی که هدف من، جهش پیدا کردن و تکامل ژنتیکی بذر ها بود. دوست داشتم ببینم تغییری به وجود میاد و تجربه ی جدید و الهام بخشی پیدا کنم.

صدایی که تعلیمم می داد ازم خواست نگاهی دقیق تر به بذر گلدونی بندازم که ذاتا می دونستم متعلق به همین همکارم هست. وقتی به ساختار ژنتیکی اون بذر نگاه کردم، متوجه شدم هر چند بذر تغییری نکرده اما خوده بذر دورگه به حساب میاد و در صورتی که دوباره بکارمش، گیاه جدیدی رشد می کنه. یعنی صرفا نیاز به صبر و زمان و کار بیشتری داشت تا تبدیل به پدیده ی جدیدی بشه.

نمی تونم دقیقا بگم نتیجه ی این خواب چیه. آیا منظورش اینه که مجددا بعدا با این همکار رو مخی و اعصاب خورد کنم صحبت می کنم یا این که اون بذر، یه تجربه ی کاملا جدید صرفا برای خودمه

که کمک می کنه بعدا با مهارت بیشتری با آدم ها تعامل کنم؟

شایدم هر دو. به هر صورت حالا حالا ها که قصد ندارم با این همکارم حرف بزنم و اگر به واسطه ی بقیه ی همکارا علت رو جویا شد میگم که: خوشم نمیاد کسی در مورد زندگی خصوصی من فضولی کنه.

یادمه یک شب دیگه که مجددا با احساس خشم و ناراحتی به خواب رفتم، توی خواب بهم در مورد فرصت زندگی تعلیم می دادن. اون ها می گفتن که: توی این دنیا، انرژی ها و چیز های زیادی برای بهره مندی وجود داره، اما گاهی اوقات آدما خودشون نمی خوان که حتی از چیزایی که به رایگان براشون فراهمه استفاده کنن. مثل تو که داری خودتو حتی از نفس کشیدن هم محروم می کنی.

اون لحظه، عشقی که درون حرف تعلیم دهنده ها بود، ترغیبم کرد که اندوه و حس ناامیدی عمیق خودمو تا حدی کنار بذارم و از انرژی هایی که در اختیارم هست استفاده کنم و خودمو از داشتن شون

محروم نکنم. با کشیدن نفس عمیقی از خواب بیدار شدم. اون لحظه حس کردم انگار ساعت هاست که داشتم خودمو خفه می کردم و درست نفس نمی کشیدم و بدنم داشت از این موضوع درد و عذاب می کشید.

این مثال ها تصویری هست که از مشکل مالیخولیا دارم. سفر به قلمرو های دیگه کار ساده ای نیست. اما انگیزه ی مسافرا با هم فرق داره. افراد ماجرا جو یا علاقه مند به درک هستی و عشق، معمولا به قصد شناخت و کسب آگاهی بیشتر سفر می کنن. حتی اگر این سفر به قلمرو های تاریک و اضطراب آور باشه. مثلا خواب بدی می بینن اما این خواب ها پریشون شون نمی کنه بلکه درک و تفسیرش می کنن و ازش برای کسب آگاهی بیشتر در مورد ذهن و روان استفاده می کنن.

اما اونچه که بهش مالیخولیا میگیم، به نظرم یک سفر ارادی برای از بین بردن ارتباط با واقعیته. نه فقط قطع ارتباط با جسم فیزیکی و

زندگی اطرافش. یک سفر ارادی برای از بین بردن سطوحی از آگاهی. چرا یک موجود باید همچین کاری انجام بده؟ عاصی بودن از دست تجارب آزار دهنده یا ناخوش آیند! تجاربی که زندگی و هوشیاری رو برای فرد عذاب آور کرده.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته کاسیل

سلام وقت شما بخیر باشه. اسم من ارغوانه و از سیاره ی زمین نامه می نویسم. البته اخیرا نامه های متعددی برای شما نوشتم ولی موضوع این نامه ام فرق داره. خب می دونید من درکل به نامه نگاری با فرشته های علاقه ی زیادی دارم چون همیشه بهم جواب های شورانگیز و جالبی میدن که هم باعث میشه بسیار غافلگیر شم و

لذت ببرم و هم چیز های جدیدی یاد بگیرم. آدم ها میگن برای جواب گرفتن از فرشته ها، به طور واضح ذکر کنید که از اون ها چی می خواید. مثلا اگر پول می خواید به طور خلاصه و واضح بگید که به پول نیاز دارم. اما من از این چیز های تکراری نمی خوام. دلم می خواد چیز های جدیدی یاد بگیرم که بهم کمک کنه عاقلانه تر زندگی کنم و تبدیل به موجود قوی تر و بهتری بشم. اما خب من چطور می تونم بفهمم الان نیاز دارم در مورد چه موضوعی درس جدیدی یاد بگیرم؟ این چیزیه که حس می کنم شما به راحتی می تونید تشخیص بدید.

البته من خواسته ای دارم که نمی دونم درست باشه مطرحش کنم یا نه، اما می خواستم اگر میشه در مورد پاکسازی سیستم انرژیکیم و ساخت حفاظ روحی هم بهم کمک کنید. البته اگر صلاح می دونید. اگر هم احساس می کنید لیاقت دریافت چنین انرژی های خوبی رو

ندارم و ازشون درست استفاده نمی کنم، اون ها رو نفرستید. از این بابت از شما ناراحت نمیشم.

راستش اینطور که توی دست نوشته های مردم زمین دیدم، شما به فرشته ی نظم و انضباط مشهورید. اگر واقعا اینطور باشه قطعا زندگی و روزمره ی من برای شما اصلا جالب نخواهد بود. من از بچگی معروفم به بی نظمی و شلخته بودن. البته من اغلب مشکلی با این موضوع ندارم و روزمره و وسایلم در نظر خودم دارای نظم خاص و دقیقیه. اما خب اغلب خوشایند بقیه نبوده و ظاهرا آزارشون می داده. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. حتی حین نوشتن این نامه، انرژی گرم و لذت بخشی رو احساس می کردم که به چاکرای قلبم می رسید. از شما بابت اون ملاقات های قبلی جالبی که داشتیم هم ممنونم. امیدوارم که بتونم بیشتر با شما معاشرت و صحبت کنم.

.

.

.

امشب نقاشی جدیدی برای پارسا کشیدم و چند ساعتی مشغول کار های خونه شدم. کارهام سبک تر شده ولی ترجیح میدم همیشه کاری برای انجام دادن داشته باشم. فکر اتفاقات گذشته هنوز اذیتم میکنه. حس قربانی بودن، حس ضعیف بودن، حس بی پناهی. اما الان کارهام تازه داره به نتیجه می رسه و از اون مهم تر، پارسا حضور داره. نمی تونم رهاش کنم و برم دنبال یه زندگی منزویانه و کینه ورزانه. حین شستن لباسا داشتم به این فکر می کردم که خب من نمی تونم دنیا رو اون شکلی که دوست دارم نظم و ترتیب بدم. نمی تونم قلمرو دنیامو از موجوداتی که ازشون بدم میاد جدا کنم. اون قدری قدرت ندارم که با هر موضوعی که آزارم میده بجنگم. پس چرا خودمو اذیت کنم تا بتونم به یک سری خواسته های شخصی بی ارزشی برسم که ماندگاری شون هم موقتیه؟ در حالی که

می تونم زیر سایه ی قوانین الهی زندگی کنم و کارهایی انجام بدم که خیر و منفعتش به همه میرسه. شاید این زندگی و آینده ای که دارم اصلا اون چیزی نباشه که دلم می خواد ولی بهترین کیفیتیه که تا الان پیدا کردم. پس چرا خرابش کنم؟

همون طور که چشم قشنگ گفت؛ مرگ به سراغ همه ی ما میاد.

من ترجیح میدم قبل از رفتنم، کار های زیبایی انجام بدم. از اون کارهایی که هر کی می بینت، یا زندگیتو می خونه، آرزو کنه که بتونه با چشم های تو به دنیا نگاه کنه.

دنیا جای زیبایی نیست. زیبایی رو باید خلق کرد. باید به زیبایی زندگی بخشید. این هدف و آرزوی منه. مثل نقاشی روی صفحه های سیاه، مثل نوکتورن. برای این که بتونم زیبا ترین چیزی که می تونم خلق کنم رو تجسم کنم، باید به دنیای نیستی سفر کنم. به جایی که وجود ندارم. به جایی فراتر از زندگی. اون وقت می تونم بفهمم که

بهترین کیفیت بودنم می تونه چی باشه و بهترین چیز هایی که می تونم خلق کنم رو انتخاب کنم.

من همیشه به آدم هایی نفرت ورزیدم که زندگی به شدت رقت انگیزی داشتن. حس می کردم اگر انتقام بدی ای که در حقم کردن رو نگیرم، اجازه دادم چیزی رو داشته باشن که من نمی تونم داشته باشم.

کنش ها، سازنده ی اعمال و بدی ها و خوبی های ما هستن. در نهایت دنیا چیزی بر اساس کنش هایی که به انجام رسوندیم به ما می بخشه. افکار مهمن اما کنش ها مسیر زندگی ما رو باز می کنن.

کنش های رایج ترین سمبل هایی هستن که تا امروز توی عالم تعبیر خواب روان شناسی باهاشون رو به رو شدم. هیچ وقت یک کنش خبیثانه یا نفرت انگیز به سلامت روانی تشبیه نمیشه. کنش های منفی همگی نماد یک اختلال یا انرژی منفی هستن که تلاش دارن زندگی فرد رو تحت کنترل بگیرن. تاریکی متضاد با بقا و زندگی ما

انسان هاست. زنده موندن توی این دنیا کار سختی نیست، نه به سختی در امان موندن از بیماری و ویروس هایی که می تونه درون ما رخنه کنه و ما رو به فساد بکشونه. من ترجیح میدم توی همچین دنیایی برای محافظت از خودم در مقابل بیماری ها یا ویروس ها تلاش و مطالعه کنم تا این که درگیر تعقیب کردن یه عده زامبی بشم که به بخشی از زندگی من آسیب زدن و با پریشونی هنوز در حال مسافرتن.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام امیدوارم که حال تون خوب باشه. درست به یاد نمیارم که امروز برای شما نامه ای نوشتم یا نه. در واقع سعی داشتم که این کار

رو انجام ندم چون با خودم گفتم نکنه این زیاد نامه نوشتن باعث بی حوصلگی شما بشه یا مثلا باعث بشه که از چشم شما بیوفتم. ولی خب مطمئنم که خودتون هم خوب می دونید که مجبور نیستید نامه های منو بخونید. من کم کم دارم برای خواب آماده میشم. نیاز دارم چند ساعتی مراقبه کنم. سوال های زیادی دارم که منتظرم جواب ها رو کم کم از طریق خواب ها دریافت کنم. می خواستم بپرسم به نظرتون اشکالی نداره اگر از نقاشی های چند سال پیشم برای تکمیل کارت های بازی شبیه سازی استفاده کنم؟ راستش هر چی فکر می کنم نمی تونم به خوبی اون زمان، احساسات منفی رو نقاشی کنم. چون به اندازه ی اون سال ها، دیگه غمگین و فرکانس پایین نیستم.

گرچه به نظرم هیچ کدوم از آدم ها تصویرگری های من برای کارت ها رو نپسندن. چون من بچه گانه و عروسکی نقاشی می کشم و

چهره هام صاف و بدون جزئیات هستن. اما خب این سبک نقاشی کشیدن منه. چیکارش میشه کرد؟

بعدشم باید تفسیر کارت ها رو بنویسم و بعد هم بفهمم چرا روحم خواسته در مورد دسی بل مطالعه کنم و بعد هم بفهمم چطور می تونم اطلاعات عددی کنار کارت ها رو تکمیل کنم. خب تسک خوبیه. یعنی سخت به نظر نمی رسه. فقط زمان می بره که به صبر کردن و ذره ذره تکمیل شدن یک پروژه عادت کردم.

می دونید چیه بچه ها، ای کاش می تونستم کمی از زیبایی ای که درون چهره ی شماست رو درون زندگی عادی هم ببینم. درون دنیای اطرافم. اون وقت می تونستم بهترین نقاشی بشم که می تونم باشم.

از طبع رقابت جوی آدما نفرت دارم. گاهی احساس می کنم اگر زیادی رنگ و بوی جوامع زمینی بهم بخوره، منم رقابت طلب و طماع میشم. رقابت طلبی به اندازه ی کافی رقت انگیز هست چه برسه یه

هنرمند رقابت طلب باشی. توی این دنیا و این زندگی، در نهایت بیشتر از هر چیز یک نوع خوابگذار هستم. شاید بهتر باشه از نقاشی کشیدن برای معرفی و تشریح بیشتر این علم استفاده کنم.

می دونید چیه؟ یکی از بزرگ ترین مشکلاتی که با خواب ها داریم نحوه ی روایت شون هست. مخصوصا خواب هایی که ارتعاشات بالایی دارن. حتی برای من که سال هاست می نویسم، گاهی توصیف یا نوشتن برخی خواب ها به شدت دشواره. حس می کنم لازمه در این مورد بیشتر فکر کنم و ضمن نوشتن مطالبی در مورد تعبیر خواب، بنویسم که حین نوشتن گزارش خواب، لازمه به چه مسائلی توجه کرد که کمک کنه گزارش بهتری بنویسیم یا فضای درون خواب رو بهتر مرور و تفسیر کنیم.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. مراقب خودتون باشید.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته کاسیل

سلام حال شما خوبه؟ حال من هم احساس می کنم که خوبه و تازه از خواب بیدار شدم. هوا بارونی و ابریه و باد زیادی هم می وزه. راستش با دیدن خواب های عجیبی بیدار شدم. خواب هایی که غم انگیز بودن اما هم دیشب قبل از خواب مراقبه کردم و حفاظ ساختم هم الان می بینم حتی حفاظی از رنگ شما اطرافم هست و چاکراهام تمیز تر شده. خودم حسی دارم اما فقط حدسه.

دیشب خواب می دیدم که درون یک کلاس درس کوچیک هستم. تعداد زیادی از ما دانش آموزا رو درونش جا داده بودن. ما هیچ کدوم علاقه ای به اون کلاس های مسخره نداشتیم. معلم ما یه اسیر جنگی بود که به خاطر اطلاعات زیادی که داشت مجبورش کرده بودن به ما در مورد اسلحه و موشک و ادوات جنگی تدریس کنه. اون اسیر جنگی هم نقشه ها و طراحی های مهندسی و بزرگی به

تخته ی کلاس می چسبوند و به کمکش به ما تدریس می کرد.

راستش اون سربازه آدم بدی به نظر نمی رسید. از جنگ بدش میومد.

توی کلاس اما، اتفاق عجیبی افتاد. یه پسر که صورت نسبتا لاغر و سفید و خونسردی داشت و عینک به چشم زده بود، اره ای توی دست داشت. به اره ی حدودا ۵۰ سانتی. اون در ابتدا وانمود می کرد که داره به کمک این اره ساز دهنی می زنه و صدای ساز دهنی درست می کرد. اما کم کم شروع کرد به بریدن صورتش به کمک اون اره. منم دل دیدن همچین صحنه ی چندش آوری رو نداشتم و چشمامو بستم. حتی سعی کردم گوشامو بگیرم. همه چندش شون شد. بعدشم پسره با صورت زخمی از کلاس رفت بیرون.

پسره انگار یه جورایی از اون مدرسه و مجبور بودنش به جنگ عاصی شده بود و می خواست با این کار ها اعتراض کنه.

خب نمی دونم در تفسیر این خواب دقیقا چی بگم. اما اون سربازی که داشت بهمون تدریس می کرد برای من دوست داشتنی بود و یک جورایی ایده آل من در مورد شخصیت اجتماعیم بود. چون زیبا، خوش اخلاق و باهوش بود. این خواب برای من نماد اینه که نباید به شرایط بد تن داد. هیچ وقت با کوتاه اومدن در مورد شرایط افتضاح، نمیشه انتظار بهبودی داشت. با همچین انتخاب هایی به خودمون و دیگران بیشتر ظلم می کنیم. این کوتاه اومدن هایی که از روی ترس و صرفا به امید زنده موندنه، ظلم به دیگرانه و به واسطه اش هیچ وقت نمیشه احساس امنیت رو تجربه کرد. حتی توی خواب با خودم می گفتم: اگر من جای اون سرباز بودم انتخاب می کردم که بمیرم تا این که بیام و علوم جنگی رو به بچه ها تدریس کنم. ما با کار ها و انتخاب هامون روی دیگران تاثیر می ذاریم. تاثیراتی فراتر از اونچه که فکر می کنیم. موضوع مشترک تمام خواب های دیشب من فریب هایی بود که هوشیار نبودن در مقابل شون باعث میشه حس امنیت خودمون رو از دست بدیم یا اصطلاحا این حس خدشه دار بشه. آیا

حدس من درسته که دیشب من در واقع داشتم یک فرآیند پاکسازی رو به کمک انرژی ای که شما برام فرستادین تجربه می کردم؟ چون این مفاهیم با رنگی که از هاله ی شما گفته شده مطابقت زیادی داره. یعنی رنگ قهوه ای یا قرمز.

من با خودم فکر می کردم چرا رنگ هاله ی یک فرشته باید اینطور باشه. چون شاید انتظار داشتم رنگ فرشته ها همیشه رنگ های خیلی فانتزی باشه اما طی چند سال اخیر استادای نوری و آدم های زیادی رو دیدم که هاله ای به رنگ قرمز شفاف یا قهوه ای درخشان داشتن. کریستال های شفافی که همچین رنگ هایی رو دارن هم به شدت جذاب و خیره کننده هستن. ظاهرا فقط مشکل این بوده که من درک درستی از رنگ ها نداشتم.

جالبه تمام این افرادی که با هاله ی قهوه ای دیدم، استعداد زیادی در علم کلمات داشتن. تقریبا تمام مترجم های با استعدادی که تا الان دیدم، مقدار زیادی از این رنگ درون هاله شون بوده. اینطور

افراد حین حرف زدن، کلمات بسیار دقیقی انتخاب می کنن، گرچه ممکنه چندان پیش نیاد که حرف بزنن.

رنگ قرمز هم که برام نماد چاکرای ریشه و احساس تعلق و امنیته. حس می کنم کاملا منطقیه اگر فکر کنم خواب های دیشبم برون ریزی بوده و من چیز های جدیدی در مورد انرژی این رنگ ها یاد گرفتم. در واقع در مورد روان و احساسات یاد گرفتم.

از شما می خوام اگر لازمه این اتفاق ادامه پیدا کنه و هاله و سیستم انرژیکیم از انرژی های سطح پایین من جمله قهوه ای کدر یا سرخ آشفته و کدر پاکسازی بشه و به جاش قهوه ای شفاف و درخشان و قرمز درخشان جایگزین بشه.

بابت اشتباها و انتخاب های احمقانه ی گذشته ام معذرت می خوام. من از خودم به واسطه ی اعتیاد، سو استفاده ی زیادی انجام دادم. هنوز گاهی فکر گذشته عذابم میده.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

جدول عناصر بازی

آرکتایپ ها	چاکرای ریشه	چاکرای جنسی	چاکرای شبکه ی خورشیدی
والدین	امنیت فرزندان	تشویق فرزندان	عزت نفس فرزندان
فرزندان	یادگیری امنیت	خلاقیت	احترام به خود و دیگران
خواهر و برادری	پشتیبانی از هم	کمک به رشد خلاقیت یا چاره جویی	کمک به تقویت احترام و عزت نفس
پیر خردمند	اطمینان از هویت	تعلیم خلاقیت	داشتن احترام
عاشق	حس تعلق به معشوق	الهام گرفتن از معشوق	کسب احترام و اعتبار از طرف معشوق
معشوق	داشتن حس امنیت در کنار فرد عاشق	اطمینان از تاثیر گذاری بر عاشق	مورد توجه بودن و داشتن نفوذ و جاذبه بر عاشق

آزاد گذاشتن فرزندان

آرکتایپ ها	قلب	گلو	چشم سوم	تاج
والدین	سلامت عاطفی فرزندان	شنیدن و ارتباط با فرزند	درک ماهیت فرزندآوری	~~کمک یا~~ عدم کمک ~~وابستگی به مرحله ی فرزندان~~
فرزندان	زیستن درون قلب	~~[illegible]~~ ارتباط با هویت ها	درک هویت ها	یادگیری مفهوم آزادی آزاد زندگی کردن
خواهر و برادر	وفاداری به پیوند	هوشیاری و شنیدن	درک اهمیت پیوند	کمک به آزادی کمک به درک تجربه ی آزادی
پیر خردمند	سکوت الهی در قلب (انسان)	داشتن شنونده	مرور تجارب و تعلیم	آمادگی برای نقطه ی پایان
عاشق	رفع کمبودهای معشوق	شنیده شدن توسط معشوق	درک معشوق	شناخت قلمروی معشوق
معشوق	دریافت [illegible] از عاشق	شنیدن حرف های عاشق	درک شدن توسط عاشق	اطمینان از آزادی

امروز بعد از طراحی این دو جدول ساده و اولیه، برای مراقبه و عمیق تر فکر کردن بهشون دراز کشیدم. به سرعت سوالات زیادی برام مطرح شد. علاوه بر اون تصمیم گرفتم نقشه ی جامع تری برای

روشن تر شدن ماهیت این ۴۲ خونه و کارت ها و مدلم طراحی کنم و همه اش داشتم به ماهیت نقشه و نحوه ی کشیدن اش فکر می کردم.

مطمئن نبودم جدولی که کشیدم چه اندازه درست و منطقی باشه.

حین خواب، راهنمایی های بسیار جالبی دریافت کردم و انگار که مهر تاییدی خورد به این دو جدول و تشویق شدم به ادامه دادن کار و تکمیل کردنش.

حین خواب می دیدم که رو به روی یک سرزمین شبیه سازی شده هستم. با ورود به هر یک از بخش های این سرزمین، درون نقش های مختلف این ۴۲ خونه قرار می گرفتم.

سرزمین ها زیاد بود و خواب های زیادی دیدم اما فقط یکی از این خواب ها رو به خوبی یادمه. دیدم که درون محوطه ی یک مدرسه ی زیبا هستم. منطقه ی جنگی و زیبایی بود. من یه نقاش بودم اما نقاشی ها و اتاق کارم درون یک اتاقک مخفی بود و دریچه ای بسیار

کوچک و عجیب داشت. ظاهر کودکانه و با مزه ای داشتم. از رنگ های بسیار ساده و طبیعی استفاده می کردم و به نظر می رسید بوم ها و حتی کاغذ هام دست ساز هستن. به نقاشی و طراحی از گل ها و گیاهان علاقه داشتم. اون ها رو در اندازه های مختلف و با آناتومی کامل ترسیم می کردم چون دوست داشتم با ماهیت گیاهان مختلف آشنا بشم. البته از آدم ها هم نقاشی می کشیدم. به ویژه لمور ها. یک نقاشی بزرگ جلوی ورودی اتاقم بود که اگر کسی وارد اتاقم می شد، اول از همه چشمش به اون نقاشی ارغوانی می افتاد. چهره ها رو مثل همین الان صاف و بدون جزئیات می کشیدم اما بقیه ی موارد مثل لباس ها، حیوانات، ترکیب بندی و رنگ، سرجای خودش بود و حتی می تونم بگم به مراتب بهتر از الان بودن.

عاشق اون نقاشی بودم. درونش من و صمیمی ترین دوستان لمورم به اضافه ی حیوانات خانگی مون حضور داشتیم و اطراف مون منظره ی زیبایی بود.

توی اون سرزمین، نقاش فعالی وجود داشت درست مثل باب راس شما آدم ها. این آقای باب راس هم ظاهرا تصمیم گرفته بود برای مدتی، هر روز به محوطه ی اون جنگل یا مدرسه بیاد و نقاشی بکشه. من تازه بعد از گذشت چند روز متوجه حضور این مرد شدم. چون اغلب خیلی کم از دخمه ام بیرون میومدم. ظاهرا کسی توی اون مدرسه یا جنگل، علاقه ای به آقای باب راس نداشت یا حتی شاید نمی شناختنش. به نظر می رسید علاقه ای به نقاشی هم ندارن.

اما من یکی که دیوونه ی باب راس و نقاشی هاش بودم. به طرفش رفتم و بغلش کردم و دست هاشو مثل یه بچه که بعد مدت ها مادرشو دیده می بوسیدم.

توی این خواب، زبان این مرد رو چندان بلد نبودم و خیلی دست و پا شکسته باهاش حرف زدم و ابراز احساسات کردم. بهش گفتم: دیروز

یه نقاشی از شما کشیدم. همین جا بمونید تا برم و این نقاشی رو برای شما بیارم.

دست و پا شکسته حرف زدن من اصلا برای این مرد، مسخره یا دیوانه وار نبود و حتی کمک می کرد نقاط ناقص یا جمله هام رو اصلاح کنم و چیز های بیشتری در مورد اون زبان یاد بگیرم.

گفت و گوی صمیمانه ی من با باب راس باعث شد تا کم کم توجه بقیه ی افراد هم جلب بشه من جمله پسری که ظاهرا برادرم بود و داشت با دوستانش درون محوطه قدم می زد.

جمع شدن دیگران باعث شد تا استرس بگیرم. وقتی از دریچه ی کوچک، وارد دخمه ام شدم، دیگه دوست نداشتم برگردم. به علاوه نقاشی آقای باب راس که اینقدر با عشق کشیده بودمش ناگهان توی نظرم نقاشی سطح پایین و احمقانه ای به نظر رسید و آرزو کردم ای کاش نقاشی بزرگ تر و بهتری کشیده بودم تا الان به آقای باب راس نشون بدم. توی این نقاشی، باب راس رو مشغول نقاشی کشیده

بودم. چهره اش تقریبا مشخص نبود. اطرافش گل های درشتی به رنگ هاله اش کشیده بودم و تمام این نقاشی، روی یک بوم خیلی کوچیک بود. یک بوم تقریبا ۱۰ سانتی متری.

به هر صورت نقاشی رو برداشتم و خواستم که از در اتاق بیرون برم اما انگار از شدت استرس گیر کرده بودم و احساس خفگی بهم دست داده بود. جلوی در، اون بیرون، باب راس و بچه های مدرسه جمع شده بودن. فریاد کشیدم و کمک خواستم و گفتم که: من اینجا گیر کردم، دارم خفه میشم.

اون ها با همکاری همدیگه، سنگ بزرگ جلوی دخمه رو کنار کشیدن و تمام نقاشی های روی در و دیوار اتاق کارم در معرض دید قرار گرفت. باب راس که از دیدن نقاشی هام شگفت زده شد، قدم می زد و بهشون نگاه می کرد. اما بقیه ی بچه های مدرسه کمی منو مسخره کردن. چون به واسطه ی اون نقاشی ها و عکس های روی در و دیوار، به احساسات درونی من پی می بردن. برادر بی ذوقم هم

انکار می کرد که با هم خواهر و برادریم و دوست نداشت برادر فردی مثل من باشه.

طی این خواب فهمیدم که من درون بسیاری از این ۴۲ خونه یا سرزمین، دچار مشکل هستم و آرکتایپ هام به شکل بیمارگونه ای ظاهر شده بودن. اما نقطه قوت هایی هم داشتم. باید طی روز های آینده، نامه نگاری مفصلی با دوستانم انجام بدم و سوالاتم در مورد نحوه ی تکمیل این جدول رو مطرح کنم. گرچه این نوع از نامه نگاری باعث میشه ناخودآگاهم و بقیه ی راهنمایان روحی هم واکنش نشون بدن و جواب هایی رو حین خواب دریافت کنم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستای عزیز، امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و در حال استراحت و مراقبه ی شبانه هستم. شمعی روشن کردم، نامه ای نوشتم و نقاشی ای برای شما کشیدم که فکر می کنم یک نسخه ی کپی از اون براتون فرستاده بشه.

امروز چیز های زیادی یاد گرفتم و در عین حال سوالات زیادی برام ایجاد شد. فکر نمی کنم فرصت بشه درباره ی همه شون طی یک نامه و همین امشب صحبت کنم. سعی می کنم سوالاتی رو مطرح کنم که مهم تر هستن و بیشتر ذهنمو مشغول کردن.

امروز فکر می کردم که بهتره نوعی نقشه ی جغرافیایی در مورد کارت های شبیه سازی تهیه کنم. چون می تونه کمک کنه تا در مورد عناصر بازی به بیانی سمبلیک برسم و بتونم راحت تر در موردش بنویسم و توضیح بدم. مدلی که توی ذهنم هست یک سیاره با ۷ اقیانوسه. ۷ اقلیم که نمادی از ۷ چاکراست و تاثیر گذار بر روحیات و وضعیت روانی ساکنین اش هست.

هر اقیانوس هم طبعا به رنگ همون چاکراست. درون هر اقیانوس هم ۶ منطقه وجود داره که نمادی از ۶ آرکتایپ هستن. هر منطقه ممکنه مناطق فرعی وابسته هم داشته باشه که بعدا بیشتر درباره شون فکر می کنم.

درباره ی مدل و شکل جغرافیایی خشکی های این سیاره یه ایده دارم اما نمی دونم تا چه اندازه مناسبه. و بعد این سرزمین و تمام عناصرش رو درست مثل یک خواب، تشریح و سمبل شناسی می کنم. شاید هم در موردشون داستان هایی نوشتم.

امروز یک نقاش تعلیم دهنده رو درون خواب دیدم. این فرد برای من نماد آرکتایپ پیرخردمند در بخش احتمالا چاکرای گلو هست. در موردش مطمئن نیستم.

یک مساله ی دیگه ای که ذهنمو مشغول کرده آناتومی گیاهان هست. گیاهان موجودات فضایی و بیگانه ی واقعی هستن. چون حقیقتا تفاوت بسیار زیادی با ما آدم ها و حیوانات دارن. در عین

حال زنده هستن. رشد می کنن، گل میدن، گرده افشانی می کنن، میوه تولید می کنن و می میرن. آیا شما با گیاهان حرف می زنید؟ توی کتاب علائم ستاره ای کمی در مورد درونیات گیاهان صحبت کرده بود اما بسیار کم. حیوانات معمولا جملات واضح تری میگن و بیشتر میشه درک شون کرد. حس می کنم برای ما آدم ها خیلی دوره که بتونیم با گیاهان صحبت کنیم. ولی برام عجیب نیست که موجودات سیارات پیشرفته تر که قادرن به مقدار زیاد یا کاملا از نور تغذیه کنن، بتونن به راحتی با گیاهان صحبت کنن. من که خیلی دوست دارم بدون عوارض این سیستم گوارشی زندگی کنم و یه بدن بهینه تر و راحت تر داشته باشم.

این روز ها شرایطی فراهم شده که عمیق تر فکر کنم و بر اساس همون فکر ها کار های خلاقانه و جدیدی انجام بدم. بر خلاف گذشته که مرتبا کار می کردم و فعال بودم ولی حالت روتین و اخبار گونه داشت و خیلی کارمند صفتانه بود. آدم ها اغلب به فردی که یک

گوشه نشسته و فکر می کنه می گن بیکار و ول معطل. این هست که تطبیق با شرایط جدید کمی برام سخته و احساساتی مثل شرم و خجالت یا احساس منفور بودن میاد سراغم.

راستی مساله ی دیگه ای هم ذهنمو مشغول کرده بود. می خواستم بدونم شما چه تعداد کلمه برای نام گذاری احساسات دارید؟ آیا تعدادش از کلماتی که ما زمینی ها استفاده می کنیم خیلی بیشتره؟ حدس من اینه که موجودات تکامل یافته تر، طیف بسیار متنوع تری از احساسات رو تجربه می کنن. حتی احساس می کنم اون دسته از موجودات پیشرفته ای که از علم و دانش شون سو استفاده می کنن، با احساسات منفی بسیار متفاوتی که زیر مجموعه ی ترسه، رو به رو هستن. همون طور که احساسات مثبت رو میشه زیر مجموعه ی عشق تجسم کرد. البته این ها همه اش حدس و احتماله.

خب فکر می کنم همه ی چیز های مهمی که ذهنمو مشغول کرده بود گفتم. من شما رو خیلی دوست دارم. همین من زمینیم که زمانی

با روح و ذهن و زندگی در نبرد بودم. همین منی که صرفا قلمروی خودآگاهمو شامل میشه. با همه ی این چیز هایی که ممکنه با پایان این زندگی کمرنگ بشن یا فراموش شون کنم. منی که از یه پدر و مادر زمینی متولد شدم و یک اسم زمینی دارم و بدنی مثل انسان ها. با همه ی وجودم دوست تون دارم. دوستی و ارتباط با شما زیباترین چیزی هست که موجودی مثل من قادره تجربه اش کنه. درگیر شدن با روزمرگی و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات زندگی، باعث میشه خیلی احساس دلتنگی پیدا کنم. چون اجازه نمیدن سطح هوشیاریمو بالا نگه دارم. وقتی هاله ام به خاطر روزمرگی ضعیف و یا لکه دار میشه، احساس می کنم موجود مبتذلی شدم و ارتباطم با منبعی که بهم شور زندگی میده کمرنگ شده. اون زمان هست که دوباره با آسمون ها حرف می زنم و خودتون به سراغم میاید.

یک بار چشم قشنگ ازم پرسید: چرا اینقدر از من نقاشی می کشی؟

امروز یاد حرفش افتادم. فکر می کنم اون زیبایی و خرد آشکار و خالصی که درون موجودات معنوی هست اینطور منو شیفته میکنه. و اینطوری هست که دوست دارم وقتی کمکی بهم می کنن به طریقی تشکر کنم. ولی خب خیلی هاشون رخ نشون نمیدن و با یک هویت شخصی ارتباط نمی گیرن. صرفا انرژی و هاله و صداشون، سندی بر خیرخواه بودن شون هست. اگر بقیه شون هم با وضوح بیشتری ارتباط بگیرن خوشحال میشم که ازشون نقاشی بکشم. مراقب خودتون باشید و منو به حال خودم مگذارید.

.

.

.

خودمو درون یه سیاره ی کاملا متفاوت می دیدم. رنگ آسمون، ساختمون ها، لباس ها، آناتومی حیوانات و برخی عادت های روزمره کاملا با زمین فرق داشت.

خودم رو در قالب یک فرد مذکر می دیدم. در ابتدا، دوران کودکیمو می دیدم. برخی از مردم سیاره فرهنگی داشتن که خیلی به چشمم عجیب بود. آموزه های این گروه بسیار شبیه به تبتی ها و برخی از هندی ها بود. اون ها برای گاو ها احترام زیادی قائل بودن. موهاشون رو می تراشیدن و لباس های گشاد و بلندی می پوشیدن. لباس هایی که دایره های بیضوی شکل سفید، روی زمینه ی مشکی داشت. اون ها گوشت نمی خوردن و اصول شرافت مندانه ای برای زندگی داشتن. با برخی از کودکان شون دوست بودم. ازشون سوالات زیادی می پرسیدم و اون ها هم با علاقه بهم یاد می دادن.

یکی از اون ها گفت: ما لباس هایی بلند و پوشیده از دوایر بیضوی در اندازه های مختلف می پوشیم. تمرکز روی این دوایر، صدای

موسیقی مهمی رو آزاد می کنه. این فرد، فلسفه ی این دوایر رو کامل تر برام توضیح داد اما متاسفانه درست منظورش رو درک نکردم. فقط می دونم انگار که اون موسیقی، موسیقی زندگی بود.

سعی می کردم ساعت ها به اون پارچه و طرحش نگاه کنم. اون مردم به من مراقبه رو یاد دادن. به کمک چاکرای گلو و بدون این که اصواتی در حوزه ی شنوایی انسان درست کنم، درون ذهنم موسیقی می نواختم. موسیقی ای که به واسطه ی تمرکز روی اون دوایر و وارد شدن به حالت خلسه، درونم ایجاد میشد.

روزی از پنجره به بیرون نگاه می کردم. نزدیک غروب بود یا حداقل رنگ آسمون اینطور نشون میداد. گرچه احساس می کنم اون سیاره رنگ هایی از طیف صورتی و سرخ و برنزی درون آسمونش داشت و طول روزش هم کوتاه بود یا ساعت های نیمه تاریک زیادی داشت.

۳ گاو رو دیدم که وارد اسطبل کوچک کنار پنجره شدن. یک گاو مادر و دو فرزندش. اون ها کمی با گاو های سیاره ی زمین فرق

داشتن. کوچک تر و پاکوتاه تر بودن. نر هاشون شاخ های درشت و پیچ خورده ای داشتن. صدای "ماع" درست نمی کردن و عادت های رفتاری شون، باعث میشد که حس کنی موجودات باهوش و با مزه ای هستن.

ابتدا با دیدن اون گاو ها مضطرب شدم. اما دوباره حالت خلسه مو تقویت کردم و انرژی اون موسیقی اثیری رو براشون فرستادم. احساس می کنم من و اون گاو ها دچار نوعی همسویی شدیم. دیگه ازشون نمی ترسیدم. ازشون خواستم برن گوشه ی اون محوطه و استراحت کنن و کاری به کار دیگران نداشته باشن. اون ها این کارو انجام دادن.

خواب ورق خورد. به سنین جوانی و بزرگسالی رسیدم. تبدیل به یک موزیسین شدم اما هنوز نتونسته بودم اون موسیقی ای که به نظرم فوق العاده زیباست رو بنوازم. نمی تونستم اون قدر که انتظار داشتم درون ریتم ها غرق بشم و اصوات کلید ها رو با هم پیوند بدم.

با یکی از دوستانم که یک عکاس بود، به نقاط مختلف شهر می رفتیم و به کار موزیسین های مختلف گوش می دادیم. اون ازشون عکس می گرفت.

گزارشی در مورد کیفیت کارشون و محدوده ای که کار می کردن تهیه می کردیم. اجازه نمی دادیم کسی متوجه بشه ما مشغول انجام چه کاری هستیم. دنبال یه موزیسین خوب بودیم. دنبال فردی می گشتم که بتونه تحت تاثیر قرارم بده و از شنیدن کارش با همه ی وجودم لذت ببرم.

یک شب، پشت شیشه ی یک کافه، پشت میزی نشستیم. با این حال، صدای موسیقی رو به کمک گوش درونیم از پشت اون پنجره می شنیدم. دوستم کمی دورتر و درون تاریکی مستقر شده بود و از کافه و موزیسین ها عکس می گرفت. میز پیانو پشت شیشه بود. در ابتدا برای مدت قابل توجهی، یک مرد نسبتا سیاه پوست با ظاهر شیک و جدی و موهای تراشیده، پشت پیانو نشست. کارش خوب

بود اما چیزی درون اجراش نبود که برام کاملا جدید و الهام بخش باشه.

آخر وقت بود. مرد نوازنده خسته شده بود. از پشت پیانو بلند شد. مرد درشت هیکل، سیاه پوست و کچلی که درون اون کافه به عنوان پیشخدمت کار می کرد، متوجه شده بود که من غرق موسیقی شدم در حالی که صدایی از اون پنجره رد نمی شد. اون مرد، پوست سیاه تری داشت و چشم های ریز. پوستش برق می زد. می دونستم که به خاطر چهره و حالاتش، به هیچ عنوان باهاش رفتار خوبی نمیشه. حالات و حرکاتش خیلی صمیمانه و کودکانه بود و از اون آدم هایی بود که دیگران فکر می کنن شیرین عقله.

با هم تا حدی تله پاتی انجام می دادیم. انگار فهمیده بود دنبال یک چیز متفاوتم. پشت پیانو نشست. چند ثانیه نواخت. نوای دراماتیک جالبی درست کرد که نشون می داد آدم آماتوری نیست. بعد با لبخند بهم نگاه کرد. با تله پاتی گفت: دوست داری چی بنوازم؟

یک مصرع از یک شعر رو گفتم. ازش خواستم به کمک الهام گرفتن از این شهر، احساسش رو اجرا کنه.

این نوازنده بی نظیر بود. اون با اندوه و شکوه عشق، آمیخته شده بود. حساسیت بسیار بالایی نسبت به اصوات مختلف داشت. نه تنها تمام کلید ها رو چشم بسته حس می کرد بلکه روی میزان فشار دادن کلید ها هم فوق العاده حساس بود.

موسیقی این مرد، باعث رنج و ماتم نمی شد بلکه آدمو به آسمون ها می برد. خودش گاها از شدت شور و عشقی که حین نواختن بهش غلبه میکرد اشک می ریخت.

به سراغ صاحب کافه رفتم و ازش خواستم که اون مرد رو آزاد کنه. این مرد صرفا کارمندش نبود. یک جورایی خریده شده بود. برده داری با اعمال شاقه نبود. شبیه برده داری مدرن سیاره ی خودمون. برده داری هم اسمش روشه. هر چی که بود، چیز جالبی نبود و عصاره ی زندگی فرد رو غصب می کرد.

صاحب اون کافه، زن جوانی بود که پوست سفید و چشم های کشیده و بادومی داشت. موهاشو آبی روشن، سفید و صورتی کرده بود و کلاه آبی روشنی هم روی سرش کشیده بود که بخش زیادی از موهاشو پوشونده بود.

این زن ذات خوبی نداشت. اون من و همکارم رو به مسخره گرفته بود. حس می کنم با جادو و ذهن خوانی آشنایی داشت. دوستم رو هیپنوتیزم کرد و وادارش کرد که احساسات پنهان دونیش نسبت به من رو آشکار کنه. همکارم می گفت: تو یک فرد کودن و احمقی و به راحتی بار ها فریبت دادن و شرح می داد که چطور این کار رو انجام داده. همچنین توضیح داد که قصد داره چطور مجددا فریبم بده و سرم کلاه بذاره و چیز هایی رو به دست بیاره که حقش نیست. همکارم این حرف رو توی حالت هیپنوتیزم میگفت.

اون زن جادوگر گفت: همه ی آدم ها همینن. اون موزیسین از نظر ما یه احمقه. گرچه تمام کلید ها مطیع و رامش هستن اما سبک

خودش به درد ما نمی خوره. من بابت اون موسیقی های شخصی و احمقانه بهش پول نمیدم. فقط زمان هایی بهش پول و غذا میدم که موسیقی دلخواه منو بنوازه. تو با آزاد کردنش بهش لطف می کنی. فریب اون موسیقی رو خوردی. چرا می خوای ببریش توی گروهت؟ مگه همه ی دوستان قبلیت تنهات نذاشتن؟ مگه همین مرد که همکارته و رو به روت نشسته، با همه ی هنری که داره، یه خائن دروغ گو نیست؟ هنر، اون چیزی که فکر می کنی نیست. هنر تماما صنعت و راهی برای بازی دادن ذهن آدما و کسب درآمده. اون چیزی که دنبالش هستی فقط برات تنهایی، اندوه و عزلت ایجاد می کنه. با این حال بازم می خوای به مسیرت ادامه بدی؟ و الان هم می خوای اون برده رو از من بخری؟

گفتم: درون همکار من ذاتی هست که به چشمم زیباست. این نیات منفیش رو کمابیش می دونستم و دیده بودم. می دونم که درون این مرد سیاه پوست هم احساسات و امیال متفاوتی وجود داره اما...

زن، کنار میز تف کرد. بلند شد تا اسناد لازم رو بیاره و مرد سیاه پوست رو آزاد کنه. همکارم هنوز نیمه هوشیار بود و کمی چرت و پرت می گفت. سعی می کردم بهش توجهی نکنم. دردی رو کف پای چپم احساس می کردم. متوجه شدم اون زن، موجودی شبیه به قورباغه و خرچنگ رو کف اتاق کشته بود و جسدش به کف پای من خورده بود. واقعا چندش آور بود. اولش فکر کردم تصادفی بوده اما حسی بهم می گفت اون زن از عمد و از روی خباثت این کار رو انجام داده. انگار سعی داشته منو آلوده به انرژی تاریکی کنه اما نمی دونم هدفش از این کار چی بود. به هر صورت به هدفم رسیدم و اون مرد آزاد شد. اون به کمک پیانو، سبکی رو می نواخت که من از نواختنش عاجز بودم. وقتی اون مشغول نواختن در اوج می شد، هیچ یک از ما، یعنی من و بقیه ی گروه، قادر به همراهیش و نواختن ساز خودمون نبودیم. فقط سکوت می کردم و اجازه می دادم شور عشق بهم غلبه پیدا کنه. با موسیقی اون مرد به آسمون ها می رفتم. به اوج آسمون ها؛ و چشم هام از خوشحالی پر از اشک میشد.

.

.

.

چقدر سریع جواب نامه مو دادن! توی خواب می دیدم که یک مانیتور جلومه و یک نفر که فقط صداشو می شنیدم مشغول کشیدن نقاشی دیجیتاله. صداش دخترونه بود. مهارت خیلی خوبی داشت. سعی می کرد به زبون ساده توضیح بده تا متوجه بشم. می گفت: نیازی نیست همیشه از کلیت های پیچیده شروع به طراحی المان ها کنیم، هر کلیت از کلی اجزای کوچک با خطوط ساده شروع شده که میشه دونه دونه و به راحتی ترسیم شون کرد و بعد به هم وصل شون کرد. یک انگشتر طراحی کرد. یک انگشتر طلایی با نگین سرخ.

این انگشتر رو وارد یک محیط کرد که پوشیده از آب بود. من گفتم: یه جوری باشه که انگار انگشتر نفس میکشه و بالا و پایین میره.

دختر اول از همه همین ایده رو در مورد انگشتر اعمال کرد اما بعد گفت: نظرت راجب این چیه؟

و بعد آب دریا رو دچار جزر و مد کرد و منظره ی زیبا تری ایجاد شد.

این خواب برای من نماد نحوه ی تکمیل ایده های ذهنی به کمک شهوده. این که اجازه بدی خوده شهود مراحل کار رو تعیین کنه و تو فقط انجام دهنده و تکمیل کننده باشی. چشم سوم یا شهود ما یک طرح کامل و پر جزئیات رو قادره در لحظه ببینه و مثل یک کامپیوتر بسیار هوشمند برنامه ریزی کنه. بحث اینه که آگاهی سطحی ما قادر نیست در لحظه تمام این جزئیات رو ببینه و درک کنه و نوعی رابطه ی اعتمادی بین ما و شهودمون وجود داره. آب در تعبیر خواب روان شناسی سمبل شهودات و احساسات سیال تری هست که درون ما انسان ها وجود داره. من از آب ها به قلمرو ناخودآگاه یاد میکنم درست مثل دریا ها و اقیانوس های سطح زمین. ما درون این

اقیانوس ها مشغول زندگی هستیم و اونها خشکی های ما رو

محاصره کردن. درون این اقیانوس ها اکوسیستم بسیار وسیعی

هست که ما اغلب هیچ ارتباط مستقیمی باهاش نمی گیریم با این که

زندگی روزمره ی ما بر روی این آب ها تاثیر میذاره و این دریا ها هم

حسابی روی زندگی ما تاثیر میذارن و حیات ما بهشون وابسته است.

آیا ما نفس می کشیم یا این طبیعته که به ما قدرت نفس کشیدن و

زندگی میده؟ ما از طریق شهودمون می تونیم به این طبیعت وصل

باشیم و همین آهنگ منظم طبیعت می تونه به ما بگه که زندگی

چیه و چه انتخاب هایی می تونیم داشته باشیم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام وقت تون بخیر باشه. حالتون چطوره؟ حال من خوبه فقط فکر
می کنم بهتر بود به تلویزیون نگاه نمی کردم. احساس می کنم باعث
شد انرژیم کمی خراب بشه. امروز و دیشب مجسمه هامو رنگ کردم
و نقاشی کشیدم. خودمو حسابی سرگرم کردم، حالا دوباره برگشتم
به دنیای هیجان انگیز تعبیر خواب روان شناسی.

امروز خوابی دیدم که حس می کنم ازم می خواست عجول نباشم و
از مسیرم لذت ببرم. خواب می دیدم که یه دختر دبیرستانی هستم
شایدم کم سن تر و به طور پنهانی با یک مرد معلم ازدواج کردم.
خونواده ام در جریان ازدواجم نبودن و قطعا خوش شون هم نمی
اومد که به این سرعت ازدواج کنم. اون مرد گرچه با من ازدواج کرده
بود اما انگار من اصلا براش مهم نبودم. دلم می خواست غذایی برای
خونه ام ببرم. اما فرصت آشپزی نداشتم. موفق هم نمی شدم غذای
خوبی پیدا کنم. از خونواده ام هم نمی تونستم کمک بگیرم. این
خواب برای من سمبل یه هدف یا برنامه ی خیلی ابتدایی و ناقصه که

مثل یه خیال واهیه. درست نمی دونم واکنش ذهنم نسبت به چه موضوعیه. ولی توی این خواب احساس پوچی و بی ارزش بودن داشتم. داره در مورد هدفی حرف می زنه که در مورد انجامش مطمئن نیستم چون ذاتش چندان برام روشن نیست یا اصلا آمادگی دنبال کردنش رو ندارم. در موردش خیلی خام و کم تجربه ام. شاید منظورش کسب و کار جدیدمه که نمی دونم چطور مشکلاتش رو حل کنم، به علاوه اونقدرا هم بهش علاقه ای ندارم. چون قبلا چند بار خواستم انجامش بدم اما هر بار شکست خوردم و به نتیجه ی خاصی نرسید. راستش چندان امیدی ندارم که این بار هم به نتیجه برسه. فقط تصمیم گرفتم تلاش خودمو انجام بدم.

همه اش به این فکر می کنم که یعنی میشه یه روز توی دنیا های شما با خیال راحت قدم بزنم و در طول روز، موجوداتی مثل شما رو ببینم؟ این جا خیلی احساس غربت و تنهایی دارم. امشب داشتم قاب نقاشی هامو مرتب می کردم. اون نقاشی های آبرنگی از روباه ها

رو دیدید؟ دیگران اون ها رو دوست دارن ولی از نظر من خیلی بی معنی و بیخودن. اصلا دوست شون ندارم. انگار مردن. انگار روح ندارن.

ولی اون نقاشی هایی که با جنون خودم می کشم، اون آدمک های بدون چهره و اون خطوط و رنگ بندی کودکانه، خیلی منو به وجود میاره و هیچ وقت برام زشت و قدیمی نمیشن. انگار یه تیکه از روح خودم درون شون هست.

من فقط اون مدل نقاشی ها رو دوست دارم. بقیه ی نقاشی هامو اصلا دوست ندارم.

خب بچه ها وقت تون رو نمی گیرم. فعلا شبتون بخیر باشه.

.

.

.

پرنسس جوان و زیبایی رو می دیدم که هاله ای زیبا داشت و تمام رنگ های رنگین کمان روی سطح هاله ی انرژیکیش قابل دیدن بود. صدای پارسا رو می شنیدم که داشت قصه ی این پرنسس رو روایت می کرد. هر چه بیشتر در مورد رفتار و عادت های این ملکه می گفت، من بیشتر خنده ام می گرفت. اون میگفت: پرنسس جوان، موهای مشکی و صافی داشت که اغلب اون ها رو می بافت و علاقه ی زیادی به خوردن شیر خشک داشت. در حالی که بیشتر از ۲۵ سال سن داشت اما همیشه به طور پنهانی شیر خشک می خورد.

یک روز خدمتکار پرنسس، پشت پرده ی اتاق ایستاد. به سختی تونسته بود پرنسس رو پیدا کنه و فکر می کرد پرنسس جوان، دوباره از درس و مطالعه فرار کرده. خدمتکار که صدایی رو از پشت پرده شنیده بود گفت: خانوم شما اونجایید؟

پرنسس جوان که به سختی و با عجله در حال قورت دادن شیرخشک به همون حالت پودری و خشک بود گفت: بله

خدمتکار گفت: ببینید پرنسس جوان، من باید به وظیفه ام رسیدگی کنم و مطمئن شم که شما درساتون رو می خونید.

پرنسس جوان، در حالی که کاسه ای پر از شیر خشک رو توی دست داشت به پشت پرده ی اتاق دوید و تصمیم گرفت خودش رو تسلیم کنه و به کتابخونه برگرده. اما به علت علاقه ی زیاد به شیر خشک، قبل از ورود خدمتکار، تصمیم گرفت که چند قاشق دیگه از شیر خشک رو بخوره. همون طور که تند تند این کار رو انجام می داد و با لذت پودر سفید شیر خشک رو می بلعید، مقداری از شیر خشک روی زمین ریخت و خدمتکار از اون ور پرده، دید که پودری سفید رنگ روی زمین ریخت.

خدمتکار گفت: اوه خانوم جوان شما سر کلاس سم شناسی هستید؟ ببخشید که متوجه نشدم. اما من باید شما رو ببینم تا مطمئن شم که همه چیز مرتبه.

پرنسس جوان از خوردن شیر خشک دست کشید و تصمیم گرفت وانمود کنه که در حال مطالعه ی سمومه. اما پرنسس، متوجه یک چیز نشده بود؛ مقداری از اون شیر خشک، روی صورتش چسبیده بود.

خدمتکار با دیدن صورت و کاسه ی توی دست پرنسس داشت از تعجب شاخ در می آورد. لحظه ای بعد با خوشحالی و حیرت گفت: باورم نمیشه، پس شما همون فردی هستید که درون پیشگویی ها در موردش صحبت شده؟

پرنسس که رفتار و خصلت های کودکانه ی زیادی داشت با تعجب به خدمتکار خیره شد و انتظار داشت چیز های واضح تری بشنوه.

خدمتکار گفت: سال ها پیش، قبل از این که شما به دنیا بیاید، درون پیش گویی ها گفته شده بود که کودکی از رنگین کمان به دنیا میاد. این کودک، شجاعانه با دشمنان این سرزمین می جنگه و امید ما برای غلبه بر اون هاست. درون پیشگویی ها گفته شده بود که این

کودک از پودر سفید رنگی تغذیه میکنه که پیشگو های ما عقیده داشتن منظور از این پودر سفید، سم مخصوص کشتن مار هست، و حالا چی؟ من دارم شما رو می بینم که در خفا مشغول خوردن سم هستید در حالی که این سم ظاهرا روی شما اثر نداره. حالا متوجه شدید چرا درس سم شناسی درون این سرزمین اینقدر مهمه؟

خبر به سرعت منتشر شد. پادشاه دستور داد تا پیشگو ها و ستاره شناسان بزرگ و برجسته ی اون سرزمین به قصر بیان و صحت پیشگویی رو تصدیق کنن و همه جا اعلام بشه که فرزند رنگین کمان، مدت هاست که به دنیا اومده.

پرنسس که خودش رو درون مخمصه ی بدی دیده بود و جرات هم نداشت اعتراف کنه به خوردن غذای کودکان یعنی شیر خشک علاقه داره، در تلاش بود تا با تاکید بر این که فرزند رنگین کمان نیست، خودش رو نجات بده. چون اگر شایعه می شد که پرنسس همون فرزند رنگین کمانه، از فردا انتظار می رفت که لباس نظامی

بپوشه و با دشمنان اون سرزمین بجنگه. پرنسس به سراغ باغبان قصر رفت و موضوع رو باهاش در میون گذاشت.

باغبان قصر در واقع تنها فردی بود که از اسرار پرنسس خبر داشت. اون همون فردی بود که به طور پنهانی برای پرنسس عجیب و کودک صفت اون سرزمین، شیر خشک تهیه می کرد. باغبان مردی جوان با موهای طلایی بود که درون قلبش، عشق زیادی به پرنسس داشت اما ذات پرنسس رو اون قدر ساده و کودکانه و فارغ از غوغای جهان می دید که دلش نمی اومد با ابراز عشق به پرنسس، ذهنش رو درگیر مسائل دشواری مثل عشق و عواطف بزرگسالان کنه.

باغبان جوان به پرنسس اطمینان داد که ازش در مقابل پیشگو ها و افرادی که قصد دارن اونو به جنگ بفرستن مراقبت می کنه. گرچه پرنسس بیشتر به دنبال هم صحبت بود و به علت ناچاری و تنهایی در مورد مشکل به وجود اومده با باغبان صحبت کرد. چون باغبان تنها فردی بود که از علاقه ی پرنسس به غذای کودکان با خبر بود.

زمانی که پیشگو ها درون بارگاه قصر جمع شدن و سعی داشتن صحت و سقم ماجرا رو بررسی کنن، باغبان جوان با یک قوطی شیرخشک وارد سالن شد و گفت: پرنسس جوان همون فرزند رنگین کمانه و اثبات این موضوع با تمام ارکانش بسیار متفاوت از اون شیوه ای هست که شما در پیش گرفتید. در واقع همه چیز، اون طور که به نظر میاد نیست.

باغبان جوان که چهره ای دلپذیر و رفتاری خردمندانه داشت، توجه دیگران رو به خودش جلب کرد. دیگران علاقه مند و کنجکاو شدن تا بدونن این پسر موطلایی قصد داره چی بگه؟

باغبان جوان گفت: سال ها پیش، پیشگو ها تصاویری رو دیدن که لزوما روایت روشنی نداشت. همه ی شما اساتید به خوبی می دونید که جهان به زبان سمبل ها با ما صحبت می کنه. از صورت های فلکی درون آسمون ها تا نقوش روی دیوار و تصاویری که درون

خواب می بینیم. زمانی که این پیشگویی گزارش شده، هنوز شیر خشک ابداع نشده بود. شما می دونید که مار در فرهنگ عامه و سمبل شناسی به دشمن تفسیر شده. پیشگویی مذکور، فرزند رنگین کمان رو مشغول خوردن شیر خشک دیده، چیزی که ملکه ی ما بهش علاقه داره اما چون اون زمان به چیزی به اسم شیر خشک آشنایی نداشته و به حسب اتفاق، سمبل مار رو درون شهود دیده، اون پودر سفید رنگ رو به سم مار تشبیه کرده. در حالی که اساتید محترم، شما بهتر از من می دونید که سموم برای بدن ما انسان ها مضر هستند و قادر نیستیم از اون ها تغذیه کنیم پس ازتون می خوام که پرنسس جوان رو وادار به انجام چنین کاری نکنید و ایشون رو بابت مصرف شیر خشک سرزنش نکنید. این خوراکی از خواص زیادی برخورداره و به مراتب بهتر از رژیم گوشتخواریه که سبب سو استفاده از حیواناته.

دیگران که توجه شون به صحبت های مرد باغبان جلب شده بود، ازش خواستن در مورد سمبل رنگین کمان توضیح بده.

مرد باغبان گفت: برخی از شما عزیزان به سبب شهود و درکی که از انرژی و ساختار جهان دارید، قادرید نور های رنگی ای رو اطراف موجودات مشاهده کنید. من از شما می خوام با دقت و اعتماد بیشتری به این نور ها نگاه کنید. هاله ی اطراف ما دارای لایه های مختلفیه که برخی از اون ها لطیف تر و حساس تر هستن. هاله ی ما انسان ها از چندین لایه ی مختلف تشکیل شده و پرنسس ما هم رنگ های مختلف رنگین کمان رو در لایه ی لطیفی از هاله اش داره.

پیشگو ها گفتن: پس شما فکر می کنید پرنسس جوان قادره با دشمنان این سرزمین بجنگه؟

مرد باغبان گفت: به شما گفتم که پیشگو ها صرفا قادر به دیدن و تفسیر سمبل ها هستن. من عقیده دارم که ما باید به شکل عمیق تری به سمبل ها نگاه کنیم تا بتونیم به شکل دقیق تری شهودات

خودمون رو تفسیر کنیم. همون طور که شما ممکنه امروز چیز جدیدی رو اختراع کنید و اون رو درون خواب ببینید، اگر نتونید تفسیری مطابق آگاهی و علم روز انجام بدید، تفاسیر شما نه تنها کمکی به دیگران نمی کنه بلکه بیشتر باعث سردرگمی میشه. مار موجودی موذی، خونسرد و انعطاف پذیره. در صورتی که سمی باشه و ما انسان ها رو نیش بزنه به شدت آسیب می بینیم. دشمن ما لزوما لشکری نیست که اون طرف مرز هاست. دشمن ما لزوما در قامت یک انسان نیست. بی سوادی و جهل، حماقت و آشفتگی ذهنی، دشمنان به مراتب بدتری هستن.

درون داستان خواب غرق شده بودم که ناگهان از خواب بیدار شدم و دیدم که پارسا با یک قوطی شیر خشک از راه رسید. چند لحظه هنوز منگ بودم که این تصویری از خوابمه یا بیدار شدم؟ راستش من خیلی خوشحالم که هنوز هیچ فردی غیر از پارسا نمی دونه که من علاقه به شیر خشک و شیشه شیر دارم.

.

.

.

اول شبه و تازه از خواب مفصلی بیدار شدم و تقریبا چیز بخصوصی از خواب هام به یاد نمیارم. مخصوصا این که خواب تیدیانو دیدم و حرف خوبی بهم گفت اما اینقدر خسته بودم که نتونستم همون موقع که از خواب بیدار شدم، بشینم و اون خواب رو بنویسم. باید همین روز ها نامه نگاری با فرشته رازیل رو شروع کنم. این فرشته و انرژی جالبش برای به یاد سپاری و درک خواب ها بسیار مناسبه. قبلا باهاش مراقبه و نامه نگاری های قابل توجهی انجام دادم و حفاظ های روحی ای که به کمکش ساختم از نظر روانی و فیزیکی ازم محافظت زیادی به عمل می آورد، اما حدودا یک سالیه که این کار رو انجام ندادم و انرژیش رو چندان جذب نکردم.

برای امشب باید به تایپ کردن مقالاتم مشغول شم و اگر فرصتی پیش اومد کمی نقاشی می کشم.

امروز صبح مراقبه ی عمیقی داشتم که یک سفر ذهنی خیلی سخت بود. در تلاش بودم تا چند مفهوم رو درک کنم. حین خلسه حس می کردم که ذهنم تلاش زیادی به خرج میده تا راه خودش رو پیدا کنه و انرژی زیادی به یکباره جذب کردم اما چند ساعتی حالت آشفته و بهم ریخته داشتم. مثل یک برق گرفتگی بود که حس می کردم جسم فیزیکیم قادر به تحملش نیست. خیلی از مفاهیمی که حین این مراقبه درک کردم به شکلی نبود که بتونم ادبیاتی برای توصیف کردن شون پیدا کنم. اما یکی از اون ها همچین مفهومی داشت: برای زیستن درون شبکه ی مادی، انرژی های مثبت و منفی زیادی وجود دارن که قادریم ازشون استفاده کنیم. اما فقط یک انرژی هست که منشا وصل ما به ذات الهی ما هستش و اون عشقه. چنانچه موجودی بخواد ذات الهی خودش رو نادیده بگیره، همچنان قادره

درون شبکه ی مادی زندگی کنه اما قادر به اتصال یا درک ذات الهی نیست. اهمیت عشق از این بابته که لزوما علت و معلولی نیست.

عشقی که ما رو به ذات الهی مون وصل میکنه لازمه ی زندگی درون شبکه ی مادی نیست اما زندگی بر اساس عشق، به ما کمک می کنه تا نوعی نظم و آگاهی که باعث صلح موجودات میشه رو وارد شبکه ی مادی کنیم. زمانی که گفته میشه برادری تاریک یا آنوناکی ها به دنبال از بین بردن نور هستن، یعنی اون ها قصد دارن ما رو از ذات الهی مون دور کنن و به نحوی ما رو درون احساسات سطح پایین گیر بندازن. احساسات دیگه، همگی نیازمند علت و معلول هستن اما عشق نیاز به هیچ علتی نداره و مثل هدیه ای هست که به همه ی موجودات داده شده.

.

.

.

امشب بعد از مدت ها از هدفون و موسیقی برای مراقبه استفاده کردم. تصمیم داشتم فایل هایی رو گوش بدم که حقیقتا انرژی رو درون بدنم به جریان بندازه. از اون فایل هایی که به سرعت تمام سلول های بدن رو به ارتعاش وادار می کنه و گرمای خاصی رو حین گوش دادنش احساس می کنی. به سراغ فایلی با این اسم رفتم:

Monifest_ Money _ Now _ Activation_ Frequency_639Hz_Conn

این فایل رو حدودا یک سالی هست که دارم اما راستش تجربه ی خوبی در مورد استفاده از این فایل نداشتم. همون طور که از اسمش مشخصه با هدف رفع انسداد هایی درست شده که مانع از کسب ثروت میشن. این فایل دارای ضربه های محکمیه و یک صوت قوی به حساب میاد. اما همیشه حین گوش دادنش نوعی احساس ترس و اضطراب به من غلبه می کرد. گاهی حین گوش دادنش خلسه ی نامطلوبی داشتم یا اگر به خواب می رفتم، خواب اضطراب آور و نامطلوبی می دیدم. اما این فایل واقعا انرژی منو عوض می کرد و

گرما رو درون سیستم انرژیکیم احساس می کردم. معمولا از نشانه های تاثیر یک فایل اینه که بعد از بیدار شدن از خواب یا پایان مراقبه، سیستم گوارشی به آب بیشتری نیاز پیدا می کنه. اغلب افراد گزارش میدن که دچار یبوست میشن. برای همینه که میگن قبل از مراقبه و پاکسازی، مقدار زیادی آب مصرف کنید. من یک پزشک متخصص در مورد بدن فیزیکی نیستم که در مورد این موضوع درک درستی داشته باشم صرفا می تونم بگم که این فایل، سعی داشت انسداد های درون سیستم انرژیکی منو رفع کنه.

امشب حین گوش دادن به این فایل چند ساعتی خوابم برد. چند بار حین خلسه احساس ترس بهم دست داد. حساسیت خاصی به انرژی های جهان اطرافم پیدا کرده بودم. راه رفتن همسایه ها، باز و بسته شدن در ها، صداهای ناگهانی منو مضطرب می کرد. همچنین انسداد هایی رو درون برخی نقاط بدنم دیدم که انرژی قوی ای مدام بهشون ضربه می زد اما زمان زیادی نیاز داشت تا بتونه ذره ذره این انسداد

ها رو برطرف کنه. می تونم بگم هنوز هم انسداد های زیادی درون
بدنم هست و نیاز دارم دوباره و دوباره مراقبه کنم تا برطرف بشن.
اما علت این تجارب اضطراب آور گاه و بیگاه حین گوش دادن به
فایل های پاکسازی یا حتی مراقبه های ساده چیه؟ چیزی که
واضحه، انسداد ها در اثر گره های روانی و انرژی های راکد و ضعیف
یا سطح پایین به وجود میان. من احساس می کنم این اضطراب و
ترسی که گاها در اثر گوش دادن به فایل های پاکسازی به وجود
میاد در اثر مقاومت همون انسداد هاست. ما بدون این فایل ها هم
همچین تجاربی داریم. به طور مثال خوده خواب عادی که معمولا در
طول شب انجام می دیم، انرژی جدید و ارزشمندی رو درون ما ایجاد
می کنه. اما گاهی پیش میاد که خواب های بد و اضطراب آور می
بینیم. معمولا اگر روز پر مشغله و بدی داشته باشیم، این خواب ها
ناخوش آیند تر هم میشن. میشه گفت حین خواب ها، ما در حال
مقابله با انرژی های سطح پایین و بی ارزش و جایگزینی اون ها

هستیم. خواب به ما اجازه میده تا حد زیادی به ترمیم سیستم انرژیکی خودمون بپردازیم.

حالا این که من حین گوش دادن به این فایل اکتیومانی یا جذب ثروت تا این حد دچار ترس و اضطراب میشم، می تونه به علت انسداد های شدید و افکار منفی ای باشه که در مورد ثروت دارم. مثلا این که اعتماد به نفس پایینی در مورد حق و حقوق مادی خودم دارم یا به خاطر افکاری که دیگران بهم تلقین کردن، پذیرفتم که ثروت حق من نیست و رسیدن به پول باید برای من کار دشواری باشه.

من امشب حین گوش دادن به این فایل یک خواب جالب و خوب دیدم که قطعا انتظارش رو نداشتم. خواب دیدم که پسر جوان و زیبایی هستم. لباس هایی شبیه به اروپای کلاسیک پوشیده بودم و درون یک غذا فروشی کار می کردم و وظیفه ام این بود که به کمک مواد غذایی ای که صاحب غذا فروشی بهم میده و در دسترس

هست، غذاهای جالب و خوش آب و رنگی درست کنم. من دوست داشتم آشپز خلاقی باشم و غذاهایی رو درست کنم که سالم و لذیذ باشه و دیدن ظاهر شون هم آدم ها رو به وجد بیاره. تنوع مواد خوراکی خام و اولیه ام خیلی کم بود اما هر روز ایده های جدیدی به ذهنم می رسید یا اصطلاحا بهم الهام میشد.

آزمون و خطا انجام می دادم و دستور پخت های جالب و جدیدی درست می کردم. به کمک سیب زمینی، انواعی از خوراکی های جالب درست کردم. این خواب برای من یک نشونه ی خوب بود چون طی ماه های اخیر، بار ها دیده بودم که نمی تونم خوراکی خوشمزه یا مناسب و تازه ای تهیه کنم یا خوراکی هام طعم و مزه ای نداشتن. مخصوصا خواب هایی در مورد سیب زمینی می دیدم.

سیب زمینی رنگ زرد یا اغلب گرم و روشنی داره. همچنین پوست قهوه ای رنگی داره. انرژی ای که گیاهی مثل سیب زمینی به بدن می رسونه قادره احساساتی مرتبط با این رنگ ها رو ایجاد کنه.

وقتی که سیب زمینی به حالت کهنه، بد مزه یا بی مزه درون خواب ظاهر بشه، اینطور استدلال می کنم که من در مورد اون احساس یا انرژی به مشکل خوردم و اون انرژی درون من کهنه و مسدود شده. اون احساس، مدت قابل توجهیه که درون من راکد شده اما راه نوسازی و پاکسازی این احساس رو بلد نیستم. برای من خیلی جالبه که خواب ها تا این حد از سمبل خوراکی ها برای نشون دادن انرژی های درونی استفاده می کنن. خوراکی ها در تعبیر خواب روان شناسی، نمادی از خوراکی های فکری و روانی ما هستن. ما آدم ها اغلب به میزان کمی به این خوراکی ها توجه می کنیم در حالی که مثل خوراکی های روزمره و وعده های غذایی فیزیکی بهشون نیاز داریم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستان، حال من خوبه، حال شما چطوره؟ احتمال میدم که برای شما یه روز خوب مثل روز های خوب دیگه است. اما برای من معمولا همچین روز هایی کمتره. امروز برام یه روز خوبه. انرژیم تغییر کرده و احساس امنیت و شادی بیشتری دارم. این حسو فکر می کنم که مدیون پاکسازی و مراقبه و عمیق فکر کردن هستم. گرچه شاید هم اتفاق دیگه ای افتاده که ازش بی خبرم. یادم نیست آخرین بار کی براتون نامه نوشتم و طی نامه ی آخرم به شما چی گفتم. طی ۲۴ ساعت اخیر، احساس می کنم به یک سفر خیلی طولانی اما لذت بخش رفتم و برگشتم. مثل این داستان های تخیلی که طرف میره توی یه دنیای دیگه و ماه ها و سال ها میگذره و وقتی به دنیای خودش بر می گرده، می بینه که در مجموع چند ساعت بیشتر زمان نگذشته و همه چیز مثل زمانیه که اونجا رو ترک کرده. در حال حاضر، دنیای اطراف من هم به همین شکله، تغییر نکرده.

اگر توی خواب هام پیش شما اومده باشم هم، الان دیگه چیزی به یاد نمیارم. گرچه خودم حس می کنم اغلب به دنیای شما سفر می کنم ولی بعد از بیدار شدن همه چیز رو فراموش می کنم ولی حس خوبی باهام می مونه و گاهی عطر و بوی شما رو خیلی احساس می کنم. نمی دونم بقیه هم اینطور هستن یا نه، اما من وقتی یک نفر رو دوست دارم، کنجکاوم بدونم اون چطور به دنیا نگاه می کنه؟ و آیا به اندازه ی من لذت می بره؟ اگر بیشتر لذت ببره، دوست دارم منم یاد بگیرم که مثل اون لذت ببرم یا با عشق، به زندگی نگاه کنم و اگر کمتر خوشحال باشه، دوست دارم تلاش کنم تا بتونه مقدار بیشتری از زندگی لذت ببره.

من احساس می کنم که زندگی در نظر شما خیلی زیبا و عاشقانه است اما واقعا نمی تونم روان و ذهن شما موجودات ابعاد بالا رو تجسم کنم. حتی نمی تونم تجسم کنم زمانی که پیش شما زندگی می کردم، زندگی دقیقا توی نظر من چه شکلی بود. حین رویابینی و

مراقبه، کمی بیشتر درونیات برتر رو حس می کنم اما حین بیداری، این درک اغلب خیلی ناقصه. وقتی با شما نامه نگاری می کنم، این حس به شما دست میده که من اون دختری نیستم که پیش شما زندگی می کرد؟ یا شده احساس کنید که من کلا یه آدم دیگه هستم که صرفا روحم برای شما آشناست؟

البته غریبه و جدید بودن بد نیست. اگر می تونستم همه چیزو از نو شروع کنم حس بهتری داشتم. می تونستم با ترس، عذاب وجدان و حسرت کمتری با شما رفاقت کنم و کارهای جدیدی رو کشف کنم تا بتونم به واسطه شون خوشحال تون کنم. الان اغلب حس می کنم من قبلا شما رو رنج دادم و دوست خوبی برای شما نبودم. احساس می کنم توی دنیای شما یه موجود ضعیف و سربارم.

به دنیای فعلیم چه احساسی دارم؟ دوستش دارم، دوست دارم که جای زیبا تری بشه، از کار کردن و مفید بودن هم لذت می برم. اما

حس تعلق ندارم. اینو می دونم که اگر شما نبودید، جسمم توانایی نگه داشتن منو نداشت و آگاهیم تبخیر می شد و می رفت.

برای امروز اول می خوام چند ساعتی استراحت کنم. بعدش هم می خوام از یه دفتر طراحیم عکس برداری کنم و ازش یک فایل پی دی اف تهیه کنم. بقیه اش هم مشغول رسیدگی به مقاله هام و کارهای بازی میشم. مراقب خودتون باشید. بسیار دلتنگ شما هستم.

.

.

.

دختر زیبایی با موهای طلایی و فردار رو می دیدم که چهره و قامت زیبایی داشت. این خانوم زیبا اغلب شدیدا توی فکر بود و انگار چیزی آزارش می داد. مساله ای بسیار عصبیش می کرد و از این که نمی تونه بر علیه این موضوع کاری انجام بده ناراحت بود.

پادشاه اون سرزمین یک قدرت مرکزی نبود. فرقه و دیری وجود داشت که نفوذ و تسلط زیادی روی آدم ها داشتن. اون ها معابد خودشون رو با خون قربانیان انسانی و حیوانی تزئین می کردن و موجوداتی پلید و شیطانی رو به عنوان خدا معرفی می کردن. کاهنان این معابد پلید، به خون تازه علاقه ی زیادی داشتن به شکلی که هر روزه خون و خاک رو ترکیب می کردن و با دست به دیوار بیرون معبد می کشیدن. اونطور که خشت و گل یا گچ رو برای پوشوندن دیوار می کشن.

دختر پادشاه، یک روز لباس سفید رنگی پوشید. چهره و موهاشو پوشوند و سطلی توی دست گرفت و به سمت اون معبد رفت. جلوی دیوار پوشیده از خاک و خون ایستاد. دستش رو درون سطل برد و مشت مشت، گل و شل سفید و آبی رنگی بیرون آورد و روی دیوار می کشید. اون رنگ آبی روشن و اون رنگ سفید، خیلی جذاب و

خیره کننده بود. توجه مردم کم کم جلب شد. دختر پادشاه فریاد زد: لعنت به دروغ گویی و شیطان پرستی. لعنت به خدایان پلیدتون.

دختر پادشاه، صورتش رو آشکار کرد. چقدر زیبا و دوست داشتنی! اون لحظه احساس کردم از گذشته هم زیبا تر و قوی تره.

به نظر می رسید که مردم هم دل خوشی از معبد و کاهنان خون آشام ندارن. ظاهرشون ساکت بود اما خیلی ها رو دیدم که از درون، این دختر رو تشویق می کنن. مسئولین معبد و طرفدارهاشون جمع شدن. غوغایی به وجود اومد. عده ای دختر پادشاه رو از آشوب نجات دادن. اما این اتفاق جرقه ی یک جنگ شد. جنگی که خدایان شیطانی و اربابان معبد خواستارش بودن. اون ها قصد داشتن نفوذ پادشاهی رو برای همیشه از بین ببرن و تبدیل بشن به قدرت مطلق تمام مناطق.

پادشاه از این کار دخترش ناراحت نشد. مدت ها بود که دوست داشت این کاهنان سو استفاده گر رو حذف کنه و جلوی دخالت

شون درون امور کشور رو بگیره. حالا که کاهنان با پای خودشون به سمت پادشاهی هجوم می آوردن، بهترین فرصت برای شکست دادن شون بود. چون مشخص بود کاهنین بسیار ترسیدن و نفوذ و اعتبار خودشون رو در معرض خطر می بینن.

سرسرای قصر رو می دیدم. دامن بلند و پر نقش و نگار دختر پادشاه، اطراف صندلی سلطنیش پیچیده بود و موهای طلایی و فردارش روی شونه هاش. پدرش از روی صندلی بلند شده بود و چند قدم جلو تر، مشغول صحبت با افرادی بود که خبر لشکر کشی رو آورده بودن. پادشاه می دونست که حالا زمان جنگ و دفاع کردنه. از این که بالاخره همچین روزی از راه رسید خوشحال بود اما بیشتر از اون خوشحال بود که دخترش اونقدر شجاعت داشته که به کاهنین دروغ گو بتازه و مردم رو علیه شون تحریک کنه.

دختر موطلایی پادشاه مضطرب بود و توی افکار دور و درازی فرو رفته بود. گاهی ناخون می جوید. به نوک انگشتانش خیره شده بود.

پادشاه گفت: اگر قراره بجنگیم پس نیاز به یک فرمانده ی خیلی شجاع دارم.

پادشاه برگشت و خطاب به دخترش گفت: تو فرمانده میشی و شکست شون میدی.

دختر موطلایی که انتظار شنیدن همچین حرفی رو نداشت از جا پرید. فرصت رو برای غلبه به اون موجودات سو استفاده گر بسیار مناسب دید.

اما جنگ جنگه. چهره اش زیبا نیست. موقعیت جنگی آدم رو آشفته و بیمار می کنه.

خواب ورق خورد. یک جنگ جوی کار کشته و قدرتمند رو می دیدم که برای همین ملکه و پادشاهی می جنگید. عضلات ورزیده و چهره ی زمختی داشت. جنگ رو به خوبی می شناخت. دل پری هم از کاهنین سو استفاده گر و خدایان خون آشام شون داشت. این جنگ جو عصبانی بود که چرا همه ی مردم نمی جنگن؟ قصد داشت از آدم

های ضعیفی که توان جنگیدن ندارن به عنوان سپر انسانی استفاده کنه. اون لحظه نمی تونستم از این مرد نفرت داشته باشم چون درونش رو می دیدم و درک می کردم که اینطور تربیت شده و درک نمی کنه که این کار درست نیست.

مرد سفید پوشی رو می دیدم که انگار از شیب صخره پایین می اومد. ولی بعید می دونم مشغول راه رفتن بود. شاید فقط وانمود می کرد که یک انسان عادیه و مشغول راه رفتنه. اون بسیار درخشان و مطبوع بود. موهای طلایی و فردار بلندی داشت که کمی از شونه هاش پایین تر بود. چشماش رنگ روشن و زیبایی داشت. به این مرد جنگ جو گفت: اشتباه گذشتگان رو تکرار نکن. درون آدم ها از ظاهرشون مهم تره.

بیان صادقانه ی این پیک یا راهنمای روحی، مرد جنگ جو رو تحت تاثیر قرار داد. از جنگ جو خواست تا به محل زندگی کشاورز ها بره و ببینه که اون ها چه کار هایی انجام میدن.

مرد جنگ جو دید که چطور یک زن ضعیف و تنها، گیاهان خوراکی و دارویی بسیار ارزشمندی رو پرورش می داد و ابتکارات جالبی در مورد کشاورزی و تولید مواد غذایی به کار بسته بود.

مرد جنگ جو از این که قصد داشت از همچین آدم هایی به عنوان سپر انسانی استفاده کنه خجالت کشید. متوجه شد که در قضاوت کردن عجول بوده. به راهنمای روحیش گفت: من چطور می تونم آدم مفیدی باشم؟

راهنما گفت: این که اینجا بمونی و به تجارت و معاملات کشاورز ها کمک کنی نقش به مراتب مفید تریه. این افراد اغلب حین معامله ی محصولات شون به مشکل می خورن و کسی نیست که حق شون رو بگیره. وجود یکی مثل تو با توجه به نفوذی که داری می تونه بسیار کمک دهنده باشه.

همه ی ما قابلیت ها و پتانسیل های متفاوتی داریم. آرزو ها و امیال مختلفی رو مرور می کنیم اما چطور می تونیم بفهمیم که بهترین

انتخاب و بهترین موقعیت کدومه؟ فکر می کنم ما فقط باید انتخاب کنیم که می خوایم توی این دنیا مفید باشیم یا شرور؟ همین انتخاب باعث میشه واضح ترین مسیری که کمک می کنه کامل ترین نقش خودمون رو بازی کنیم، جلوی ما قرار بگیره.

.

.

.

ساعت ۲ ظهره و چند ساعتی میشه که از خواب بیدار شدم. روزمو با یک خبر خوب در مورد پیشرفت بیزنسم شروع کردم و یکی از نامه نگاری های سرنوشت سازم بالاخره به نتیجه ای که انتظار داشتم رسید. مقداری به کارهام رسیدم. امروز قصد دارم از صفحات یکی از اسکچ بوک هام که طی سال های اخیر به تدریج تکمیل کردم عکس برداری کنم و ازش یه فایل پی دی اف تهیه کنم و برای

همیشه به سرزمین آرشیو بسپارمش. در واقع به سرزمین

Archive.org

خوبی این سایت اینه که حتی اگر همه مون منقرض بشیم هم احتمالا سرور هاش درون کاسه کوزه های سرزمین مصر باقی می مونه و اطلاعاتی که بهش سپردیم زنده می مونه. تازه سخت گیری خاصی هم در مورد محتوایی که بهش می سپاریم نداره. از اون سایت هائیه که شاید نشه به راحتی درونش یک محتوای بخصوص رو پیدا کرد اما تقریبا از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو داره. بخصوص چیز هایی بسیار قدیمی و کمیاب مثل نقاشی ها، کتابا و فیلمای قدیمی. من اکتشافات بسیار ارزنده ای درون این سایت داشتم. در واقع میشه درونش یک کالکشن داشت. خیلی ها رو دیدم که مجموعه ای از کتابا یا نقاشی ها رو کلکسیون می کنن و گشت و گذار درون این سایت رو مثل من دوست دارن.

امروز می خوام برای لمورین ها یک نامه ی فدایت شوم جانانه

بنویسم و بعد هم پارچه های بوم نقاشیمو برش بزنم و مرتب کنم و

خلاصه که اینچنین است.

.

.

.

میدون یا تالار بسیار بزرگی رو می دیدم که پر از صندلی بود. این

صندلی ها روی پله ها و شیب ها قرار گرفته بودن. درست مثل یک

ورزشگاه. درون این میدون یک جشن برپا بود. توی این جشن، به

بهترین ها در زمینه های مختلف جایزه می دادن. نمی دونم این

ورزشگاه و این جشن متعلق به کدوم سیاره بود اما یک سیاره ی

سالم به حساب نمی اومد و توسط افکار و افراد فاسد و ریاکار و

دروغ گو اداره میشد. فردی درون این جشنواره ی بودار و مشکوک،

بسیار مورد توجه قرار گرفت. یک مرد نسبتا قد کوتاه و لاغر اندام

که حرفه اش مدلینگ بود. این مرد، موهای مشکی کوتاهی داشت و بسیار روی اندامش کار کرده بود. یه کت و شلوار و پیراهن سفید پوشیده بود. علت تقدیر ازش درون این جشنواره، رکوردش در زمینه ی وزن بود. این مرد به عنوان کم وزن ترین مدل یا مانکن سیاره ی خودش شناخته شده بود. مردم روی دست می گرفتنش و خیلی از داشتن همچین مدلی درون کشورشون خوشحال بودن چون می دونستن کشور های دیگه ی اون سیاره به هیچ عنوان همچین مدل لاغر و حرفه ای و خاصی ندارن. توی اون جشن، از بین اون همه هنرمند، به این مدل بیشتر از همه توجه شد و حتی شخص اول کشورشون شخصا ازش تقدیر کرد.

من داشتم مقاله ای در مورد این شخص و این جشن می خوندم. متن اصلی مقاله به زبانی بود که برای من بیگانه بود و از یک مترجم ماشینی به صورت دست و پا شکسته برای درک متن استفاده می کردم.

توی این مقاله جزئیات بسیار زیادی درباره ی این مرد و زندگیش نوشته شده بود من جمله این که شکمش رو عمل کرده تا هم لاغر تر به نظر برسه و هم وزنش کمتر بشه.

این خواب در ابتدا به نظرم خیلی مسخره و بی مناسبت بود اما اگر بخوام از نظر سمبل شناسی و روان شناسی بهش نگاه کنم، این جشنواره ی بزرگ، برای من نماد مهم ترین مسائل و موضوعاتی هست که برای مردم یا جامعه ی اطرافم اهمیت داره و به نظر می رسه ممکنه ناخودآگه روی طرز فکر و انرژی منم تاثیر بذاره. انگار که این خواب یک جور هشدار یا آموزشه که بهم میگه: مراقب باش چه چیزی برات تبدیل به معیار و ارزش میشه. مراقب باش که چه چیز هایی تو رو به رقابت دعوت می کنه. رقابت ها ممکنه ناسالم یا بیمارگونه باشن. رقابت ها گاها تدارک دیده میشن تا مردم رو مریض و زامبی صفت کنن. وقتی از یک فرد با سبک زندگی غلط و بیمارگونه تقدیر میشه، ناخودآگاه دیگران هم دوست دارن مثل اون

فرد خاص زندگی کنن و سبک زندگی و اهدافش رو تقلید کنن. به همین راحتی یک الگوی مخرب و بیمار رواج پیدا می کنه. در مواجهه با چنین انرژی هایی آگاهانه زندگی کن.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام وقت شما بخیر باشه. حالتون خوبه؟ حال من خوبه. چند ساعتی خواب بودم و در مجموع یک خواب و نصفه ای رو به یاد میارم که چندان از اون خواب هایی نبودن که منو به وجد بیارن اما خوب بودن. امروز برام پر از مسائل الهام بخش و جدید بود و اینقدر مسیر و تسک جالب در مورد غربال این بازی درون ذهنم هست که نمی دونم اول سراغ کدوم یکی برم و انجامش بدم. ببخشید اگر هاله

ام تمیز به نظر نمی رسه و با این وضعیت دارم براتون نامه می نویسم. سعی می کنم پاکسازی داشته باشم و بیشتر برای سلامت روانیم وقت بذارم. امروز به این نتیجه رسیدم که بهتره برای درک رنگ ها و مفهوم شون، نحوه ی کشت و پرورش و زندگی گیاهان رو مطالعه کنم. به طور مثال نوعی از رنگ دانه ی نارنجی رو از هویج به دست میارن. احساس می کنم اگر زیست هویج رو مطالعه کنم تا حد خوبی می تونم مفهوم این رنگ دانه رو درک کنم و به کمک خوده هویج و نژاد های مختلفش، رنگ هایی که درونش وجود داره رو نام گذاری کرد.

من تا بحال علم کاشت و زیست گیاهان رو به طور مفصل و جزئی مطالعه نکردم اما فکر می کنم تجربه ی خیلی جالب و هیجان انگیزیه و بهم کمک می کنه مفهوم روان شناسی رنگ ها رو بیشتر درک کنم. چون رنگ ها درون این گیاهان زندگی می کنن، خلق میشن و عملا درون یک چرخه ی زندگی حضور دارن.

خب من خیلی دلتنگ شما هستم و مطمئن نیستم ارتباطم رو با شما به خوبی حفظ کردم یا نه. امیدوارم زندگی هنوز هم براتون تجربه ای شاد و خوش آیند و شگفت انگیز باشه. من که خیلی مشتاق بودم که می تونستم کار بیشتری براتون انجام بدم و عشق خودمو به شما نشون بدم. چون سزاوار مورد عشق قرار گرفتن هستید. اما در حال حاضر بیشتر از این کاری ازم ساخته نیست. مراقب خودتون باشید. خیلی شما رو دوست دارم.

.

.

.

ما آدم ها از گوشت و پوست و استخون و خاک این سیاره هستیم. هر چقدر هم ریشه در آسمون ها داشته باشیم یا احساس کنیم که اهل این سیاره نیستیم، ذراتی از ما با عناصر این سیاره پیوند خورده و ذات ما از روح و ذات این سیاره دور نیست. گاهی احساس

می کنم میشه درون ذرات و سلول ها رو دید و باهاشون حرف زد.

چیزی درون این سیاره است که بسیار نجیب و محترمه اما بی احترامی های زیادی بهش شده. آیا ما آدم ها به همین شکل نیستیم؟ بی احترامی ها، تحقیر ها و رنج هایی که می کشیم جایی درون ما باقی نمی مونه؟ درد و رنج درمان نشده سبب پریشانیه.

زمانی احساس می کردم درست مثل یک مرغ پرواری محکوم هستم به تخم گذاشتن و تکثیر شدن و فرسوده شدن و آماده شدن برای سلاخی و مرگ. منظورم از تخم گذاشتن و تکثیر شدن لزوما تولید مثل نیست. اون ایده آل های کلیشه ای و احمقانه ای که اطرافیانم ازم انتظار داشتن و توقعات تموم نشدنی آدم ها، بهم حس شوم و نفرت انگیزی می داد. چطور رفتار و منش آدم ها می تونه اینقدر بیمار گونه، زالو صفتانه و در عین حال مشابه باشه؟ چطور یک آدم در مقابل همسرش مثل یک اسب رام شده است و فردا به محل کار

میاد و از کارمندش که ماه هاست بدخواب و افسرده است و حقوق بسیار اندکی هم داره می خواد که براش کار چند نفر رو انجام بده؟

درک این که همچین دنیایی پریشان و مشکل داره سخت نیست. بحث اینه که اگر تصمیم بگیریم با این پریشانی مبارزه کنیم یا به نحوی برطرفش کنیم چی میشه؟

در واقع از کجا بفهمیم که چطور می تونیم مفید باشیم؟ چطور می تونیم موثر باشیم؟ کدوم یک از مهارت ها یا استعداد هامون رو دنبال کنیم؟ این موضوعات درون طرحی هوشمندانه تر قابل برنامه ریزیه. اما دسترسی بهش از مسیر بیداری ممکنه. بیداری برای هر فردی به شکل خاصی رخ میده. برخی با یک شوک یا صاعقه از خواب می پرن و دیگه تمایلی به خوابیدن پیدا نمی کنن. برخی هم زیر آفتاب درخشان ساحل، مشغول استراحت هستن و صدای معشوقی اون ها رو بیدار و هوشیار میکنه. خوبیش اینه که می فهمی مرغ پرواری درون کارخونه نیستی و می فهمی که دنیا سخاوت مند

تر از اون چیزی هست که آدم های دروغ گو و سو استفاده گر توصیف کردن. اون وقت می دونی که توی این دنیا باید دقیقا بابت چی، با چی و چطور تلاش کنی.

بیداری تقاطع عقل و عشق هست. بر عکس تراژدی های زمینی که عشق، زایل کننده ی عقل تصویر شده، بیداری تمام نیرو های روانی رو رشد میده و به تدریج به هماهنگی می رسونه. آیا لذت بخش نیست که از چشم یک دانشمند یا متفکر واقعی به این دنیا نگاه کنی و ببینی اون احساسات صادقانه و کودکانه می تونن به همون زیبایی، درون زندگی دوران بلوغ ما هم ظاهر بشن؟

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحیم و دوستای لمورم

سلام وقت شما بخیر باشه. ببخشید من سوالی داشتم و بهتر دیدم تا یادم نرفته مطرحش کنم و منتظر جواب بمونم. تا الان تا حدودی کهن الگو ها رو درک کردم اما در رابطه با سمبل خواهر و برادر تقریبا می تونم بگم هیچی نمی دونم. آیا براتون ممکنه بگید خواهر و برادر سمبل چی هستن و چرا مهم ان؟ در واقع نقش خواهر و برادری تعریف کننده ی کدوم بخش از مهارت های روانی ماست؟

.

.

.

ساعت نزدیک ۹ شبه. چند ساعتی هست که از خواب بیدار شدم. شام درست کردم، شام خوردیم و حالا برگشتم که دوباره کارهامو انجام بدم. امروز با کمی درگیری فکری به خواب رفتم. سعی می کردم ذهنمو متوجه کارهام کنم اما فکر آینده و حتی این که بعد از مرگ چه اتفاقاتی برام میوفته کلافه ام کرده بود. گذشته هم اذیتم

می کرد. بخصوص آدم هایی مثل تارسک که آزارم دادن و می ترسم دوباره ببینم اش و مزاحم زندگیم بشه. با همه ی وجودم ازت بیزام تارسک. با همه ی وجودم ازت نفرت دارم.

توی خواب می دیدم که صاحب آشپزخونه ای هستم و هر روز مقدار زیادی غذا درست می کنم. از منابع و سرزمین های مختلف برام محموله های غذایی می رسید و در مورد تهیه ی مواد اولیه هیچ مشکل یا کمبودی نداشتم. غذا فروشی ای داشتم و این غذا ها رو می فروختم و از این طریق زندگی خوبی داشتم.

جالبه که قبل از خواب به این موضوع هم لحظاتی فکر کردم. به این فکر می کردم که این انرژی هایی که در قالب خوراکی ها درون خواب ظاهر میشن. در اصل بهتره چطور به دست بیان؟ ما آدم ها بهتره به چه شکل به دنبال دریافت خوراکی های فکری باشیم؟ چون گاهی خواب هایی در مورد گرسنگی و بد بودن غذا می بینم. ولی آگاه نبودم که باید بعد از دیدن همچین خواب هایی، از چه

طریق کمبود به وجود اومده رو برطرف کنم. مثلا با خودم فکر می کردم این که برم یه کتاب جدید پیدا کنم یا موسیقی خوب گوش بدم کافیه؟

چیزی که از این خواب فهمیدم اینه که بهترین خوراکی از طریق همسویی با جریان حاکم بر تمام هستی به دست میاد. زمانی که تمام کائنات برای ما الهام بخش میشه و به نفع تمام این جریان زندگی می کنیم، این جریان به خودی خود، خوراک فکری ما رو تامین می کنه. نه تنها کمک می کنه خودمون رو از الهامات و شهودات و افکار ارزشمند غنی کنیم بلکه حتی می تونیم به صورت داوطلبانه به دیگران کمک کنیم تا خوراک فکری ای که فرصت یا علم و معرفت تهیه کردنش رو ندارن تهیه کنن.

توی این خواب می دیدم که آشپزخونه ام اینقدر غذا داشت که می تونستم به هر آدم فقیر و گرسنه ای کمک کنم. وقتی هم که کمک می کردم احساس پشیمونی، نگرانی یا خسارت دیدگی به سراغم

نمی اومد. این تصویر خواب بسیار برام امید بخشه و خوشحالم که از نظر روانی به این مرحله رسیدم.

به هر صورت خوابم ادامه پیدا کرد و نقطه ضعفی رو درون خودم دیدم. توی خواب می دیدم که مادرم زنده است و قدرت بخصوصی رو اخیرا به دست آورده بود. اغلب انگار می فهمید که چه محموله های غذایی ای در پیش داریم و پیشگویی ها یا غیب بینی های جالبی انجام می داد. گرچه من حس می کردم اون صرفا این خواسته ها رو مطرح می کنه و لزوما همه شون هم درست از آب در نمیان. دست یادمه که با خودم این جمله رو زمزمه کردم: اون چیزی که حقیقتا می خواد رو می بینه و فرامی خونه.

حین این خواب، برگشته بودم به زمانی که هنوز پارسا رو پیدا نکرده بودم. کنجکاو شدم و از مادرم پرسیدم: به نظرت من و پارسا بالاخره همدیگه رو پیدا می کنیم؟

مادرم روی چشم سومش تمرکز کرد. دایره هایی رو روی کف رستورانم تجسم می کرد و با تمرکز انرژیش، تصاویر درون ذهنش ظاهر می شدن.

مادرم گفت: نه، پارسا تو رو پیدا نمی کنه، اون حقیقتا به تو علاقه ای نداره و با زن دیگه ای هم دوست داره ازدواج کنه.

من که اصلا علاقه ای به شنیدن این حرف نداشتم آشفته شدم و گفتم: این غیر ممکنه. من پارسا رو دوست دارم. این همه برای پیدا کردنش تلاش کردم!

مادرم گفت: با تقدیر نمیشه مبارزه کرد. اگر باور نمی کنی بیا و خودت ببین.

تونستم وارد ذهن مادرم بشم و تصاویر رو ببینم. اول توی یک محیط اشباع شده با رنگ خردلی، یک دیسک چرخان رو دیدم. روی این دیسک، خطوط برجسته ای وجود داشت که نقش های انتزاعی و ساده ای رو ترسیم کرده بودن. چهره ی پارسا رو دیدم.

بعد هم چهره ی نیلوفر. بعد ۳ تا قلب درشت دیدم. هر چه به این دیسک نگاه کردم خبری از من نبود.

فضای خردلی کم کم از بین رفت. دیسک و خطوطش وارد پهنه ی کیهان شدن. دیگه خبری از رنگ خردلی نبود. دیسک کاملا شفاف و بی رنگ شده بود اما حضورش رو درون پهنه ی آسمون حس می کردم و می دیدم که چطور شکل های رسم شده ی روی دیسک، به ستاره ها متصل میشن و تقدیر منو شکل میدن.

از ذهن مادرم خارج شدم. نباید عصبانی می شدم اما غلبه ی احساسات و حس خشم از تقدیری که برام درست می کرد باعث شد که با عصبانیت رستوران رو ترک کنم. به حیاط خونه رفتم و منتظر نیلوفر موندم.

نیلوفر به خونه برگشت. به چشمم خیلی زیبا و جذاب بود. بدن فوق العاده جذاب و برجسته ای داشت و لباس های چسبون پوشیده بود.

موهاش برعکس همیشه بسیار صاف و براش و مشکی بود و پوستش هم صاف و سفید.

باهاش گلاویز شدم و همین طور که کتک اش می زدم از خواب بیدار شدم. خواب خوبی نبود اما درس خیلی مهمی داشت. پارسا برای من سمبل زیبا ترین و عاشقانه ترین چیز هایی هست که می تونم توی این دنیای بزرگ داشته باشم من جمله آرامش. اما این خواب داشت می گفت: اگر به درگیری های فکریت ادامه بدی، ممکنه این آرامش رو از خودت بگیری. تو می تونی آینده ی خودت رو بسازی و کیفیاتی رو تجربه کنی که حقیقتا آرزو داری.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام وقت شما بخیر باشه. خیلی خوشحالم که می تونم دوباره نامه ای برای شما بنویسم. به یاد ندارم آخرین بار کی برای شما نامه ای نوشتم و محتوای نامه چی بود. دلتنگی آدم رو وارد قلمرو هایی می کنه که هر ساعتش ممکنه سال ها طول بکشه. امروز روز خوبی رو سپری کردم. گرچه در طول شب بنا هست کار کنم چون بیشتر روز رو خواب بودم. امروز توی خواب حسابی کتک کاری کردم. منی که اگر غذامو از دستم بگیرن اهمیت نمیدم به خاطر پارسا گلاویز شدم. راستش حس خوبی نبود. ترجیح می دم توی خواب هام آدم قدرت مند تری باشم.

مثل همیشه سوالات زیادی برای پرسیدن دارم اما بهتر دیدم که فعلا در مورد کارهایی که روحم بهم سپرده فعالیت کنم و به نتیجه برسونم شون. می خوام طی روز های آینده کمی بیشتر با فایل های صورتی مراقبه انجام بدم. طی چند ماه اخیر از فایل ها استفاده نمی کردم. گرچه سعی می کردم مراقبه داشته باشم و دوستان مون هم

کمک می کردن اما مطمئن نیستم درون سیستم انرژیکیم وضعیت
رو به راه باشه. بیشتر دوست دارم با فرشته ها مراقبه کنم. از بین
تمام مانترا هایی که تا الان شنیدم، Shanti و om رو بیشتر دوست
داشتم. با فرکانس مادر زمین هم می خوام مراقبه کنم. این کار بهم
حس هم دردی و تعلق بیشتر میده و کمک می کنه به وضعیت
اطرافم بی تفاوت نشم.

با همه ی این اوصاف، کسب اون دسته از مهارت هایی که کمک می
کنه روان انسان ها رو درک کنم و باهاشون به شکل مفید تر و
بهتری ارتباط برقرار کنم اصلا ساده نیست و رو به روی خودم یک
مسیر بسیار طولانی و پیچیده رو می بینم تا بتونم به اون موضعی که
مد نظر دارم برسم. درست هم نمی دونم این مهارت ها رو از کجا و
چطور باید به دست بیارم. انگار یه چیز هایی هست که فقط باید
باهاشون مواجه بشی تا بتونی ماهیت شون رو درک کنی. آدم تا
خودش نشینه و از ابزار نقاشی استفاده نکنه، نمی تونه خیلی از

تجارب مربوط به نقاشی رو درک کنه، حالا هر چقدر هم دیگران در مورد نقاشی و تجاربی که درونش هست صحبت کنن. بعضی اتفاقات بدی که حین زندگی برام افتاد و موقعیت هایی که درونش قرار گرفتم خیلی فاجعه، آزار دهنده و منزجر کننده بود اما گاهی با خودم فکر می کنم اگر درون این موقعیت ها قرار نمی گرفتم چی می خواست بهم کمک کنه تا این درد بخصوص رو درک کنم یا زشتی یک رفتار یا طرز فکر رو بفهمم؟

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. وقت شما بخیر باشه.

.

.

.

ساعتی با یک آوای om مراقبه کردم و سبک تر شدم و کم کم به خواب رفتم. توی خواب می دیدم که به صورت ناشناس وارد یک

بخش از جامعه شدم. خودمو در قالب یک پسر معرفی می کردم و به راحتی تحقیق می کردم و مقالات جدید می نوشتم. درون آدم ها رو می دیدم و با هر فردی که به نظرم آمادگی داشت و ازش خوشم می اومد مشغول صحبت می شدم. با هم پروژه های تحقیقاتی، بازی سازی یا ترجمه انجام می دادیم. من در مورد روان و مهارت های روانی بهشون یاد می دادم و اون ها چیز هایی که بلد بودن. مرد جوانی رو دیدم که سال ها پیش یک بار ملاقاتش کرده بودم. درونش رو زیبا دیده بودم اما می دونستم مشکلات روانی خاصی هم داره و معاشرت فکری باهاش خالی از ریسک نیست. اون برنامه نویس با استعدادی بود. همیشه آرزو داشتم جرات اینو داشتم باهاش معاشرت کنم و ازش سوالاتم در مورد برنامه نویسی رو بپرسم.

امشب دیدمش. درون همون بخش از جامعه بود که درونش قدم می زدم و کنجکاوی می کردم. به سراغ این پسر رفتم تا باهاش صحبت کنم. بهش یه مقاله ی کوتاه نشون دادم و ازش یه سوال پرسیدم و خواستم ببینه با تجربیات و علمش همپوشانی داره یا نه.

اون پسر شگفت زده شد و از مقاله ی من هم بسیار خوشش اومد. ازم پرسید چرا این مقاله رو منتشر نمی کنم تا همه در مورد این موضوعات اطلاع کسب کنن؟ گفتم: من برای تکمیل این مقاله به کمک آدمی با آگاهی و درک و جهان بینی تو نیاز دارم.

اون پسر علاقه مند شد تا با هم بیشتر آشنا بشیم. لحظه ی آخر که درباره ی هویت واقعیم بهش گفتم بیشتر هم تعجب کرد و انگار منو شناخت. اما خب چیز بیشتری یادم نمیاد چون خواب به سرعت ورق خورد. دیدم وارد راهروهایی شدم. راهروهایی از یک دنیای مجازی. اونجا آرشیو ۳ بعدی ای از اینترنت و دنیای مجازی ما آدم ها بود. به گذشته رفتم. به خیلی سال پیش. به جایی که تارسک، خیال پردازی ها و آرزو هاشو نوشته بود و حالا دیگه خبری از تارسک نبود و حتی لینک محتوایی که تارسک تولید کرده بود مرده بود و صرفا یک سری صفحات مرده و دفن شده ازش پیدا میشد. به یکی از صفحات نگاهی انداختم. درون این صفحه یک عکس متحرک از

یک دختر و پسر عاشق گذاشته بود. دخترک موهای فرو مشکی کوتاه و زیبایی داشت. لاغر و سفید و معصوم بود و لباس یقه اسکی یاسی رنگی پوشیده بود. این دختر یک نقاش رمانتیک بود. پسر هم صورت سفید و جذاب با چال لپ ژرفی داشت. موهاش مشکی بود و هودی جذاب مشکی رنگی هم پوشیده بود.

دخترک مشغول نقاشی کشیدن از این پسر زیبا بود که لحظه ای محوش میشد و پسر هم لبخند می زد و دختر رو بغل می کرد و می بوسیدش. تارسک زیر این عکس نوشته بود: من و دلبرم

ولی تارسک دیگه اون مسیر رو رها کرده بود.

نه تنها به دلبر و عشق نرسیده بود بلکه حتی خبری از خودش درون مسیر نبود.

صدایی منو از این دنیای مجازی بیرون کشید. خودمو توی اتاق کارم دیدم. پشت میز کار و خروار ها کاغذ و خرت و پرت هایی که به کمک شون دنیای آدم ها رو مطالعه می کردم. کمی پیر و پریشون

شده بودم اما حالم که خیلی خوب بود. دنیای اطرافم رو خیلی واضح تر می دیدم. از سیاهی و سفیدی، بدی و خوبی، خصلت های منفی و مثبت، هیچ کدوم برام مجهول و اضطراب آور نبودن.

جلوی پنجره ی اتاقم دختری سفید و لاغر اندام رو دیدم که پیراهن یقه اسکی یاسی رنگی پوشیده بود و موهای کوتاه و مشکی فری داشت. فکر کردم نیلوفره اما حالا حس می کنم اون دقیقا نیلوفر نبود. درست مثل دختر توی اون عکس متحرک بود. می خواست باهام حرف بزنه.

بهم گفت: ارغوان... (جمله نامفهوم بود)

گفتم: متاسفم، نمی فهمم چی میگی.

دوباره جمله شو تکرار کرد. اما باز هم درس نفهمیدم چی میگه.

صداهای اضافی زیادی توی سرم می شنیدم که انگار اون دختر نمی شنید. متوجه شدم یک روح جوانه و هنوز خیلی از انرژی های سطح پایین رو حس نمی کنه.

بهش گفتم: بهتر نیست چند قدم نزدیک تر بیای تا راحت تر صحبت کنیم؟

اومد و پیشم روی کف اتاق نشست. ازم پرسید: ارغوان تو با مسیری که انتخاب کردی چیز های زیادی هم به دست آوری اما آسیب های زیادی هم دیدی. من درک می کنم و می بینم که حالت کاملا خوب نیست. تو انتخاب کردی تا جای ممکن از امکانات اطرافت استفاده کنی و ایده هایی رو درست کردی که البته منفعت های زیادی برات داشت و آرامش الانت رو مدیون این دونه هایی هستی که زودتر کاشتی. می خوام بدونم از نظر تو اینطور زندگی کردن در مجموع ارزشش رو داشت؟ آیا به نظرت سودی که به دست آوردی به این همه درد و رنج و آسیب دیدن می ارزید؟ باید بالاخره یک نتیجه گیری و جمع بندی انجام بدیم، درسته؟

حرف های دخترک برام خیلی جالب بود. از جام بلند شدم. به سمت در اتاق رفتم و به آرومی بستم اش تا نه انرژی های منفی وارد اتاق

بشه و نه موجودات مزاحم و سو استفاده گر صدامو بشنون. ظرفی گوشه ی اتاقم بود. پر از ترشی های خاص و نسبتا شیرینی که خودم درست کرده بودم و سال ها روی سرکه اش کار کرده بودم. یک سرکه ی کهنه با طعم و عطر منحصر به فرد بود. مقداری ترشی در آوردم. به دخترک تعارف زدم و خودم هم مشغول خوردن ترشی شدم. همین طور که تکه هویج ترد و خوش طعمی رو مزه مزه می کردم گفتم: میدونی رفیق منم زمانی که این مسیر رو شروع کردم مطمئن نبودم. ولی تجربه رو جز با طی کردن مسیر های مختلف نمیشه به دست آورد. هر چقدر هم کتاب خوبی و سر کلاس های مختلف بشینی، چیز بسیار با ارزشی به اسم تجربه رو بهت نمیدن. من از چیز هایی که در نهایت به دست آوردم به اندازه ی خوده تجربه لذت نمی برم. انگار راستی راستی همون تجربه است که مهمه نه این که در نهایت پیروز میشی یا شکست می خوری.

توی خواب دیدم که در اتاق باز شد. نیلوفر هنوز یه دختر بچه ی بازیگوش بود. وارد اتاق شد تا سر به سرم بذاره. کاسه ی ترشی توی دستمو دید. گفت: این چیه؟ از کجا آوردیش؟

گفتم: خودم درستش کردم، ازش بخور ببین چقدر خوشمزه است.

نیلوفر از ترشیم خورد. چقدر هم خوشش اومد. غر غر کنان پیش مادرم می رفت و می گفت: مامان ما چرا از این ترشیا درست نمی کنیم؟ چرا همیشه سرکه های بی مزه و سبک می ریزیم؟ من این سرکه ای که ارغوان درست کرده رو دوست دارم. بیا ما هم ازینا درست کنیم.

.

.

.

ساعت نزدیک ۸ شبه. عصر بعد از انجام کارهام داشتم با فایل
فرشته ی روز یکشنبه میکائیل مراقبه می کردم که به خواب عمیقی
رفتم. من تابحال مراقبه ی عمیق و خاصی با این فرشته انجام نداده
بودم اما امروز احساس متفاوتی داشتم. رنگ ها و ارتعاشات این
فرشته زرد و طلایی بود. این رنگ مرتبط با چاکرای سوم هست. این
چاکرا اعتماد به نفس و احساسات وابسته بهش مثل حس قدرت،
محافظت و اقتدار رو تقویت می کنه. برای همینه که حفاظ های
روحی اغلب به رنگ زرد یا طلایی هستن. افرادی که این رنگ درون
هاله شون واضح و زیاده معمولا نفوذ و تاثیر گذاری و اعتماد به نفس
زیادی دارن. مثل چشم قشنگ یا پارسای خودمون. اولین مواجهه ی
من با این هاله البته چندان جالب نبود. اوایل بیداری ذهنیم بود و
من فرد ناشی و سردرگمی بودم. یک شب خواب دیدم که درون
باغی مشغول قدم زدن هستم. حس می کردم باغ های نزدیک خونه
ی خودمون بود. وقتی از اون مسیر های تاریک وسط باغ ها رد
میشدم انرژی ای ناخوش آیند از گذشته ای نه چندان دور رو دیدم.

دیدم که یکی از مرد های محله ای که درونش زندگی می کردیم و سابقا علاقه داشت با من ازدواج کنه، شاد و سرحال مشغول انجام کاریه. این مرد طبعی فتنه گر و سلطه طلب داشت و به هیچ عنوان علاقه ای بهش نداشتم. توی خواب دیدم که این مرد به اون باغ اومده بود و وارد قبرستون کنار باغ ها شد و کاغذ هایی رو دفن کرد. کاغذ هایی که درون شون طلسم هایی در مورد من نوشته شده بود.

حین قدم زدن درون باغ، مرد جوانی رو دیدم. متوجه نبود که خوابه و داره درون دنیای خواب ها قدم می زنه. اما انرژی بدی نداشت. با هم صحبت می کردیم و تصمیم گرفتیم که از محدوده ی باغ ها بیرون بریم. اما زمانی که خواستیم از اون محدوده خارج بشیم به تک اتاقی رسیدیم که شبیه یک مغازه یا حجره بود. انرژی بسیار منفی و پلیدی داشت و من این انرژی رو به صورت یک موسیقی دلهره آور و موذیانه می شنیدم. راه خروج به وسیله ی دیواری نامرعی بسته شد. دست پسری که همراهم بود رو گرفتم و با هم

روی دیوار بلند نیمه مخروبه ای پریدیم که رو به روی اون مغازه بود. چیزی مثل طاقچه در قسمت بالایی دیوار بود. من و اون پسرک درون اون طاقچه نشستیم و توی فکر فرو رفتم که حالا چطور از این وضعیت نجات پیدا کنیم.

به اون مغازه نگاه کردم. دختر جوانی ازش بیرون اومد. هاله ی زرد رنگ بسیار قوی ای داشت اما این هاله نه از عشق بلکه از دروغ گویی و رذالت و کینه و نفرت پر شده بود. وقتی به هاله اش دقت کردم متوجه شدم که این دختر برای یک جادوگر مذکر کار می کنه و حالا مامور شده تا به من حمله کنه چون اون جادوگر همون فردیه که اون طلسم رو بر علیه من نوشته و از این طریق کاسبی می کنه و روزگار می گذرونه. اون دختر که قصد حمله به من رو داشت احتمالا یک انسان نبود.

از لحاظ ظاهری، قد کوتاه و لاغر و پوست سبزه و موهای کوتاه و فرو قهوه ای رنگی داشت. چهره اش پر از کینه و حسادت خالص بود. به پای دیوار اومد و شروع کرد به گفتن جمله هایی به زبان رمزی.

همراه خودم فقط یک خودکار دیدم. خودکاری که در دنیای واقعی به کمکش مقالاتم رو می نوشم. ناخودآگاه خودکار رو به طرف دخترک پرت کردم اما اون به راحتی اون خودکار رو به طرف خودم برگردوند. دوباره و دوباره این کار رو انجام دادم اما حمله ادامه داشت. طلسمی که داشت روی من اجرا می کرد ظاهرا با هدف بستن دهان و زبان و کلمه پردازی من بود. اون طلسم چیزی فراتر از سفارش اون مرد هم محلی من بود که صرفا قصد داشت با من ازدواج کنه. اون مرد دوست داشت طلسمی علیه من نوشته بشه که منو تبدیل به زنی مطیع و تسلیم و فرمان بر کنه. اما چیزی که می دیدم سعی داشت منو به کل از نوشتن و کار کردن با کلمات منصرف

کنه. خب من با خودم گفتم اگر این یک طلسمه، پس آگاهی من علیه اش می تونه نجات دهنده باشه. باید به این ترس غلبه کنم.

رو به پسر کناریم کردم. اون هم مثل من ترسیده بود. به سختی می تونستم حرف بزنم. دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم: این یه طلسمه، زود تر به دنیای خودت برگرد، بخواه که بیدار بشی. این یه طلسمه و از ترس ما راه حمله پیدا می کنه، ازش نترس، فقط بخواه که از اینجا بری.

و همون لحظه منم از خواب بیدار شدم. اون انرژی های منفی رو هنوز حس می کردم. برای خودم حفاظی درست کردم و مشغول نوشتن شدم. نوشتن و مطالعه همیشه باعث تقویت انرژی و آرامشم میشه. هر بار که احساس می کنم تحت حمله هستم یا انرژی های منفی بهم بیش از حد نزدیک شدن و قصد دارن ازم سو استفاده کنن خود به خود به نوشتن پناه می برم.

نقاشی هم همینطور. انجام کار های خلاقانه نیرو هایی فراتر از تصور ما رو به جریان میندازن.

من معمولا رنگ زرد زیادی درون هاله ام ندارم و چاکرای سوم یا شبکه ی خورشیدیم هم تعریفی نداره اما همین رنگ آبی روشن و چاکرای گلوی فعال، کمکم می کنه با کلمات کار کنم. بهترین تجارب زندگیم زمان هایی بود که جلوی دیگران صحبت می کردم. کنفرانس های مدرسه و دانشگاه رو خیلی دوست داشتم. گرچه استرس هم داشتم اما وقتی جلوی جمع قرار می گرفتم انگار کلمات خود به خود درون ذهنم قطار میشدن و نوعی احساس شهود یا خلسه بهم دست می داد. انرژی های درون اتاق دیگه به هیچ عنوان روی من تاثیر نمی ذاشتن بلکه می دیدم چطور افراد دارن انرژی آبی رنگ منو جذب می کنن و تاثیر می پذیرن. احساس می کردم دنیای دومی به روی من باز میشه. دنیایی که مادی نبود بلکه کاملا مثالی بود و تمام مفاهیمی که قصد داشتم برای اون جمع توضیح بدم درون این عالم

مثالی به زیباترین شکل ممکن وجود داشت و من فقط اون انرژی مثالی رو از طریق کلمات منتقل می کردم. به صورت بداهه چیز هایی رو توصیف می کردم که گاها برای خودم هم تازگی داشت. انگار اون انرژی منتظر همچین فرصتی بود تا رخ نشون بده و تعدادی از آدم ها رو به طور همزمان تحت تاثیر قرار بده.

گاهی با خودم فکر می کنم که آیا پادکست یا فایل های ویدیویی هم تاثیر سخنرانی جلوی جمع رو دارن؟ درست نمی دونم. موقع ضبط این طور فایل ها به اون شهود خاص می رسم تا حدی اما خیلی دوست داشتم که می تونستم با افراد جوان، راحت تر ارتباط بگیرم. مثل معلم ها که می تونن هر روز با کلاس خودشون صحبت کنن یا دانشجو ها که می تونن کنفرانس اجرا کنن و جلوی دوستان شون حرف بزنن.

.

.

.

امروز خواب آدم هایی خود نما و داغون رو دیدم که سابقا در طول زندگیم زیاد دیدم و واقعا ازشون بیزار و منزجر شدم. اما می خوام بدونم چرا درون خواب های امروزم مجددا با این افراد رو به رو شدم؟ چون چنین خوابی بی دلیل نیست و احتمال میدم که هشداری درون شون هست. توی خواب می دیدم که من مدتی مریض شدم و نمی تونستم توی صفحه ی اینستاگرامم نقاشی جدیدی اشتراک بذارم. شرکتی با هویت مجهول وجود داشت که ظاهرا فقط ادعا می کردن که من براشون کار می کنم یا باهاشون رفاقتی دارم در حالی که ازشون نفرت داشتم و نمی دونستم چطور این آدم های سو استفاده گر و فرصت طلب رو از سر خودم باز کنم. دیدم که این افراد، طی مدتی که من بیمار و درون بیمارستان بودم، از صفحه ی اینستاگرام من سو استفاده کردن و عکس هایی از خودشون رو اشتراک گذاشتن و به تبلیغ برند خودشون مشغول

شدن. بین این افراد، اولین معشوقم که مرد نقاش احمقی بود هم حضور داشت. یکی از خصلت های این مرد همین میل بیمار گونه اش به اعلام وجود و خودنمایی به هر قیمتی بود. حتی اگر خودنمایی باعث میشد که آبروش بره و دیگران بهش حمله کنن یا مسائلی از این قبیل.

خواب امروز برای من یک هشدار مهم داره. این که مراقب چنین انرژی ها و افکار بیمار گونه ای باشم و اسرار شخصیم رو باهاشون در میون نذارم و صراحتا مشخص کنم که چه حد و مرزی با من دارن. در صورت لزوم حتی بر علیه شون صحبت کنم تا موضع ام براشون روشن بشه و قلمرو هامون از هم جدا بمونه. اینطوری دیگه بهونه ای هم دست دیگران نمیدم که از کارهای من سو استفاده کنن.

همچنین باید مراقب باشم که این افکار و انرژی ها روی ذهن و روان من تاثیر نذاره و منو دچار عادت ها و امیال بیمارگونه نکنه. چون ممکنه با دچار شدن به این اختلالات منم از انرژی و توانایی های

خودم در جهت غلطی استفاده کنم یا حتی باعث سو استفاده از

دیگران بشم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام حال شما خوبه؟ حال من که خیلی خوبه. مشغول بازی و فکر

کردن بودم که ایده هایی به ذهنم رسید و ذوق زده شدم و بهتر

دیدم باهاتون صحبت کنم و شما رو در جریان قرار بدم. طی روز

های اخیر در مورد این که چطور چند ماه آینده رو سپری کنم و با

موفقیت طرح اولیه ی کارت ها رو ترسیم کنم دلمشغولی داشتم. به

این نتیجه رسیدم که بهتره کار رو باز هم ریز تر و تکه تکه تر کنم تا

بتونم راحت تر بخش های مختلف اش رو مطالعه و تکمیل کنم. طی

چند سال اخیر مقداری درباره ی آرکتایپ ها و سمبل شناسی شون نوشتم. بهتر دیدم که این نوشته ها رو به صورت یکجا جمع آوری و تکمیل تر کنم و به صورت یک کتاب منتشر کنم. بعد هم مطالبی که در مورد رنگ ها و انرژی و روان شناسی شون نوشتم رو جمع آوری و تکمیل کنم و به صورت یک کتاب منتشر کنم. آرکتایپ ها و رنگ ها دو رکن یا ستون شکل گیری کارت های بازی هستن و مطالعه در مورد شون دریای بسیار وسیعیه اما باید یک مقدار حداقلی در حدی که بتونم آناتومی کارت هامو برای دیگران تشریح کنم در مورد شون فکر و کار کنم. بعدا ممکنه فرصتی پیش بیاد که مطالب و کتاب های کامل تر و مفصل تری درباره ی آرکتایپ ها یا تعبیر خواب رنگ ها بنویسم.

بعد از نوشتن این دو کتاب می تونم با چشم انداز واضح تر یا اصطلاحا ذهن باز تری، طراحی کارت ها رو شروع کنم.

یکی از ایده هام اینه که کاملا از چهره و عکس های خودم استفاده کنم و صرفا آرایش و لباس هامو تغییر بدم و ژستی که برای هر کارت نیازه رو به خودم بگیرم. بعد به کمک عکس هایی که از خودم می گیرم، کاراکتر هایی که درون کارت هام هستن رو ترسیم و تکمیل کنم. طوری که مشخص باشه تمام این افراد یکی هستن و تمام آدم هایی که درون خواب ها می بینم به نحوی سمبل ارکان مختلف روان خودمون هستن و ما می تونیم در آن واحد در نقش تمام این افراد ظاهر بشیم.

حالا کم کم دارم به جواب یکی از سوالاتم که این مدت حسابی ذهنمو مشغول کرده بود هم می رسم. این که بنا هست بعد از این کارت ها سراغ چه موضوعی برم و در مورد کدوم دسته از سمبل ها مطالعه کنم؟ حدسم اینه قراره به کلاس های آقای تسلا برم و چیز هایی در مورد اعداد، ریاضی، فرکانس ها و از این جور چیز ها یاد بگیرم. شاید این ها بتونه کمکم کنه درک بیشتری از برنامه نویسی

پیدا کنم و بتونم کمی بیشتر با دنیای بازی های ویدیویی و علم ساخت شون آشنا بشم. حالا نمی دونم سر کلاسای آقای تسلا با چه سر و وضعی برم و استرس دارم. (خنده ی مستمعین)

نمی دونم این چند ماه برای تکمیل طرح اولیه ی کارت ها کافیه یا نه چون توی تصویرگری دست کندی دارم. اما در مورد نوشتن واقعا راحت تر از گذشته هستم و ذهنم خیلی کمتر از گذشته دچار انسداد و حالت بی ارادگی میشه.

سوال دیگه ای هم که ذهنمو مشغول کرده اینه که کارت ها رو به صورت دستی و با ابزار های فیزیکی نقاشی کنم یا با ابزار دیجیتال یا ترکیبی از هر دو؟

شاید بهتر باشه اول به صورت دیجیتال کار طراحی و اسکچ زدنو انجام بدم و بعد به صورت فیزیکی رنگش کنم. حس می کنم اینطوری نتیجه ی قابل قبول تری می گیرم. گرچه این کار رو تا حالا انجام ندادم و برام کمی غیر معموله. اما حس می کنم کمک می کنه

طراحی های دقیق تر و پیچیده تری رو پیاده کنم و با دقت بیشتری هم رنگ آمیزیش کنم و بافت هایی که علاقه دارم رو ایجاد کنم.

خب فعلا بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. مراقب خودتون باشید. خیلی خیلی دوست تون دارم.

.

.

.

ساعت ۳ و نیم شبه و همچنان مشغول رسیدگی به کارهام هستم. حالم خوبه و چاکراهام داغ و فعال هستن و هر چقدر که ایده و انرژی بخوام توی ذرات هوای اطرافم هست و انگار که در های آسمون بازه تا هر کسی که می خواد چیز های جدید یاد بگیره و متکامل تر بشه. امشب یک فایل مخصوص سلامت دندان ها گوش دادم و بعدش هم فرکانس مراقبه با مادرزمین گوش دادم. حین مراقبه لحظه ای فکرم رفت سمت خواب اخیرم درباره ی موضوع

خودنمایی و با خودم فکر کردم نکنه اشتباهی مرتکب شدم؟ بحث

اینه که دیشب ایمیلی برای یک پژوهشگر فرستادم که به علوم

روانی و روحی علاقه داشت و پادکست های جالبی هم درست می

کرد. من یک سال پیش چند تا از پادکست های این پژوهشگر رو

گوش دادم و متوجه شدم درباره ی موضوعی و نحوه ی توصیف و

تشبیهش به مشکل خورد و نتونست اونطور که اون مفهوم رو درک

کرده به زبون ساده ای توصیفش کنه. با توجه به چیز هایی که طی

مدت اخیر از طریق مطالعه ی سمبل ها یاد گرفته بودم حس کردم

شبیه مناسبی پیدا کردم که می تونه مفهوم مد نظر این پژوهشگر

رو روشن و واضح تر توضیح بده برای همین ایمیلی براش فرستادم و

حین نوشتن ایمیل هم نور طلایی رنگی وارد چاکرای تاجم شد اما

حس نگرانی و اضطرابی هم بهم دست داد، در مورد این که نکنه این

تصمیمم از روی تکبر و میلم برای خودنمایی بوده باشه و این

پژوهشگر فکر کنه من با این ایمیل قصد داشتم که دانسته هامو به

رخش بکشم.

حدسم اینه خواب اخیرم می خواست بهم بگه درکت از مفهوم

خودنمایی اشتباهه و بهتره بدونی میل به خودنمایی بیمارگونه چطور

درون آدم شکل می گیره و آبروشو می بره. اینطور که از این خواب

متوجه شدم میل بیمارگونه به خودنمایی زمانی شکل می گیره که

آدم فرصت های مناسبی برای ابراز وجود و خلاق بودن داشته اما به

خاطر تنبلی یا هر بهونه ی دیگه ای یا مثلا درگیر روزمرگی شدن،

این انرژی خلاق رو نادیده گرفته و از این بابت انرژی راکد شدیدی

درونش ایجاد شده و بیمارش کرده و حالا به کمک خودنمایی به

روش های منزجر کننده و احمقانه یا حتی سو استفاده از موقعیت و

انرژی دیگران سعی میکنه میل به ابراز وجود خودش رو اقناع کنه.

همون طور که مردم درون شبکه های اجتماعی، اطلاعات جالب و

متنوعی از زندگی خودشون اشتراک میذاشتن، خواب من هم عکس

هایی از این افراد که برام سمبل خودنمایی بیمارگونه بودن نشون

داد تا بلکه در مورد شون فکر کنم و سعی کنم بیشتر با ذات

خودنمایی آشنا بشم و بیخودی خودمو با همچین افرادی هم پیاله ندونم. ممنون روح عزیزم. ممنون راهنمایان روحی.

.

.

.

ساعت نزدیک ۵ صبحه و کارهام تموم شده، در واقع کارهام که نه اما از تمام انرژی کارآمدی که داشتم برای انجام کار مفید استفاده کردم و حالا یک احساس آرامش و سبکی دلچسبی دارم. مقداری در مورد رنگ ها تمرکز و فکر کردم و نقاشی کشیدم. یکی دیگه از اسکچ بوک هام همین روز ها تموم میشه و می تونم به آرشیوم اضافه اش کنم. نیم ساعت یه ساعت دیگه که پارسا هم کم کم بیدار شد می تونیم با هم صبحونه بخوریم و صحبت کنیم و چی بهتر از این؟ چی بهتر از این که یه نفر توی این دنیا هست که منو درک می

کنه و می تونم به سبک خودم بهش ابراز علاقه کنم و ببینم که این کارهای کوچک و کودکانه ی من چقدر خوشحالش می کنه؟

نمی دونم مشکل چیه که وقتی امشب یا گاهی اوقات یا شاید هم اغلب که مشغول نقاشی کشیدن میشم، روانم شروع می کنه به برون ریزی و سرم پر از سر و صداهای زجر آور و آزار دهنده میشه و همین که نقاشی کشیدن تموم میشه یا در واقع از نقاشی کشیدن خسته میشم این سر و صداها هم تموم میشه و به آرامشی می رسم که قبل از شروع نقاشی نداشتم. به هر صورت خیلی لحظات عجیب و وحشتناکی رو تجربه کردم و یک سفر ذهنی دلهره آور بود و احساس می کردم هر آن ممکنه بلند شم و چیزی رو خراب کنم یا به دیگران آسیب بزنم. اما تنها کاری که تمام مدت انجام می دادم نقاشی کشیدن بود. شاید نشونه ی بدی نیست و ذات نقاشی و کار خلاقانه است که بهم کمک می کنه از افکار و انرژی های درد آور گذشته خلاص بشم.

مساله ای هست که در موردش چیزی نمی دونم. این که چه مدت از پروسه ی طراحی کارت ها گذشته؟ به طور مثال دقیقا می دونم که طرح اولیه ی پروژه ۲۲ روز طول کشید. طرح ثانویه ۴۴ روز طول کشید و زمان بندیم برای طراحی کارت ها هم ۶۶ روز تا ۳ ماهه. اما الان نمی دونم چند روزه که دارم در مورد کارت ها کار می کنم و سرعتم مناسب هست یا کند؟ خودم که احساس می کنم تقریبا مثل قبل کار می کنم اما ترجیح میدم که در مورد این طور کار ها منظم تر باشم چون درست انجام ندادن شون باعث میشه احساس حسرت یا عذاب وجدان زیادی پیدا کنم.

برای امروز اول باید غذا بخورم. بعد باید سراغ بیزنس شخصیم برم و دوباره برم سر وقت مقاله ها. آخر از همه هم سراغ دنیای نقاشی و رنگ ها میرم و دلی از عذا در میارم. احتمالا امروز نامه ی جدیدی هم برای آقای تسلا بنویسم، چرا که بسیار دلتنگش هستم.

.

.

.

ساعت ۲ شبه و مشغول مرتب کردن میز کارم بودم. همچنین مشغول پاکسازی چاکرای گلوم هستم و احساس می کنم انرژی های دفن شده ی سنگین دارن خودنمایی می کنن و ذره ذره از کالبدم خارج میشن. سعی می کنم بهشون توجهی نکنم و آرامش خودم رو حفظ کنم تا پروسه ی پاکسازی تموم بشه. کتابی در مورد روان شناسی رو به سر انجام رسوندم اما نمی دونم برای انتشار آماده اش کنم یا نه؟ دو دل هستم که محتوای بیشتری بهش اضافه کنم یا فعلا به همین مقدار بسنده کنم؟ گرچه فرقی به حال من نداره و مطالعاتم رو به صورت زنجیره وار ادامه میدم و مرتبا منتشر می کنم تا در دسترس دیگران هم قرار بگیرن. کلا هر بار این بخش جمع بندی و مرتب کردن کتاب برای انتشار، داستانی داره و منو گیج و سردرگم می کنه.

بهترین تجربه ی امروزم زمانی بود که بعد از نوشتن چند صفحه از مقاله ام، کف زمین دراز کشیدم و آهنگ ماده ی سیاه رو گوش می دادم.

Hafez nazeri & shahran nazeri _ madeye siyah (fasle 1 afarinesh)

فکر نمی کنم تا بحال اینقدر کامل تونسته باشم با فراز و فرود های یک موسیقی و اصواتی که از حنجره ی یک انسان ساخته میشه انرژیم رو هم سو کنم. اما وقتی به این موسیقی گوش می دادم احساس می کردم که اصوات و تمرکز روی ریتم باعث میشه انرژی درون ذهنم به گردش در بیاد. به زودی وارد فاز خلسه شدم. چیز بخصوصی از محتوای خلسه ام به یاد نمیارم. فقط می دونم که به میدان وسیعی وصل شدم که من رو از جسم و انرژی های سطح پایین و افکار منفی و تاریکی خلاص کرد و وقتی مجددا به جسمم برگشتم، جسمم رو شفاف تر و خوش آیند تر از گذشته دیدم.

معمولا این طور تجربه ها رو دیر به دیر می تونم داشته باشم. در

سطح فیزیکی، زمان رخ دادن شون خیلی کوتاهه اما حسی که بهم

میدن خیلی ژرف و مفصله و نمی تونم به راحتی فراموش شون کنم.

باید که قبل از تموم شدن انرژی امشبم و رفتن به دنیای رویابینی،

نامه ای برای دوستانم بنویسم و حال شون رو بپرسم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستان لمورم

سلام دوستای عزیزم، حالتون چطوره؟ حال من خیلی خوبه و

حسابی داره بهم خوش می گذره و از اون موقعیت هاییه که آرزو می

کنم هزار سال فرصت بودن درون شون رو داشته باشم. الان که دارم

این نامه رو می نویسم ساعت ۸ صبحه. می خواستم که دیشب

براتون نامه ای نویسم ولی احساس می کنم فراموش کردم که این

کار رو انجام بدم. دیشب داشتم می نوشتم، دو ساعتی خوابیدم و اوه! نمی دونید چه خواب مضحکی دیدم. یکی از مسائلی که منو بابتش دست میندازن یا شوخی می کنن اینه که خیلی خواب ماچ و بوس و اینجور موقعیت های رمانتیک می بینم. دیشب هم داشتم خواب می دیدم موجوداتی قصد دارن منو بترسونن و منو وارد پورتال ها و دنیاهای تاریکی می کردن ولی من خیلی خنگ و بچه بودم و اینقدر در مورد خیال پردازی های رمانتیکم براشون حرف زدم که اصطلاحا مخ شون رو خوردم و هر چه بیشتر سعی می کردن منو درگیر تراژدی یا ترس و وحشت کنن، منم داستان های رمانتیکم رو با پیاز داغ بیشتری تعریف می کردم. در نهایت هم انگار یکی از دوستان مون از خواب بیدارم کرد. به ساعت که نگاه کردم، ساعت ۵ و ۵ دقیقه ی صبح بود. این که اینقدر خواب های رمانتیک می بینم برام سمبل این هست که دوست دارم موجود تاثیر گذار تری باشم و تغییر ایجاد کنم، حالا چه درون خودم چه درون محیط اطرافم.

خواب دیشب هم برام نماد اینه که تلاش برای خلاق بودن و ایجاد تغییر مثبت، کمک می کنه تا بتونم ترس هامو بشناسم و بهشون غلبه کنم. در مجموع خواب خیلی مفیدی بود.

خواب های اخیرم تمرکز بیشتری روی اهمیت خلاقیت و مهارت های روانی مرتبط با تاثیر گذاری یا کاریزما دارن.

در رابطه با وضعیت روانیم باید بگم که گاها درگیری هام شدید میشه اما حس می کنم اگر از این قدرت ذهنیم در کلمه پردازی برای نوشتن متن های مفید یا حتی یادداشت های روزانه استفاده کنم، کمک می کنه تا این انرژی شدید به نحوی رام و هدایت بشه و بتونم مهارش کنم تا بهم آسیب نزنه یا منو وادار به گرفتن تصمیماتی نکنه که ممکنه آرامش خودم یا دیگران رو از بین ببره.

اخیرا به طور مداوم کارهایی برای انجام دادن دارم. کارهای متنوعی که انجام دادن شون اجباری نیست و به علاوه باعث ایجاد سود و منفعت مادی و معنوی میشن که از این بابت خوشحالم. فقط احساس

می کنم روح پیکاسو منو بعد از اون چیز هایی که در موردش گفتم
ترک کره و حین نقاشی کشیدن احساس ناامنی زیادی دارن و در
کل انگار مثل قبل نیستم. البته شاید دارم اشتباه می کنم و همه
چیز عادیه.

در نهایت فکر می کنم حق من هست که از حال و احوال و وضعیت
روان دوستان قدیمی خودم با خبر باشم. لطفا من رو بی خبر نذارید.
بی خبری از شما خیلی منو می تونه رنج بده طوری که گاهی
احساس می کنم دارم ارتباطم رو با جریان زندگی از دست میدم و با
روحم بیگانه میشم. خیلی خیلی و حتی شاید خیلی بیشتر از تمام
گذشته ها دوست تون دارم. گاهی با خودم فکر می کنم دیگه توان
زندگی در کنار شما رو ندارم چون دیدن ذره ای از آزردگی شما یا
مکدر کردن اوقات شما حتی به صورت ناخواسته، باعث میشه
وجودم تبدیل به خاکستر بشه و با اشاره ای (قبل از این که لباس
تنم فرصت تکون خوردن پیدا کنه) تماما فرو بریزم.

.

.

.

توی خواب می دیدم که به مدرسه رفتم. اون روز دوست داشتم هر جور شده سوالی از معلمم بپرسم. حدودا ۱۵ سال سن داشتم یا شاید هم کمتر. معلم ما یک خانوم جوان بود و با مبحث روح هم تا حدی آشنایی داشت و سابقا به سوال هایی در این زمینه بهم پاسخ های خوبی داده بود. اون روز خانوم معلم داشت سوالات درسی از ما بچه ها می پرسید.

وقتی به من رسید گفتم: خانوم من جواب سوال شما رو نمی دونم. من امروز سوالی از شما دارم. موضوعی هست که از دیشب خیلی ذهنم رو مشغول کرده.

خانوم معلم گفت: بپرس

و کتابشو بست.

با دقت مشغول تعریف خوابی شدم که توی لایه ی قبلی خواب هام دیده بودم. گفتم: خانوم، من توی کتاب امی کودک کهکشانی، سابقا خوندم که توی سیارات پیشرفته خبری از موجوداتی مثل مار و عقرب و عنکبوت نیست. من دیشب توی خواب دیدم که درون سیاره ای هستم که به کل با زمین متفاوته و از نظر سطح تکاملی، چند پله از زمین هم کمتر تکامل یافته بود. من درون اون سیاره، به تازگی متوجه قدرت های متافیزیکی شده بودم و نمی دونستم چطور باید از این قدرت ها استفاده کنم. کنجکاوی من باعث شد به خودم آسیب بزنم و رنج به سراغم اومد. اون یک عنکبوت بود یا بهتره بگم توی این خواب، در ظاهر یک عنکبوت خیلی کوچیک ظاهر شده بود. یک روز پیش این عنکبوت رفتم و بهش گفتم: استاد عنکبوت عزیز، من توی این دنیا خیلی خیلی احساس تنهایی دارم و از دست آدم ها و کاراشون و زخم هایی که روی قلبم هست خیلی

عذاب می کشم، اگر تو نبودی نمی دونستم که چطور با این اتفاقا کنار بیام.

استاد عنکبوت دید که من حین گفتم این حرفا چه احساسی دارم و اشک توی چشمام جمع شده. به من ۲ هدیه داد که من اسم شون رو نمی دونستم. استاد عنکبوت با هدیه ی اولش کمک کرد که بتونم با امواج آلفا آشنا بشم و اولین بار خودش منو به امواج آلفا برد. اون اطراف سیستم انرژیکی من چیزی مثل تار های عنکبوت تنید و باعث شد احساس سبکی و آزادی زیادی به دست بیارم و چیز هایی از درونیات خودم رو فراتر از دو چشم فیزیکی ببینم. ابتدا فکر می کردم وارد قلمرو های دیگه و دنیا ها و سرزمین های دور دست شدم. اما تمام مدت داشتم روان خودم رو به صورت سمبلیک می دیدم. هدیه ی دیگه ی استاد عنکبوت این بود که همون زمان که درون امواج آلفا بودم، توی سطح انرژیکی، دو بخش از ذهن یا روان منو که پل بین شون خورد شده بود رو پیدا و به هم متصل کرد. با

انجام این کار، تونستم به درون خودم سفر کنم. انرژی های منفی، درگیری های فکری، درد ها و زخم هایی بسیار دلهره آور و عمیق در قالب سمبل هایی بسیار منزجر کننده ظاهر شدن. اما باهاشون جنگیدم چون می دونستم اگر اجازه بدم اون ها درون خونه بمونن، نمی تونم از امواج آلفا لذت ببرم و سر و صداهاشون، آرامشم رو مختل می کنه.

استاد عنکبوت طی بازه های زمانی خاص و هر بار که یکی از درد های روانیم رو شکست می دادم، منو از اون حالت آلفا بیرون می کشید، تا تداوم نبرد و عدم استراحت، منو فرسوده نکنه و همچنین بهم یاد بده که چطور با هیولای بعدی و نبرد روانی بعدی رو به رو بشم.

خانوم معلم! سوال من اینه که چطور موجودی مثل عنکبوت که در فرهنگ عمومی ما موجود منزجر کننده ای هست، توی این خواب معلم روحی من بود و چنین درس های ارزشمندی بهم یاد داد؟

دوم این که یکی از ویژگی های اون سیاره این بود که اصلا چیزی به اسم دیوار بین خونه هاشون وجود نداشت و از این بابت جای ناامنی بود.

خانوم معلم در جوابم گفت: من حدس می زنم تمام خواب تو تصویری نمادین از سیاره ی زمین بوده.

به صحبت کردن و شرح جزئیات خوابم برای خانوم معلم می پرداختم که از خواب بیدار شدم و نتونستم تفسیر و توضیحات خانوم معلم رو کامل بشنوم. حین گفتم گزارشم به خانوم معلم، همه اش با اضطراب به آسمون و صورت های فلکی نگاه می کردم. نمی دونم چی باعث می شد احساس نگرانی و ترس داشته باشم اما هر چند لحظه یک بار، نگاهی هم به موقعیت صورت های فلکی مینداختم.

بعد از دیدن این خواب عنکبوت، خیلی خوشحال بودم و می تونستم با فکر کردن بهش روز بسیار فوق العاده ای رو سپری کنم. اما یکی

از همکارام که حالم ازش بهم می خوره و خیلی دوست داره جلب توجه کنه، در حالی که می دونم چه موجود سو استفاده گر و چندش آوریه، بهم پیام داد. نمی دونم واقعا چطور خودمو از شرش خلاص کنم و بهش بگم اینقدر در مورد زندگی خصوصی من فضولی نکن. اینقدر اعصابم از دست کاراش خورد شد که وقتی بعد از ظهر به خواب رفتم، خواب دیدم که طرف اومده اتاق خوابمو تصرف کرده و من نمی خواستم دیگه به اتاقم برگردم ولی می خواستم قبل از ترک خونه نفرینش کنم و جلوی در اتاق تف بندازم. یهو یه پسر قد کوتاه کچل با هاله ی پلید از اتاق بیرون اومد. انگار ماموریتش این بود که از همکارم محافظت کنه. وقتی خواستم ازش دور شم و برم، یه لگد به قفسه ی سینه ام زد و با احساس ناراحتی از خواب بیدار شدم. واقعا این احمقا کی هستن که به تور من می خورن؟ خیلی دارم اذیت میشم و نمی دونم چطور از خودم در مقابل اینطور انرژی ها مراقبت کنم. تنها کاری که می تونم فعلا انجام بدم اینه که خونسردی خودمو حفظ کنم و با این مردک احمق حرف نزنم.

برای امشب می خوام تا جای ممکن سرمو با کار کردن گرم کنم و مقالاتم رو پیش ببرم. اگر وقت شد و حوصله شو داشتم کمی نقاشی می کشم و بعد مشغول پاکسازی و مراقبه میشم. زمانی که به تازگی آندری رو پیدا کرده بودم یک شب خواب روحش رو دیدم. روی پیشونیش یه طرح یا خالکوبی عجیب بود که هنوز معنیشو نمی دونم. بهم گفت: من بودم که نشونه ها رو از طریق خواب ها می فرستادم و می دونم که چقدر توی زندگیت مبارزه کردی تا بفهمی برنامه ی روحیت چیه و چقدر دیگران آزارت دادن. می دونم که چقدر تلاش کردی تا هم سفرای برنامه ی روحیتو پیدا کنی و توی این مسیر گاها به آدم هایی برخوردی که آزارت دادن یا تو رو احمق فرض کردن، اما از تلاش کردن ناامید نشو، همون طور که تا الان به موفقیت هایی رسیدی هنوز هم زندگی ادامه داره.

روح آندری به ظرف آبی که حین سفال گری ازش استفاده می کردم و اون روز حین کار پر از گل و شل شده بود اشاره کرد و گفت: این

ظرف آب کثیف چیزی نیست که برای تو می مونه، تو به کمک این آب کارای هنریتو می سازی. با تمرکز، تلاش، صبر و آزمون و خطا و در نهایت این ظرف آب دور ریخته میشه.

حین این خواب رفتم که ظرف آب گل آلود رو خالی کنم اما وقتی خالیش کردم یهو یه عالمه ماهی های زیبا و قرمز کوچیک درون یک توده آب فیروزه ای زیبا بیرون ریختن و درون یک عالم مثالی به پرواز در اومدن.

من خیلی از آدم ها می ترسم. با همه ی وجودم از آدم ها و کارهایی که قادر به انجامش هستن وحشت دارم و این مسیری هست که جلوی منه.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستان، حالتون چطوره؟ می خواستم اول شب و قبل از خواب براتون نامه بنویسم. ولی اتفاقاتی افتاد و حالا که ساعت نزدیک ۵ صبحه دارم براتون نامه می نویسم.

حس می کنم اشتباهی مرتکب شدم که راه حمله باز شده و این موجودات متافیزیکی مزاحمی که طی چند خواب اخیرم می بینم نرمال نیست. امشب قبل از خواب با همکارم حرف زدم و رک و راست ازش خواستم که رفاقت مون رو در حد گروه کاری نگه داره و در مورد مسائل خصوصی زندگیم کنجکاوی نکنه. بهش گفتم: علاقه ای ندارم در مورد روزمره ام با دیگران حرف بزنم.

اونم عذر خواهی کرد و بعدش بلافاصله احساس کردم انرژی سنگینی که کلافه ام کرده بود از هاله ام جدا شد. تونستم بعد از یک روز پر از دلمشغولی، کم کم به خواب برم.

توی خواب می دیدم که با خواهرم نیلوفر توی حیاط خونه ی پدریم هستیم. انگار مدتی مجبور شده بودیم از اون خونه بریم و حالا فقط من و نیلوفر می تونستیم برگردیم و بقیه ی اعضای خونواده مسافرت بودن. نیلوفر درباره ی موجودات متافیزیکی ای می گفت که دیده و نگرانش کردن. می گفت: حتی یکیشون اسمشو گفت. یه مرد درشت به اسم کنت بنت. به نظرت خونه مون واقعا پره روحه و نمی تونیم راحت درونش زندگی کنیم؟

خواب دلهره آوری بود دوستان. من وجود موجودات سطح پایین رو درون خونه و حتی محل حرکت و قرار گیری شون رو حس می کردم اما قادر به دیدن شون نبودم. سگی بغلم بود که می دیدشون اما ازشون می ترسید و علاقه ای به مبارزه باهاشون نداشت. اون موجود با ورود من به خونه سعی کرد فرار کنه.

نیلوفر هنوز به طور واضح می دیدشون. احساس می کنم داره بهم حمله میشه اما نمی دونم کیه و چرا. حس می کنم خودم اشتباهی

کردم و آتو دست شون دادم برای حمله. شاید هم فقط باید آرامش خودمو حفظ کنم و از خدا کمک بخوام. به هر صورت من نمی خواستم به کسی توهین کنم یا کار بدی انجام بدم.

از اینها که بگذریم؛ واقعا بگذریم چون در طول زندگیم، از بچگی تا الان زیاد دیدم و حوصله ندارم غرق شون بشم و زیادی بهشون اهمیت بدم؛ می خواستم گزارش کارامو براتون بفرستم.

اخیرا احساس می کنم حساسیتم به اصوات و حروف افزایش پیدا کرده و وقتی به مانترا ها گوش میدم، به سرعت و با شفافیت بیشتری، انرژی رو درون خودم احساس می کنم.

توی خوابم یک نفر یا یک صدا داشت بهم کمک می کرد و اطلاعاتی در مورد موجودات متافیزیکی سطح پایین می داد که من نمی دونستم.

می گفت: این موجودات هم حق انتخاب بین خوب و بد رو دارن. این حرفا که یک موجود ذاتا سیاهه و نمی شه انتظاری جز سیاهی ازش

داشت مزخرفه. این موجودات همگی خودشون انتخاب کردن که اینطور باشن و با نور بجنگن.

من از این موضوع اطلاعات ضد و نقیض داشتم و نمی دونستم حقیقتش چی هست. ای کاش می تونستم مدتی جابجا بشم یا به تعطیلات برم. یک پیشنهاد کاری دارم که با درآمد خوبی همراهه اما خب ذاتا علاقه ای بهش ندارم و فقط درآمد خوبی داره. حس می کنم که ردش کنم. چون هیچ جوره دیگه علاقه ای ندارم درباره ی چیزی غیر از تعبیر خواب روان شناسی بنویسم و واقعا حیف از انرژی و وقتی که برای مسائل بی ربط بذارم. حتی اگر درآمدم منفی بشه و کارهای شخصیم به نتیجه نرسه دیگه هرگز مثل قبل برای دیگران کار نمی کنم.

این نامه رو با دلهره و نگرانی شروع کردم اما احساس می کنم همه چیز مرتبه و نباید نگران باشم. برای هر مشکلی میشه یه راه حل مسالمت آمیز و منطقی پیدا کرد. فقط این که دلم براش شما تنگ

شده و خیلی احساس غربت و تنهایی دارم. درک آدم ها و معاشرت باهاشون برام خیلی سخت و بیگانه است. دوست داشتم می تونستم با عزت و سودمندی بیشتری زندگی کنم. یعنی هم اینجا باشم و هم زندگیم طوری باشه که با آرزو و انرژی شما همسو باشه و بتونم مفید باشم. نمی دونم چطوری باید آرزومو برآورده کنم و قوی تر باشم.

.

.

.

ما آدم ها گاها کارهایی رو انجام میدیم که باعث میشه توجه دیگران رو به خودمون جلب کنیم. تلاش برای جلب توجه کردن لزوما کار بدی نیست و اتفاقا بسیاری از اوقات، درست انجام دادنش نیاز به هنر و خلاقیت و ابتکار زیادی داره. وقتی که در مورد جلب توجه کردن تلاشی انجام می دیم؛ خب این کار با ریسک همراهه. چون خودمون رو در معرض امواج و ماهیت های مختلف قرار میدیم.

ممکنه جامعه ی هدف خاصی هم تعیین کنیم اما باز هم نمیشه پیش بینی کرد که چه جور چشم هایی در حال نگاه کردن به فعالیت های شکل گرفته درون این دنیا و من جمله فعالیت ما هستن. زمانی که شما کاری رو انجام بدید که به ضرر یک ماهیت، طرز فکر یا جهان بینی خاص باشه، کاملا طبیعیه که افرادی سعی کنن به شما حمله کنن و رفتاری سرکوب گرانه و خشونت آمیز نشون بدن. نمونه اش همین برخوردایی که توی شبکه های مجازی نسبت به حرف ها و نظرات همدیگه نشون میدیدم. اگر قصد دارید فردی تاثیر گذار باشید باید مهارت هایی رو درون خودتون تقویت کنید که به شما کمک کنه بتونید خودتون رو تا جای ممکن از نظر روانی، در مقابل انرژی ها و حرف های منفی محافظت کنید. آسیب دیدگی جدی از لحاظ روانی آدم رو از هدف و خواسته اش دور میکنه و اجازه نمی ده اون تجربه ای که دوست داره و مد نظرش هست رو به دست بیاره.

اما اون مهارت های روانی مورد نیاز چی هستن؟

مهارت های روانی ممکنه صرفا از راه سفر های ذهنی به دست بیان.
یک سری تجارب که در سطح روانی و ذهنی اتفاق میوفتن. ما
معمولا این تجارب رو دست کم می گیریم یا کم ارزش می کنیم.
مراقبه، فکر کردن، مطالعه یا حتی رویابینی، در واقع سفر ها و
تجارب ذهنی ما رو شکل میدن. یک کتاب نامناسب می تونه تجربه
ای منفی ایجاد کنه و به جای این که احساس کنیم به ما کمک کرده
مهارت های جدیدی کسب کنیم، صرفا وقت و انرژی ما رو دزدیده و
ما رو سردردگم تر کرده.

توی مباحث علوم روحی یا انرژی درمان گری معمولا خیلی جزئی یا
سطحی به موضوع دزدی انرژی پرداخته شده. مثلا میگن اگر یکی
بیاد و با شما درد و دل کنه در واقع سعی داره انرژی شما رو بدزده.
ولی از نظر من این موضوع قضاوت بسیار نادرستیه. دزدی انرژی به
این معنیه که فردی بیاد و با حیله گری و بدجنسی و ریاکاری، انرژی
ای رو از شما بگیره که خودتون بهش نیاز دارید و قصد ندارید برای

دیگران صرفش کنید. وگرنه خیلی ها علاقه دارن با افراد آسیب
دیده از لحاظ روانی صحبت کنن و انرژی شون رو صرف این افراد
کنن تا بتونن مفید واقع بشن و این یک انتخاب کاملا شخصیه.

من دوست ندارم وقت و انرژی خودمو صرف آدم هایی کنم که صرفا
به خاطر ظاهر یا شیک بودنم میل معاشرت دارن. چون اینطور
معاشرت ها رو انجام میدن تا از انرژی فرد مقابل برای سیر کردن
ایگو های خودشون استفاده کنن. اگر من به همچین افرادی بها بدم
اجازه دادم انرژیم در جهت نادرست و مخربی مورد استفاده قرار
بگیره و در برابر کار هایی که این افراد به کمک ایگو های چاق شده
شون انجام میدن مسئولم.

این کارفرماهای حریص و سو استفاده گری که فقط به فکر پر کردن
جیب خودشون هستن، آدم هایی که شبانه روز فقط دنبال مسائل
شخصی هستن و حاضرن حتی دیگران رو بابت حرصی که بابت
آرزوشون می خورن تحت فشار قرار بدن، (در حالی که اگه از همین

ادم ها کمک بخوای یا بپرسی که نظرشون راجب جامعه و آدماش

چیه؟ متوجه میشی که جامعه و وضعیتش براشون ذره ای اهمیت

نداره) حوصله مو به شدت سر می برن.

.

.

.

ساعت ۱۰ شبه و یک ساعتی میشه که از خواب بیدار شدم. می

دیدم که دختر جوانی هستم و هنوز با خونواده ام زندگی می کنم.

وسایلمو جمع می کنم تا به مرکز شهر برم و جنس های جدید مغازه

ها رو ببینم و اگر ابزار خوبی برای نقاشی و هنر دیدم خریداری کنم.

همین که به حیاط رفتم دیدم دیر وقت شد. ستاره ها توی آسمون

بودن و بارون هم شروع کرد به باریدن. نگاهی به آسمون انداختم.

تعجب کردم چرا با این که داره بارون می باره، ستاره ها مشخص

هستن؟ نگاهی به وضعیت صورت های فلکی انداختم. جت یا موشک

یا وسیله ای پرنده رو دیدم که لحظه ای ظاهر شد و خط خیلی کوتاهی از دود سفید رو توی عمق آسمون درست کرد و مجددا هم محو شد.

به داخل خونه برگشتم. مادرم گفت: دیر وقت بود، بهتر شد که نرفتی.

خونواده ام داشتن شام می خوردن. برای شام سبزی پلو با مرغ داشتیم. گرسنه بودم اما دنبال بشقابی بودم که مرغ نداشته باشه. به مادرم گفتم: دوستای فضائیم خواستم که فعلا نرم. گفتن من هر چقدر هم سعی کنم از خودم محافظت کنم، اون بیرون در حال حاضر خیلی آلوده است و بیماری های ویروسی رایج شده. گفتن طریقه ی مدیریت آدما مثل اینه که بخوای توی کلاس مهندسی مکانیک، کتاب دوران مهد کودک رو تدریس کنی، یا بخوای یه کارخونه ی بزرگ رو با یه گجت ساده مدیریت کنی. من باید فعلا از خودم مراقبت کنم و دنبال ماجراجویی های پر ریسک نرم.

این خواب برای من نماد اینه که باید مراقب باشم که خودم رو بی گدار در معرض افکار و اخبار بیمارگونه و امواج منفی شون قرار ندم.

یکی از دلایلی که علاقه ای به شبکه های اجتماعی و مسنجر ها ندارم اینه که این شبکه ها کاربرد های زیاد و مدیریت ضعیف دارن و آدم درون این شبکه ها امنیت روانی نداره و افراد می تونن به راحتی از همدیگه سو استفاده کنن.

امشب باید نامه ای برای لمورین ها بنویسم و در مورد کارت ها باهاشون صحبت کنم. بقیه ی انرژی مو هم باید بذارم پای پیشبرد کارام.

.

.

.

پسر جوان و ناشی ای که پالتوی براق و بلند مشکی پوشیده بود، به مافوقش گفت: بهش میگن جک دار، تو قطعه که توی سر شماست و مدام به شما دستور میده. شما خجالت نمی کشید که همچین چیز هایی توی سر شما زندگی می کنه؟ چون توی یه سر، جا برای اون ها خیلی کمه.

مافوق خندید. دور یک میز پایه کوتاه، روی کف اتاق تنگ یک هتل، با زیر دستاش نشسته بود و با دقت به پسری که داشت این حرف رو می زد نگاه کرد و خندید اما بعد به سرعت جدی شد.

گفت: آره، جا برای اون ها کنه، خوب توی چشمام نگاه کن تا با ذهن ما آشنا بشی. انسان؟ انسان اصلا چی هست؟ هی فلانی تو بگو انسان اصلا چی هست؟

این سوالی بود که ذهن اون پسر سرکش رو به خودش مشغول کرده بود. متوجه شده بود که داره برای موجوداتی کار می کنه که ظاهر شون شبیه انسانه اما در باطن دیگه انسان نیستن. ساختار ذهنی

اون ها ساده تر بود اما برای کار بخصوصی تجهیز شده بود. برای

پلید بودن. پسرک توی چشم های رئیسش خیره شد. اون دو انرژی

یا ماهیت رو دید. هر دو منفی بودن. دو قطب منفی و کاملا مشابه.

دو قطبی که هر دو یک کار کاملا مشابه رو دستور می دادن. اون ها

فقط دستور به پلیدی می دادن و کاملا مشابه نیمه ی تاریک وجود

شخصیت بودن. مثل اینه که بیان تمام خوبی ها وجودتو بگیرن و

یک کپی از پلیدی ها، سیاهی ها و عادت های بیمارگونه و مریضت

رو به رو به روی نیمه ی سیاه وجودت قرار بدن. اون ها این کار رو

زمانی انجام میدن که مطمئن شن به اندازه ی کافی با نیمه ی روشن

وجودت جنگیدی و بخش زیادیش رو آلوده کردی. وقتی مطمئن

شن تا حد زیادی بهش غلبه کردی. اون وقت می تونن ازت بگیرنش.

برای همینه که وجود همزمان جسم جک دار باعث میشه فضا برای

زندگی این دو ماهیت تنگ بشه. چون چیزی مازاد بر ظرفیت فرده.

پسرک به جواب سوالش رسیده بود. فهمیده بود که چرا اربابانش

معروف هستن به موجوداتی که دیگه انسان نیستن بلکه ماهیت

ساده تری دارن. اما این فهمیدن براش گرون تموم شد. ماده ای

اسیدی با فشار از چشم های ما فوق سنگ دلش بیرون ریخت. حجم

زیادی داشت، تقریبا ۴ لیتر. و تمام سر تا پای پسرک سوخت. صحنه

ی واقعا نفرت انگیزی بود. ناگهان این صحنه رو دیدم. من اون جا

حضور نداشتم اما انگار توی ذهنم سوالی در مورد ذات این

موجودات مطرح کرده بودم و در جواب، دنیا این تصویرو رسوند.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستان امیدوارم حالتون خوب باشه. قصد داشتم دیشب این نامه رو براتون بنویسم اما خوابم برد و بعدشم کمی مشغول کارام شدم. بعدشم صبحونه خوردم. برای صبحونه کمی کیوی رو با پوست خوردم البته با حلوای ارده ای گذاشتمش لای نون. یه آبنبات چوبی هم خوردم. شربت توت فرنگی رو توی شیشه شیر خوردم، قصد داشتم یه پاستیل توت فرنگی رو با نون بخورم که دیگه دلم برای پارسا سوخت، گفتم اگر به خاطر این وضع خوراکی خوردنم بمیرم، بنده خدا تنها میشه. همین الانشم فکر کنم خیلی از دستم عاصیه.

دیروز ظهر مدلی رو روی کاغذ آوردم که فکر می کنم الگوی خوبی برای تصویرگری و تشریح کارت های بازیه. ۷ کنش رایج رو از بین تمام کنش هایی که تا حالا توی خواب ها دیدم انتخاب کردم و هر کدوم رو به یک چاکرا نسبت دادم. مطمئن نیستم این ها انتخاب نهایی باشه. مثلا جشن تولد گرفتن رو به چاکرای ریشه نسبت دادم اما مطمئن نیستم این بهترین سمبل باشه. یا مرگ رو به چاکرای تاج

نسبت دادم. در هر صورت من به تمرکز و مراقبه و رویابینی و نوشتن تعبیر خواب روان شناسی ادامه میدم تا ببینم چی پیش میاد. این کنش ها، خوبیش اینه که بهم کمک می کنه راحت تر کارت های بازی رو تصویرگری و تشریح یا معرفی کنم.

وقتی با شما صحبت می کنم یا به نحوی احساس می کنم ارتباط قلبیم با شما شدید تر شده، حس می کنم همه چیز برام تازگی داره و روز اول پا گذاشتنم به این دنیاست. همه چیز برام شگفت انگیز و عاشقانه و ماجراجویانه میشه. گاهی احساس می کنم شما منو فراموش کردید یا خودتونو ازم دور کردید اما وقتی انرژی های منفی رو درون خودم از بین می برم و سعی می کنم با شما همسو بشم، می بینم که شما انگار همیشه همونجا هستید و از حال من و امثال من بی خبر نیستید. خیلی دلم برای شما تنگ شده و فکر این که باید بخشی از وقت و انرژیم رو صرف مواجهه با تجارب این دنیا و مسائلی

کنم که مشوش، دلهره آور یا خطرناک و پر ریسکه، باعث میشه

دلتنگی و بی قراریم برای شما افزایش پیدا کنه.

وقتی خودم رو همسو با شما می بینم حال آدمی رو دارم که لقمه ای

گنده تر از دهنش برداشته و عاشق موجوداتی شدم که قلبم

گنجایش به دوش کشیدن ادعای عاشقی شون رو نداره.

امروز داشتم مطلبی در مورد آناتومی افسردگی می خوندم. می گفت

گاهی اوقات، افسردگی به این خاطر پیش میاد که آدمیزاد میاد و

عشق و عواطفش رو بیش از حد صرف دیگری می کنه و زمانی که

تحمل پذیرش شکست رو نداره یا از انرژی خالی میشه، از ارکان

دیگه ی روانش انرژی قرض می گیریه یا می دزده یا شروع می کنه

به انتقاد های تند و تیز از زمین و زمان و دیگران.

این توصیفات برام کاملا آشنا بود اما به یاد شما و موجوداتی مثل

شما هم افتادم. و غبطه خوردم. به این غبطه خوردم که چطور می

تونید اینقدر از عشق و محبت خودتون به دیگران ببخشید و باز هم زیبا و سرشار باشید.

از زمانی که به بیداری ذهنی رسیدم تا الان، بیشتر از همه با چشم قشنگ به عنوان یک موجود فرابعدی صحبت داشتم و از احساسات و درونیاتش سعی کردم چیز هایی رو درک کنم. من با چشم قشنگ و راهنمایانم گاها رفتار های خیلی بدی داشتم، اما هنوز هم می تونم حس کنم که به من کمک می کنن و به حال خودم رها نشدم.

در مقابل شما ها، حس اورانگوتانی رو دارم که سعی داره کار کردن با ماشین حساب رو یاد بگیره. اون مهارت های روانی و چیز هایی که بهم یاد می دید، خیلی از اوقات برام خیلی سنگینه و وقتی می بینم به رغم نیازی که به بهشون دارم، بلد نیستم ازشون استفاده کنم و کار کردن باهاشون رو یاد بگیرم، خیلی احساس بدی پیدا می کنم و فکر می کنم که حتما الان در نظر شما موجود کودنی هستم.

اما خب ظاهرا صبر و حوصله ی شما خیلی بیشتر از این حرفاست.

نمی دونم تا کی مجبورم این روان آشفته و آسیب دیده ام رو تحمل کنم اما خیلی دوست دارم یک حالت نرمال و با ثبات تری رو به دست بیارم. مخصوصا این احساس ناامنی و ترس های شدیدی که درونم هست خیلی خسته ام کرده.

یک مساله ای هم دیروز به ذهنم رسید که می خواستم با شما در میونش بذارم. راستش احساس می کنم در مجموع احتمال این که این بازی شبیه سازی مد نظرم طی زندگی فعلیم و دوران زنده بودنم ساخته بشه خیلی کمه و من صرفا یک سری تجارب خاص رو لازمه به دست بیارم و برم. یعنی اون بازی ممکنه ساخته بشه ممکنه هم ساخته نشه اما بلیط رفتن من زمانی از راه می رسه که تمام تجارب لازم رو به دست بیارم.

خب دوستای عزیزم، بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. اگر بیشتر از این به تصویر شما درون ذهنم خیره بشم و از حرف زدن با شما لذت ببرم ممکنه ذره ذره تبخیر بشم و صرفا ازم یه پوسته

کالبد بی روح بمونه که قادر نیست کار خاصی رو درون این قلمرو از

هستی به انجام برسونه. مراقب خودتون باشید.

.

.

.

ساعت ۴ صبحه و مشغول انجام کارهام تست یک بازی ویدیویی

بودم. ساعت یک و نیم شب بود که یکی از دوستانم تمام تماس

گرفت و با هم صحبت کردیم. اینطور که می گفت حملات روحیش

زیاد بود و نمی دونست چطور باهاشون مقابله کنه. متوجه شدم که

سراغ برخی مدیوم های سطح پایین زمینی رفته و یک مشت چرت

و پرت درباره ی طلسم و جادو بهش گفتن و انرژیش رو خراب کردن.

تنها ایده ای که به ذهنم رسید این بود که ازش بخوام با راهنمایان

روحیش ارتباط بگیره و تحت تاثیر این اطلاعات پراکنده و بی

ارزشی که معلوم نیست با چه هدفی گفته میشن قرار نگیره. اغلب اوقات جلوی این دوستم اعتماد به نفس کمی داشتم و نمی تونستم راحت حرف و نظرم رو بگم. این که امشب هم ناگهان باهام تماس گرفت خیلی برام عجیب بود.

دیروز ظهر سر ناهار کمی ماجراجویی کردم و چند تا خوراکی بی ربطو قاطی پاتی خوردم و دلم درد گرفته بود. از یه طرف پارسا هم شروع کرد به سر به سرم گذاشتن. اینطور موقعا جمله هاشو چند زبانه میگه. مثلا یه لحظه ترکی حرف میزنه یه لحظه سوئدی یه لحظه انگلیسی و ادای آدمای مختلفو در میاره. برام دمنوش هم درست کرد و حالم خیلی بهتر شد.

مدتی بود ذهنم درگیر این بود که چطور تعبیر خواب های بهتری در مورد رنگ ها بنویسم. به این نتیجه رسیدم که درون موقعیت ها و سمبل های مختلف قرار شون بدم. به طور مثال اگر می خوام درکی

از رنگ صورتی رو به مخاطبم برسونم، تعبیر خواب هایی با تیتر های زیر بنویسم:

تعبیر خواب رنگ موی صورتی

تعبیر خواب مانتوی صورتی

تعبیر خواب ساعت صورتی

تعبیر خواب اتاق صورتی

اینطور آدم راحت تر می تونه احساسات مختلف یک رنگ رو درک و تجسم کنه. در واقع به خودم هم کمک می کنه به شکل حساب شده تر و منطقی تر و مفصل تری در مورد رنگ ها فکر کنم و به نتایج جدید تری برسم.

.

.

.

ساعت ۶ عصره و تازه از خواب بیدار شدم. دیشب بیش از حد معمول بیدار موندم و به خودم سخت گرفتم تا بتونم با تموم کردن کارم، تجربه ی بهتری داشته باشم. مشغول تست یک بازی و تقویت چشم سومم بودم. صبح بعد از خوردن صبحونه (مقدار زیادی سوپ، سیب زمین و یه آبنبات چوبی) مجددا کمی کار کردم و به خواب رفتم. توی خواب می دیدم که نیلوفر و مادرم مشغول صحبت هستن. نیلوفر از من زیاد خوشش نمی اومد و مثل همیشه فکر می کرد من یه بچه ی خنگ و احمقم. به مادرم می گفت که: امروز خواب ارغوانو دیدم.

مادرم گفت: عه! چه خوابی دیدی؟

نیلوفر می گفت: خواب دیدم ارغوان یه بچه ی چند ساله است. بر خلاف همیشه توی اتاق من نشسته بود. تو براش یه تخم مرغ آب پز میاری. ارغوان یه بچه بود. انتظار نداشتیم که بتونه تخم مرغ رو پوست بگیره و بخوره. اما حین این که پوست تخم مرغ رو با ظرافت

جدا می کرد، دهن باز کرد و مثل یه آدم بالغ گفت: برای رسیدن به یک تجربه ی قوی و الهام بخش نیازی نیست کار سخت و طاقت فرسایی انجام داد. درون ماهیت ها و ذرات عالم مثل این تخم مرغه. ما فقط بلد نیستیم پوسته ی برخی رو از بین ببریم و به درونش برسیم. گاهی همین که پوسته ی سفت و سخت موجوداتو می بینیم حس می کنیم آشغال هستن و نمیشه ازشون الهام گرفت اما همین که بتونی پوسته رو بشکافی، می بینی که درون هر ذره، چند برابر اون پوسته، درس های خیلی مفید و کاربردی ای وجود داره. تخم مرغ خود به خود کامل و مفیده. چون به مرحله و ماهیت تخم مرغ بودن رسیده. نیازی نیست بهش سختی داد تا تغییر کنه و قبل از شکافته شدن ارزش خودش رو بالا ببره. فقط باید با حوصله این پوسته رو ازش جدا کرد.

وقتی خواهرم این خواب رو تعریف کرد به نظر خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود و حس می کرد این خواب و دیدنش، یه اتفاق منحصر به

فرد بوده. توی خواب، دوست داشتم گزارشی که داده بود رو یادداشت کنم. مشغول نوشتن شدم. یکی از جمله ها رو یادم رفته بود. از نیلوفر خواستم تکرارش کنه. نیلوفر مشغول خوندن کتاب درسیش بود. از درخواستم اصلا خوشش نیومد و حاضر نشد اون جمله رو دوباره تکرار کنه. بهم گفت: تو بلد نیستی از چیزی که توی این خواب بود استفاده ی درستی کنی. هر چی دستت بیوفته بالاخره خرابش می کنی. این خواب هر چی باشه تجربه ی منه چون خودم دیدمش.

طبق معمول، نیلوفر الطاف خودش رو به سمت من جاری کرد و با حس ضایع شدن از خواب بیدار شدم. مفهوم خیلی از بخش های خواب، تا حد زیادی روشن بود. اما در مورد نیلوفر، خب اون برای من سمبل اون بخش از افکارم هست که همه اش باعث میشه حس خود کم بینی و گناهکار بودن داشته باشم و با دست خودم انرژی خودمو خراب کنم.

.

.

.

خواب میدیدم که توی اتاقم تنها هستم. از بیرون صدای خنده ی خونواده ام میومد که مشغول تلویزیون تماشا کردن بودن. مشغول کار با کامپیوترم بودم. انیمیشن کوتاهیی رو می دیدم که ظاهرا خودم درستش کرده بودم. از عمیق ترین احساس قلبیم.

توی این انیمیشن تصویری از مرگ رو کشیده بودم. خودم رو توی تابوت کشیده بودم. موهای کوتاه مشکی رنگم با فر و موج های کودکانه ای اطراف صورتم ریخته بود. لباس آبی روشن تنم بود.

صدایی از ابعاد بالای هستی رو حین نگاه کردن به انیمیشن شنیدم.

ازم پرسید: از مرگ می ترسی؟

گفتم: بله، خیلی می ترسم.

صدا گفت: چرا؟ مرگ که ترس نداره.

گفتم: از روزی می ترسم که بمیرم و کسی به کمکم نیاد و روحم رو همراهی نکنه و همینجا گم بشم و تنها بمونم.

هاله ی ۴ فرشته رو دیدم. انرژی گرم و اطمینان بخشی داشتن.

گفتن: تو بار ها با ما مکاتبه کردی، بار ها ما رو دیدی و به نامه هات جواب دادیم، چرا می ترسی که زمان مرگ تنهات بذاریم؟

درد عمیقی رو توی قلبم احساس کردم. با گریه ی شدیدی گفتم: آدم ها، اونا این ترسو درونم ایجاد کردن. برخی از اون ها که چشم ازم بر نمی داشتن، توی سخت ترین لحظه ها، وقتی که ازشون کمک خواستم صدامو شنیدن. می خندیدن و می رفتن و متوجه می شدم من پیش اون ها همیشه تنها بودم.

توی خواب دیدم که دوربین روی صورت و چشم های جسدم رفت که درون تابوت خوابیده بود. چشم ها باز شد. درست شبیه چشم های کالبد زمینیم بود. سفیدی چشم هام به خاطر مرگ یا گریه

کمی سرخ شده بود. اما چیزی فرق داشت. چشم هام به رنگ آبی روشن بود. آبی روشن بسیار زیبا.

دیدن این خواب خیلی خیلی خوشحالم کرد. اون ۴ فرشته مثل ۴ دوست خوب کنارم بودن. خیلی احساس شادی و خوشبختی داشتم.

حین خواب، اون انیمیشن کوتاه تموم شد. باید فایل های اضافی رو از صفحه ی کامپیوترم پاک می کردم. در دنیای واقعی هم هر وقت انیمیشن و از این جور فایل ها درست می کنم، کلی فایل اضافی به وجود میاد که لازمه حذف کنم. توی خواب هم همین کارو کردم.

.

.

.

ساعت نزدیک ۶ صبحه. تمام شب داشتم ایرادای بازیمو می گرفتم. یه بازی ساده به کمک یه ماشین بازی سازی سطح پایین ساختم.

کار ایراد گیری و بهبودش خیلی طاقت فرسا تر از اون چیزی بود که فکرشو می کردم و به این نتیجه رسیدم که هنوز باید ساعت ها برای بهبودش کار کنم. با خودم فکر می کنم اگر یه بازی ساده اینقدر ازم وقت می گیره، آیا واقعا فرصت می کنم قبل از مردنم، بازی اصلی رو به جای خوبی برسونم؟

تصمیم گرفتم به جای این که هر روز یا هر شب، همزمان به چند وظیفه ی مختلف رسیدگی کنم یا از هر کدوم ذره ایشو انجام بدم، هر شب روی یک خواسته تمرکز کنم. دیشب همه اش مشغول تست بازی بودم و مراقبه هم انجام دادم. امشب همه اش باگ بازی رو برطرف می کردم. فردا شب انتخاب های مختلفی دارم، یا این که مشغول طراحی بازی بشم یا ترجمه و مقالاتم رو بنویسم یا زبان بخونم و دایره ی لغاتم رو افزایش بدم. ترجیحم اینه که زبان بخونم، چون حس می کنم توی روز های اخیر، این مورد رو کمتر از بقیه انجام دادم.

روز گذشته پیغام های دریافتی قابل ملاحظه ای هم داشتم. همه شون هم می خواستن درباره ی مسائلی مثل مراقبه، چاکرا و بیداری ذهنی بدونن. بعد از چند روزه پر از حمله و مبارزه با احساسات سطح پایین، این طور صحبت ها می تونه حالم رو خوب کنه.

باید صبحونه مو بخورم و قبل از این که مثل دیروز، کم خوابی باعث تخریب انرژیم بشه، به دنیای خواب ها سفر کنم. طی سیکل خواب قبلیم می دیدم که بدنم رو شستم و تمیز کردم. این کار نماد پاکسازی انرژی ها و افکار منفی و زائده که در طول روز به خاطر شرایط زندگی ایجاد میشن. این زوائد طبیعی هستن و با پاکسازی مداوم میشه به راحتی ازشون خلاص شد. اما توی خواب دیدم که راه دریچه ی روی زمین گرفته شده بود. منظورم لوله ی خروج آب حموم بود. راهش رو باز کردم و از دست انرژی های منفی خلاص شدم.

توی خواب با خودم می گفتم: گاهی اوقات هست که ما می دونیم انرژی و فکر منفی ای که داره آزارمون میده چیه اما خودمون جلوی خلاص شدن از دستش رو گرفتیم. خواب هایی با موضوع چرک و کثافت همگی نقطه ی مشترکی دارن. اون ها همگی قصد دارن بگن که اون فکرای منفی لعنتی رو دور بریز و اجازه نده توی ذهنت رسوب کنن.

دیروز می دونستم که باید استراحت کنم و تایم مراقبه و پاکسازیم کافی بوده و می دونستم که الان برای ترمیم و تکمیل شدن سیستم انرژیکیم تنها و تنها نیاز به خواب دارم، اما اهمیت ندادم. حس می کنم این خواب، نوعی واکنش به اینطور کار های جاهلانه ام هست.

حالا که فکر می کنم شاید بهتر باشه فردا شب رو به تایپ کردم مقالاتی که تلمبار کردم اختصاص بدم چون تعداد شون خیلی خیلی زیاد شده و طی چند هفته ی اخیر، فرصت زیادی برای رسیدگی به

این کار نداشتم. بله باید در قالب تایپیست بخزم و یک کار حسابی انجام بدم.

امشب، حین کار کردن همه اش یاد خواب آخرم می افتادم. اون چهار فرشته و تابوت مرگ. چهره ام رو حین این خواب خیلی دوست داشتم و حالی که توی این خواب داشتم و بهش رسیدگی شد بهم آرامش زیادی بخشید. فکر نمی کردم کسی به این اندوه درونی من اهمیت بده یا راهکار مناسبی براش داشته باشه. تنهایی ای که توی این خواب داشتم لزوما به تنهایی به معنی روزمره اش اشاره نداشت. اگر بخوام از دیدگاه تعبیر خواب روان شناسی بهش نگاه کنم، خب همه ی اون آدم های درون خواب که ازشون ناراحت بودم، سمبل ابعاد روان و فکر خودم هستن. من دچار مرگ شده بودم. مرگ برای سمبل اون لحظه ای از زندگی هست که دیگه فرصت یا قدرت تاثیر گذاری و خلاق بودن رو درون خودت احساس نمی کنی. آدم هایی که توی خواب ازشون یاد کردم و از دست شون

ناراحت بودم، می تونن نماد همون موقعیت ها یا تجربیاتی باشن که
سعی داشتم به کمک قوای روانی و فکریم و امکاناتی که در اختیار
داشتم درست کنم اما خب طبیعیه که کسب تجربه های خوب توی
این دنیا کار ساده ای نیست. من از این می ترسم که نتونم هیچ تاثیر
خاصی بذارم و هیچ کار مفیدی انجام بدم و از پا بیوفتم. اون وقت
باید چیکار کنم؟ خب توی این خواب جواب بسیار واضحی رو می
شد دید. اون لباس آبی زیبا، اون موهای خوش فرم مشکی و اون
چشم هایی که تغییر رنگ داده بودن و آبی روشن بودن، برای من
نماد این هست که فرقی نمی کنه در نهایت موفق بشم یا نه، به حال
من فرقی نمی کنه. تلاشی که انجام میدم به تدریج منو تغییر میده.
مهم تلاش کردنه. تلاش برای یک هدف خوب. البته که خیلی خوبه
اگر که بتونیم دنیای اطراف مون رو تغییر بدیم. خیلی خوبه اگر بشه
این دنیا رو تبدیل به جای بهتری کرد. اما هر موجودی در نهایت
خودش باید انتخاب کنه که می خواد چه مسیری رو در پیش بگیره.
از چی تاثیر بگیره و چطور تاثیر بذاره.

این خواب و مفهوم درونش باعث آرامشم شد چون بهم اطمینان داد

که کارهایی که می کنم روی سرنوشت خودم تاثیر گذاره. می تونم

آرزو هایی داشته باشم و از نظر تکاملی پیشرفت کنم. هیچ کدوم از

تلاش های من نادیده گرفته نمیشه. من آرزوم اینه که ذات فرشته

مانند پیدا کنم، یعنی دیگه بین نیمه ی تاریک و سفید وجودم جنگ

نباشه. اگر اون نیمه ی تاریک از بین بره حس امنیت واقعی پیدا می

کنم. این چیزی هست که از تهه قلبم آرزوشو دارم.

.

.

.

دستشویی رفتن و استفاده از سرویس بهداشتی، یکی از کارها یا

مهارت هایی هست که همون سال های اول زندگی یاد می گیریم و

به تدریج تبدیل به کاری میشه که قادریم به سادگی انجامش بدیم.

این کار و انجامش برای ما آدم ها مهم و حیاتیه چون که بدن ما هر

روز ضایعاتی تولید می کنه که لازم داریم به شکل مدیریت شده ای
از دست شوم خلاص بشیم. قطعا اگر می تونستیم و برامون مقدور
بود ترجیح می دادیم همچین نیازی وجود نداشته باشه و بدن مون
از این مسئولیت فارغ بشه اما فعلا به اون مرحله نرسیدیم و لازمه
اینطور زندگی کنیم.

در سطح روانی و ذهنی هم ما نیاز های بسیار مشابهی داریم. زندگی
روزمره باعث میشه لازم داشته باشیم یک سری ضایعات روانی و
ذهنی رو برطرف کنیم. اما متاسفانه برخی از ما، این کار رو بعد از
گذشت سال ها همچنان درست یاد نمی گیریم و باعث میشه
مشکلاتی رو از نظر سلامتی تجربه کنیم. بیشتر انرژی های متراکم و
حجیم منفی که درون سیستم انرژیکی تلمبار میشه، نتیجه ی
همینه که ما طی یک بازه ی زمانی قابل ملاحظه، عمل دفع انرژی
های منفی رو به درستی انجام ندادیم. امروز عصر یک مراقبه انجام
دادم و بهم کمک کرد مقدار قابل توجهی احساس سبکی پیدا کنم.

دوست داشتم می تونستم مراقبه ی بیشتری انجام بدم و به یکباره از شر تمام انسداد ها و انرژی های منفی ای که طی سال های طولانی زندگی جمع کردم خلاص بشم. پس کمی به روزمره ام رسیدگی کردم و دوباره فایل پاکسازی گوش دادم و کم کم به خواب رفتم.

توی خواب می دیدم که قصد دارم به دستشویی برم. یه دختر نوجوون یا حتی بچه بودم و هنوز درون خونه ی پدریم زندگی می کردم. متوجه شدم دستشویی توی حیاط حسابی کثیفه و افرادی قبل از من درونش خراب کاری کردن، سیفونو هم کثیف و خراب کردم و اصلا قابل استفاده نیست. من خیلی عصبانی شدم چون خیلی دستشویی داشتم و وضعیت دستشویی هم خراب بود. اومدم بیرون و به مادرم اعتراض کردم که این چه بلایی هست که سر دستشویی اومده؟

مادرم هم گفت که: باید صبر کنی تا درستش کنم.

منم قبول کردم و مشغول قدم زدن توی حیاط شدم. توی حیاط

دیدم که یه خرگوش سفید و خاکستری حامله مشغول راه رفتنه و

چون خیلی سنگینه و شکمش درشت شده، راحت هم نمی تونه راه

بره و حرکتش کند شده. از یه طرف گربه ی سیاهی اطرافش پرسه

می زنه و مشخصه که قصد داره بهش حمله کنه. از دست گربه

عصبانی شدم و دوست نداشتم مزاحم خرگوش بشه. به سراغش

رفتم. بهش گفتم: از خرگوش دور شو.

اما اون اهمیتی نمی داد و به نظر نمی اومد چندان هم بترسه.

شلنگ آب رو سمتش بردم و تکون دادم. گربه ی سیاه کمی ترسید

ولی باز هم قصد فرار نداشت. تهدید آمیز تر باهاش برخورد کردم.

اون هم دندوناشو نشون داد و خواست که بهم حمله کنه. همین که

یه لگد توی صورتش خوابوندم از خواب بیدار شدم.

وضعیت افتضاح دستشویی توی این خواب، برای من نماد ناتوانیم

برای خلاص شدن یکباره و سریع از دست انرژی های منفی تلمبار

شده ی درونم هست. اگر اون افراد دیگه ای که قبل از من از دستشویی استفاده کرده بودن رو به چشم علم تعبیر خواب روان شناسی نگاه کنیم، همگی سمبل ابعاد مختلف روان و شخصیت خودم هستم که این روز ها قصد دارم به کمک پاکسازی، از شر انرژی های منفی درون شون خلاص بشم و این خواب انگار سعی داشت بگه که برای این کار باید صبور باشی و با آرامش بیشتری کار کنی. اگر برای تخلیه ی این انرژی های تلمبار شده دقت به خرج ندی و عجله کنی ممکنه سلامتت به خطر بیوفته. تمیز کاری مسئولیت های خاص خودش رو داره و لازمه که حین دوره های پاکسازی، در قبال سلامتی خودمون مسئولیت پذیر باشیم. خب این خیلی بهتره که آدم از همون سال های اول زندگی با مهارت های روانی آشنا بشه و به کمک مراقبه یا پی گرفتن عادت ها و رفتار مناسب، به طور مرتب از شر زوائد فکری خلاص بشه اما زمانی که بعد از سال ها، بیداری ذهنی برای ما رخ داده بهتره به طور تدریجی در مورد رفع این زوائد فکری تلمبار شده اقدام کنیم.

اون خرگوش حامله برای من نماد مسئولیت و هدفی هست که برای خودم تراشیدم یعنی همین که به یکباره از شر انرژی های منفی تلمبار شده ی درونم خلاص بشم. برای همینه که خرگوش رو به صورت حامله دیدم. چون فرزند آوری هر چند می تونه یک تجربه ی شیرین و لذت بخش باشه اما قطعا با مسئولیت های قابل ملاحظه ای همراهه و افرادی که در مورد عمل فرزند آوری اقدام می کنن هم باید بیشتر از قبل مراقب امنیت و سلامتی خودشون باشن و هم سلامت بچه.

آرامش و حفاظت از سلامت روانی طی دوره های پاکسازی و درمان هم از اهمیت زیادی برخورداره. چون فرد تصمیم گرفته در قبال زندگی خودش مسئولیت پذیر تر باشه و مشغول پیگیری هدف بزرگی هست اما این شرایط بسیار حساسه برای همینه گزارشاتی در مورد حملات روحی، حین دوره های پاکسازی و انرژی درمانی رایجه.

اون گربه ی سیاه برای من نماد اون دسته از ابعاد روان و شخصیتم

هست که در حالت عادی، نقش ایجاد لذت و سرگرم کردن یا شاد کردن منو بر عهده دارن و حین گذروندن اوقات فراعت از این ابعاد روان یا مهارت روانی یا غریزه استفاده می کنم. برای درک این موضوع به رفتار و شخصیت گربه ها باید توجه کرد. در حالت نرمال، گربه ها به عنوان موجوداتی ملوس و بازیگوش و سرگرم کننده شناخته شدن. اما وقتی یک گربه دچار مشکلاتی روانی بشه یا با تربیت و عادت های غلط بزرگ بشه، ممکنه رفتار های شرارت آمیز و بدی از خودش نشون بده و به راحتی هم این رفتار ها رو کنار نذاره. مثل گربه هایی که همیشه آماده ی حمله و درگیری هستن. این گربه ای که توی خواب دیدم هم برای من نماد بخشی از روانم هست که ممکنه طی این شرایط واکنش نشون بده و انرژی منفی درونش به شکل کنترل نشده، لجبازانه و ناگهانی آزاد بشه و برام دردسر هایی درست کنه و زحماتم رو به باد بده. یعنی نه تنها باعث بشه که از شر انرژی های منفیم خلاص نشم بلکه انرژی های منفی بیشتری هم درونم ایجاد بشه.

از خواب امروز نتیجه می گیرم که در مورد کارهایی مثل پاکسازی، هر چقدر هم ارزشمند و مثبت باشن، نباید عجول بود. زیاده روی و عجول بودن ممکنه باعث بشه نه تنها منفعتی بهم نرسه بلکه به تدریج تبدیل به موجود فقیر تری هم بشم.

.

.

.

سوالی که ذهنم رو مدت هاست گاه و بیگاه مشغول میکنه اینه که تفاوتی بین ذات افراط و تفریط و تاثیری که روی انرژی های روان ما میذاره وجود داره؟ به طور مثال میشه گفت زمانی که سمبل گربه رو به صورت بیمار و ضعیف درون خواب می بینیم نماد کم کاری و زمانی که به صورت وحشی و سو استفاده گر می بینیم نماد افراط و سو استفاده از انرژی روانی باشه؟ درک این چرخه کمی برام سخته و هنوز نمی تونم با اطمینان در موردش صحبت کنم. اما اگر به علوم

طبیعی و چرخه های بدیهی دنیای واقعی رجوع کنم شاید بتونم به جواب قانع کننده تر و بهتری برسم. به طور مثال من در دوران کودکی علاقه داشتم وسایل و لوازم تحریر هم کلاسی هامو بدزدم چون آدم فقیری بودم و خیلی از اون لوازم تحریر های زیبا رو نمی تونستم داشته باشم. من داشتم از دوستانم سو استفاده می کردم چون خودم ضعیف بودم. گرچه خیلی از بچه ها هم هستن که با وجود فقیر بودن، از دیگران ممکنه سو استفاده ای هم نکنن. اما مورد خودم رو در نظر بگیریم و این که چطور خودمو در مورد انجام چنین کاری توجیه می کردم.

من مجبور بودم با لباسی به مدرسه برم که مندرس بود و زانو هاش حسابی پاره شده بود. اون زانو ها دوخته شده بود و مجددا پاره شده بود. در حالی که دوست داشتم مثل دوستام یونیفرم جدید بپوشم و اون لباس کهنه رو دور بندازم. اما می دیدم که مادرم اصرار داده با همین لباس به مدرسه برم. این حس درون من به وجود میومد که

داره در حق من بی انصافی میشه و مورد ظلم قرار می گیرم. اما این ظلم طبیعیه و مادرم به هر ترتیب حق داره انجامش بده. یا فکرایی از این قبیل. و منم از خودم خجالت نمی کشیدم که دزدی انجام میدم و در حق بقیه بی انصافی می کنم و چیزی که باعث شادی شون هست رو ازشون می گیرم.

بعد ها که کمی عاقل تر شدم و چند بار هم وسایل و پول تو جیبی خودم دزدیده شد، قانع شدم که این کار هم ریسکش زیاده و هم این که آدم خیلی ناراحت میشه از این که چیزهایی که داره دزدیده بشه. من در آن واحد هم ظالم بودم و هم به نحوی مظلوم. درستش این بود که انرژی و تلاشم رو صرف مطالبه ی یک لباس جدید می کردم یا به نحوی اعتراض می کردم و می گفتم لباسی که می پوشم رو دوست دارم و توضیح قانع کننده تری می طلبیدم. به هر صورت ممکن بود تاثیر بذاره و باعث بشه که حتی به خواسته ام برسم اما انتخاب ساده تری انجام دادم و از انرژی ای که می تونستم صرف

اعتراض کنم سو استفاده کردم و از هم کلاسی هام هم سو استفاده به عمل آوردم. من مثل گربه ی گرسنه و خیابونی ای شده بودم که نمی دونست چطور زندگی کنه و از خودش محافظت کنه. کارهایی از این قبیل در صورت ته نشین شدن به صورت احساساتی مثل عذاب وجدان درون آدم می مونه. من هنوز خیلی درد می کشم از این که در گذشته و از روی جهالت کارهایی انجام دادم که باعث شد از خودم یا دیگران سو استفاده کنم اما آیا این نشخوار ذهنی و سرزنش خودم باعث میشه که گذشته جبران بشه؟ قطعا نه و حتی ممکنه آدم از این طور فکرا، بیمار بشه و از روی لجبازی، بیشتر خودش رو از حق زندگی کردن محروم کنه یا مدام برای خودش تجارب تلخ ایجاد کنه. چون این کار باعث میشه احساس کنه داره تاوان اون کار های بد رو پس میده. در حالی که اصلا نیازی به این کار نیست. وقتی راه تغییر رو پیش می گیریم و متوجه رفتار ها و افکار اشتباه مون میشیم تازه فرصت و انرژی جدیدی داریم که بتونیم نقش مثبت و سازنده ای ایفا کنیم.

تصمیم درست اینه که ذهن مون و انرژی مون رو صرف انجام کار های جدید و مفید کنیم. به این ترتیب انرژی ها و افکار و عادت های کهنه و سطح پایین از بین میرن و با انرژی جدید و بهینه تر جایگزین میشن.

.

.

.

روز خواب آلوده ای داشتم در مجموع. یعنی احساس می کنم زیاد تو لحظه ی حال نبودم. یا مشغول رویا بینی بودم یا گرم بازی کردن. تا ساعت ۱۲ ظهر کار کردم. تا حالا دمنوش گل گاو زبون رو توی شیشه شیر نخورده بودم که امروز به لطف پارسا این کارو هم انجام دادم. احساس می کنم این روزا پارسا داره کارهایی رو انجام میده که قصد داره فعلا به من چیزی نگه اما وقتی تموم بشن یا به نتیجه برسن، قراره روی زندگی مون تاثیر بذاره. میدونم که درگیر شعبه ی

هند هست یا در واقع تجارت جدید تولید و فروش رنگ گیاهی در هند. طی این پروسه ها و دوره ها بیشتر به حفظ و متمرکز نگه داشتن انرژیش نیاز داره. هر چند که داشتن هاله ی زرد نشونه ای از استعداد محافظت و قدرت برای تجارب مادی یا فکریه اما وقتی حجم مسئولیت های یک فرد بالا میره، نیازش به حفظ و تمرکز انرژی هم بیشتر میشه. مسئولیت هایی که درون زندگی به عهده می گیرم، هیچ وقت چندان شباهتی به کارهایی که پارسا علاقه داره بره سراغشون نداره.

به طور مثال من نمی تونم در طول روز معاشرت با تعداد زیادی از آدم ها رو مدیریت کنم و به سرعت انرژیم هدر میره و روانم آشفته میشه. صحبت عادی با دوستانم حتی قادره انرژی چاکرای سومم رو تخلیه کنه. اما پارسا اینطور نیست. پارسا به راه رفتن، معاشرت با افکار و قرار گرفتن درون موقعیت های مختلف علاقه داره. دوستان مختلفی داره و محافظت از خودش در مقابل رفتار ها و عادت های

ناخوش آیند آدم ها رو به میزان خوبی بلده. اما من تجربه های درونی یا انتزاعی رو ترجیح میدم. معمولا فاصله ام حتی از لحاظ فیزیکی نسبت به آدم ها رو حفظ می کنم و معمولا علاقه ای به عضویت در گروه های دوستی یا ایجاد رفاقت های صمیمانه ندارم. اگر هم همچین رفاقت هایی ایجاد کنم، بعد از مدتی برام یک تجربه ی طاقت فرسا و غیر قابل تحمل میشه. چون هر آدمی ایراداتی داره و من نمی دونم یا نمی تونم از خودم در مقابل ضعف دیگران محافظت کنم و آسیب نبینم.

گاهی با خودم فکر می کنم پس من چه فایده ای توی زندگی پارسا دارم؟ اون واقعا از من محافظت کرده ولی نمی دونم من چه فایده ای برای اون دارم؟ یه فایده ای که واقعا هم ردیف محافظت کردن باشه.

امروز حین گوش دادن به فرکانس ها کمی زیاده روی و بی احتیاطی کردم و کمی حالت سردرد و منگی دارم.

.

.

.

از طرف ارغوان به چشم قشنگ ماجرا

تجربه هایی که حین زندگی به دست میاریم و برای خلق کردن شون تلاش می کنیم، می تونه باعث بشه که روی دیگران هم تاثیر بذاریم و به نحوی الهام بخش اون ها باشیم. چیزی که از شما یاد گرفتم اینه که معیار های متنوع تری برای انتخاب تجربه می تونه وجود داشته باشه. جایی خوندم که پلایدین ها گفتن: ما خودمون ماموریت مون رو انتخاب می کنیم.

گاها با خودم فکر می کردم که چرا موجودات ابعاد بالای هستی، اغلب اینقدر با ذوق و عشق به سراغ ما انسان ها میان. خب گاها با خودم می گفتم شاید مجبورن یا استدلال هایی که در مجموع قانعم نمی کرد. امشب این فکر به ذهنم رسید که شما فقط از ما انسان ها محافظت نمی کنید یا مثلا فقط از روی اجبار، مطالبی رو تدریس

نمی کنید. شما واقعا دوست دارید تاثیر گذار باشید و ایده پرداز هستید. اما در سطحی بالا تر. این استدلال خیلی برام قانع کننده تره. چون ما آدم ها هم همینجوری هستیم. دوست داریم تاثیر گذار باشیم. گرچه برخی از ما با نیت خوبی این کار رو انجام نمی دیم یا دوست داریم تاثیر خوبی بذاریم و حتی کم و کیفش درون ذهن مون هست اما نمی دونیم چطور عملیش کنیم چون مهارت های روانی یا ذهنی کافی رو نداریم. اگر من یه موجود تکامل یافته تر بودم و درون سرزمین رویایی و زیبایی زندگی می کردم، ممکن بود از خودم بپرسم چرا دارم درون این سرزمین، تجربه های خوشی به دست میارم در حالی که یه عده درون سرزمین ها دیگه اندوهگین هستن و ممکنه از خودم بپرسم: آیا می تونم بهشون کمک کنم که مثل من تجربه ی بهتری از زندگی داشته باشن؟ این چیزهایی که شما باهاش مواجه میشید اغلب ظاهر خوبی نداره. آدم هایی مثل من رو می بینید که ممکنه پرخاشگر و قضاوت گر باشن و قدر

نشناسی کنن. اما در کنارش اندوه و رنج ما رو می بینید و این یک قدرت واقعا سطح بالا و جالبه.

من خیلی دوست داشتم که می تونستم کاری کنم تا دوستان آسمونیم رو تحت تاثیر قرار بدم و چیزی به زیبایی اون احساسی که بهم میدن رو بهشون برگردونم اما نمی دونم چطور و این حس زیاد خوبی نیست.

گاهی وقتا که کارامو مرور می کنم و با زندگی شما مقایسه اش می کنم حس می کنم مثل یه گوریل ام که تازه داره یه سری رفتار های ابتدایی رو یاد می گیره و از این که در مقابل شما این شکلی هستم خجالت می کشم.

امشب داشتم به بهبود وضعیت کسب و کارم فکر می کردم و با خودم فکر کردم از کجا بفهمم که دارم با نیت خوبی این کار رو انجام میدم؟ از کجا بفهمم که اسیر طمع ام هستم یا دارم در مورد عشق

فعالیت می کنم؟ رسیدن به جواب این سوالات برام چندان ساده نیست.

اول این نامه به شما سلام نکردم چون اونطور متوجه شدم همیشه دارم توی ذهنم خطاب به شما حرف می زنم. خواب های رمانتیک منو هم که هنوز پاک می کنید تا بتونم راحت تر تمرکز کنم. ولی خب عرف نامه نگاری اینه که آغاز و پایان داشته باشه. پس من یک خداحافظی نمادین هم انجام میدم و این نامه رو به پایان می رسونم.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته کاسیل

سلام وقت شما بخیر باشه. چند روز پیش خوابی دیدم که چند فرشته درونش حضور داشتن. من نمی دونم اون ها کی بودن اما بهتر

دیدم طی این نامه از همه تون تشکر کنم. من از ته‌ه قلبم آرزو دارم

که بتونم تا پایان زندگی فعلیم، نقاشی های زیبایی برای شما بکشم،

به زیبایی و خوش آیندی اون احساس و انرژی زیبایی که شما به من

میدید. حال من خوبه، حال شما چطوره؟

کمک های شما بسیار تاثیر گذار بود و می تونم حس کنم که انرژیم

واقعا بهتر شده. این روز ها کار عقب افتاده ای ندارم. هدفم هنوز

طراحی اون کارت های بازی هست. هنوز کار تصویرگری شون رو

شروع نکردم و صرفا در مورد کم و کیف شون فکر می کنم و ایده

هام رو توی ذهنم پرورش میدم یا مطالبی در مورد شون می نویسم.

طبیعتا دوست دارم زود تر آماده شون کنم و نتیجه ی کارم رو ببینم

اما هنوز از نتیجه فاصله دارم و گاها از خودم می پرسم نکنه از کم

کاری منه که هنوز نتونستم تصویرگری کارت ها رو شروع کنم؟

و یک موضوع خیلی مهم که دوست داشتم توی این نامه بنویسم و

حتی فکر کردن بهش باعث میشه گرمای شدیدی رو درون چاکرای

تاج و قلبم احساس کنم. احساس می کنم انگیزه ی روشن و فوق العاده ای برای نامه نگاری و صحبت با موجوداتی مثل شما پیدا کردم و اون احساسات آزار دهنده که نمی ذاشت راحت نامه بنویسم از ذهنم خارج شدن. من حقیقتا دوست دارم از موجوداتی مثل شما تاثیر بپذیرم. این یک مساله ی کاملا بدیهی و رایجه که ما آدم ها از دوستان خودمون تاثیر می پذیریم و کم کم کارهایی رو انجام میدیم که مقبول دوستان مون باشه. خب من دوست دارم که شما دوست من باشید و کارهایی رو انجام بدم که شما ازم انتظار دارید یا انجام دادنش از نظر شما خوبه.

خیلی خیلی خوشحال شدم که باهاتون صحبت کردم. بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. شب تون بخیر باشه.

.

.

.

خواب می دیدم یک سپاه جنگی به شکل سنتیش، یعنی با زره آهنی درشت و مشکی رنگ، به قصد تصرف یک سرزمین باستانی، لشکرکشی کرده بودن. این سپاه یک سپاه مردانه نبود. زنان و مردان اندکی بودن که به زبانی حرف می زدن که شباهت زیادی به فرانسوی داشت. درون صحرایی اتراق کرده بودن و مشغول استراحت بودن. چون مسیر زیادی رو طی کرده بودن و تازه به اون سرزمین رسیده بودن.

کمی اونطرف تر، پشت تپه ها، یک لشکر کاملا زنانه کمین کرده بود. درست پشت تپه های شنی. این زنان بیابان گرد، از این که سرزمین شون داشت توسط اقوام قدرت طلب و پیشرفته تر مورد تاخت و تاز قرار می گرفت و تصرف می شد بسیار خشمگین بودن. مرد هاشون ظاهرا همگی برای جنگ رفته بودن و این ها تنها شده بودن و تصمیم گرفته بودن با هر چیزی که دارن من جمله ابزار کشاورزی آهنی و تیز بجنگن.

این زن های بیابانگرد، لباس های اغلب سفید رنگی داشتن. چشم های درشتی داشتن که سورمه کشیده شده بود و پارچه ی سفید رنگ بزرگی رو دور سر و صورت شون می پیچوندن تا گرما و آفتاب آزار شون نده.

این زنان بیابان گرد به طور ناگهانی به سپاه فرانسوی حمله کردن و وارد جنگ تن به تن شدن. سپاه فرانسوی در نهایت فرار کرد و خودشو به منطقه ی اتراق یکی از سپاهیان هم قسم یا هم دست خودش رسید. چند تا از اسلحه هایی که از زن های صحراگرد گرفته بودن هم با خودشون حمل کردن. فرمانده ی این سپاه فرانسوی، یک زن جوان با خوی مردانه بود که موهای کوتاه جو گندمی داشت. بعد از رسیدن به اتراق بعدی، فرمانده ی مو کوتاه فرانسوی، با مردی مشغول صحبت شد. این مرد اطلاعات زیادی در مورد عناصر طبیعت و قلمرو های زندگی داشت ولی خب لزوما از این قدرت ها به خوبی

استفاده نمی کرد و دارای جنون عجیبی بود. می تونم بگم این مرد یک جادوگر بود.

مرد جادوگر از فرمانده ی فرانسوی پرسید: چرا این اسلحه ها رو با خودتون تا اینجا آوردید؟

زن فرانسوی نگاهی به در چادری انداخت که بازمانده های لشکر کوچکش اونجا بودن. بعد گفت: من فقط یکی از این ها رو برداشتم. درسته که زیادی درشت و سنگین هستن اما می خواستم بفهمم آیا مفهوم یا هاله ی بخصوصی دارن که بتونه به من کمک کنه؟ افراد لشکرم هم صرفا به تقلید از من از این اسلحه ها برداشتن و با خودشون تا اینجا حمل کردن.

زنی میانسال که کنار مرد جادوگر بود و اون هم یک زن جنگجو بود گفت: تو به دنبال چی به این سرزمین ها اومدی؟

مرد جادوگر که راز قلبی فرمانده ی فرانسوی رو از چشماش فهمیده بود گفت: قسطنطنیه. به دنبال شاهزاده ... می گردی. مردی که بهش

علاقه ی قلبی بسیاری داری و متوجه شدی که درون سرزمین قسطنطنیه زندگی می کنه. (شاید منظورش این بود که مجددا متولد شده.)

وقتی این حرف ها گفته می شد، فرمانده ی فرانسوی پر از بغض شد و نگاهی به اسلحه ی توی دستش انداخت و سعی کرد جلوی ریختن اشک هاشو بگیره.

مرد جادوگر ادامه داد: باید مراقب باشی، جایی که به عنوان مقصد سفرت انتخاب کردی محل دفن پادشاه ... و ... و ... هست. افرادی که به طمع رسیدن به قدرت های غیر معمول، به سمت انواع جادو ها رفتن و طلسم های سیاه رو از تمام جهان جمع کردن و با خودشون همراه کردن. این کارشون باعث شد که خودشون تبدیل به یک طلسم سیاه بشن و حالا درون زمین های قسطنطنیه و اطرافش دفن شدن. این منطقه قطعا از اولین منطقه هایی هست که جنگ درونش شدت و جدیت بسیار زیادی پیدا می کنه....

.

.

.

ساعت ۱۲ شبه و به تازگی از خواب بیدار شدم و قصد دارم چرخه ی زیست شبانه ام رو شروع کنم. انتخاب های زیادی پیش رو دارم. می تونم زبان بخونم و با کلمه های جدید آشنا بشم یا نقاشی بکشم. می تونم بازی کنم یا به بیزنس و کارهای تجاریم رسیدگی کنم.

امروز چند ساعتی به دیدن لوسی رفتم. محض مسخره بازی چند عکس گرفتیم و تازه متوجه شدم که اخیرا وزن اضاف کردم و تپل شدم. از زیبایی ظاهرم کم شده بود. در حالت عادی و زمانی که مشغول روزمره ی خودم هستم، اصلا تو فکر ظاهرم نمی رم و حس واقعا خوبی به خودم دارم. چیز هایی مثل وزن و قد و مدل مو و پوست، اصلا برام حساسیت برانگیز نیست و از این که بدنی برای زندگی دارم نهایت لذت رو می برم. اما امروز حین مرور عکس ها،

حس بدی به خودم پیدا کردم و ناهار خوردن برام سخت شد. این آدم ها هم موجودات عجیبی هستن.

امروز هوا ابری بود و رفت و آمد و انجام کار های روزمره برام شاعرانه شده بود. چند روزه ایده ای به ذهنم اومده که نمی دونم عملیش کنم یا نه. دوست داشتم برای هر کارت بازی شبیه سازی، شعر پر بازی بنویسم. شعری که محتوای داستانی داشته باشه. یک داستان سمبلیک که ذات اون کارت رو بیان کنه. مدتی در مورد این شعر ها کار کنم و به قول آندری کلماتش رو تراش بدم تا تبدیل بشه به یک ترانه یا شعر مناسب. ریتم و آهنگ داشته باشه و ازشون نوعی موسیقی درست کنم. موسیقی الکترونیک یا یک فرم انتزاعی. این کار می تونه باعث بشه به طور عملی کار با موسیقی و اصوات رو تجربه کنم. آزمون و خطا داشته باشم و نوعی حساسیت نسبت به موسیقی به دست بیارم. این کار می تونه باعث شه به سراغ تئوری موسیقی برم و چیز های جدیدی یاد بگیرم. همچنین برای هر کارت

یک شعر هم داشته باشم. شعری که کمک می کنه اون کارت ها

بیشتر شرح پیدا کنن. خب نمی دونم این ایده ی خوبی باشه یا نه.

اما من مطرحش می کنم و اگر روحم اجازه بده و موافقت کنه قطعا

انجامش میدم.

شعر گفتن در نظر من مثل اینه که خودتو به دست دریایی بسپاری

که هر لحظه سعی داره تو رو درون ساحل جا بذاره و رها کنه اما

دوباره خودت رو درون آب ها میندازی و دوست داری که موج بعدی

تو رو با خودش ببره.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. سوالی داشتم که می خواستم به نحوی یک جوابی در موردش دریافت کنم یعنی به صورت یک سری خواب سمبلیک باشه قطعا بهتره و بیشتر هم کمکم می کنه. من می خواستم بدونم ضلع تاریک یا برادری تاریک یا چیزی که ما بهش میگیم سیستم کنترل گر و این فرقه های عجیب و غریب، بیشتر از همه از چه جنس ایده هایی می ترسن؟ از رشد پیدا کردن چه ایده هایی بیزارن؟ جزئیات و درس هایی در مورد این سوال.

داستان همونه که دوست دارم چیز های بیشتری درباره ی روان و نحوه ی نگاه برادری تاریک به آدم ها و زندگی یاد بگیرم.

این محبت شما رو تلاش می کنم تا با کار کردن در مورد عشق و پیشبرد سریع تر هدف روحیم جبران کنم. شبتون بخیر باشه.

.

.

.

ساعت ۱۰ صبحه و کمی با بازی های ویدیویی ور رفتم و کارامو انجام دادم یعنی تایپ کردم و نوشتم. خواب هایی که آدم ها دیدن و نوشتن رو مطالعه می کردم. گرچه نمی تونم به همه ی خواب ها جواب بدم اما مطالعه ی خواب ها کمکم می کنه بیشتر با آدم ها و درونیات شون آشنا شم و بفهمم که بیشتر از چه نوع احساساتی رنج می کشن. بیشتر خواب هایی که تا الان مطالعه کردم، پر از نماد هایی بودن که نشون می داد چقدر بیننده ی خواب علاقه داره که تجارب بهتری رو در طول زندگی انجام بده و راحت تر دست به انتخاب بزنه. اما از قضاوت دیگران می ترسه.

شارولا اهل تلوس هم طی مصاحبه هاش همینو می گفت. شارولا از شبکه ی آگارتا به سطح زمین اومده بود و سعی داشت درباره ی لمورین ها و آتلانتیس و ابعاد مختلف هستی، اطلاعاتی رو در اختیار آدم ها قرار بده. شارولا می گفت ما در شهر های پیشرفته یا همون

ابعاد بالای هستی، همدیگه رو قضاوت نمی کنیم. قضاوت انرژی منفی زیادی رو ایجاد می کنه. من بار ها انرژی قضاوت دیگران رو دیدم. بعضی وقتا اینقدر شدتش زیاد هست که نمیشه به راحتی از دستش در امون موند.

امروز ظهر قرار هست که یکی از دوستان پارسا به دیدن ما بیاد و همسرش هم هست. قبلا هم دیدم شون و می دونم که حرف مشترکی باهاشون ندارم و فقط می تونم بهشون سلام کنم و براشون خوراکی آماده کنم. تازه کلی هم استرس می گیرم که نکنه بد به نظر بیام. و باید لباس های مسخره مو هم عوض کنم و یکم خوشتیپ تر باشم که این یکی واقعا با تبع لموری من ناسازگاره. در واقع دوستای لمور من لباس های مختلف می پوشیدن ولی من ۹۹ درصد اوقات یه لباس تنم بود و با همون لباس بنفش بلند می خوابیدم، به مدرسه می رفتم، به محل کار می رفتم، تفریح می رفتم و اصلا هم

عین خیالم نبود. خیلی بهم خوش می گذشت ولی متاسفانه توی دنیای آدم ها اینقدر راحت نیستم.

دارم به اصوات فکر می کنم. به این که آیا می تونم واقعا یه آلبوم موسیقی برای کارت های بازیم درست کنم؟ وقتی سعی می کنم آواز بخونم فشار زیادی به سیستم تنفسیم میاد و متوجه میشم که زیبا حرف زدن و ادا کردن کلمات اون قدرا هم راحت نیست. می خوام ضرب های اول رو با لیوان های شیشه ای و به شکل خیلی ساده و ظریفی ضبط کنم. صدایی که با لیوان های شیشه ای میشه درست کرد طیف های متنوعی دارن. من اون اصوات فرکانس بالا و ظریف رو دوست دارم.

اما درباره ی شعر های آلبومم هنوز گزینه های مختلی پیش روی خودم می بینم. من اصولا اهل پاکنویس کردن نیستم و عادت کردم به سریع نوشتن و سریع تحویل دادن مقالات. اما برای نوشتن یه شعر خوب ممکنه لازم باشه بار ها مرورش کرد و اصطلاحا کلمات رو

تراشید. شاید بهتر باشه اول یه داستان کوتاه و کامل تجسم کنم یا بنویسم و بعد سعی کنم اون داستان رو تبدیل به شعر کنم. به طور مثال برای کارت اول بازی شبیه سازی که از تقاطع والدین و چاکرای ریشه به دست میاد و تکیه ی اصلیش بر روی تامین امنیت فرزندان هست می تونم داستان خواب هایی رو بنویسم که درونش فرزندی داشتم و سعی داشتم کاری برای فرزندم انجام بدم. احساساتم درون این خواب ها رو بیان کنم و حقیقتا احساس کنم که فرزندی دارم که سعی دارم ازش درون یک دنیای سوررئال محافظت کنم.

.

.

.

ساعت نزدیک ۴ صبحه و همین چند دقیقه پیش از خواب بیدار شدم. احساس می کنم طی جریان خواب، سیستم انرژیکیم تازه شد و دارم انرژی رو درون چاکراهام احساس می کنم. دیروز و دیشب در

سطح فیزیکی کار بخصوصی انجام ندادم اما اتفاقات پر ماجرایی برام افتاد و چیز های جدیدی یاد گرفتم.

دیروز قبل از ناهار و با مهمونا، انرژیم دیگه کاملا تخلیه شده بود و دیگه توان صحبت با مهمونا رو نداشتم. بعد از ناهار برای استراحت به اتاقم برگشتم. به خاطر حضور مهمونا نخوابیدم چون گفتم ممکنه کاری پیش بیاد. برای همین مشغول بازی با تبلتم شدم. همسر مهمان مون رو به اتاقم آوردم و تابلو ها و مجسمه ها رو نشونش دادم. اون زنی جوان تر از خودم بود که چهره ی زیبایی داشت. چشم های خوش فرم مشکی، پوست درخشان. هیکلی بسیار خوش فرم. موهاشو با ماشین تراشیده بود و با لهجه ای که بهش می خورد ترکیبی از سوئدی و ترکی باشه صحبت می کرد. پارسا اون ها رو برای نشون دادن گلخونه مون به پشت بوم برد. همین حین، دیدم که دوستم الهه آنلاین شده و می خواد که باهام صحبت کنه. اما می دونستم انرژیم خراب شده و نمی تونم صحبت مفیدی داشته باشم.

چیزی نگذشت که توی اتاقم به خواب رفتم. ساعت ۹ شب بود که بیدار شدم. مهمون ها رفته بودن. خواب الهه رو دیده بودم.

طی پروسه ی خوابم دو بار دیدم که گفت: پیغامی از طرف لمورین ها داره.

از خواب پریدم و مستقیم سراغ مسنجر رفتم و از الهه پرسیدم: آیا اخیرا دریافتی از طرف دوستان لمورم داشتی؟ چون خواب دیدم میگی از طرف اون ها پیغامی داری. من منتظرشون هستم.

الهه گفت: نه خبری نیست، یعنی من خبری ندارم. حتما روحم خبر داره.

گفتم: دوباره منو برد سمت چشمه و تشنه برگردوند.

الهه خندید. گفت: حتما میاد بهت میگه. صبر داشته باش. ازش بخواه بیاد بهت بگه.

الهه از جریانات اخیر و دردسر ها و حملات روحیش گفت. ازم خواست وضعیت چاکراها و سیستم انرژیکیش رو ببینم. گفتم: مطمئن نیستم الان درست می بینم یا نه، حس می کنم هاله ات پاکسازی و تقویت بیشتری نیاز داره.

الهه دوباره خندید. گفت: آره منم همچین حسی دارم. دارم روش کار می کنم.

به الهه گفتم: می دونی چیه، من هر روز برای لمورا نامه می نوشتم. چند روز پیش گفتم من همه اش یادم میاد که شما قدیما به حرف من اهمیت ندادید و یادم میاد که لمورایی که باهاشون طی زندگی فعلی هم دیدار کردم همین طورن یعنی حرف من براشون اعتبار نداره. گفتم از این بابت ناراحتم و نمی تونم طی زندگی فعلیم ذهنمو مشغول این تجربه هایی کنم که اینقدر رنجم میدن. برای همین دیگه براتون نامه نمی نویسم که دیگه این چیزا یادم نیاد و گذشته برام مرور نشه و تمرکز کنم روی کارای فعلیم.

الهه گفت: به نظرم این که تمرکز کنی روی کار های فعلی بهتره. گذشته هویت تو هستش ولی نباید بهش زیاد وصل باشی وگنه سمت جلو نمیری. من خیلی خواب اینجوری دیدم که استادا گفتن گذشته هر چی که بوده رها کنم و با خودم حمل شون نکنم. چون فقط کوله بارمو سنگین می کنه و حرکت مو کند.

من از فرصت استفاده کردم و سوالی که اخیرا خیلی ذهنمو مشغول کرده بود رو ازش پرسیدم. گفتم: به نظرت وقتی بمیریم تمام آگاهی مون به دنیای دیگه ای سفر می کنه؟ چون من گاهی احساس می کنم بخشی از آگاهیم زمینیه و می میرم و این ها خاطرات و دلتنگی های روحمه و من در اصل یه موجود زمینی ام که نمی تونم هیچ وقت لمورا رو ببینم و باهاشون زندگی کنم.

الهه گفت: تمام آگاهی ما حتما به دنیای دیگه سفر می کنه. روح هر تجربه و آگاهی ای که داره و هر اطلاعاتی رو با خودش می بره اون دنیا. فقط نمی تونه از اون دنیا یا جای دیگه به اینجا بیاره. این کار

چندان ساده ای نیست. (توی برخی متون هم نوشتن که سیاره ی زمین به خاطر وجود ضلع تاریک به نحوی ساکنینش هیپنوتیزم میشن و افراد، گذشته شون رو فراموش می کنن و بیداری اغلب پروسه ی ساده ای نیست.)

الهه ازم پرسید: تا حالا تنفس شکمی داشتی؟ حالت مراقبه ی نشسته. نفس عمیق بکشی بیاریش بالا از چاکراهات و توی ریه، بعد ببریش بالا توی چاکراهای بالاتر.

گفتم: آره روش خیلی خوبیه. من یک بار هر چی مراقبه می کردم انگار فایده نداشت یعنی یه مشکلی بود که برطرف نمیشد. توی خواب دیدم که گفتن به حالت نشسته یا لوتوس مراقبه کن، چون من همیشه عادت دارم حین مراقبه دراز بکشم.

الهه گفت: آره منم همچین عادتی دارم. اوایل به صورت نشسته مراقبه انجام می دادم چون اذیت میشدم دراز کشیدم. این اواخر فیلمی دیدم و متوجه شدم مراقبه ی نشسته خیلی خوبه و مجددا

انجامش دادم. دیدم حین یک جلسه تاثیر خیلی خوبی رو ایجاد می کنه.

من گفتم: حس می کنم حفاظ مثل یک پیله است که آدم درونش رشد معنوی پیدا می کنه، فقط کارش این نیست که آدمو از بیرون محافظت کنه. برای همین انواع حفاظا رو داریم. وقتی حالت لوتوس یا نشسته مراقبه کردم دیدم انرژی جور دیگه ای می چرخه و حفاظم هم قوی تر میشه. چاکراها هم سریع تر شارژ میشدن.

الهه گفت: احسنت درسته، حفاظ کمک می کنه تا به پروانه شدن برسی.

الهه درباره ی فرکانس ها گفت و این که اخیرا حین خواب هم گوش میده تا انرژیش در سطوح خوبی بمونه.

بهش گفتم: من چند روز پیش یکم زیاده روی کردم، زیاد فرکانس گوش دادم. تو خواب به نحوی هشدار دادن زیاده روی نکن ممکنه مریض بشی، یهو کلی انرژی منفی تخلیه می کنی مخت قاطی می

کنه. انرژی های قدیمی هستن اغلبا، مثلا خاطرات بد گذشته. من دوست دارم زود تر همه رو پاک کنم و خلاص شم. ولی ظاهرا نمیشه یهویی.

الهه گفت: آره این طبیعیه. منم گاهی حین مراقبه های معمولی روی پاکسازی خاطرات بد تمرکز می کنم.

به الهه درباره ی خواب پریشون همون روزم گفتم. گفتم: امروز قبل از این که بیام باهات صحبت کنم یه هشدار داشتم. خواب بودم و هنزفری توی گوشم بود. داشتم یکی از این فایل های زیبایی پوست رو گوش می دادم که هم فرکانس داره هم جملات تاکیدی پنهان. بعد تو خواب دیدم میرم پیش آدم ها و بازار شلوغ و پلوغ و درهم و بی نظم ایده ها و افکارشون رو می بینم. یکی از اون ها با رنگ و وسایل نقاشی کار می کرد. من می دونستم که خودم طیف زیادی از رنگ ها رو دارم، می دونستم که راهنمایان روحیم وسایل نقاشیم رو بهم دادم و دوباره هم بهم وسایل میدن حتی بهترش رو. اون آدم

هایی که توی خواب می دیدم رنگ هایی داشتن که ظاهر زیبایی داشت اما می دونستم با مواد مصنوعی و شیمیایی ساختن. طمع کردم که از اون وسایل داشته باشم چون خیلی زیبا بودن. توی بازار درون خوابم قدم زدم. رفتم جلوتر. دختر جوانی رو دیدم که زیبا بود. موهاشو رنگ کرده بود و تراشیده بود و آرایش و اندام زیبایی داشت. بهم وسیله هایی پیشنهاد داد برای رسیدن به زیبایی... در مورد استفاده از اون وسایل مردد بودم و شک داشتم. حس می کردم استفاده از این وسایل دردناکه و منطقی نیست. چیزی بین وسایلش بود از جنس تارعنکبوت و بدن زنبور عسل ساخته شده بود. جلوی آینه ی خونه ام، خواستم که امتحانش کنم. زدم به لب ها و دندون هام. فورا مریض شدم. خیلی تجربه ی ترسناکی بود و خیلی پشیمون شدم. پوست صورت و لثه هام خراب شد و عفونت کرد. شاخک های ریزی مثل نیش از روی دندونام رشد کرد و دندونام خراب شد و با همین حال از خواب پریدم. تصمیم گرفتم دیگه به اون فایل گوش ندم.

الهه گفت: معنی خوابت چی هست؟

گفتم: فکر می کنم من یکم ظاهر بین شدم، اول بهتره که آدم روی درونش کار کنه، کم کم بیرونش هم تغییر می کنه از همه نظر، همین مراقبه های معمولی و روزانه خیلی بهتره.

(گرچه به بازی ای که اخیرا بهش اعتیاد پیدا کردم و زیاد انجامش میدم هم شک کردم چون خوابی با موضوع آسیب دیدم دهان و دندان یعنی فرد درگیر انرژی ای شده که اجازه نمیده راحت با محیط اطرافش ارتباط بگیره و اطلاعات دریافتیش رو به روش سالمی تجزیه و تحلیل کنه. همون طور که ما از طریق دهان و دندان ها قادریم خوراکی ها رو وارد بدن کنیم، در سطح روانی و ذهنی هم یک سری مهارت ها داریم که اجازه میده خوراک فکری مون رو دریافت و تجزیه کنیم و این خواب نشون می داد این بخش درون من دچار مشکل شده)

درباره ی یک سری از دلمشغولی های اخیرم به الهه گفتم. گفتم که: بر عکس تو من واقعا ترسو شدم، می ترسم این همه تلاش کنم و بعدش دوباره از همه نظر تنها بمونم. حتی از لمورا گاهی می ترسم. من خیلی فرسوده شدم، قبلا درون ابعاد بالا ازدواج کردم و بچه دارم ولی الان اگر که برم به اونجا خیلی خاطرات بد دارم. همین الان هم روانم چندان سالم نیست. نمی دونم چطور از نو شروع کنم.

الهه گفت: متاسفانه همینه، اما حل شدنیه. مطمئن باش زمانی که برگردی آرامشت رو پیدا می کنی. سیستم زمین کلا همین بلا رو سر همه میاره. به قول تو ما روح های کهن، تکمیل رشد مون داره موم میشه. تو فکر کنم این آخرین زندگیته به احتمال زیاد. در مورد خودم مطمئن نیستم ولی یه مرخصی رو واقعا در نظر دارم.

از الهه پرسیدم: چقدر به مردم زمین امید داری؟

گفت: مردم زمین پیچیده هستن، گاه خوبن گاه بد؛ احساساتی هستن، شوخ، مهربون، همونقدر که می تونن بار مثبت داشته باشن،

می تونن بار منفی هم تولید کنن. آدم ها می تونن در لحظه انتخاب های خودشون رو تغییر بدن. سیارات تکامل یافته تر اینطور نیستن. اکثرا می دونیم چی می خوایم و چی هستیم. ولی آدم ها سردرگمن. به هر چیزی چنگ می زنن، نمی دونن کی هستن؛ این سردرگمی باعث میشه همه جا بگردن و کنجکاوی کنن. اون ها رو میبینی که درون فضا و هر سوراخ و سمبه ای می گردن ولی درون خودشون نمی گردن. چون فکر نمی کنن اینقدر ها هم چیز با ارزشی درون شون باشه. دنبال راز هستی در بیرون هستن. به قول استاد نوری؛ جهان هستی جزئی از کل هستش و کلی از یک جزء. باید اینو درک کرد. منظورش رو متوجه میشی؟

گفتم: احتمالا، جمله ی کمر شکنی بود.

گفت: آره، بخوای فکر کنی متوجه میشی خیلی عمیق هستش. برای من یک دانه رو مثال زد. یک دانه یک درخت میسازه و اون درخت یک دانه رو. این مثال رو گفت تا مفهوم جمله رو بیشتر درک کنم.

صحبت که به اینجا رسید گفتم: یه انرژی دارم حس می کنم نمی دونم خودتی یا یکی داره نگاه مون می کنه.

الهه گفت: منم همین حسو دارم، از جایی به بعد حس کردم خودم حرف نمی زنم.

گفتم: حس می کنم داری دوباره داری اوکی میشی. قبلا که باهات حرف می زدم انرژیت زیاد بود، نزدیک بود منو منفجر کنی، بعد از حمله های اخیر انرژیت کم شد. الان انگار داره دوباره اوکی میشه. مراقب خودت باش.

الهه گفت: آره، دارم حسش می کنم. چون دارم چیزی که توی ذهنم هست رو به ماده تبدیل می کنم. مسلما وقتی به ماده تبدیل بشه قدرتم بیشتر میشه.

این توصیف الهه منو شوکه کرد. گفتم: تا حالا ندیده بودم کسی اینقدر درست درباره اش حرف بزنه. دقیقا روندش همینه.

الهه گفت: متوجه منظورت نشدم.

گفتم: ما وقتی تمرکز می کنیم انرژی کاعنات رو به مواد درون بدن تبدیل می کنیم. خیلیا درباره ی مراقبه نوشتن ولی این جمله رو ندیده بودم. این یک توصیف خیلی روشن و دقیقه. می دونی چی برام عجیبه؟ که تو می تونی شهودت رو با یه ادبیات مناسب و قانع کننده و منطقی بیان کنی. این یه مهارت سطح بالاست. من این همه کتاب خوندم تا امروز ولی همچین جمله ی به درد بخوری نشنیده بودم. تو بار ها این کارو انجام دادی. جوری شده که نصف جمله ها و حرفام شده نقل قول های تو و استادای نوری.

کم کم صحبت مفصل مون تموم شد. ساعت ۱۲ و نیم شب بود که دوباره به خواب رفتم. خواب های بسیار جالبی دیدم. خواب دیدم رفتم سراغ الهه تا صحبت کنیم. روحش می خواست چیزی بگه. شاید همون پیغام لمورا بود. درست نمی دونم. گفت: هدف روحیت محقق شده، فقط باید تا زمانی که رشد کنه صبر کنی. کار تمومه.

تجسمت از این که هدف روحیت پتانسیل وقوع نداره اشتباهه. کار انجام شده. دونه ای که باید می کاشتی رو کاشتی.

روح الهه چیز های زیادی گفت. خاطرات زیادی تعریف کرد. با هم به جایی مثل کافه، رستوران یا گلخونه رفته بودیم و صحبت می کردیم. دو نفر مزاحم ما شدن و بهمون حمله کردن.

چوب های بلندی کنار گلخونه بود. الهه اون ها رو برداشت و با اون دو نفر جنگید. به من هم یاد داد بجنگم. دو مزاحم، خط و نشون می کشیدن و الهه اون ها رو به مسخره گرفته بود. ولی به هر صورت از دست شون خلاص شدیم.

با الهه وارد گلخونه شدم. الهه گفت: دوباره از نو چیز های زیادی رو پرورش میدم.

الهه مشغول پرورش میوه بود. این میوه ها خیلی زیاد بودن و بخش زیادی شون رو به آدم ها می بخشید.

توی این خواب دهان من مثل خواب اون روز عصر آسیب دیده بود. الهه بهم چند میوه ی تازه داد. گفت: از این میوه ها بخور حالت خوب میشه. انرژی های سطح پایین دهنتو مریض کرده.

گفتم: آره، روز های اخیر یه بازی ویدیویی انجام دادم که معتادم کرد. نمی دونستم برام خوب نیست. مریضم کرده.

توی خواب تصاویر درون ذهنم ورق می خوردن و انرژی ها رو به شکل سمبلیک می دیدم. به طور مثال می دیدم که اعتیادم به این بازی چطور باعث شد شهودات و تجارب ارزشمندی رو با بی توجهی از دست بدم و ساده از کنارشون بگذرم.

الهه همزمان که در مورد تجارب و نبرد هاش حرف می زد، تصاویر زیادی رو جلوی ذهنم می آورد. خودمو مشغول جنگ با انرژی های تاریک می دیدم و صدای الهه توی ذهنم بود که می گفت: قلمروی مرگ و زندگی خیلی ظریفه، تناسخ زدن که کار سختی نیست. ما بار ها و گاهی روزی چند بار از جسم مون میریم و بر می گردیم. کسی

چه میدونه دیگری الان زنده است یا مرده؟ از کجا میشه فهمید یک نفر روزی چند بار می میره و زنده میشه؟ اساتید راهنما شاهد نبرد ما هستن و ما رو حین عبور و مرور بین قلمروی مرگ و زندگی همراهی می کنن. حتی اگر مرگ به سخت ترین شکل به سراغ مون بیاد، اساتید راهنما دوباره ما رو به جسم مون بر می گردونن. مهم روحه، مهم همین بودن و تلاش کردنه.

.

.

.

.

ساعت یک ظهره و طبق محاسباتم از صبح که بیدار شدم یک فلاکس کامل چایی خوردم. البته یه آبنبات چوبی با طعم شیر و پیاز خام هم خوردم و این یک شروع جانانه بود.

امروز خواب می دیدم که با عده ای از آدم که ظاهرا همگی به علوم روحی و نجوم و سمبل شناسی علاقه داشتیم گاها توی کلاس درسی جمع می شدیم و صحبت می کردیم. یکی از دوستانم خوابی دیده بود که فکرش رو مشغول کرده بود و داشت خوابشو برای بچه های کلاس تعریف می کرد. می گفت: خواب دیدم وارد مسیری شدم و بعد از طی کردن مراحل و آزمون های مختلف، پاداشی بهم داده میشد که صندوق پاداش با عدد ۵ مشخص شده بود. من می ترسیدم که به مرحله ی آخر برسم و دیگه نتونم پیش دوستانم و درون اون مسیر بمونم و تنهایی به سراغم بیاد و مجبور شم به سرزمین دیگه ای مهاجرت کنم.

من بهش گفتم: نگران نباش، این خواب نشونه ی بدی نیست. عدد ۵ در حالت بسیار مجرد و ابتدایی، نماد برداشت کارمای مفید و سازنده است. به طور مثال یک سری کارهای مثبت با هدف مشخص انجام میدیم و زمانی که انرژی مثبت این کارها به تراکم یا میزان مناسب

رسید، پاداش اون کار قابل بهره برداریه و صرفا کافیه درون صندوقچه رو باز کنیم. ما نمی دونیم اون پاداش دقیقا چیه اما می دونیم که حاصل تلاش ماست و رسیدن بهش زندگی ما رو متحول می کنه.

حرف هام برای اون فرد رویابین و بقیه ی اعضای کلاس جالب بود. اما موبایل اون فرد رویابین زنگ خورد و مسئولیت مهمی براش پیش اومد و باید می رفت. کلاس درس رو دوست داشت اما درونش رو دیدم که رسیدگی به اون مسئولیت براش شیرین تر و لذت بخش تر بود.

تنهایی یکی از مفاهیم منحصر به فرد و عجیبه که هر موجودی به شکل متفاوتی باهاش رو به رو میشه. کنار اومدن با تنهایی یا مواجهه باهاش ممکنه ساده نباشه. من خودم یکی از آدم هایی هستم که از گذشته های دور به شدت از تنهایی رنج می کشم. اما چیه که گاها تنهایی رو تبدیل به احساسی بسیار سنگین میکنه؟

فکر می کنم مسئولیت هاست. من وقتی می گم تنهام، یعنی مجبورم با چالش ها، احساسات و مسائلی رو به رو شم که برام دشوارن و توان مقابله باهاشون رو درون خودم نمی بینم. هر چه فشار زندگی و مسئولیت هاش بیشتر میشه، تنهایی هم بیشتر میشه. شروع تنهایی برای من نمادی از شروع مسئولیت های جدیده. اما این به معنی شوم و سیاه بودن تنهایی نیست. تنهایی به ما کمک می کنه تا رشد کنیم، با مشکلات به شیوه های ابتکاری و خلاقانه تری مواجه بشیم و راه حل هایی رو امتحان کنیم که قبل از این ریسک امتحان شون رو نمی پذیرفتیم.

.

.

.

ساعت هشت و نیم صبحه و سه ساعتی میشه که از خواب بیدار شدم. یک روز نسبتا سرده اما آفتاب رو میشه دید. با پارسا صبحونه

ی مفصلی خوردم و کمی به کارهام رسیدگی کردم که شامل تایپ کردن و فهرست سازی و مرتب کردن اطلاعات بود. اما دیشب بسیار پر ماجرا و عجیب بود. داستان از جایی شروع شد که دیروز طبق نقشه ای که از کارت اول بازی شبیه سازی کشیدم، طراحی کارت رو شروع کردم. بعد از چند ساعتی طراحی و نقاشی، مراقبه کردم و به خواب رفتم. توی خواب دیدم که درون یک مدرسه هستم که پرسنل بدجنسی داشت. معلم ها منو تحقیر می کردن و تلاش ها و جواب مای درست منو نادیده می گرفتن. از کارهاشون خسته شدم. به معلمم فحش دادم.

به نظر نمی رسید چندان ناراحت شده باشه. انگار منتظر همچین فرصتی بود تا منو از مدرسه طرد کنه یا در صورت فراهم بودن شرایط، بیشتر تحت فشار قرارم بده و تنبیهم کنه.

وارد کلاس شدم. انگار زنگ ورزش بود و کسی توی کلاس نبود. می خواستم مدرسه رو ترک کنم اما تصمیم گرفتم کاری کنم تا از هم

کلاسی های بی تفاوتم که همیشه با قضاوت و رفتار هاشون ناراحتم کردن انتقام گرفته باشم. سروقت کیف هاشون رفتم. علاقه ای به هیچ کدوم از وسایل رنگ و وارنگ شون نداشتم اما دقیقا همون چیز هایی رو می دزدیدم که می دونستم براشون خیلی دوست داشتنیه و ارزش داره من جمله وسایل آرایشی.

این خواب برای من نماد تاثیر بدی هست که آموزه های غلط روی روان ما آدم ها میذاره. اون معلم ها منو یاد این آدم های منتقدی میندازن که فقط دوست دارن انرژی بقیه رو خراب کن و از حس بی ارزش بودن، کمتر بودن و حقارت تغذیه می کنن و وقتی می بینن طرف مقابل شون چقدر فرسوده، کلافه و منزجر شده احساس موفقیت پیدا می کنن. معمولا سیستم های هرمی سو استفاده گر که قصد دارن فقط سرشاخه ها برنده باشن و خون بقیه رو مثل زالو بمکن، افراد رو اینطور پرورش میدن. به افراد یاد میدن که انرژی مورد نیازشون رو از طریق سو استفاده از همدیگه به دست بیارن.

درون همچین شبکه هایی، اون فردی بیشتر تشویق میشه که بتونه بیشتر از دیگران سو استفاده کنه. بودن درون ماتریکس های اینچنینی، در واقع بیشتر یک حالت ذهنیه و با یک انتخاب میشه از این ماتریکس ها بیرون اومد یا دوباره درون شون افتاد.

خب، من اون وسایل دزدیده شده رو توی کیفم ریختم اما قصد داشتم با خروج از مدرسه سراغ یک مدرسه بهتر و تخصصی تر برم. یک مدرسه که بیشتر به علوم هنری ربط داشته باشه و بتونم تجارب جالب تری به دست بیارم. این ایده باعث شد احساس کینه و ناراحتیم کمتر بشه و کیفم رو همونجا توی کلاس رها کنم تا هم کلاسی هام بتونن وسایل شون رو بردارن.

به سراغ مدرسه ی بعدی رفتم. وارد راهرو های عریض خاکستری رنگی شدم. هیچ کس درون راهرو نبود. اما یک مانیتور قدیمی یا کهنه، انتهاب اون محوطه دیده میشد. یک مانیتور لمسی که

سوالاتی رو مطرح می کرد. در صورتی که بهشون درست جواب می دادی، می تونستی وارد مدرسه بشی.

سوالات این آزمون توجهم رو جلب کرد. می خواستم بدونم چه کسی این سوالات رو طرح کرده و چرا؟ سوال ها بودار بودن. هر کسی اون سوالات رو مطرح کرده بود، اطلاعات دقیقی در مورد وضعیت روانی و ذهنی من داشت و با دقت زیادی منو تحلیل کرده بود و نقطه ضعف هامو می دونست. اما این سوال ها رو نمی پرسید که کمکم کنه. این سوال ها رو می پرسید تا بهم بگه؛ من می دونم چه احساسی نسبت به خودت داری و چه موقعیت ها و انرژی هایی باعث میشه کلافه و فرسوده بشی و دست از تلاش کردن بکشی.

به طور مثال یکی از سوالاتی که مطرح کرده بود این بود:

کدوم رنگ بود که تو به خاطر عدم درک ماهیت و انرژیش و نحوه ی استفاده ازش برای ایجاد یک احساس مثبت، نزدیک بود که از گروه تصویرگری بازی اخراج بشی؟

می دونستم که جواب این سوال رنگ قرمزه. رنگی که مقدار کمی ازش درون هاله ی انرژیکیم داشتم. رنگ مربوط به چاکرای ریشه. چاکرایی که درونم بسیار ضعیف و مشکلات زیادی داره.

از مانیتور دور شدم. درون سالن قدم زدم. به مانیتور دیگه ای رسیدم. یکی از تبلیغات مربوط به اون مدرسه یا موسسه رو داشت نشون می داد. شعارشون این بود: تصفیه از ما، تولید از شما.

توی تصویر، یک محوطه ی بسیار بزرگ رو میشد دید. شاید به اندازه ی زمین یک ورزشگاه. اونجا تاریک بود و منابع نور کمی داشت. روی زمین به صورت خطوط موازی، پارچه های مشکلی رنگ طویلی رو پهن کرده بودن. درست مثل سفره های غذای یک بار مصرف. و روی این پارچه ها، صنایع دستی مردم روستایی رو چیده بودن. این صنایع دستی با ظرافت و دقت زیادی درست شده بودن. زیبا بودن، می درخشیدن اما سمبل هایی که درون شون بود،

سفارش همون موسسه بود و این سمبل ها ارتعاش و انرژی خوبی نداشتن.

مردم روستا خوشحال بودن که می تونن درآمد ثابتی داشته باشن و مسئولیت موسسه هم خوشحال بودن که تعویذ ها یا سمبل های مد نظرشون داره در تعداد زیاد و با نیروی کار ارزون و راضی تهیه میشه.

این تبلیغ برای من نماد یکی دیگه از ماتریکس های ذهنیه که ممکنه درونش گیر بیوفتیم. برادری تاریک علاقه داره با ایجاد فشار روانی و شرایط سخت به ما تلقین کنه که ما نمی تونیم بیشتر از حد خاصی رشد کنیم. دوست داره ما آدم ها فکر کنیم که مجبوریم همیشه برای افرادی کار کنیم که بر حسب اتفاق، ثروت و علم بیشتری دارن. و راضی بشیم به چیزی که با سختی زیاد به دست میاریم اما در حال واقعا چیز کمیه و صرفا چون گذشته ی سختی داشتیم بهش راضی میشیم. و این چرخه رو اینقدر تقویت می کنن

تا حس کنیم فرصت رفتن به سمت دانش و علم جدید رو نداریم و باید بقیه ی عمرمون رو صرفا وقف کار کردن کنیم.

از اون مدرسه یا موسسه ی کذایی دور شدم و به خونه برگشتم. مادرم هنوز زنده بود. من یک دختر جوان و مجرد بودم و نیلوفر هم خونه بود.

توی خونه و حیاط، پر از مرغ هایی شده بود که رفتار عجیبی داشتن و انگار وحشی شده بودن. مریض شده بودن. به من حمله می کردن. می تونستم از خودم دورشون کنم. در مجموع قدرت خاصی نداشتن اما خب منزجر کننده و مزاحم بودن. وارد خونه می شدم، در رو به روی مرغ ها می بستم اما ناگهان می دیدم که از زیر در وارد خونه میشن. یکی از مرغ ها رو بغل کردم. اول عصبانی بودم، خواستم خفه اش کنم اما مریض بودن اش رو حس کردم. سرشو نوازش کردم و با ناراحتی گفتم: من چطوری تو رو بکشم؟

سعی کردم درک شون کنم و با تله پاتی باهاشون حرف بزنم تا ببینم چی میگن اما انرژی درون شون به حدی منفی بود که نمی تونستم بفهمم چی میگن.

همین حین، توی هال خونه پرتالی باز شد و موسسه ای رو می دیدم که خیلی سال پیش درونش کار می کردم. یکی از روسای این موسسه یک خانوم جوان بود که چند سال از من بزرگ تر بود. این خانوم برای من که هیچ تجربه ای از مواجهه و سر و کله زدن با آدم ها و محیط های کاری رو نداشتم خیلی جالب بود و دوست داشتم منم یاد بگیرم که مثل اون باشم. کم کم رفاقتی بین ما شکل گرفت. اون زن بسیار باهوشی بود و درون من رو واضح تر از خودم دید. درون اون موسسه به کمک این زن به سرعت رشد کردم. این زن اسمش پریسا بود. بسیار مغرور، قدرت مند و ریاست طلب بود. با این که تعداد کارمند های قدیمی اون موسسه زیاد بود اما جلوی به

قدرت رسیدن اکثرشون می ایستاد چون عقیده داشت این ها افراد دروغ گو و طمع کاری هستن و دنبال فعال بودن نیستن.

قدرت ها، چه قدرت های روانی چه قدرت های مادی تر، مثل تیغ دو لبه هستن. می تونن انگیزه ها و آرزو های ما رو تغییر بدن. پریسا قدرت های روانی بسیار چشم گیری داشت. بسیار باهوش بود. می تونست همزمان چند پروژه رو مدیریت کنه و با افراد اخلالگر و مزاحم هم با دریات خوبی مقابله می کرد. اما متاسفانه ایگوی درشتی درونش بود که کاملا می دیدم حتی خودشو هم رنج میده. دوست داشت دیگران رو تحت کنترل بگیره و به همه بفهمونه که من یک رئیس هستم و باید در مقابل من مطیع باشید.

پریسا به رنگ قرمز علاقه ی زیادی داشت. بهترین لباس ها رو می پوشید و بهترین غذا ها رو می خورد. اما برای حفظ این ظاهر قدرتمند، مجبور بود چیز های زیادی رو مخفی کنه. پریسا زن بسیار

تنهایی بود. هیچ دوست صمیمی ای که درکش کنه درون زندگیش نبود. اطرافیانش فقط ظاهر قدرتمند و زیباشو می دیدن.

اون زمان ها برای تفریح و توی جمع های دوستانه فال می گرفتم. به فال هایی که می گرفتم اعتقاد بخصوصی نداشتم و به دوستانم هم تاکید می کردم که این فال ها رو جدی نگیرید.

پریسا به فال های من علاقه ی زیادی داشت. همیشه ازم می خواست براش فال بگیرم. خواب هاشو برام تعریف می کرد و در مورد ترس ها و نگرانی ها و تلاش های مخفیانه اش می گفت. من از حسادت ها و طمع کاری ها و رفتار های زشتش با دیگران خوشم نمی اومد اما وقتی میدیدم پشت این ظاهر، چه موجود رقت انگیزی هست و چه ترس های عجیبی درونشه، کنجکاو میشدم که درباره اش بیشتر و بیشتر بدونم.

رسیدن به لایه های عمیق روان پریسا مثل اغلب آدم ها نبود. پروسه ی طولانی و سختی بود. خب، پریسا منو هم اذیت می کرد.

سال های آخر رفاقت مون، من دچار مشکلات روانی زیادی شده بودم و کم کم اعتیادم داشت قدرت می گرفت. منزوی و ترسو شده بودم و قلبم شکسته بود. پریسا رو مثل بقیه ی آدم ها کنار گذاشتم و به کنج تنهایی خودم خزیدم. اما از دور و با واسطه های مختلف، از برخی اتفاقات اون موسسه اطلاع داشتم. کمی بعد از این که ازشون جدا شدم درب موسسه به خاطر مشکلات مالی تخته شد.

می دونستم این اتفاق چقدر برای پریسا ناراحت کننده است چون موضع قدرت رو تا حد زیادی از دست داده بود و دیگه آدمی اطرافش نبود که بتونه اونطور که می خواد ریاست کنه.

خب، برگردیم به پرتالی که درون خوابم باز شده بود. وارد پرتال شدم چون دیدم که اون موسسه مجددا فعالیت خودش رو شروع کرده و کارمند ها دوباره برگشتن. موسسه هنوز پر از انرژی های قرمز تیره، سیاه و خاکستری رنگ بود. من هویتم رو عوض کردم و اطرافم پیله ای درست کردم که باعث میشد کسی نتونه منو به

راحتی ببینه. به راهرو های عمومی موسسه سرک کشیدم تا ببینم این بار دارن چطور عوام فریبی می کنن و در مورد ماهیت خودشون داستان سر هم می کنن.

پریسا جلوی اتاقش یک بنر نصب کرده بود و روی این بنر، چیزی مثل رزومه وجود داشت. این بار خودش رو به شکل متفاوتی به آدم ها معرفی کرده بود. گفته بود اسمم ... هست. در حالی که می دونستم داره دروغ میگه و این اسم یک الهه است که قلب پاکی داره و پریسا داره ادعا میکنه که روح این الهه درونشه. تقریبا تمام اطلاعاتی که درون اون بنر بود از دروغ ساخته شده بود.

مشغول خوندن و کنجکاوی بودم که متوجه شدم پریسا وارد ساختمون موسسه شد. تصمیم گرفتم کم کم موسسه رو ترک کنم. پریسا انگار که منو بو کشید. نمی تونست منو ببینه اما انرژیمو حس کرد. می خندید و خطاب به من صحبت می کرد. حتی کم کم به همون سمتی نگاه می کرد که من ایستاده بودم. گفت: من علت رنج

و انزوای تو شدم. من تو رو نسبت به همه بی اعتماد کردم. من علت قلب شکسته ات هستم. زخم روی دستت که عفونت کرد و باعث شد از زندگی دست بکشی رو من درست کردم. اما عوضش کلی چیزا بهت یاد دادم و اگر بخوای هنوزم می تونی بیای با هم کار کنیم. وقتی با من دوست باشی همه حس می کنن ما قدرت مندیم و از ما می ترسن. دیگه کسی جرات نمی کنه فکر کنه تو موجود ضعیفی هستی. چرا نمیای مثل قدیم رفاقت مون رو ادامه بدیم؟

به سرعت از کنارش گذشتم و از پورتال خارج شدم و پورتال رو بستم.

دوباره توی هال خونه بودم. مادرم گوشه ای نشسته بود. پایین موهاشو رنگ طلایی زده بود. خیلی زیبا بود. به مادرم گفتم: راهنمایان روحیم بهم هشدار دادن که مراقب باشم و از حرف و انتقادات و انرژی های منفی آدما تاثیر نپذیرم. حدسم اینه قراره به زودی از این پیغام های انتقاد آمیز به مقدار زیادی دریافت کنم.

به پیغامی اشاره کردم که اخیرا دریافت کرده بودم. زن جوانی بهم ایمیل زده بود و گفته بود: خانوم ارغوان، با عرض معذرت، بنده مطلب شما در مورد تعبیر خواب روان شناسی خوراکی ها رو خوندم. این چه مطلبی هست که شما نوشتین؟ (البته لحن خشونت آمیز و بی ادبانه تری داشت)

مادرم گفت: درسته، اشتباهای گذشته تو تکرار نکن. حواست باشه با چه آدم هایی رفاقت می کنی. نذار وقت و انرژیت بیخودی هدر بره.

مادرم به موهاش اشاره کرد و گفت: ببین رنگ موهام زیبا شده؟

خواستم حرف بزنم که نیلوفر با عصبانیت از آشپزخونه گفت: قبلا هم گفتم، خیلی رنگ مزخرفیه خیلی مزخرف.

گفتم: اهمیت نده به حرفاش، رنگ موهات خیلی هم خوشگله.

نیلوفر که داشت ظرف می شست، همینطور که ظرف ها رو توی آبکش می گذاشت می گفت: ارغوان خیلی دروغ میگی می دونستی؟ این چرت و پرتا چیه که در مورد خواب و رویا می بافی؟ این دروغا چیه که در مورد فضائیا میگی؟

وقتی این حرفا رو می گفت عصبی به نظر می رسید. خشونت درون کلامش واضح بود. برای این که از انرژی منفیش دور بشم بلند شدم و به حیاط خونه رفتم. آسمون رو ابری و غمگین دیدم. انگار که پر از غبار و خاک بود. ابر ها رنگ کدر مایل به قهوه ای داشتن و هوا پر از انرژی منفی بود. پرنده هایی رو می دیدم که روی سکوی خونه فرود میان. بیشتر شبیه مرغ بودن. رنگ های خاکستری، قهوه ای و سیاه داشتن. از چشم ها و هاله شون مشخص بود عصبانی و بیمارن. به سمت من راه می رفتن.

مردد موندم که چیکار کنم. دامنم رو گرفتم تا دمپایی هامو پیدا کنم و بپوشم اما ناگهان دو دست سرد رو روی شونه هام حس کردم.

برگشتم و زن جوانی رو دیدم. چهره ی زیبایی داشت اما هاله اش تیره و انرژیش سنگین بود. می خندید و چهره ی نگران و مردد من باعث خوشحالیش شده بود. می خندید و می گفت: البته، من دلیل غم و اندوه توی قلبتم. غمی که هیچ وقت تمومی نداره. تو نمی تونی این اندوه عمیق رو کنار بذاری.

رو به آسمون کردم. اون لحظه تنها کسی که به ذهنم رسید رو صدا زدم. پارسا. با همه ی وجودم صداش می زدم: پارسا...پارسا...پارسا

زن بدجنس دوباره خندید و گفت: می بینی که تو براش مهم نیستی و قصد نداره به کمکت بیاد.

اما ناگهان تصویری رو پشت ذهنم دیدم. پارسا بود. صدامو شنیده بود و بیدار شده بود. با قلبش باهام حرف زد و گفت: داری خواب می بینی. اجازه نده انرژیتو خراب کنن. بیدار شو....

انگار که دستی طلایی منو گرفت و از دنیای خواب ها بیرون کشید.

همون لحظه از خواب پریدم و دیگه خوابم نبرد. متوجه شدم پارسا

دقیقا چند لحظه قبل از من بیدار شده و واقعا صدای منو شنیده بود.

.

.

.

ساعت هفت صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. بر

خلاف شب بیداری های چند وقت اخیر، دیشب کاملا خواب بودم و

حسابی استراحت کردم. خیلی خسته بودم و چیز زیادی از خواب

هام به یاد نمیارم. فقط یادمه که یک مجری مشهور منو به برنامه ی

تلویزیونیش دعوت کرد. توی این خواب من هنوزم دختری جوان و

مجرد بودم و انگار از وجود پارسا یا پیدا کردنش ناامید شده بودم. از

این مجری هم خوشم اومده بود اما بهش حس تعهد نداشتم چون

می دونستم این آدم همیشه اطرافش شلوغه و دختر ها از سر و

کولش بالا میرن و جفت گیری با همچین آدمی بسیار پر ریسک و سرسام آوره و از نظر عقلی و فکری هم در سطح خوبی نیست. یعنی درسته که مشهور و محبوبه ولی از درون پوک و تو خالیه و خیلی سریع می تونه حوصله ی آدم رو سر ببره.

به هر صورت من برای شرکت درون برنامه ی تلویزیونی این آقا، برای مدتی یک سفر رو در پیش گرفتم. استدیوی ضبط این برنامه توی یه منطقه ی کوهستان نسبتا دلگیر بود. من چندان علاقه ای به اون منطقه نداشتم. تعداد زیادی از نقاشی هامو با خودم بردم. این مجری از دیدن نقاشی های من خیلی خوشحال شد و به وجد اومد. از من هم خوشش اومده بود و برای این که بتونه تحت تاثیر قرارم بده، تعداد قابل توجهی از نقاشی های منو به زمینه ی دکور و ترکیب بندی استودیو اضافه کرده بود. طی تمام برنامه هایی که در طول اون مدت بخصوص ضبط کرد، نقاشی های من قابل دیدن بود و این موضوع برای من واقعا خوشحال کننده بود.

روز های آخر ضبط این برنامه بود و کم کم داشتم وسایلم رو جمع می کردم تا به خونه برگردم. با این مجری مشغول صحبت شدیم و صورتش رو بوسیدم.

اون مجری منو نصیحت کرد. چیزی که انتظار شنیدن اش رو نداشتم. گفت که: تو آدم دوست داشتنی ای هستی و می تونی به سرعت خودت رو درون قلب طرف مقابلت جا بدی، مراقب باش هر آدمی رو راحت نپذیری. چون همه حرمت محبت یا اخلاقیات رو نگه نمی دارن و ممکنه با دیدن کار ها و رفتارشون این احساس بهت دست بده که موجود بی ارزشی هستی.

کمی توی فکر رفتم. بیشتر یاد پارسا افتادم که اصلا نمی دونستم وجود داره یا نه. بهش گفتم: تحت تاثیر قرار دادن دیگران و لذت بردن از معاشرت یه تمایل طبیعیه. اما تو چرا این حرفو به من می زنی؟ مگه همیشه اطرافت از دختر هایی که بهت علاقه دارن پر نیست؟

گفت: نه، اینطور که فکر می کنی نیست.

گفتم: انکار نکن، خودم صف آدم هایی که برای دیدنت بی قرار هستنو دیدم. تو به همین ویژگی خاصت معروفی. این که به شدت برای آدم ها جذابیت داری.

دیگه چیز بخصوصی از این خواب به یاد نمیارم اما همین اندازه هم کافیه تا بفهمم ناخودآگاهم قصد داشت در مورد چه موضوعی صحبت کنه. پارسا معشوق واقعی من درون زندگیه. وقتی که درون خواب هام به نحوی ظاهر میشه، می تونه نماد حقیقی ترین خواسته و آرزوی روحی من درون زندگی باشه. یعنی به پایان رسوندن برنامه ی روحیم و رسیدن به یک تجربه ی بهتر و شرافت مندانه. چیزی که واضحه چنین تجاربی به سادگی به دست نمیان. به طور مثال در دنیای واقعی، من مدت زیادی به دنبال پارسا گشتم. طی این مدت با احساسات منفی مختلفی مثل شک و تردید، نگرانی، ترس از تنها موندن و شکست، دست و پنجه نرم کردم. گاهی کاملا پشیمون

شدم چون می ترسیدم این همه تلاش کنم اما پارسا هم مثل دیگران قلبم رو بشکنه و حس سرخوردگی و حقارت دوباره به سراغم بیاد. بار ها موقعیت ها و پیشنهادات عاطفی مختلف پیش اومد. اطرافیانم می خواستن بدونن چرا دارم این موقعیت ها رو رد می کنم؟ چرا تنهایی رو انتخاب کردم؟ چرا دارم دست رد به سینه ی آدم هایی می زنم که ایراد بخصوصی ندارن؟ و من نمی تونستم توضیح بدم که من عاشق مردی هستم که راهنمایان روحیم بهم پشنهادش دادن و بسیار به وجنات و افکار و عشقی که درونش هست احساس تعلق و دلبستگی دارم.

برنامه ی روحی هم آدم رو به طور مداوم درون همچین شرایطی می تونه که قرار بده. چون جزوی از طرح الهی ماست و افرادی که دارای شهود نیستن و درون ماتریکس های ذهنی خودشون زندگی می کنن، قادر به دیدن این طرح الهی نیستن. پیگیری اهداف روحی و قلبی تمام ساختار زندگی ما و عادت ها و رفتارهامون رو می تونه

تحت تاثیر قرار بده. این بین چی میشه اگر گاها از پیگیری هدف قلبی یا روحی خسته بشیم و خودمون رو سرگرم اهدافی کنیم که می دونیم همپوشانی خاصی با هدف اصلی ما ندارن و صرفا سرگرمی های خوبی هستن و یا می تونن به طور موقت باعث شادی و لذت ما بشن؟ جواب این سوال کاملا روشنه. این طور تصمیمات صرفا باعث ایجاد نوعی فرسودگی روحی و هدر رفت انرژی میشن. ممکنه در نهایت احساساتی مثل شکست، فقر روانی و بی هویت بودن رو تجربه کنیم. این خواب انگار داشت به من هشدار میداد که متوجه باش وقت و انرژی مفیدت رو صرف چه برنامه ها و خواسته هایی می کنی. جریان زندگی روزمره می تونه موقعیت ها و پیشنهادات بسیار متنوعی رو پیش روی تو قرار بده. این برنامه ها لزوما بد یا شوم نیستن اما نمی تونن رضایت قلبی تو رو فراهم کنن. مثل لباسی هستن که اندازه ی تن تو نیستن یا مثل خوراکی هایی هستن که انرژی شون برای ذهن و روان تو کمه.

.

.

.

ساعت ده و نیم صبحه. همراه با پارسا صبحونه خوردم و با هم درباره ی بارون، لباس های ترکمن و پرورش ریحون حرف زدیم. خواب هامون رو مرور کردیم و حالا دوباره برگشتم تا ادامه ی کار هامو انجام بدم. کارهای مربوط به بیزنسم رو تمام کردم. در واقع هر روز یه مقدار مشخصی براش وقت میذارم و سعی می کنم در موردش زیاده روی نکنم تا بهش معتاد نشم و بتونم بقیه ی روز رو به تعبیر خواب روان شناسی فکر کنم.

یکی دو روز پیش خوابی دیدم که برام گنگ و نامفهوم بود. مردی مشهور و زیبا رو می دیدیم که بدن ورزیده ای داشت. دچار ناراحتی روانی شده بود. درون اتاقش به شکل کلافه ای پرسه می شود و سعی می کرد فکر و روان خودش رو آزاد کنه. احساس می کنم

قلبش بابت یک مساله ی عاطفی شکسته بود و احساس حقارت و بی ارزش بودن به سراغش اومده بود. میل زیادی به انجام کار های سیاه مثل اعتیاد داشت درونش شکل می گرفت. به دنبال راهی بود تا بتونه از انرژی و توان خودش سو استفاده کنه. در واقع می خواست خودشو بابت تجربه ی تلخ عاطفیش تنبیه کنه تا دیگه فکر عاشقی هم به سرش نیاد.

وضعیت رقت انگیزی داشت. روایت چنین خواب هایی در ابتدا برام دشواره و احساس می کنم تصاویر گنگ و جدید و ناملموس بودن. این جاست که مرور کردن می تونه مفید واقع بشه. گاهی باید یک خواب رو بار ها و بار ها مرور کرد تا بشه کم کم پوسته ی سخت روی مفهومش رو ترک داد و به انرژی درونش رسید. در واقع ما از خواب، چیزی جز یک خاطره رو به یاد نمیاریم و این خاطره است که بیشترین اهمیت رو داره.

ما نمی تونیم از دنیای خواب ها یک چیز ملموس مثل یک فلش مموری، یک فایل صوتی یا یک کتاب رو به صورت مستقیم به دنیای واقعی منتقل کنیم. انرژی خواب رو باید که با نیرو و انرژی و آگاهی خودمون تبدیل کنیم. به طور مثال باید بعد از بیدار شدن از خواب، حتی اگر شده به سرعت چند کلمه از خواب رو بنویسیم یا درون ذهن مدام مرورش کنیم. بعضی ها هم صدای خودشون رو ضبط می کنن یا برای اطرافیان خودشون تکست می فرستن یا به صورت شفاهی تعریف می کنن. در غیر این صورت، اغلب داده های خواب بعد از مدتی فراموش میشن و مجددا درون قلمروی ناخودآگاه حبس میشن. همه ی این ها نشون میده که خواب ها تا چه اندازه ظریف و حساسیت برانگیز هستن و تا چه اندازه میشه ازشون استفاده کرد.

حالا تکلیف خواب هایی که بسیار گنگ، جدید و غیر قابل توصیفن چیه؟ به نظر من این خواب ها دارن در مورد تجربه یا احساسی حرف می زنن که برای حوزه ی خودآگاه ما کاملا جدید هستن و تا به امروز

با اون انرژی یا احساس یا چالش خاص رو به رو نشدیم. وقتی آدم با همچین خواب هایی رو به رو میشه صرفا کافیه به شکل هوشیار تری به جریان و تجارب زندگی نگاه کنه و ببینه داره با چه مسائل جدیدی رو به رو میشه؟ چه چالش ها یا احساساتی براش جدید هستن؟ اگر در مقابل تجارب و احساسات یا انرژی های جدید چنین هوشیاری ای رو نداشته باشیم قادر به جذب و درک شون نخواهیم بود.

خوابی که در مورد این مرد دلشکسته دیدم برای من سمبل موقعیت هایی از زندگیه که آدم قادر نیست نقاط مثبت و دست آورد های بی شمارش رو ببینه و صرفا به خاطر یک شرایط یا تجربه ی بد که تازه به وجود اومدنش هم تقصیر خودش نبوده شروع می کنه به لج بازی و ایجاد موقعیت ها و تجارب منفی و بد تر.

هنوز تصویرگری کارت اول بازی شبیه سازی رو تموم نکردم. فعلا علاقه ای ندارم برای رنگ آمیزی شون وقت بذارم. طراحی و کار

کردن با خطوط بسیار متفاوت از رنگ آمیزی کردنه و چالش های
کاملا متفاوتی داره. دوست دارم ذهنم تا پایان طراحی این ۴۲ کارت
روی چالش های طراحی متمرکز بمونه و بعد پروسه ی رنگ آمیزی
رو شروع کنم. بعد از اون تصمیم می گیرم چطور کارت هامو رنگ
آمیزی کنم. البته قصد دارم هیچ کدوم از خطوطی که میکشم زیر
رنگ ها دفن نشه و لایه ی رنگ ها رو کاملا زیر خطوط طراحیم
اضافه کنم. برای طراحی کارت ها دارم از یک برنامه ی دیجیتال به
اسم اتودسک اسکچ بوک استفاده می کنم و کمکم می کنه توقعات
زیادی رو حین طراحی و رنگ آمیزی کارت ها برآورده کنم.

بعضی وقت ها نمی دونم بین این همه سوال و موضوعی که برای
نوشتن تعبیر خواب وجود داره کدوم یکی رو انتخاب کنم و جریان
نوشتن رو ادامه بدم. بحث اینه که برای کمک بیشتر به آدم ها بهتره
از مسیر هایی رفت که با فرهنگ عامه همپوشانی داره و درباره ی
مفاهیمی صحبت کرد که مردم باهاش آشنا هستن. به طور مثال من

دوست داشتم درباره ی کلمات انگلیسی و عناصر زبان شناسی بیشتر بنویسم. اما مردم معمولا همچین خواب هایی نمی بینن یا اگر هم ببینن بهش توجهی نمی کنن. یاد زمانی افتادم که با خوشحالی از خواب بیدار شده بودم. اون زمان هنوز پیش دوستان لمورم درون اون ساختمون زیبا زندگی می کردیم. با خوشحالی بهشون گفتم: تصویری از آینده رو دیدم. دیدم که بهم دو تسک موازی دادن برای حضور در تناسخی جدید و سفر به دنیای آدم های سطح زمین که درون بعد سوم زندگی می کنن.

گفتم: خواب دیدم که این تناسخ باعث میشه کاری انجام بدم که روی زندگی شما هم تاثیر میذاره.

دوستانم حرفم رو باور کردن. خوشحال هم شدن اما مساله براشون جدی بود. می دونستن همچین پیغامی مهم هست. ازم پرسیدن: متوجه نشدی اون تسک ها و اون هدف و برنامه در مورد چی بود؟

گفتم: درست متوجه نشدم، اما انگار در مورد یکی از علوم مرتبط با خواب و رویابینی بود.

اون زمان نمی دونستم چیز هایی که درون خواب دیدم دقیقا چیه و باهاشون چیکار میشه کرد؟ بخشی از اون خواب عملا برای من گنگ بود چون شامل تجارب و احساسات یا انرژی هایی بود که هنوز باهاشون رو به رو نشده بودم.

برام جالبه که درون هر کدوم از قلمرو های هستی که باشی انگار همیشه یک چیز جدید و جالبی هست که بتونی به واسطه اش کار خلاقانه ای انجام بدی و تجربه ی مثبت و کاملا جدیدی به دست بیاری. من الان درون یکی از اون تجارب و موقعیت ها هستم و به خاطر همینم که شده، نباید از آینده و چیز هایی که در انتظارمه ناامید باشم. همیشه میشه دست آویزی برای رشد و خلاقیت پیدا کرد.

برای کارت اول بازی شبیه سازی چند مطلب تعبیر خواب هم نوشتم. اگر درست یادم باشه تعبیر خواب عنکبوت و کلاغ رو نوشتم. بهتره تعبیر خواب گل های قرمز، پرنده ی قرمز، خفاش و منظره ی قرمز رو بنویسم. حتی یک تعبیر خواب با عنوان مادر مهربان هم نوشتم. اگر لازم شد آمادگی دارم که برای هر کارت چندین بار اسکچ بزنم. اسکچ زدن به طور مجرد برام کار سختی نیست و چیز هایی که لازم داشتم رو در طول زمان یاد گرفتم. تنها چالش اسکچ زدن برای من اینه که باید صبور باشم و زمان و انرژی کافی رو به خرج بدم تا اسکچ مد نظرم آماده بشه و بتونم یک خروجی خوب بگیرم.

تا به امروز خیلی ها رو دیدم که میگن ما نمی دونیم چطور ذهن و حوصله مون رو برای یادگیری کلمات جدید یا یک زبان جدید متمرکز کنیم در حالی که خیلی هم به یادگیری یک زبان جدید مثل انگلیسی نیاز داریم و اگر یادش بگیریم بسیار به نفع مون میشه.

حالا چه از نظر تحصیلی چه شغلی یا مواردی از این قبیل. من فکر می کنم ما گاها در مورد انگیزه های خودمون دچار اشتباه میشیم. به طور مثال شاید انگیزه ی پیشرفت شغلی یا تحصیلی، زیاد انگیزه ی مناسبی نباشه. چون ممکنه اصلا به شغل یا رشته ی تحصیلی خودمون چندان علاقه ای نداشته باشیم. یادگیری زبان جدید، کار وقت گیر و دشواریه و بهتره براش انگیزه های قوی تری داشت. من فکر می کنم بهتره مدام انگیزه های متنوع تر و بهتر و قوی تر یا هیجان انگیز تری برای هدفی مثل یادگیری زبان پیدا کنیم. چیزی که حتی فکر کردن بهش آدرنالین خون آدم رو زیاد کنه و باعث بشه هر روز با ذوق و شوق بیشتری یک سری کار تکراری مثل تمرزین و مرور کلمات جدید رو انجام بدیم. به طور مثال من فکر می کنم که با یادگیری یک زبان جدید می تونم فلان کتاب ها رو بخونم یا درون فلان سایت های تخصصی پرسه بزنم. با آدم هایی از فلان کشور به راحتی حرف بزنم و ببینم چه خواب هایی می بینن و درون زندگی روزمره شون به دنبال چی هستن و چه تجاربی به دست میارن.

.

.

.

ساعت یک و نیم ظهره. بعد از ناهار کمی با پارسا توی حیاط قدم زدیم و صحبت کردیم. بهم پیشنهاد کرد که برای راحت تر یاد گرفتن زبان جدید، شروع کنم به نوشتن متن های تعبیر خواب به زبانی که مشغول یاد گرفتنش هستم. فقط جای کلماتی که بلد نیستم رو با کلمه ای فارسی پر کنم و حین تایپ یا بازنویسی متن، کلمه های فارسی رو به کمک دیکشنری جایگزین کنم. این کار کمک می کنه کم کم جمله سازیم بهتر بشه و بتونم متن های صحیح و کاربردی بنویسم.

به خاطر بارون امروز صبح و دیشب، گودال های آب رو میشد توی حیاط دید. خورشید از پشت ابر ها بیرون اومده بود و داشتم فکر می کردم که الهه چه حرف هایی در مورد نور و خورشید بهم گفته

بود. داستان اینه که چند روز پیش فایل مراقبه با فرشته کاسیل رو برای الهه فرستادم. الهه قصد داشت از انرژی این فرشته برای ساخت نوعی حفاظ روحی استفاده کنه. دیروز بهم گفت که شب قبل با این فایل مراقبه ای انجام داد اما با نتیجه ای رو به رو شد که انتظارش رو نداشت.

می گفت: با این مراقبه به جایی رفتم که خیلی زیبا بود. این فرشته منو برد بالای برج قصرش. بالاترین نقطه یه سکو بود که به شکل یه دماغه جلو می رفت. یه خورشید طلایی و بزرگ اونجا دیده میشد. فرشته کاسیل ازم پرسید: اونجا چی میبینی؟

گفتم: نور

گفت: درسته، همه چیز همین نوره، نگران نباش.

بهم گردنبندی داد که یک کریستال طلایی داشت و گفت: از تو محافظت می کنه.

-این فرشته از دیدن من اونجا تعجب کرده بود. گفت تو خودت نور و روشنایی هستی از چی می ترسی؟

خب، من از شنیدن این تجارب الهه تعجب کردم. اما حرف اون فرشته هم درست بود. در واقع انگار می خواست بگه فقط کافیه از خرد و نور درونت استفاده کنی. دیگه هیچ چیز باعث احساس نیاز، نگرانی و ترست نمیشه.

البته باید همین روزا برای فرشته کاسیل نامه ای بنویسم و بپرسم چرا به الهه گردنبند دادی ولی به من گردنبند ندادی؟ البته من چایی خیلی دوست دارم ولی هدیه های دیگه هم می خوام. اوه من چقدر حسودم! (شوخی کردم)

جمله های الهه خیلی منو توی فکر فرو می بره. این دو روز خیلی به اون جمله اش که گفت: درون ذهنم انرژی رو به ماده تبدیل می کنم و کم کم قدرتم زیاد میشه، فکر می کنم. امروز یاد بخشی از حرف

های مایکل تساریون استفاده که داشت دربار ی همین موضوعات

صحبت می کرد.

*به یاد دارید که گفتم مار ها تحت تعقیب بودند و به منظومه و

سپس سیاره ی ما فرار کردند و سپس کسانی که تعقیب شان می

کردند این سیاره و منظومه را ترک کردند؟ تعقیب کنندگان احمق

نبودند که پیش از کسب اطمینان از اینکه گروه تحت تعقیب شان

کاملا از بین رفته یا مهار شده این منظومه را ترک کنن. آن ها

احتمالا فرصت نداشتن که این گروه را با دقت و حوصله پیدا کنند،

ولی احتمالا پس از تخریب تیامات، به طور اجمالی در منظومه ی

خورشیدی و سیاره ی ما به جست و جوی شان پرداختند. این

تخریب چنان امواج قدرتمند الکترومغناطیسی در سراسر این

منظومه ایجاد کرد که تعقیب کنندگان شان مجبور بودند به سرعت

اینجا را ترک کنند.

به نوشته های نسیم حرمین رجوع کنید. او خورشید ما را هم یک
سیاه چاله می داند که می توان از طریق آن در زمان سفر کرد. پس
احتمالا تعقیب کنندگان مجبور بودند به سرعت اینجا را ترک کنند.
احتمالات بسیاری در این باره وجود دارد. آن ها احتمال دادند که
بعضی از این موجودات بر روی زمین باشند. پس مانعی مغناطیسی
در اطراف زمین ایجاد کردند و کلید مغناطیسی این مانع ماه است.
این مانع هنوز در اطراف زمین وجود دارد. به همین دلیل است که تا
کنون هیچ انسانی فراتر از ماه نرفته است. تا ماه می توان رفت اما
فراتر از آن نه. انسان هرگز فراتر از ماه نخواهد رفت. می توان
سفینه و ماشین آلات گسیل کرد اما انسان نه. برایتان جالب نیست
که هنوز هیچ انسانی فراتر از ماه نرفته است؟ این مانع با دانشی
خاص و با تکنولوژی ای بسیار پیشرفته ایجاد شده. چنان پیشرفته
که احتمالا حتی بیگانگانی که زمین را تسخیر کردند نیز نمی
توانستند از آن بگذرند. زمین در قرنطینه قرار گرفت. نوشته های
سی اس لوئیس را بخوانید. زمین را سیاره ی قرنطینه شده می

خواند و به آن نام سیاره ی خاموش را داده. لازم بوده زمین از بقیه ی سیارات منظورمه ی ما جدا و در قرنطینه باشد. سایر سیارات تنها یک جرم سماوی نیستند بلکه دارای نوعی هوشمندی هستند.

سیاره ی ما در قرنطینه قرار گرفته تا جنگی که در آن در جریان است در همین محدوده بماند. درست مثل بیماری که قرنطینه می شود تا بیماری اش شیوع پیدا نکند.

مانعی که اطراف زمین قرار گرفته دروازه ی ستارگان نامیده می شود. جبهه ی مخالف ما از طریق فیلم های سینمایی، اطلاعات خوبی در این باره به دست می دهند. کیمیاگران و جادوگران باستان به خوبی از این مانع خبر داشتند و سمبلی که برایش انتخاب کرده بودند مار بود. در ستاره شناسی چینی به این مانع به عنوان سر و دم اژدها اشاره می شد. بسیاری از مردم رویاهایی می بینند که در آن سمبل اژدها و ماه حضور دارند و نمی دانند چرا چنین رویاهایی

می بینند. سرخ پوست های بومی آمریکا این مانع آسمانی را تور می خوانند. تور بزرگ آسمان.

این مانع از جنس اثیری، ۵۰ هزار سال پیش در آسمان قرار داده شد. اما بیگانگانی که در زمین فرود آمدند در ابتدا از وجود این مانع خبر نداشتند. در طول زمان از وجود این مانع با خبر شدند. آن ها در حال پیش راندن تکنولوژی ما بودند تا بتوانند در نهایت این سیاره را ترک کنند. خانم ها و آقایان. دانستن این نکته کار سختی نیست: برای همه با هر دیدگاهی این پرسش پیش آمده که چرا ما از لحاظ تکنولوژیکی تا این حد پیشرفته تر از وضعیت معنوی مان هستیم. دلیل این پیشرفت بزرگ این است که ما به سوی این پیشرفت هل داده شده ایم. کسانی که سیستم های قدرت هرمی را برپا کرده اند، کسانی که افرادی مانند جردن مکسول به خوبی درباره شان توضیح داده اند، ما را به سمت این پیشرفت هل داده اند. همه ی آن ها به خاطر وقوعش به خودشان تبریک می گویند.

بله کارهای هنری زیبایی در این دوران خلق شد. اما این مفاهیم سری و پنهان دوران رنسانس است که اهمیت بیشتری دارد. خانواده های اشرافی یا سلطنتی سیاه ایتالیایی در این دوران برای اولین بار به معنی واقعی شروع به پیشرفت هایی کردند که مدت ها در آرزویش به سر برده بودند. به نقطه ای رسیده بودند که پیشرفت به وضوح در حال روی دادن بود و به همین دلیل است که رنسانس یا باز-زایی نامیدندش. دانشمندان مختلف در حال گرد آمدن دور هم بودند و این شبیه به اولین مراحل زیر بنایی چیزی بود که پیش از تخریب بزرگ از آن برخوردار بودند.

امکان این که تمام آنچه در این یازده هزار سال رخ داد را برایتان توضیح دهم وجود ندارد. شما را دعوت به مطالعه ی شخصی این وقایع می کنم. اما نمونه ای را که در قرون چهارده، پانزده، شانزده و هفده، مخصوصا در قرن هفدهم و در دوران سلسله ی تودور در انگلستان رخ داد مطرح می کنم. برنامه ی بزرگی در این دوران

عملی شد که اهمیت زیادی دارد. برنامه ای که تا حد زیادی با سر جان دی مربوط بود. سر جان دی برای دولیت بریتانیا کار می کرد. و نکته ی جالب این است که همزمان در دربار شاه جیمز هم فعالیت و حضور داشت و به عنوان سفیر ملکه الیزابت دوم به کشور های مختلف سفر می کرد. ذیل کلیه ی مکاتبات اطلاعاتی اش که برای ملکه الیزابت دوم ارسال می شد را با ۰۰۷ امضا می کرد. جان دی سرپرست اداره ی اطلاعات بود. وقتی بازنشسته شد به خود گفت حالا که دوست دارم بنویسم چرا درباره ی سازمانی که برایش کار کرده ام ننویسم؟ و چنین کرد.

تمام فیلم های جیمز باند حاوی داستان هایی حیرت انگیز هستند. البته باید از سطح ماجراهای چرند جنسی و اغراق آمیز درباره ی جذابیت جنسی مردانه ی این داستان ها گذشت تا محتوای فوق العاده ی این داستان ها را دریافت. به نشان سازمان ام آی ۵ دقت کنید. به هرم و چشمی که بر فراز آن قرار گرفته است دقت کنید.

جان دی در امور مرموز و اسرار آمیز تخصص داشت و جادوی سیاه می دانست. او برای الیزابت تودور، دختر هنری هشتم کار می کرد. الیزابت تودور به ملکه ی باکره معروف بود. اما نه از این جهت که نمی توانست با مردان بیامیزد. جان دی نیز عضو رز-کراس بود، انجمنی سری که زیر شاخه ی فراماسونری است و در سراسر جهان فعال است. به همین دلیل است که چنان که جردن مکسول نیز گفته، در ساختمان های دولتی باغ رز وجود دارد، در طراحی پایتخت های جهان باغ رز وجود دارد. انجمن بوهمی و انجمن های مشابه از سمبل رز استفاده می کنند، رز تودور.

جان در در همان دورانی زندگی می کرد که دریافتند حصاری به دور زمین کشیده شده. در آن زمان به تلسکوپ دسترسی داشتند و احتمالا سفینه های فضایی بدوی ای نیز ساخته بودند و تلاش شان برای ترک زمین نافرجام مانده بود. حدود قرن های سیزده، چهارده و پانزده بود که این تکنوکرات ها پس از حدود یازده هزار سال تلاش

برای دسترسی به سخت افزار مناسب برای ترک زمین، دریافتند که حصاری در اطراف زمین مانع از ترک آن می شود. این یکی از دلایل اهمیت آن دوران است و نه چیز هایی که در کتاب های تاریخ مدارس شما به عنوان دلایل اهمیت آن دوران مطرح کرده اند.

اکنون دریافته بودند که واقعا در زمین محبوس شده اند. در کتاب مکاشفات آمده :خدا هیولا را به مدت هزاران سال به حفره ای در زمین زنجیر خواهد کرد.

شیطان زنجیر شده در حفره ای در زمین بود.

وقتی دریافتند که نمی توانند زمین را ترک کنند، جان دی گفت ما باید روش خود را عوض کنیم. پیشبرد و ساخ نرم افزار های لازم را متوقف نخواهیم کرد اما باید روشی کاملا متفاوت پیش بگیریم. جان دی با روسایش، ملکه ی انگلستان و دربارش، این ایلومیناتی های اولیه تماس گرفت و به آن ها گفت: آنچه لازم داریم دستیابی به لایه ای بالاتر از هوشمندی است. نه فرازمینی ها، بلکه موجوداتی که

مقید به ابعاد خاص نیستند و بین ابعاد گسترده اند. این موجودات ممکن است بتوانند به ما کمک کنند.

تماس جان دی با این موجودات اولین نمونه ی گشایش درگاهی به سایر ابعاد نبود و آخرین آن ها نیز. او با تعدادی از این موجودات تماس گرفت، موجوداتی که سی اس لوییز نیز آن ها را ماکروب نامیده. دسته ای از موجودات وجود دارند که در سطحی پایین تر از سطح ادراک و دریافت ما قرار دارند. این دسته را میکروب می نامیم. اگر چند صد سال پیش درباره ی میکروب ها، حیات میکروبی یا باکتری ها برای مردم می گفتید به شما می خندیدند و احتمالا شما را مانند مجانین به زنجیر می کشیدند. با اختراع و فراگیر شدن میکروسکوپ، همه دریافتند که حیات میکروبی وجود دارد، جهانی عظیم از انواع گونه ها که زیر سطح دریافت ما قرار دارد. سی اس لوئیز نوشته سطحی بالا تر از ما وجود دارد. بالا تر از درک و دریافت ما. سخت افزاری برای مشاهده ی این لایه وجود ندارد، ابزار

مشاهده ی آن ها شهود انسان است، یا شاید باید بگوییم تخیلات انسان.

جان دی که دانش سری داشت و جادوگر بود در قرن چهاردهم و پانزدهم میلادی در انگلستان درگاهی برای ارتباط با این موجودات با سطح بالاتر هوشمندی گشود. این ماکروبها تمایلی ندارند مورد مزاحمت آفت های سطح پایین تری مثل جان دی قرار بگیرند (صدای خنده ی حضار). ماکروبها خوب یا بد نیستند. خوب یا بد شمردن آن ها اشتباه است. اما به هر حال برای این که داستان با مختصرا بگویم، ماکروب ها به جان دی گفتند: مشکلت چیست؟ و وقتی جواب او را شنیدند گفتند: برای ما کار سختی نیست، می توانیم مشکل شما را حل کنیم.

جان دی متوجه شد برای دریافت اطلاعاتی که ماکروب ها ارائه می دادند با ضمیر شخص خودش، هزاران سال با زمان مادی و فیزیکی ما وقت لازم بود. سبک کار جان دی با نام جادوی اینوکایی معروف

است. تصاویر رنگارنگ و قشنگ و گاهی کودکانه ای که درباره ی جادوگران وجود دارد را دیده اید؟ هیچ دقت کرده اید چه تعداد سمبل ستاره و سیاره در این تصاویر وجود دارد؟ وقتی جان دی با سبک اینوکایی خود شروع به دریافت اطلاعات کرد، متوجه شد که این حجم اطلاعات برای دریافت توسط او و ادوارد کلی و چند نفر دیگری که با او کار می کردند بیش از حد بزرگ است. به همین دلیل شرکای زیادی در اروپا برای خود دست و پا کرد. تمام خانواده های ایلومیناتی و خاندان های اشرافی سیاه همزمان به کار دریافت مشغول شدند. اما قاعدتا باید ردی از این همه علاقه و درگیری با دانش سری از طرف این خانواده ها در تاریخ پیدا شود. به همین دلیل است که در این دوران باز-زایی عظیمی در دانش های رمزی می بینیم. این دانش ها ناگهان تبدیل به چیزی شبیه مد بزرگ آن روزگار شد. تمام دانشمندان دست اندر کار، شبانه روز به دانش وسیعی می پرداختند که از طریق ضمیر افراد دریافت کننده پذیرفته میشد.

مدتی بعد دریافتند که نه تنها این اطلاعات بسیار وسیع و عظیم هستند، بلکه درک آن ها نیز برایشان مشکل تا غیر ممکن است. دانش محتوایی بسیار پیشرفته بود، بسیار فراتر از چیزی که این افراد بتوانند تفسیر کنند. پس از مدتی دریافتند که کارکردن مجزای این افراد روش درستی نیست و باید این افراد را در محل مخصوص دانشمندان گرد هم آورند. به این محل ها دانشگاه می گوییم. واژه ی انگلیسی برای دانشگاه یونیورسیتی، از دو بخش تشکیل شده: یونیورس، به معنای جهان و سیتی به معنای شهر: شهر های جهان. واژه ی دیگر کالج است که از ریشه ی کولاژ یا کنار هم چینی می آید. تحقیقی منفرد کافی نبود. این دانشگاه ها را برای من و شما و مادربزرگ ما درست نکردند که بتوانیم در آن ها درس بخوانیم و فارغ التحصیل شویم. آن ها به ما اهمیتی نمی دهند، هرگز اهمیتی نداده اند. امروز می توانیم به دانشگاه برویم، شکر خدا این امتیاز را به ما هم داده اند. اما پدران من و شما شاید حتی تا پنجاه سال پیش هم امتیاز تحصیل کردن را نداشتند. زمان بسیار

کوتاهی پیش از این، پدران ما در زمین های کشاورزی عرق می ریختند و حیران بودند که هدف از زندگی چیست و چرا زندگی چنین سختی دارند. اگر شما برای انسانیت دلسوزی و ترحمی حس نمی کنید، دست کم باید برای خاندانی که در آن متولد شده اید دل بسوزانید. پدران شما تمام عمرشان را به کار برده وار گذراندند تا به پاسخ سوال هایشان برسند، تا به جایی برسند. اگر نمی خواهید برای انسانیت بجنگید، دست کم به خاطر بردگی پدران و پدربزرگ تان باید وارد این جنگ شوید.

برای گرد هم آوردن این دانش ها و این دانشمندان اقدام به تاسیس دانشگاه ها کردند. اگر این ادعا را قبول نمی کنید به معماری دانشگاه های آن دوران نگاه کنید، به سمبل هایی که داخل این مکان ها استفاده شد. به طبقه بندی و سلسله مراتب ها و لباس ها و کلاه های اساتید و دانشجویان توجه کنید.

بخشی از اطلاعاتی که از ماکروبها دریافت شد این بود که برای دست یابی به حدی از دانش که به دنبال آن هستید، لازم است از تمام معادن و منابع زمین استفاده کنید. آیا طلوع امپراتوری انگلستان در قرون چهارده و پانزده شروع نشد؟

در همین زمان این کشور کوچک شروع به لشکر کشی به سایر نقاط جهان نکرد؟ و آیا در همین زمان شاهد ایجاد و گسترش دانشگاه ها نبودیم؟ از همان زمان مبادلات بورس وسعت و شدت نگرفت؟ آیا در همین زمان نبود که ریشه های انقلاب صنعتی رشد کردن گرفت و انقلاب کشاورزی نیز؟ به تعداد عظیم چیز هایی که امروز وجودشان برایمان بدیهی است اما از همان زمان ایجاد شدند فکر کنید. آیا در همین زمان علم جدید فرانسیس بیکن، و نیوتن و کوپرنیک و کپلر عرضه نشد؟ همه ی این ها به نظر ما وقایعی نامرتبط می آیند، چرا که دانشگاه هایی که افراد راس هرم برپا کرده اند به ما چنین آموخته اند، اما همه به هم مربوط اند. اگر سفری به انگلستان

داشتید بپرسید زیباترین ساختمان های قدیمی چه زمانی ساخته شده اند؟ چیزی در این دوران در انگلستان رخ داد که ما امروز و در دوران مدرن به ارث برده ایم. پیش از آن زمان شاهان در قصر هایشان از سرما به خود می لرزیدند، چرا که حتی برای پوشاندن پنجره های قصر، شیشه ای در دسترس نبود. امپراتوری بریتانیا قدرت گرفت و شروع به اعزام دزدان دریایی کرد. نمایندگان شان از کمپانی هادسن بی و کمپانی هند شرقی را به چهارگوشه ی جهان فرستادند تا جهان را به بردگی بکشند، منابع کانی و طلای کشور های دیگر را بدزدند و همه را با یک هدف مشخص که به دست معدود افراد عضو سلسه ی تودور طراحی شده بود برسانند.

سرنوشت آمریکا از طریق کمپانی هادسن بی و راسل تراست (نام تجاری انجمن جمجمه و استخوان که دفتر مرکزی آن در کانتیکات قرار دارد و در سال ۱۸۵۶ ثبت تجاری شد) به شدت با این ماجرا گره خورده است. آمریکا نیز به تسخیر دزدان دریایی درآمد. واژه ی

انگلیسی برای دزد دریایی، پایرت، از واژه ی لاتین به معنای آتش مشتق شده است و اشاره دارد به روشن شدگان، آتش، ایلومیناتی. کافی است تنها زندگی نامه ی دزدان دریایی مشهور را بخوانید تا حیرت زده شوید. بعضی از سردستگان دزدان دریایی دارای قدرت های جادویی بودند و بسیار بی رحم.

ماکروب ها هیچ کاری را به رایگان انجام نمی دهند. اول از همه به جان دی و همراهانش گفتند که برای رسیدن به آنچه در پی اش هستید نیاز به انجام دو کار کلیدی دارید. اولین کار این است که دریابید چگونه انرژی را به ماده تبدیل کنید. من داستان را خلاصه می کنم. در عمل صد ها سال طول کشید تا مطالب دریافتی را درک کنند. ماکروب ها به آن ها گفتند شما آنقدر احمق هستید که نمی توانید بفهمید چگونه این کار را انجام دهید. به همین دلیل مجبوریم اول عکس این تبدیل را به شما بیاموزیم: چگونه از ماده انرژی به دست آورید. کار کلیدی لازم این نیست، اما قدمی ضروری است

برای رسیدن به کار کلیدی، و انجام این مرحله ۵۰۰ سال برای شما طول خواهد کشید.

به یاد دارید اپنهایمر با شکستن اتم امکان ساخت بمب اتمی را فراهم آورد؟ برای این پیشرفت به خودشان تبریک گفتند. فاز اول تکمیل شده بود. حالا شاگردان ماکروبها یاد گرفته بودند چطور از ماده انرژی به دست آورند. مردم می گفتند ممکن است با این آزمایش ها کل زمین را از بین ببرند، اما آن ها اهمیتی نمی دادند، آنچه برایشان مهم بود این بود که به استادان شان ثابت کنند چه آموخته اند.

اکنون که فاز اول و مقدماتی انجام شده، به آهستگی در حال پیشرفت در انجام مرحله ی اصلی هستند. چگونه از انرژی ماده تولید کنند. ام.آی تی، اس. آی، نک، و سان جبهه ی واضح و مقابل دیدگان در این راستا هستند.

ماکروبها به آن ها گفتند دومین کلید با عنصری به نام سیلیکون مرتبط است. تصور کنید جان در در قرن چهاردهم این مطالب را شنیده باشد. (صدای خنده ی حضار) مرحله ی پایانی، انقلاب سیلیکونی است که اکنون شاهد وقوع آن هستیم. به همین دلیل است که سمبل های باستانی را در نشان های کمپانی های مرتبط می بینیم.

ماکروبها هیچ کاری را به رایگان انجام نمی دهند. جان دی از آن ها پرسید: در عوض دانش تان چه می خواهید؟ و آن ها پاسخ دادند ما خون می خواهیم.

برای هر موجود خون آشامی، خون منبع انرژی است. اگر در زمینه ی علوم خفیه مطالعه کنید در می یابید که خون نوعی انرژی است. در کتاب مقدس، خون دومین واژه ی پر کاربرد پس از کلمه ی خدا است. جان دی جواب داد: جای هیچ نگرانی نیست. چقدر خون می خواهید و چه زمانی؟

ماکروبها گفتند: ما قربانی می خواهیم.

خانوم ها و آقایان، آیا از قرن شانزدهم به این سو، جنگ ها و منظورم جنگ های کوچک و احمقانه ی شاهان محلی یا چند صد شوالیه نیست، بلکه منظورم جنگ های واقعی است، آیا از قرن شانزدهم جنگ های بزرگ شروع نشده اند؟ به قاره ی آفریقا نگاه کنید و ببینید تنها با یک قاره چه کرده اند. اشاره به راه دور لازم نیست، نگاه کنید با آمریکا چه کرده اند. هرگز از خودتان پرسیده اید چرا همه ی سربازان، این نشان ها و سمبل های مربوط به امور خفیه و سری را بر پوشش خود دارند؟ حتی اگر به رفتار جادوگر های سطح پایین که پیدا کردن شان کاری آسان است نگاه کنید، جادوگرانی که گربه قربانی می کنند، می بینید که لازم است دایره ای بکشند و در زمان درست و مشخص و زیر سایه ی موقعیت خاص خوشه های ستارگان اقدام به قربانی کنند.

حالا یک قربانی در سطح وسیع را تجسم کنید که به منظور فرستادن انرژی برای این موجودات انجام می شود. اگر آیین های خاصی انجام نشود قتل عام ها قربانی کردن آیینی محسوب نمی شوند. موقعیت مکانی قربانی اهمیت بسیاری دارد، و زمان قربانی نیز بسیار مهم است.

(این متن مایکل تساریون رو بچه های سایت اینفو ترجمه کردن و من تغییر چندانی درونش ایجاد نکردم.)

.

.

.

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا که هاله ی نارنجی داره

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ حس می کنم دیشب می خواستم نامه ای براتون بنویسم اما فرصت نشد.

امروز احساساتی رو تجربه کردم و ایده هایی به ذهنم اومد که دوست داشتم با شما درمیون بذارم. تقریبا مدت زیادی از آخرین نامه ای که برای شما نوشتم می گذره. الان بزرگ ترین دست آوردم اینه که تصویرگری کارت های بازی رو شروع کردم و روند تصویرگریش واقعا دشوار نیست فقط وقت گیره. البته اگر اون حمله های روحی و خواب های پشت بندش رو نادیده بگیریم. دیگه به این چیزا عادت کردم و برام حوصله سر بر و تکراری شدن. امروز نیلوفر زنگ زد و باهام دعوا کرد. مدتی بود خبری ازش نبود و از دستش راحت بودم اما روانش چفت و بست نداره و همیشه منو به نحوی آزار میده.

می خوام دوباره تلاش خودمو انجام بدم و سعی کنم به شکل متفاوتی در مورد مفاهیمی مثل دسی بل مطالعه کنم. یک بیان کودکانه و تصویری. یک چیزی که حاصل تمرکزم روی مطالعه ی مثلا مفهوم دسی بل باشه. با خودم فکر می کنم این مطلبی که

خوندم چه عطر و رنگ و بو و موسیقی ای داشت و این رنگ ها و موسیقی رو درون ذهنم به همون شیوه ای که تعبیر خواب انجام میدم تفسیر می کنم و بعد یک نقاشی می کشم. نمی دونم این یک ایراده یا نقطه ضعف؟ اما من دوست دارم بیشتر کارهام نوعی تولید به دنبال داشته باشه و صرفا دریافت کننده نباشم. از این که یک کتاب یا علم رو دریافت کنم تا صرفا درونم تلمبار بشه خوشم نمیاد.

دوست دارم به کمک شون کار خلاقانه و مفیدی انجام بدم. نقاشی کشیدن هم به نحوی مفیده. برای کسی که فایده اش رو بفهمه. این روز ها کمی ترسیده ام چون انرژی های جدیدی رو در اطرافم احساس می کنم. می دونم که به احتمال زیاد چالش های کاملا جدیدی در پیش دارم. دلتنگ دوستان لمورم هستم اما نمی خوام که دیگه براشون نامه ای بنویسم. خیلی احساس تنهایی دارم. تنهایی یعنی این که احساس می کنم کارهایی رو در پیش گرفتم که انجام شون برام خیلی سخته. برام خیلی سخته پیش آدم هایی

زندگی کنم که اینقدر سنگ دل و دروغ گو هستن. برام سخته توی دنیایی زندگی کنم که پر از تصمیم گیری های سخت و تله های فکری و روانیه. دلم برای دوستان لمورم خیلی تنگ شده، نمی دونم تا کی باید صبر کنم تا بتونم دوباره از نزدیک ببینم شون. من دیگه نه چیزی برای اون ها دارم و نه خواسته ای ازشون. فقط دوست دارم یک بار دیگه ببینم شون. آیا اون ها هنوز مثل گذشته هستن؟

.

.

.

ساعت نزدیک هشت صبحه و احتمالا نیم ساعتیه که از خواب بیدار شدم. کمی به مرتب کردن فهرست هام پرداختم و تایپ کردم و اتفاقات ۲۴ ساعت اخیر رو مرور کردم. شب پر ماجرایی بود و با انرژی های مختلفی دست و پنجه نرم کردم و چیزهای جدیدی یاد

گرفتم. برای امروز هم می تونم کار های زیادی انجام بدم؛ بنویسم، تایپ کنم، خواب هایی که آدم ها دیدن رو مطالعه کنم و به مفهوم روان شناسی خواب های شب قبلم فکر کنم. دیشب با پارسا دوباره در مورد هند صحبت کردیم. با خودم فکر می کنم شاید بهتر باشه سعی کنم زبون هندی ها رو یاد بگیرم. زندگی توی هنر می تونه تجربه ی جدید و جالبی باشه.

دیشب صحبت مفصلی هم با الهه داشتم. داستان از اون جایی شروع شد که خواب الهه رو دیدم. داشت برام یکی از خواب هاشو تعریف می کرد و تاکید داشت که برای تفسیرش فقط از شیوه ی تعبیر خواب روان شناسی استفاده نمی کنه و شیوه های متنوعی برای تفسیر خواب وجود داره.

الهه می گفت: با عده ای رفتیم بیابان گردی، برای کسب اطلاعات در مورد ژوپیتر، توی بیابون یک پورتال باز شد....

الهه با علم هایی که بلد بود می خواست این خواب رو تفسیر کنه.

وقتی این خواب رو در دنیای و زمان واقعی برای الهه تعریف کردم

گفت: باید در مورد ژوپیتر و این که درون کدوم موقعیت فلکی

هست تحقیق کنم.

منم چیز بخصوصی در مورد صورت های فلکی نمی دونستم تا بهش

کمک کنم.

به الهه گفتم: جالب اینه توی خوابم با همین ادبیات زمینی ات حرف

می زدی، چون روحا یه ذره متفاوت تر حرف می زنن، بیشتر تله

پاتی می کنن، ولی تو این خوابم انگار خودش داشتی حرف می زدی

و دقیقا مثل حرف زدنت توی چت بود.

الهه هم خوابی که دیروز دیده بود رو برام تعریف کرد. گفت: صبح یه

خواب دیدم، جایی بودم که به نظر می رسید بالای یک کوه باشه. با

عده ای درون یک خونه بودم. به نظر آشنا بودن ولی چهره شون

شباهتی به افرادی که درون دنیای واقعی می شناسم نداشتن. این

افراد بهم میگفتن: تو باید بری و فرار کنی و این اطلاعات رو با خودت ببر... آخه یه عده که تعداد شون هم خیلی زیاد بود داشتن بهمون حمله می کردن.

الهه گفت: نگرانم حمله ها باعث تسخیر شدنم بشه یا بهم صدمه بزنن، حالا چه به بدنم چه روحم. حین خواب دیدم پسری بهم حمله کرد، منو تعقیب می کرد. رفتم جایی مثل یک آزمایشگاه و اونجا قایم شدم. پسری درون آزمایشگاه بود. بهش گفتم: فردی که داره تعقیبم می کنه به من صدمه زده یا جادوم کرده.

درون آزمایشگاه کمین کردم. وقتی تعقیب کننده ام وارد آزمایشگاه شد دنبالم می گشت. یهو بهش حمله کردن و زخمی شد ولی فرار کرد. رفتم درون آزمایشگاه پیش یک دختر که بفهمم چجور جادویی انجام داده. سعی کردم با این دختر دوست بشم و ازش کمک بگیرم اما سر و صداهای اطرافم باعث شد از خواب بیدار بشم.

به الهه گفتم: انرژی دوباره ای اومده که قبلا هم مشابهش اومده بود.
از طرف یک انسان نیست ولی انسان ها رو واسطه قرار میده گاها.
دیروز پری روز توی خواب هام هشدار دیدم، امروز حمله رو به
چشمم دیدم. خواهرم اذیتم کرد، حمله ی خودتو هم دیدم.

الهه گفت: یعنی این حمله ی من مال یک انسان نیست؟

گفتم: نه، قطعا از طرف تاریکی هستن و قصدشون اینه پشیمونت
کنن از تلاش. چون بیداری و تلاش کردن رو برای خودشون تهدید
می بینن. حمله کردن براشون کار کم ریسکی نیست چون همین که
حمله کنن کلی تلفات هم میدن و دوباره هم ممکنه شکست بخورن
ولی مجبورم تلاش کنن. خوشحال باش اینقدر ترسوندیشون که
دارن اینطوری افسار پاره می کنن.

حین صحبتم با الهه از فرصت استفاده کردم و سوالی که خیلی
ذهنمو مشغول کرده بود رو ازش پرسیدم: آیا تو میدونی ماکروب ها
دقیقا چه موجوداتی هستن؟ مایکل تساریون توی یکی از سخنرانی

هاش در مورد ماکروب ها می گفت. می گفت عده ای از آدم های وابسته به امپراتوری بریتانیا و فرقه های سری شون، زمانی شروع کردن به ارتباط گرفتن با ماکروب ها و ازشون خواستن کمک شون کنن تا بتونن دروازه ی ستارگان رو پشت سر بذارن. میگفت ماکروب ها بین ابعاد پخش شدن، اون ها رو لزوما فرازمینی نمی دونست. و میگفت ماکروب ها از اینها خواستن که قربانی و خون بدن، در عوض تعلیم هایی که بهشون میدن. می خواستم بدونم این ماکروب ها واقعیت دارن به نظرت؟ و اصلا کی هستن؟

الهه گفت: درون قلمرو های مختلف همین سیاره، موجوداتی سیاه و تاریک وجود دارن که در کنار انواعی از موجودات دیگه زندگی می کنن. اجنه، دیو ها و حتی موجوداتی با ظاهر انسانی. خیلی از این موجودات به راحتی در کنار هم زندگی می کردن حتی با هم می رفتن و می اومدن و به هم کاری نداشتن. ولی برخی از این موجودات

هم هستن که میل دارن به موجودات ضعیف تر از خودشون صدمه بزنن.

گفتم: یعنی میگی ماکروب ها یه موجوداتی هستن که درون بعد فیزیکی زندگی نمی کنن؟ مثل جن؟

الهه گفت: آره، چون قادر به انجام کارهای زیادی هستن، این افراد جادوگر مسلک در طول تاریخ بار ها ازشون کمک گرفتن. اینطور آدم ها بیشتر نقش نوچه رو دارن. برای قدرت گرفتن تاریکی خوب بودن. کم کم کنار گذاشته میشن. همین الانش هم زیاد بهشون احتیاجی ندارن. اینقدر که روی زمین پیشرفت کردن و آدما رو تحت کنترل گرفتن که دیگه چندان بهشون نیازی ندارن. مگه برای انجام کارهای جزئی.

به الهه گفتم: همین برام عجیبه، چرا اینطور آدم ها هنوز اینقدر تلاش می کنن که دروازه رو رد کنن؟ چون به فرض رد هم بشن، اون بیرون چه شانسی دارن؟

الهه گفت: خیلی چیز ها، روی زمین نقاطی وجود داره که میشه به واسطه اش پارو فراتر از این بعد و یا جهان گذاشت. آدم ها در مورد این موضوع اطلاعی ندارن. اما برای اون موجوداتی که ازشون حرف می زدیم این دروازه باز میشد. نه تنها زمین که به وضع اسفناکی رسوندنش، بقیه ی جهان ها و دنیا ها در امان نبودن. میلیون ها جهان وجود داره، اون ها هم قبلا سعی کردن و نفوذ کردن به جهان ها. حضور اون ها فقط نابودی به همراه داشته.

.

.

.

Wetiko needs to be approached imaginatively, which is to say we must be "full of imagination" to understand and being to quote philosopher and visionary Buckminster Fuller, if we are not full of imagination, we are "not very sane" in describing

wetiko, we are in a circumstance that is similar, I imagine, to that of the ancient alchemists, who in contemplating an indescribable divine mystery, did not really know, at least with their conceptual minds, what they were writing about. Not knowing what they were trying to articulate, the unconscious itself was simultaneously living through the alchemists as it revealed itself to them.

پائول لوی درون کتاب وتیکو، ویروس روانی و ذهنی ای که باعث از بین رفتن آگاهی و ایجاد پریشونی درون ما آدم ها شده رو تشریح کرده. در اینجا تاکید میکنه که ویروس روانی وتیکو ذاتا داستان پردازه و به قدرت ذهن و تخیل کاملا آگاهه. داستان ها در شکل گیری درک و دانش ما از زندگی یا حتی تکمیل قدرت های ما نقش اساسی دارن. داستان ها قادرن به طور همزمان چندین تجربه، علم یا موضوع رو به هم پیوند بدن. برای همینه که موجودات باهوش و زیرک، از شیوه ی داستان سرایی و تحریک قدرت تخیل برای بیان

یک منظور استفاده می کنن. برادری تاریک هم از این موضوع
مطلعه و به خوبی ازش استفاده می کنه. اما چطور میشه ذات این
داستان ها رو کشف کرد و فریب تخیلات دروغین رو نخورد؟ دنیای
اطراف ما، خواب هامون، موسیقی و کتاب ها همگی پر از داستان و
مثال و افسانه های نمادین هستن و روح و روان ما از این داستان ها
تغذیه می کنه. بازی های ویدیویی بدون داشتن یک داستان تقریبا
وجود ندارن. آیا راه حل منطقی اینه که از داستان ها دوری کنیم؟
قطعا خیر. ما برای یادگیری و شناخت ذات خودمون و این دنیا و
برای تقویت قدرت های خودمون به داستان ها و عناصر درون شون
وابسته ایم. پائول عقیده داره که همه ی ما می تونیم به این ویروس
روانی فریبکار غلبه کنیم، اگر که بتونم زبان سمبلیک تخیلات رو
درک کنیم. مردم از گذشته های دور قادر به دیدن خواب بودن و
هستن اما فقط عده ی بخصوصی می تونستن یا ادعا می کردن که
مفهوم درون خواب ها رو تشریح کنن. همچنین کیمیاگران یا علوم
مختلفی وجود داشتن و دارن که کاملا به سمبل شناسی ساختار

هستی وابستگی دارن. به طور مثال ستاره شناسی باستانی. اما طی قرن هایی که به ما گذشت، بسیاری از این علوم به حاشیه رونده شدن یا افراد زیادی از این علوم سو استفاده کردن و با دستکاری های نابجا، باعث شدن که آدم ها عادی، از این علوم به دیده ی شک و تردید و شبه علم یاد کنن.

اما این به معنی از بین رفتن داستان های سمبلیک و تاثیر گذاشتن مهارت ها و قدرت های حاصل از این علوم نبوده. ما تبدیل به تاثیرپذیران این علوم شدیم. ما هر روز ممکنه فیلم و سریال ببینیم، بازی های ویدیویی انجام بدیم یا کتاب بخونیم. اما عناصر پایه ریزی این خوراکی های فکری و هدف درون شون به سادگی قابل درک کنید. وتیکو یک حالت ذهنی و داستان پردازه. اما ما آدم ها هم قدرت شناخت عناصر داستان یا ایجاد داستان های جدید رو داریم. وتیکو مثل یک ماشین سخنگو و داستان پرداز عمل می کنه اما ما می تونیم از این مسخ سرگرم کننده بیرون بیایم و لحظه ای از

خودمون بپرسیم که حقیقتا چی در حال سرگرم کردن منه؟ روان من چطور داره از این خوراکی های فکری و داستان ها تاثیر می پذیره؟ داستان هایی که هر روز می شنوم داره از من چه موجودی می سازه؟ داستان های واقعی زندگی من باید چجور باشه؟ شرافت مندانه ترین داستان برای موجودی خلاق و متفکر مثل من چیه؟

روانشناسی برای من به مراتب جالب تر از قدرت های بدنی یا متافیزیکیه. چون از طریقش میشه نقشه های زیرکانه ای کشید و به شکل بهینه تری با جهل و سیاهی مبارزه کرد. روان شناسی علمیه که ابزار های کاربردی زیادی داره و حتی میشه به کمک قواعد و اصولش، ابزار های بسیار جدید، متفاوت و خلاقانه ای درست کرد. با درک روان شناسی میشه درون انسان ها رو به شکلی نگاه کرد که ممکنه به هیچ عنوان انتظارش رو نداشته باشن. درست مثل پیدا کردن درهای مخفی یک قصر بسیار بزرگ که خود سازنده اش این در ها رو فراموش کرده. درون این قصر به پرورش دیمون ها و صلاح

های مخفی پرداخته و طمع برداشته که می تونه به کمک ادامه دادن این عادت های درونی، به خواسته هاش در دنیای واقعی دست پیدا کنه. روان شناسی، علم پیدا کردن در های مخفی این قصره که سمبلی از ساختار روانی ماست. میشه به کمک این در های مخفی به شیوه های خلاقانه ای وارد عمل شد و قصر رو از انرژی های منفی پاک کرد یا جامعه ی درون قصر رو تحت تاثیر قرار داد و یک انقلاب واقعی رو درون ذهن و روان اون فرد رقم زد.

ناخودآگاه جمعی ما آدم ها هم تقریبا به همین شکله. روان شناسی یک علم زیرکانه است که موجودات و افراد هوشمند باهاش آشنایی مناسبی دارن و در موردش تجارب مختلفی کسب کردن. صرف داشتن یک علم، کافی نیست. زمانی که شما با یک علم آشنایی دارید لازمه که در موردش کار کنید، به کمکش محصولات یا ابزار هایی بسازید و تصمیم بگیرید چطور می خواید از این علم برای تاثیر گذاشتن بر ناخودآگاه جمعی استفاده کنید. تصمیماتی که حین

استفاده از یک علم می گیریم، با مسئولیت های زیادی همراه

هستن. اما این هم کافی نیست. برای تاثیرگذاری باید کار کرد. نه

لزوما کار فیزیکی، باید از ذهن کار کشید و انرژی لازم برای

تاثیرگذاری رو به جریان انداخت یا اصطلاحا با انرژی ها کار کرد. ما

آدم ها علوم و امکانات مختلفی رو در اختیار داریم اما اغلب نمی

دونیم انگیزه هایی که برای کار کردن نیازه رو چطور ایجاد کنیم.

اغلب تاثیر پذیر از انگیزه های ناسالمی هستیم که محیط اطراف

برامون تدارک دیده. بازنگری و تغییر این انگیزه ها در جهت صحیح،

آگاهی می طلبه. یا همون پروسه ای که اصطلاحا بهش بیداری گفته

میشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به استادان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ هدفم از نوشتن این نامه این بود که ایده ای رو مطرح کنم و بپرسم که آیا از نظر شما این ایده کارآمد و مفیده؟ مدت زیادی بود که گاها فکر می کردم چطور میشه ترس ها رو بیشتر شناخت و زمانی که در خواب به صورت بیمارگونه ای ظاهر میشن تفسیر درستی در موردشون نوشتن. امروز داشتم مطالبی از تجارب ادگار کیسی رو می خوندم. روان شناس ها عقیده دارن یک ترس ریشه در اتفاقات گذشته داره. ادگار کیسی با تایید این موضوع گفته که ترس بیمار گونه از یک پدیده یا اتفاق یا موقعیت، لزوما به خاطر یک شوک یا اتفاق در زندگی فعلی نیست و گاها ممکنه به خاطر اتفاقات و موقعیت هایی باشه که طی زندگی های گذشته مون تجربه کردیم. در واقع میگن که یک زمان یک موقعیت یا اتفاق ناگهانی برای یک فرد رخ داده و این اتفاق به صورت یک زخم درون فرد مونده و هر بار فرد در مواجهه با چیز هایی قرار می گیره که مرتبط با نحوه ی شکل گیری اون زخم هستن، به سرعت واکنش نشون میده و

احساس خطر و ترس به سراغش میاد. چون می ترسه که اون اتفاق خاص دوباره براش رخ بده. فرق فوبیا با ترس معمول اینه که فرد دچار فوبیا مغلوب ترسش شده. وگرنه در حالت عادی من اگر یک شعله ی آتش نزدیکم بشه می ترسم چون می دونم این آتش می تونه منو بسوزونه. اما اینطور نیستم که از آتش فراری باشم، نه، به راحتی در طول روز ازش استفاده می کنم، حین کار کردن با آتش آرامش دارم و دست و پای خودم رو گم نمی کنم و آشناییم با خطر ها و فواید و رفتار آتش، کمک می کنه تا ازش بهره های زیادی ببرم. اما فوبیا گاها اینطوریه که فرد درگیر اصلا ریشه ی شکل گیریش رو نمی دونه یا فکر می کنه می دونه. یا ممکنه فرد حتی ندونه درگیر چه ترسیه و به هر صورت یک احساس یا انرژی منفی که زیر مجموعه ی ترسه بهش غلبه کرده باشه و اونو به سمت کارها و رفتار ها و تصمیم های مختلفی هدایت کنه. من می خواستم بدونم میشه ترس هایی که درون خواب می بینیم رو به شیوه ی ارجاع به گذشته تفسیر کرد؟ به طور مثال ممکنه من به طور واضح درون خواب ببینم

که درگیر ترس از گربه هستم. وقتی از خواب بیدار میشم نمی دونم چرا از این گربه ترسیدم. چرا گربه باعث وحشتم شد؟ من می تونستم در صورت تهاجم گربه با این هیکل درشتم باهاش بجنگم پس چرا حین خواب، این ترس به من غلبه کرد؟

من این خواب رو از نظر روان شناسی اینطور تفسیر می کنم: گربه یک موجود فراغت طلب و شادیه که معمولا مشغول استراحته. من گاهی نیاز دارم که درون زندگیم مثل یه گربه باشم اما گاها ممکنه از گربه بودن بترسم. به طور مثال بترسم که به این رفتار ها یا موقعیت ها اعتیاد پیدا کنم. یا مثلا اطرافیانم آدم هایی بودن که همیشه منو بابت نحوه ی گذروندن اوقات فراغتم سرزنش کردن و بار ها بهم صفت هایی مثل تنبل رو چسبوندن. به هر صورت یک موقعیت فراموش شده این ترس رو درون من ایجاد کرده و این خواب انگار که می خواد بگه یک ترسی در رابطه با سمبل گربه درون تو هست که این روز ها داره روی رفتار و عملکردت تاثیر میذاره. به درونت

سفر کن و ریشه ی این ترس رو پیدا کن چون با این مکاشفه می

تونی به این ترس شناخت پیدا کنی و ریشه اش رو خشک کنی.

خشک کردن ریشه کمک می کنه این ترس به قدرت گرفتن خودش

ادامه نده و در ادامه باهاش مبارزه کنی و شکستش بدی. که میشه

به این فرآیند همون صفت آگاهی رو نسبت داد. آگاهی ای که مثل

باطل کردن جادو عمل می کنه.

.

.

.

یک میزان عددی برای نشان دادن سلامتی روان؛ روان شناس ها در

طول زمان، پرسش نامه ها، آزمون ها و روش های مختلف و خلاقانه

ای رو برای بررسی وضعیت روانی افراد ایجاد کردن. یکی از مهم

ترین روش ها برای رسیدن به اطلاعات مفید و کاربردی در مورد

وضعیت روانی، طرح کردن سواله. هر چی این سوالا زیرکانه تر و با

ادبیات مناسب تری پرسیده بشن، میزان اطلاعاتی که میشه از طریق شون به دست آورد هم کاربردی تره. اما گاهی اوقات هست که فرد نمی تونه به راحتی به یک سوال جواب بده. حالا یا آگاهانه در موردش دروغ میگه یا قادر نیست که به انگیزه و جواب واقعی خودش برسه. من فکر می کنم به همین علته که بازی شبیه سازی ای که در مسیر ساختش هستیم ترکیبی از پرسش نامه و چالش ها و تجارب مختلفه. برخی از این موقعیت ها مثل نبرد های بازی، برای آشکار کردن جواب اون سوالاتی هست که خوده بازیکن قادر نیست بهشون به صورت آگاهانه جواب بده. درون یک موقعیت سمبلیک قرار می گیره تا عملا واکنش نشون بده و حافظه ی بازی، واکنش این فرد رو ثبت می کنه. وقتی جواب سوال ها به روش های مختلف به دست اومد، بازی می تونه فرد رو درون موقعیت ها یا تجاربی قرار بده که می تونه به صورت نمادین، یک سری مهارت های روانی رو بهش یاد بده و فرد به کمک جریان بازی، مدام تمرین داشته باشه.

فکر می کنم باید بیشتر به سوالاتی فکر کنم که حافظه ی این بازی به دنبال پیدا کردن جواب هاشون هست. و بیشتر به موقعیت ها و تمرین های جالبی فکر کنم که میشه برای رشد ذهنی و روانی یک آدم، درون بازی قرار داد.

.

.

.

داستان از اونجا شروع شد که مشغول تایپ یکی از کتاب های روانشناسیم بودم و به مبحثی رسیدم که احساس کردم باعث میشه نه تنها کتابم درون سوئد چاپ نشه بلکه ادامه ی کارم به مشکل بخوره. بعد از اون سلسله ای از دل مشغولی ها به سراغم اومد و همه اش با خودم فکر می کردم باید چطور پیش برم؟

توی خواب خودمو درون یکی از فیلم های قدیمی ای دیدم که دوره ی نوجوانیم از تلویزیون ایران پخش میشد. اسم این فیلم در چشم باد بود. معمولا فیلم و سریال ها زمانی که درون خواب ظاهر میشن، لازمه که به داستان شون توجه کرد. به طور مثال این فیلم در چشم باد که توی خواب دیدم، برای من این مفهومو داشت که باید به طول تاریخ و چالش های مختلف مشابه با مشکل فعلیم نگاه کنم و به شیوه ی عاقلانه تری تصمیم بگیرم.

توی خواب دیدم که این آقای پارسا پیروزفر درون خیابون مشغول قدم زدنه که مامورین، یکی از هم محلی هاش به اسم شعبون بی مخ رو می گیرن و می برن. پارسا پیروزفر هم ناراحت میشه و یکمی داد و فریاد میکنه و هم محلی هاشو صدا میزنه چون ناراحته که این رفیقشو گرفتن. اما تلاش اش به نتیجه نمی رسه و با چهره ای گرفته به خونه بر می گرده. برادرش ازش می پرسه: چی شده؟ چرا ناراحتی؟

پارسا میگه: هیچی، اتفاقی نیوفتاده.

خب اگه منطقی تر به این داستان نگاه کنیم و بخوایم تفسیرش کنیم، شعبون بی مخ برای من نماد یه آدم به شدت حساسیت بر انگیزه. معمولا عقل و رفتار نرمالی هم نداشت و اعتبارش رو مدیون ترس و وحشتی بود که درون جامعه درست می کرد. درسی که از این خواب می تونم بگیرم اینه که: سعی کن حساسیت برانگیز نباشی، کاری نکن که دیگران احساس کنن آرامش شون داره مورد اهانت قرار می گیره. آدم ها خود به خود در مقابل همچین مسائلی واکنش نشون میدن و نمیشه کاریش کرد. سعی کن کارهای مفیدی رو که می تونی ، با یک شیوه ی مناسب انجام بدی. بله ممکنه گاها مشکلاتی هم پیش بیاد اما به سرنوشت خوده پارسا پیروزفر توی فیلم در چشم باد نگاه کن. اغلب اوقات به شکلی شانس آورد. توی این فیلم، آدم بدون نقطه ضعف وجود نداشت. تعداد زیادی از کاراکتر ها سعی داشتن آدم خوب و مفیدی باشن اما لزوما بدون

ایراد نبودن و همین ایرادات گاها مشکلاتی هم براشون ایجاد کرد.
خوده پارسا پیروزفر درون این فیلم، گاها اشتباهاتی مرتکب شد
ولی یه آدم حساسیت برانگیز به حساب نمی اومد. حداقل نه برای
مدت زیادی و همین ویژگی باعث میشد به راحتی با آدم ها و جمع
های مختلف معاشرت کنه و از اعتبار و احترام قابل توجهی هم
برخوردار باشه.

خواب دیگه ای که دیدم این بود که من درون شهر استکهلم هستم
و قصد دارم همین کتابی که این روز ها مشغول تایپ کردنش هستم
رو به چاپ برسونم. هنوز به انتشارات نرسیده بودم که اضطراب
زیادی به من غلبه کرد. توی ذهنم داشتم لحظه ای رو تجسم می
کردم که به دفتر نشریه رسیدم و می خوام اسم کتابم رو بنویسم.
ولی هر چی تلاش می کردم نمی تونستم اسم کتابم رو با املای
صحیحی بنویسم و همه اش عجله داشتم که به یاد بیارم املای
صحیح اش به چه شکل بود.

این خواب برای من نماد اینه که باید با همچین چالش هایی زمانی رو به رو بشم که واقعا رخ دادن و می تونم ذات اون چالش یا مشکل رو به شکل واضح و کامل تری تشریح کنم و بعد تصمیم بگیرم که با توجه به شرایط پیش اومده، می خوام چطور با این مشکل دست و پنجه نرم کنم. موانع و مشکلات اینچنینی واقعا غیر قابل پیش بینی هستن. گاهی ممکنه با یک خوش شانسی یا رو به رو شدن با یک آدم یا موقعیت مناسب، به راحتی ازشون بگذری. مهم اینه به تلاش خودت ادامه بدی. چون هر موقعیتی یک دست آورد خیلی ارزشمنده و کمک می کنه که روی دنیای اطرافت تاثیر بذاری.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته کاسیل

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ مطمئن نیستم اما حس می کنم این اولین باره دارم برای شما نامه ای می نویسم. همه چیز نوره و نور پر از خرد، آگاهی و عشقه. من خیلی دوست داشتم که می تونستم موجود آگاه تر و خردمند تری باشم اما دلمشغولی هایی به سراغم اومده که داره کمی آزارم میده. کاملا حس می کنم که یه انرژی منفیه. احساس می کنم آگاهی لازم برای مقابله با برخی مشکلات رو ندارم و برای همین بهتر دیدم که از شما کمک بخوام. می ترسم که اشتباهای گذشته رو تکرار کنم و زحمتام هدر بره.

این روز ها مشغول تکمیل کارت های بازی شبیه سازی هستم. قبلا فکر می کردم تصویرگری شونه که خیلی سخته. ولی الان حس می کنم درک خوده مفهوم و کاربردشون هست که مهمه. کلمات با هدف روحی من گره خوردن. اگر نتونم چیزهایی که درون ذهنم هست رو با ادبیات مناسبی به دیگران منتقل کنم شکست خوردم.

توی این سیاره زبون ها و ادبیات و بیان های بسیار متفاوتی وجود داره. همین موضوع فاصله ی زیادی بین آدم ها انداخته و زیاد از حال همدیگه با خبر نیستن.

من دوست داشتم که می تونستم به زبان های متنوع تری در مورد تعبیر خواب روان شناسی بنویسم. چون شاید پیش نیاد که کسی حاضر بشه اون ها رو ترجمه کنه. و راجب این انرژی های منفی هم، نمی دونم من زیادی ضعیفم یا اون ها واقعا قوی هستن؟ ولی واقعا گاهی هست که به خاطر فشار زیاد، احساس می کنم که عطر لبخند زدنو هم فراموش کردم. وقتی حمله ی جدیدی صورت می گیره، نمی تونم بفهمم من اشتباهی کردم که این اتفاق رخ داده یا یه اتفاق طبیعیه و نباید خودمو بابتش مقصر بدونم. برخی از آدم ها با حرف ها و کاراشون منو خیلی آزار میدن. گاهی اوقات واقعا از دست شون خسته میشم و دوست دارم همه شون رو ترک کنم و برم و حاشیه ی امن خودمو بسازم.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

روان شناسی یک علمه و علم نوعی قدرت. نوعی قدرت که همه می تونن ازش استفاده کنن حتی آدم های شرور و اوباش صفت. این خیلی مهمه که قبل از قضاوت در مورد میزان شرارت یا خوش قلبی دیگران، درک کنیم که اون ها صاحب چه علومی هستن. دشمن شما به اندازه ی علمی که داره می تونه به شما آسیب بزنه نه به اندازه ی میزان نفرتی که از شما داره. دوست شما هم به اندازه ی علمی که داره می تونه به شما سود برسونه نه به اندازه ی علاقه ای که به شما داره.

روان شناسی قدرت های خاصی رو در اختیار ما قرار میده که درون این دوره و زمونه و دوران های پیش رو، کاربردش خیلی بیشتر هم میشه. روان شناسی در حال حاضر یک علم آینده نگرانه به حساب میاد و میشه سرمایه گذاری های مادی یا غیر مادی زیادی در موردش انجام داد.

روان شناس قادره که طرف مقابلش رو درگیر یک سری خطوط داستانی کنه و خواسته ها، ترس ها و آرزوهایی که سعی کرده درون خودش پنهان کنه رو به سطح بیاره. اگر شما دوست طرف مقابل باشید می تونید به کمک این روش بهش کمک کنید اما اگر یک دشمن باشید می تونید از شناخت طرف مقابل، به نقطه ضعف هاش پی ببرید و از این طریق ازش سو استفاده کنید. برای همینه که علم تا این حد حساسیت برانگیزه. بسیاری از ما طالب علم هستیم اما تا حالا شده از خودمون بپرسیم می خوایم با این علم و قدرتی که محتاجش هستیم، چیکار کنیم؟ این قدرت حقیقتا قراره ایگو و

خواسته های بیمارگونه ی ما رو خوراک رسانی کنه یا دنبال غذا
رسوندن به قلب مون هستیم؟ انتخاب های ما سازنده ی تقدیر و
سرنوشت ماست. چیزی که باعث مواجهه با شوک ها و رنج های
ملال انگیز میشه. (اون دسته از رنج هایی که در حوزه ی زندگی
فردی ما ایجاد میشن) اغلب نتیجه ی ناآگاهی طولانی مدت ما از
انگیزه هایی هستن که دنبال کردیم. انگیزه ها ممکنه که صرفا درون
حوزه هایی از روان ما سکونت داشته باشن که نسبت بهشون هیچ
شناختی نداریم. درست مثل صدایی که نمی دونیم از کجا میاد؟ از
زبون کی میاد؟ آیا گوینده ی این صدا رو می شناسیم؟ اون به چه
نیتی داره این حرف ها رو میزنه؟ روان شناسی علم کشف ماهیت
صداها و انگیزه های درونی ماست. این شناخت به ما کمک می کنه
تا آگاهانه تر دست به انتخاب بزنیم و انتخاب کنیم که دوست داریم
درون این دنیای بزرگ، چه نوع تجاربی رو به دست بیاریم؟

اگر بخوام به آینده ی خودم نامه ای بنویسم، یکی از چیز هایی که از خودم می خوام اینه که به آدم ها کمک کن تا شناخت بیشتری نسبت به حوزه ی ناخودآگاه خودشون به دست بیارن. خیلی از آدم هایی که رفتار های شرورانه ای از خودشون نشون میدن، هنوز نمی دونن که چه ترس ها، آرزو ها و خواسته هایی درون شون هست. هنوز نمی دونن که چه انتخاب های متنوعی دارن و صرفا سراغ انتخاب هایی میرن که دم دستی و ساده است.

من عقیده دارم خیلی از افرادی که دارن با ذات زندگی و عشق می جنگن، کاملا می دونن که عاقبت این نبرد برای اون ها منفعت زیبایی نداره. اون ها صرفا دنبال سیر کردن انگیزه ی انتقام جویی درون خودشون هستن. انگیزه ای که طی یک بازه ی زمانی طولانی بسیار قدرت پیدا کرده و دیگه قادر به مهار کردنش نیستن. این افراد همون طور که مدت زیادی با خودشون صادق نبودن و به انگیزه های درونی خودشون اهمیت ندادن، در ارتباط با دیگران هم

میل بیمار گونه ای به دروغ گویی دارن. نقطه ضعف آدم دروغ گو هم اینه که وقتی ببینه کسی حرف هاشو باور نمی کنه ناگهان بسیار خشمگین میشه و نمی تونه جلوی آشکار شدن این خشم رو بگیره.

.

.

.

We are all collectively dreaming up the fieldwhile at the same time reciprocally being dreamdup by it, what Buddhism calls "dependent co-arising" (paticca samuppada-also reinstated an "interdependent co-ovising is what the Buddha woke up to under the Bodhi tree. It is the aspect of Buddha's impossible-to-describe-in-words enlightenment that can be expressed in conceptual terms. Dependent co arising is not something created by Buddhas, but rather, is something that is continually re-discovered.

It is the very condition of empirical reality.

ما آدم ها صاحب نوعی حافظه یا ناخودآگاه مشترک هستیم که گاهی در مورد لایه های مختلف این آگاهی، کمک می کنه تا تجارب خودمون رو اونطور که دوست داریم رقم بزنیم. دشواری کار همین سفر درونی و رسیدن به شناخت عمیق از لایه های مختلف روان هست. پائول عقیده داره تجربه ای که امثال بودا به دست آوردن یک تجربه ی جدید و دست ساخته نیست. سطوحی از آگاهی درون ذهن و روان تک تک ماست که با تلاش و سفر به درون، قابل دستیابیه.

تمام روز بی حوصله بودم. احتمال میدم چون امروز صبح فراموش کردم چایی بخورم. دیشب هم با ناراحتی به خواب رفتم، به خاطر آزار و اذیت های دیگران. مثل این ایمیل های تهدیدی آمیزی که هر

چند وقت یک بار میاد یا این نیلوفر که فقط بلده از من انتقاد کنه.

اما کارهامو تموم کردم. عصر هم چند تا از دوستان پارسا اومده بودن با همسرشون که جلوی اون ها یهو نطقم باز شد و کلی در مورد مراقبه و تجربیات خوبی که میشه به واسطه اش به دست آورد گفتم. اینطور حرف زدن ها حالمو عوض می کنه و باعث خوشحالیم میشه. در مورد کارت های بازی تقریبا هیچ کاری انجام ندادم. فقط کمی در مورد سمبل ها نوشتم و فکر کردم. مدت زیادی از شروع تلاشم برای آماده کردن کارت ها میگذره. خیلی چیز های یاد گرفتم اما هنوز دست آوردی نداشتم که حقیقتا بهم حس اطمینان خاطر بده.

الهه نقاشی جدیدی کشید و برام فرستاد و خواست نظرمو بگم. الهه کار نقاشی رو تفننی و با فواصل زمانی طولانی انجام میده. اما واقعا طوری نقاشی میکشه که باعث تعجبم میشه. اون روش هایی رو برای کشیدن برخی فرم ها به کار می بره که من بعد از این همه سال هنوز

نمی دونم چطور پیاده شون کنم. رنگ آمیزی و فرم سازیش هم

جوریه که کاملا با عادت های من فرق داره و حتی نمی تونم ازش

تقلید کنم. شما هر علمی رو دنبال کنی و در موردش تجارب قابل

توجهی به دست بیاری، می تونی درون جامعه، خودت رو با اون علم

معرفی کنی و جامعه هم به اعتبار رزومه ای که داری می پذیره که

مثلا تو یه نقاش یا مجسمه سازی. اما داشتن یک رزومه ی خوب به

معنی احساس ثروت ذهنی نیست. من در مورد نقاشی احساس

ثروت ذهنی ندارم. چون می دونم به رغم داشتن یک آرشیو پر و

پیمون، نتونستم خیلی از چیز هایی که مد نظرم بوده رو خلق کنم.

در حالی که نقاشایی رو می شناسم که خیلی وقت هم نیست کار

نقاشی رو شروع کردن اما به راحتی فرم های مد نظر منو خلق می

کنن و براشون مثل آب خوردنه. دلیل این که تعریف دیگران از

نقاشی هام یا بقیه ی کارهام مثل همین روان شناسی برام ناخوش

آینده همینه که به یاد میارم چقدر در مورد کسب برخی تجارب و

یاد گرفتن بعضی مهارت ها، عاجز و ناتوانم.

فردا صبح باید با پارسا به یکی از ادارات بریم و کارهای سفر به سرزمین افسانه ای هندوستان شروع میشه. گرچه حدسم اینه که مجددا به استکهلم بر می گردم. زندگی درون استکهلم برام زیاد جدید و خاص نبود و خیلی زود بهش عادت کردم و تکراری شد. اوایل از سفر و زندگی درون سرزمین های مختلف می ترسیدم اما داشتن یک هم سفر خوب این نگرانی ها رو از من دور کرد.

.

.

.

*گوش انسان قادر به تشخیص صدا به صورت خطی نیست و آن را به صورت لگاریتمی دریافت می کند. به عبارت دیگر اگر شخصی در حال گوش دادن به رادیویی باشد که توان صوتی آن ۱۰ وات باشد، وقتی که توان خروجی را به ۲۰ وات افزایش دهد، شدت صدا دو برابر حس نمی شود، بلکه به نظر شنونده خواهد رسید که شدت

صدا فقط ۱/۳ برابر مقدار اولیه ی آن افزایش یافته است و اگر توان خروجی را به ۱۰۰ وات برسانیم، در آن صورت صدا را دو برابر احساس خواهد کرد. برای همین است که چندان فرقی بین یک آمپلی فایر ۳۰ وات با یک آمپلی فایر ۶۰ وات وجود ندارد. واحدی که جهت بیان این تغییر حجم صدا مورد استفاده قرار می گیرد بل است که از نام محقق و مخترع تلفن الکساندر گراهام بل اتخاذ شده است.*

تصویری که از واحد دسی بل درون ذهنم دارم مثل انداختن اشکال انتزاعی مختلف درون یک حوض سیاله. این اشکال انتزاعی با پرت شدن درون حوض، با توجه به فاصله ای که پرتاب شدن و ابعاد و حجمی که دارن، واکنش متفاوتی رو درون حوض ایجاد می کنن. من حس می کنم دسی بل تعریف کننده ی همون تاثیر فاصله ی سقوط هست. اصوات قادرن ارتعاشی رو درون دنیای اطراف ما ایجاد کنن. این اصوات تاثیرات گوناگونی رو ایجاد می کنن و صرفا به کمک

حوزه ی شنوایی انسان قابل شنیدن و درک نیستن. ما می تونیم به کمک حواس مختلف یا ابزار های مختلف، تاثیر سقوط تکانه ها درون حوض انرژی مد نظر رو اندازه گیری کنیم.

من فکر می کنم فرکانس ها به منزله ی حوض های مختلفی هستن که می تونیم مفاهیمی رو به درون شون پرتاب کنیم و شاهد واکنش های بسیار متنوعی باشیم. به طور مثال من می تونم مفهوم عشق رو درون فرکانس پایینی پرتاب کنم و نتیجه اش رو به صورت یک موسیقی یا اتفاق بخصوص مشاهده کنم. اما زمانی که همین مفهوم رو درون فرکانس بالا تری پرتاب کنم، می تونم یک تجربه ی بسیار متفاوت رو تجربه کنم. تجارب سازنده ی جریان زندگی ما هستن. تجارب، آرزو ها و خواسته های مختلف ما رو تعریف می کنن. فرقی نمی کنه یک تجربه چقدر سطح بالا و منحصر به فرد باشه، اگر آمادگی رو به رو شدن باهاش رو نداشته باشم، رو به رو شدن باهاش می تونه باعث شوک، ترس و وحشت یا آسیب دیدن قوای ادراکیم

بشه. چون هنوز تجارب و مهارت های لازم برای مواجهه با اون سطح بالا از یک تجربه ی خاص رو نداشتم.

اما آیا دسی بل واقعا شبیه چیزی هست که در موردش صحبت کردم؟ ممکنه باشه ممکنه هم نباشه.

این خیلی تجربه ی بدیه که آدم از سمت دوستان و عزیزان اش یا کسانی که حقیقتا بهشون علاقه داره متحمل رنج و آسیب بشه اما خوده احساس عشق و علاقه، زمانی که درون یک فرد شدت پیدا می کنه، قدرت زیاد و منحصر به فردی رو در اختیارش میذاره.

انرژی عشق گاها به حدی زیاده که خوده فرد پس از آشکار کردن یا بروزش احساس می کنه که قادر به کنترل یا مهار کردنش نیست.

گرچه مهارت کنترل یا مهار کردن یا هدایت انرژی رو میشه کم کم به دست آورد. درست مثل خیلی از مهارت های دیگه. انرژی عشق قبل از هر چیز باعث ایجاد تغییر و تحول درون خوده ما میشه.

انسان های عاشق پیشه موضوع اصلی داستان های فرهنگ عمومی

هستن. رمان های عاشقانه، فیلم های رمانتیک، موسیقی های

محبوب، همگی نشون میدن که انرژی عشق برای ما جالب و مهمه

یا حداقل درون ما زیاده. فرد عاشق پیشه عملا جسارت زیادی داره

و تجربه هایی رو در پیش میگیره که می تونن برای یک آدم عادی،

بسیار طاقت فرسا یا بیهوده باشن. من فکر می کنم بهتره قبل از این

که خودمون رو بابت تجارب مرتبط با عشق سرزنش کنیم و خودمون

رو بابت انتخاب هایی که تاثیر گرفته از چنین احساساتی داشتیم

نفرین کنیم، به این نگاه کنیم که این تجربه ی عاشقانه باعث شد

بفهمیم چقدر قدرت داریم و چه کار هایی ازمون ساخته است. خیلی

از ما آدم ها، در حالت نرمال زندگی، اصلا خودمون رو قبول نداریم و

باور نمی کنیم. همیشه یک تلنگر یا ضربه لازم هست تا به خودمون

بیایم و سعی کنیم قدرت هایی رو از خودمون بروز بدیم که قبل از

این میل به حتی فکر کردن بهشون رو نداشتیم. برای همینه که

عشق برای هر فرد به شکل متفاوتی ظاهر میشه و افکار و ذهنیت

اش رو تحت تاثیر قرار میده. اما آیا ما همیشه متوجه تمام تجارب

حاصل از عشق هستیم؟ ناآگاهی و سرسری رد شدن از کنار اتفاقات
زندگی باعث میشه تا متوجه نشیم چه تجارب ارزشمندی رو به
دست آوردیم. امشب اتفاقی برام افتاد که باعث شد متوجه بشم
عشق ورزیدن من به خودم و دیگران، در نهایت حتی باعث تاثیر
پذیرفتن افرادی میشه که قصد دارن به من آسیب بزنن یا ازم نفرت
دارن. نحوه ی کار کردن من با انرژی خالص عشق، نه تنها من و
زندگی و سرنوشتم رو تغییر میده بلکه تصویر و ماجرایی شور انگیز
رو جلوی دیگران قرار میده. انسان هایی که از من کینه و نفرت به
دل گرفتن یا از زندگی ناامید هستن کاملا پتانسیل تاثیر پذیری
دارن. افرادی که قصد آسیب زدن به شما رو دارن بیشتر از حتی
دوستان شما پیگیر رفتار ها، افکار و فعالیت های شما هستن. اونا
لازم دارن بفهمن شما چطور به زندگی نگاه می کنید تا بتونن راهی
برای حمله پیدا کنن. اون ها در جریان پیدا کردن ضعف های شما،
قادرن حرف های شما رو بشنون و تاثیر بپذیرن. هر چند قطعا

نمیشه انتظار داشت که بتونن تمام احساسات و افکار شما رو درک کنن اما باز هم می تونن تاثیر بپذیرن. به فکر فرو برن و تغییر کنن.

.

.

.

امروز بعد از کمی صحبت با الهه و برگشتن از سفارت، به خواب عمیقی فرو رفتم. توی خواب مجدد الهه رو دیدم که انگار قصد داشت چند نکته ی مهم رو بهم بگه اما من متوجهش نشدم. اگر بخوام از نظر روان شناسی این خواب رو تفسیر کنم، برام نماد اینه که باید تمرکز و هوشیاریمو افزایش بدم تا بتونم چیزای مهم تری رو یاد بگیرم و ازشون برای پیشرفت اهدافم استفاده کنم. نباید با خسته کردن ذهن و روانم به خاطر مسائل سطحی، جلوی برقراری ارتباط ذهنم با حوزه های ناخودآگاه و الهامات درونی رو ببندم.

بعد هم خواب دیدم که یک دختر نوجوان هستم و درون خونه ی دوران کودکیم، توی اتاقم مشغول استراحتم. یادم هست که بالشت های بد و سفتی زیر سرم گذاشته بودم که اجازه نمی داد راحت استراحت کنم. اما خیلی خسته بودم و این خستگی به شکلی بود که حتی فراموش کرده بودم مانیتور تبلتم رو خاموش کنم و همینطوری کنارم افتاده بود. این تبلت برای من سمبل یک امکان و علم خوب یا مهارت روانی خوبه که کمک می کنه به واسطه اش وضعیت روانی خودمو مدیریت کنم و کارهای خلاقانه ای انجام بدم. یک سری مهارت های روانی که با تلاش و صبر به دست آوردم و می تونه بهم کمک کنه. مهارت های روانی مو در ادامه افزایش بدم. همون طور که زمانی در دنیای واقعی به کمک همین تبلت، مقدار زیادی کار کردم، یاد گرفتم، مطالعه کردم و نقاشی کشیدم و به واسطه اش تونستم اطلاعات زیادی در مورد دنیای اطرافم به دست بیارم و سبب شد که ارتباط خودم رو با آدم های زیادی برقرار و حفظ کنم و اصطلاحا به روز بمونم.

توی این خواب دیدم که ناگهان نیلوفر و دو سه تا از دوستانش وارد خونه شدن. نیلوفر برای من نماد افکار ضعیف و سطح پایینی هست که به راحتی نمی تونم مانع از رخنه کردن شون بشم و گاه و بیگاه باعث از بین رفتن آرامش روانیم میشن و راه رو برای ورود انرژی های منفی تر باز می کنن. توی این خواب، یک مرد سیاه پوش همراه نیلوفر بود. این مرد خیلی خیلی از من بدش می اومد و انگار بار ها با من جنگیده بود و آرزوی نابودی منو داشت چون من ضربات زیادی بهش زده بودم. فریب حرف هاشو نخورده بودم و به همه در مورد دروغ ها و ذات پلیدش گفته بودم. صدای ذهنشو درون این خواب می شنیدم که تیکه مینداخت و میگفت: تو هم اینجا خوب جا خوش کردی و واسه خودت خوش می گذرونی.

من نمی خواستم وانمود کنم که حضورش برام اهمیتی داره و می دونم درون خونه است چون می دونستم از این طریق بهونه پیدا می کنه که آشکار تر و بلند تر با من حرف بزنه و یک جنگ روانی ایجاد

کنه تا انرژی منو خراب کنه و باعث بشه ضعیف بشم. اما مشکل از جایی شروع شد که نیلوفر درون خواب من، هوس کرده بود با دوستانش به استخر بره و فکر می کرد از این مرد کمک بخواد تا اون ها رو با ماشین به استخر برسونه. نیلوفر قلبا از این مرد خوشش نمی اومد و بهش اعتماد هم نداشت اما می خواست برای رسیدن به خواسته اش که چندان مهم هم نبود این کار رو کنه.

این بخش از خواب برای من نماد اینه که اجازه ندم طمع کار هایی که اهمیت و ضرورتی ندارن یا تجاربی که عملا فایده ای برام ندارن، درونم ایجاد بشه. یا حتی اگر این خواسته ها درونم ایجاد شد، برای براورده کردن شون سراغ روش هایی نرم که بهشون اعتمادی ندارم. مخصوصا روش های نادرستی که قبلا هم باعث شکستم شدن. بفهمم که زمانی طمع بهم چیره میشه ممکنه چه چیز هایی رو از دست بدم تا چیز هایی رو به دست بیارم که ارزش خاصی نداره.

دقیقا نمی دونم این خواب داره به کدوم خواسته ام در زندگی بیداری اشاره می کنه. من این روز ها دنبال تبلیغات مناسب و تامین امنیت بیزنس شخصیم هستم و دارم کتاب جدیدمو هم منتشر می کنم. در مورد این که با کدوم ناشر کار کنم هنوز تردید دارم.

همچنین در مورد روش های تبلیغ و گسترش کسب و کارم هم سوال های زیادی درون ذهن دارم. مهم ترین نقطه ضعف من اون دسته از احساسات و افکاریم هست که در قالب نیلوفر ظاهر میشه. نیلوفر برای من نماد یه آدم عصبیه که کنترلی روی خودش نداره. به سختی می تونه مسئولیت کارهاشو به عهده بگیره و تا بخواد کار کوچیکی رو انجام بده کلی ذهنش به هم میریزه و گاها مثل احمقا رفتار می کنه. گاهی اوقات هم به خاطر همین ضعف هاش، ساده لوحانه ترین تصمیم ها رو می گیره که باعث میشه دردسر های زیادی براش درست شه و خودش هم از تصمیمی که گرفته پشیمون بشه.

من دارم توی موضوعی مثل اون عمل می کنم. اون مردی که توی خواب دیدم برای من نماد افکار و انرژی هایی هست که قصد دارن منو محدود و سرکوب کنن. اگر اجازه بدم این ترس ها و افکار بهم غلبه پیدا کنن و بر اساس شون برای زندگی و اهدافم تصمیم بگیرم، نه تنها پیشرفت نمی کنم بلکه همین موقعیت های فعلیم هم به خطر میوفته. راستش بزرگ ترین ترس اخیرم همینه که بابت انتشار کتاب جدیدم در استکهلم دچار مشکل بشم.

می ترسم از حمله ها و بازخورد هایی که ممکنه بعد از انتشار این کتاب پیدا کنم با این که درون این کتاب همه ی نکات احتیاطی رو رعایت کردم و سراغ موضوعات به شدت حساسیت برانگیز نرفتم چون اصلا موضوع کار من نبود. من نباید از روی ترس تصمیم بگیرم. حس می کنم باید بذارم آرامش درونم برقرار بشه و بعد در مورد نحوه ی انتشار این کتاب تصمیم بگیرم. اگر بخوام توی شرایط فعلی که مسئولیت های متعددی رو به طور همزمان دارم تصمیم بگیرم،

ممکنه دلمشغولی ها و کلافگی هام بیشتر بشه و روانم آسیب ببینه.

طی این مدت می تونم روی مقالات و کتاب های دیگه ام کار کنم و

در مورد انتشار شون اقدام کنم. تا زمانی که بتونم از نظر روانی در

مورد مشکلات دیگه تصمیم بگیرم.

.

.

.

ساعت دوازده و نیم شبه و نیم ساعتی میشه که از خواب بیدار

شدم. بعد از ظهر دو ساعتی با پارسا به یک پیاده روی رفتیم و

بعدش خیلی خسته بودم و به استراحت نیازمند شدم. به خاطر

کارشکنی های بعضی از همکارام توی گروه بازی سازی و

رفتارهاشون کمی پکر و بی حوصله ام. تنها کاری که ازم بر میاد اینه

که خونسرد و بی توجه باشم و بذارم به پای این که قدرت درک

چندانی ندارن و توی شرایط و موقعیت کاملا متفاوتی زندگی می

کنن. نمی تونم انرژی مو با فکر کردن به اینطور مسائل هدر بدم چون کار های مهمی برای انجام دادن دارم. از خوابای امروز عصرم چیز زیادی به یاد نمیارم به جز یه تصویر کوتاه و محو از این که رفتیم پیش فامیل های قدیمی برای مهمونی. من یه دختر بچه بودم. در واقعیت از اون ها اصلا دل خوشی ندارم و خیلی قلبم ازشون شکسته. آدم هایی بودن که در ظاهر صمیمی و گرم بودن اما در باطن فقط به فکر خودشون بودن و با انتقاد ها، قضاوت ها و جاسوسی هاشون، آرامش روانی آدم رو مختل می کردن. همیشه باید به نحوی فاصله مو باهاشون حفظ می کردم تا انرژیم هدر نره. درست مثل این همکارم که خیلی ازش ناراحتم.

امروز فکرم مشغول مساله ای شد. داشتم فکر می کردم چرا برخی افرادی که اعتیاد زیادی به کار کردن برای تاریکی دارن تا این حد ممارست دارن برای یادگرفتن برخی علوم؟ مثلا برخی از اون ها رو می شناسم که چندین زبان بلدن و استعداد زیادی در مورد

ریاضیات دارن. برخی از اون ها به شکل بیمارگونه ای کار و تلاش می کنن تا هدف های اوباش گونه ای رو به ثمر برسونن. من نمی گم بین آدم های خوش قلب و علاقه مند به آگاهی و تکامل، سخت کوشی و استعداد نیست. اتفاقات نمونه های منحصر به فرد زیادی هست. ولی می خوام بدونم چطور می تونم با انگیزه ی بیشتری کار کنم؟ سعی دارم نقاط مثبت خودم رو ببینم و به این فکر کنم که شاید مثلا چندین زبان بلد نیستم یا ریاضیم خوب نیست ولی می تونم روزانه ساعت ها نقاشی بکشم، با همین درکی که از زبان ها دارم، مرتبا در مورد تعبیر خواب روان شناسی بنویسم. می تونم برای رسیدن به هدفم، چیز های ناخوش آیند زیادی رو تحمل کنم و روحیه مو از دست ندم. می تونم آدم ها رو به واسطه ی انرژی، افکار و رفتارشون تا حدی درک و پیش بینی کنم و از این بابت باهاشون به شکل بهینه تری معاشرت کنم. گرچه در فراگتال شخصی هیچ کدوم از این ها به اندازه ی مهارت های آشپزی برام مهم نیست. این که می تونم از قلیل ترین و ساده ترین مواد غذایی، خوراکی هایی با

طعم متفاوت درست کنم همیشه باعث شده چیز های جدیدی یاد بگیرم و حین آشپزی، درون ذهنم در مورد ذات زندگی و شباهتش به آشپزی فلسفه بافی کنم. در واقع من اگر فیلسوف میشدم مکتب فلسفی مو به کمک علم آشپزی طرح ریزی می کردم.

امشب که از خواب بیدار شدم احساس کردم چاکرای سومم تخلیه شده و اصلا درخششی نداره. حدس خودم اینه که به خاطر رفتار ناراحت کننده ی همکارم اینطور شده. حسش مثل اینه که آدرنالین خونم کم شده و شادی و اعتماد به نفس درونم کم شده. امروز عصر قبل از این که بخوابم مقداری هم نقاشی کشیدم. برای اولین بار روی بسته بندی کوچک کیسه ی چای نقاشی کشیدم. وقتی از چای کیسه ای استفاده کردیم، کیسه رو دور ننداختم. خشکش کرم و بعد تخلیه اش کردم و روی پاکتش که الیاف خیلی جالب و مناسبی برای نقاشی داره طرحمو پیاده کردم. بعد هم روی کاغذش چسبوندمش و گذاشتمش توی قاب عکس. نتیجه ی این نقاشی خیلی رضایت

بخش تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم. خیلی دوست دارم که نقاشی کشیدن روی سطوح و بافت های دیگه رو تقریبا به شکل مشابهی تجربه کنم. یادم هست که چندین سال پیش، نقاشی روی بسته های دارو، یعنی مقوا های بسته بندی دارو ترند شده بود که ترند چندان بدی نبود. تا حالا چند بار سعی کردم روی دستمال کاغذی نقاشی بکشم، نتیجه اش واقعا چنگی به دلم نمی زد.

.

.

.

ساعت ۷ صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. هوا از دیشب ابریه و سرد. باد های شدیدی از امروز صبح در حال وزیدنه. مشغول آماده کردن چایی هستم. امروز قصد دارم به میزان قابل ملاحظه ای تایپ کنم. پارسا مشغول جابجایی یک سری اسناد

شرکته. منم مجددا می خوام تلاش کنم که چیز های بیشتری در مورد زبان هندی یاد بگیرم.

من همیشه ابتدای یادگیری یک زبان جدید، اول از همه سراغ آواشناسی و شکل حروف میرم. این بار می خوام به شکل متفاوت و سمبلیک تری این کار رو انجام بدم. به طور مثال در زبان هندی، حرف a رو به این شکل می نویسن:



این حرف همون صدایی رو ایجاد می کنه که درون کلمه ی about شاهدش هستیم. وقتی به شکل نوشتاری این حرف نگاه می کنم، یک زیبایی جالبی می بینم. ترکیبی از رنگ زرد و آبی. وقتی این صدا رو درون ذهنم امتداد میدم، بافت زرد رنگی از جنس پارچه ی

جیر رو احساس می کنم. حین هم سو شدن با این صوت، رنگ زرد رو می بینم که به ارتعاش در میاد.

احساسی که از یک زبان می گیریم وابستگی زیادی به حوزه ی آوایی اون زبان داره. این که حرف زدن به اون زبان، چه آواهایی رو بیشتر از همه ایجاد می کنه. شکل نوشتاری هم بی تاثیر نیست و تاثیر نهایی ترکیبی از هر دو هست. اگر به یک متن به زبان هندی یا دیواناگری نگاه کنید، خطوط خمیده ی زیادی وجود داره که انگار مثل نت موسیقی آویزون شدن. مثل خوشه های انگور یا همچین چیزی. موسیقی نهفته در نوشتار زبان دیواناگری برای من بیش از همه رنگ زرد رو تداعی می کنه. رنگ زرد و طلایی. رنگ سرخ و صورتی و کهربایی. فکر می کنم اگر پیکاسو در طول زندگیش با فرهنگ هندی مواجه ی مسقیم پیدا می کرد خیلی به وجد می اومد و ازشون تاثیر می گرفت.

این واکه ی a با اون رنگ و بافت خاصش، برای من حس قدرت و محافظت رو ایجاد می کنه. به طور مثال میگه که: مراقب حرفی که میزنی باش، مراقب چیزهایی که بهشون فکر می کنی باش. مراقب و آگاه باش که هر حرفی که می زنی ممکنه بابت به زبون روندنش مورد قضاوت قرار بگیری. مراقب قول هایی که میدی باش، چون قول ها انرژی تو رو به دیگران وصل می کنن و نوعی مسئولیت رو برات ایجاد می کنن. از زبان و افکارت در مقابل انرژی های سطح پایین یا ایده هایی که قصد بیمار کردنت رو دارن محافظت کن.

اجازه نده این بیماری ها و ویروس های فکری، ازت موجودی بسازن که از خودش سو استفاده می کنه. ایده و فکر خوب در نتیجه ی تمرکز و امتداد قدرت پیدا می کنه. ایده های خوبت رو دریاب و از اون ها محافظت کن. این ایده ها به ایجاد تجارب ارزشمند و هویت تو کمک می کنه. زمانی که این ایده ها رشد کنن در واقع ذهن و روان تو هست که رشد کرده و باعث میشه با اعتماد به نفس قابل توجهی به نشر ایده ی خودت بپردازی.

.

.

.

آخرین باری که با الهه صحبت کردم بهم گفت: فکرت رو به خاطر جواب نامه هایی که معمولا می نویسی و احوالات دوستانت مشغول نکن. روی هدف و پروژه هات تمرکز کن. فکر می کنم منظورش این بود که دلمشغولی ها و نگرانی های بی مورد یا توقعاتم می تونه صرفا باعث بشه وقت و انرژی زیادی هدر بدم و حواسم از کاری که می خوام انجام بدم پرت بشه.

ساعت دوازده و نیم ظهره و امروز چاکرای ریشه ام رو پاکسازی کردم. متوجه شدم انرژی زیادی درونش راکد شده بود که اگر سریع تر پاکسازیش نمی کردم می تونست باعث ایجاد سردرگمی و دلمشغولی و احساس عدم امنیت بیشترم بشه.

صبح، اتفاق جالب دیگه ای هم افتاد. وقتی داشتم راجب اون حرف الفبای طلایی رنگ هندی تمرکز می کردم تا درکش کنم و برام تبدیل به وجدان بشه، متوجه شدم چاکرای سوم ام تقویت شد. کاملا روشن شد، در حالی که قبلش این چاکرا درونم ضعیف و کم نور بود. این تجربه برام بسیار ارزشمند و منحصر به فرد محسوب میشه. شاید این روش برای درک رنگ ها و نماد های اطرافم مناسب تر باشه.

خیلی ها رو دیدم که در مورد سمبل شناسی نماد و اعداد و حروف، احتیاط و بدبینی زیادی دارن. چون معمولا فرقه های پلید رو با وابستگی زیاد نسبت به اعداد و سمبل های مشابه دیدن. اما در حقیقت، اعداد و حروف به خودی خود نمی تونن ماهیت خوب یا بد داشته باشن. اون ها حکم همون حوض رو دارن. برخی ازشون سو استفاده می کنن و این موضوع کاملا حقیقت داره. اگر دقت کنید می بینید که افراد سو استفاده گر از طیف وسیع و متنوعی از اعداد

و حروف و کلمات استفاده می کنن تا به خواسته های خودشون برسن اما آیین های الهی همگی متفق القول هستن که در نهایت نور و پاکی پیروزه.

یکی از سمبلیک ترین چیز هایی که به توصیف نبرد بین نور و تاریکی پرداخته شطرنجه. شطرنج بازی بسیار پیچیده و زیرکانه ایه. درون این بازی، مهندسی خاصی وجود داره که نیمه ی تاریک و روشن وجود مون رو بشناسیم. در صورتی که هر دو طرف بازی، با مهارت بالا و بدون خطا پیش برن، در نهایت طرف سفید هست که برنده میشه. من عقیده دارم که برادری تاریک به خوبی می دونه که در نهایت نمی تونه پیروز بشه و کارهایی که انجام میده به خاطر کینه ورزی هست. برای رسیدن به موفقیت صرفا کافیه از تمام هوشیاری و پتانسیل خودمون استفاده کنیم. هوش، خلاقیت و زیرکی، می تونه چراغ راه ما باشه تا نقاط دلهره آور و پیچیده ی زندگی رو پشت سر بذاریم در حالی که بیشتر از اون که ضرر و

آسیب دیده باشیم، دست به خلق زیبایی و داستان هایی حماسی زده باشیم.

کلمه ی حماسی برای من حرکتی در مقابل احساس بیچارگی هست نه لزوما جنگ و جنگ و جنگ. هر تلاشی که باعث بشه تجربه ای مثبت و ارزشمند به دست بیاریم که باعث پیشرفت سطح زندگی و تکامل بشه، می تونه یک حرکت حماسی باشه.

.

.

.

کارت دوم بازی شبیه سازی، تقاطع والدین با چاکرای دوم هست.

من این کارت رو با کنشی مثل تشویق فرزندان تعریف کردم. چون فکر می کنم مهم ترین ویژگی چاکرای دوم نیروی خلاقه است.

انرژی های درون این چاکرا می تونن به ما کمک کنن تا ایده های

درون ذهن مون رو تبدیل به پدیده ای ملموس تر در دنیای واقعی کنیم. به طور مثال انجام کار های هنری، نوشتن کتاب، اختراعات جدید و مسائلی از این قبیل. در ادامه فکر می کنم مهم ترین چیزی که باعث جهت گرفتن و رشد خلاقیت درون ما میشه، تشویق شدنه. تشویق شدن انرژی و هیجان زیادی رو به ما تزریق می کنه. به صدای تشویق درون یک سالن توجه کنید. دست هایی که به هم کوبیده میشن و هوا رو به ارتعاش در میارن، در نهایت به گوش ما می رسن و در لحظه احساس خاصی رو درون ما ایجاد می کنن. این احساس می تونه خیلی ها رو ترغیب کنه تا مجددا تلاش کنن و کاری تاثیر گذار انجام بدن تا بتونن مجددا اون صدای تشویق رو بشنون. برای همین مهمه که از کودکی بابت چه کارها و رفتار هایی تشویق میشیم. تشویق شدن بابت رفتار ها و انگیزه های نادرست می تونه عادت های بسیار بدی رو درون انسان پرورش بده و باعث بشه در ادامه از خودمون یا دیگران سو استفاده کنیم تا صرفا بتونیم

یک بار دیگه اون احساس زرنگ بودن یا تشویق شدن رو تجربه کنیم. من خاطرات بسیار بدی از بیجا تشویق شدن دارم.

.

.

.

دیشب داشتم خواب های نسبتا خوش آیندی می دیدم. زیبا ترین بخشش جایی بود که دیدم برای دانشگاه قبول شدم. نمی دونم رشته ام چی بود اما تغییرش دادن و به رشته ی روان شناسی رفتم. از این بابت خیلی خوشحال بودم. برای رفتن به کلاس های دانشگاه، لباس های زیبایی داشتم. در واقعیت حتی به پوشیدن همچین لباس هایی فکر نمی کنم. نه که مناسب محیط دانشگاه نباشن. به خاطر این که به پوشیدن لباس های خیلی ساده عادت کردم. اما توی خواب دلم می خواست زود تر بتونم لباس بنفش لمورین ها رو بپوشم. لباسم درون این خواب سبزآبی بود.

لباس برای من سمبل لباس افکارمون هست. لباس هایی که درون خواب به تن داریم همچنین می تونه نماد میزان آمادگی ذهنی مون برای مواجهه با موقعیت های مختلف زندگی باشه. توی این خواب ذهنم رو بسیار مشتاق یادگیری دیدم.

این دانشگاه انگار سطحش بالاتر از زمین بود. با این که همین آدم های زمینی درونش درس می خوندن. احساس می کردم این مدرسه در واقع محل کسب تجربه برای افرادیه که به قلمرو های عمیق تری از درونیات خودشون سفر کرده بودن. توی این مدرسه میشد تجارب بسیار متنوع تر و ارزشمند تری رو به دست آورد.

وقت آزاد بود. توی کلاسی با چند دانشجوی دیگه مشغول صحبت بودیم. پسر جوانی با هاله ی سبز رنگ بود که می گفت رشته ی ادبیات قبول شده اما این رشته رو دوست نداره و علاقه داره حالا که راه ورود به همچین دانشگاهی رو پیدا کرده، تجربه ی متفاوت تری رو به دست بیاره.

حس می کرد که مجبوره همون رشته رو ادامه بده. درک نمی کرد که : خب تو می تونی با کمی تلاش، کلاس و تجربه و رشته ی خودت رو عوض کنی.

خواب ورق خورد، وقت انتخاب واحد بود. برای پیشرفت بهتر و افزایش درک مون از زندگی، حکمت ها رو به کمک نقاشی هم یاد میدادن. کلاسی بود که برنامه اش به این شکل بود: به کمک پالت رنگی که رنگ قرمز درونش غلبه داشت باید حکمتی که به کمک رنگ قرمز به دست آوردیم رو شرح می دادیم. هر چه این حکمت گران بها تر بود، با نمره ی بهتری هم قبول می شدیم.

من رنگ قرمز رو دوست نداشتم. علاقه ای نداشتم صرفا با این رنگ کار کنم و در مجموع به چشمم رنگ کسالت بار و تکراری ای بود. معلم این کلاس، همون معلم ادبیاتم بود. رفتم و واحد های دیگه رو جست و جو کردم. معلم دیگه ای بود که از دانشجو ها می خواست درون حکمت دو رنگ صورتی روشن و یاسی تفکر و جست و جو

کنن. این معلم به زبان فارسی دری حرف می زد. اکثر دانشجوهاش هم با همین زبان پرورش یافته بودن. یا در واقع اینطور بگم که زبان دری زبان مادری شون بود. من نمی دونستم چرا این کلاس اینقدر خلوته؟ من استاد این کلاس و شیوه ی تدریس اش رو بیشتر دوست داشتم و ترجیح می دادم تمام طول ترم با اون دو رنگ کار کنم و تجارب خودم رو نقاشی کنم.

تصمیم داشتم کاغذ های بزرگی به اندازه ی قاب عکس های بزرگ تهیه کنم و با آبرنگ کار کنم. خطوط ظریف و مینیاتوری با زوایای کاملا خمیده بکشم. اما نمی دونستم موضوع کارهام رو چطور انتخاب کنم. چون هیچ چهره یا میوه یا حیوانی به وجدم نمی آورد.

درون دانشگاه به جست و جو مشغول شدم تا ببینم دیگران چجور انگیزه ای برای نقاشی دارن؟ دختری رو دیدم که با رنگ ها و بافتی ابتدایی می کشید و انگار تازه هم وارد اون دانشگاه شده بود. اما شور و شوق و انگیزه ی زیادی داشت و بسیار پر کار بود. همزمان در

مورد چندین تابلوی رنگ روغنی کار می کرد و کارهاش هم تمیز و زیبا بود. سبک رنگ آمیزیش تا حد زیادی وام گرفته از شیوه ی ونگوک بود. موضوع تمام کارهاش خودش بود. خودش رو درون موقعیت ها و تجارب مختلف تجسم و ترسیم می کرد. ورزش های مختلف، محیط های مختلف، فیگور های مختلف. اما همگی پرتره ای از خودش بودن. چیزی که به وجدش می آورد این بود که به واسطه ی نقاشی می تونه خودش رو درون هر موقعیت و تجربه ای تجسم کنه.

با خودم فکر کردم شاید بهتر باشه منم خودمو موضوع کارهام قرار بدم تا از این طریق به نوعی خودشناسی هم برسم.

در واقعیت من چندان اهل کشیدن نقاشی در مورد خودم نیستم چون احساس می کنم این کار تکبر آمیز و خودخواهانه است و معنی نداره.

.

.

.

ساعت یازده شبه. کیسه ی پارچه ای پر عدسی رو تازه از روی بخاری برداشتم و روی شونه و گردنم گذاشتم تا احساس خستگی و کوفتگیم برطرف بشه. به خاطر کار کردن زیاد با کیبورد و لپ تاپ اینطور میشم. ایده از پارسا بود که خوب جواب داد. امروز دوباره فرصتی برای نقاشی کشیدن روی یک کیسه ی چایی پیش اومد. یکی از کتابای تعبیر خوابم در مرز آماده شدنه. راهنماهای روحیم هم پیغام دادن که خوشحال میشیم بیشتر باهامون حرف بزنی و مکاتبه کنی. قطعا این پیغام باعث شد خیلی هیجان زده و خوشحال بشم و تصمیم دارم هر روز زمانی رو تعیین کنم و با دقت نامه ای بنویسم و در مورد تجارب و سوالاتم صحبت کنم.

دیشب داشتم به نحوه ی تصویرگری کارت دوم بازی شبیه سازی فکر می کردم. این کارت چون تقاطع آرکتایپ والدین با چاکرای دوم

هست و با پس زمینه ی نارنجی ترسیم میشه. فکر می کنم بهتره
توی تصویرگریش از نارنج، سمبل شیر و یه کادو استفاده بشه.
موضوع این کارت تشویق شدن یه بچه توسط والدین اش هست.
حالا من نمیدونم بهتره که این کیفیت رو چطور نشون بدم. کاش
حداقل یه مدل خوب برای ترسیم شون داشتم. از این عکس هایی
که تا الان توی اینترنت پیدا کردم اصلا خوشم نمیاد.

.

.

.

تازه صبحونه خوردم و کمی هم کارامو انجام دادم. تایپ کردم و
گوگل ترندز رو چک کردم. به چیز های خیلی جالبی برخوردم. این
مدت متوجه شدم که آدم ها معمولا ساعت ۶ تا ۷ صبح بیشتر از هر
زمان دیگه ای کلمه ی تعبیر خواب و موضوعات مرتبط باهاش رو
چک می کنن. یعنی هر روز یک رفتار مشابه رو نشون میدن. اما

موضوعاتی که سرچ می کنن لزوما ثابت نیست. تعبیر خواب مار، شاید بشه گفت موضوعیه که بیشتر از همه چک شده اما همیشه هم اینطور نیست. یعنی اگر میانگین تمام سال های اخیر رو در نظر بگیریم، آره تعبیر خواب مار رایجه. اما اگر به طور روزانه بررسی کنیم، موضوعات متنوع هستن. تعبیر خواب سگ و گربه و خون و خواب هایی با موضوع اموات و مردگان، معمولا رایج ترن. کنش ها به اندازه ی سمبل های مجرد رایجن. به طور مثال، مار یک سمبل مجرده. یا سیب. اما آدما همیشه دنبال تعبیر خواب این چیزا نیستم. ممکنه بخوان بدونن تعبیر خواب هدیه گرفتن چیه؟ خب هدیه گرفتن دیگه یه سمبل مجرد نیست، اینجا داریم در مورد یک کنش حرف می زنیم. جالبه که در علم تعبیر خواب روان شناسی، خوده کنش ها هم سمبل هستن. سابقا با خودم فکر می کردم که چرا حتی کنش ها و مسائلی این چنینی درون خواب های ما سمبلیکه و این کار چه فایده ای داره؟ آیا غیر از اینه که این ضمیر ناخودآگاه ما داره زیادی مساله ی ساده ای رو می پیچونه؟ اما حالا فکر می کنم

که ضمیر ناخودآگاه ما سعی داره از این طریق، چیز هایی رو توضیح بده و تدریس کنه که به مراتب پیچیده تر هستن. چون خواب اصطلاحا یک ماکته و ماکت ها قادرن به ما یک چشم انداز کلی بدن و مانع از سردرگمی ما در مورد یک کلیت بشن. به طور مثال شما با گردش درون یک شهر ممکنه هرگز نتونی ساختار کلی شهر رو تجسم کنی اما زمانی که ماکتش رو جلوی خودت ببینی، می تونی به درک واضح تری نسبت به مفهومی به اسم شهر برسی.

ساختار روان، افکار و احساسات ما انسان ها ساده نیست. ما اغلب مثل فرد گمشده ای درون یک شهر هستیم و سوال های بی شماری داریم که نمی دونیم جواب شون رو از کجا میشه پیدا کرد. هر چند ما آدم ها ویژگی های مشترک زیادی داریم اما درونیات و پرسش های من با فرد دیگه بسیار متفاوته. تعبیر خواب روان شناسی می تونه به ما کمک کنه تا درون شهر وجود مون گم نشیم.

به طور مثال ما در طول زندگی، ممکنه به افراد متعددی علاقه مند بشیم. به برخی از این افراد میگیم دوست، به برخی میگیم معشوق، اما در واقع کیفیت احساسات ما به هر فردی متفاوته. انگیزه ها، آرزو ها، ترس ها و نگرانی های ما نسبت به هر فردی می تونه متفاوت باشه. خواب ها و تعبیر کردن شون به شیوه ی روان شناسی به ما کمک می کنه تا یک کلیت از احساس مون رو به دست بیاریم. احساس ما نسبت به یک انسان دیگه شامل حجم زیادی از داده و الگوریتمه. این اطلاعات گاها برای ما اون قدر مهم و ارزشمند هستن که در مورد شون کتاب و رمان می نویسیم. می تونم در این مورد به مساله ی عشق و جفت گیری اشاره کنم که موضوعی پر طرفدار بین مردم زمینه و در موردش کتاب های زیادی نوشتن. شما وقتی یک رمان عاشقانه رو مطالعه می کنید به اطلاعات بسیار دقیق و پر جزئیاتی در مورد شخصیت اول های داستان می رسید. ممکنه به شدت شیفته ی این افراد بشید و درون ذهن خودتون در مورد این افراد قضاوت های بی شماری رو انجام بدید. شخصیت اول داستان

به واسطه ی یک سری کنش یا رفتار ها شخصیت خودش رو معرفی می کنه. هر چقدر هم درون ذهنش حرف بزنه و از درونیاتش بگه، ما دوست داریم بدونیم رفتار و عملش به چه شکله و در مواجهه با چالش های زندگی چطور تصمیم گیری می کنه.

خواب ها نشون میدن که شما عادت دارید چجور فکر کنید و رفتار های خودتون رو بر اساس چه انگیزه هایی انتخاب کنید. هر چه بیشتر در مورد مفهوم روان شناسی خواب ها فکر کنید، اطلاعات بیشتری در مورد خودتون به دست میارید. تفسیر روان شناسی خواب ها یک روش کاربردی و جالب برای رسیدن به آگاهیه.

اوایل نوجوانیم سایتی رو به زبان فارسی پیدا کردم که چیز های جالبی در مورد تعبیر خواب روان شناسی نوشته بود. جواب سوال من اونجا نبود و حجم مطالب کن، اما همون چیز های کلی و ادبیات نوشتن کمکم کرد که بتونم راحت تر در مورد تعبیر خواب روان شناسی فکر کنم و بنویسم. تقریبا تمام مطالب اون سایت رو روی

فلش کارت هام نوشتم و مرتبا مرورشون کردم. اوایل به سختی می
تونستم چند جمله در مورد تعبیر خواب روان شناسی بنویسم. اما
کم کم دریچه های شهود به روی آدم باز میشه. هر کاری با تکرار،
مرور و تمرین آسون تر میشه. می خوام که به کمک همین تجربه
دوباره تلاش کنم. تلاش کنم تا مفاهیمی رو یاد بگیرم که احساس
می کنم بهشون نیاز دارم. به طور مثال الان مدت زیادی می گذره
که روحم ازم خواسته در مورد مفهوم دسی بل مطالعه کنم اما هنوز
به شهود خاصی نرسیدم و نتونستم از این مفهوم برای تکمیل کارت
هام استفاده کنم. ریاضی من همیشه افتضاح بود و در موردش
حضور ذهن نداشتم. همین موضوع باعث شده از پس خیلی از کار ها
بر نیام و به مانع برخورد کنم.

.

.

.

ساعت ۳ ظهره و با پارسا مشغول کارتون تماشا کردن بودیم. بعد از ناهار کمی توی حیاط قدم زدیم و بهش در مورد این گفتم که می خوام کارت هایی که با چاکرای ریشه تقاطع دارن رو با نماد جشن تولد نشون بدم و اون ایده ی مثلا محافظت از والدین از فرزندان رو کنار بذارم. اما در مورد کارت هایی که با چاکرای دوم تقاطع دارن هنوز تصمیمی ندارم. من می خواستم حرکت نمادین چاکرای دوم یک چیزی باشه که نیروی خلاقیت رو نشون بده. مثلا می خواستم تقاطع والدین و چاکرای دوم رو به این شکل نشون بدم که والدین دارن بچه شون رو تشویق می کنن یا بهش هدیه ای میدن. پارسا پیشنهاد داد که توی تصویرگری کارت هایی که با چاکرای دوم تقاطع دارن از سمبل بازی کردن استفاده کنم. چون بازی ها شکل های متنوع و جالبی دارن که همه ی سنین می تونن بهش بپردازن و انجامش نیاز به خلاقیت هم داره. باعث کسب یک تجربه ی لذت بخش هم میشه.

.

.

.

بعد از ظهر بود که هواپیما حرکت کرد و حالا من و پارسا راه هندوستان رو در پیش گرفتیم. خیلی وقت بود که یک سفر سنگین رو تجربه نکرده بودم. فقط با لوسی خداحافظی کردن و بعد از این که درون هند مستقر شدیم به بقیه هم اطلاع میدم که محل زندگیم تغییر کرده. پارسا خیلی خوشحال به نظر میرسه و حس می کنم که توی ذهنش مدام برنامه ها و کارهاش رو مرور می کنه. ولی من دارم به این فکر می کنم یعنی می تونم توی یه جامعه ی متفاوت زندگی کنم یا نه؟

پارسا منو دست میندازه و میگه: نکه خیلی هم با جامعه ارتباط می گیری و معاشرت می کنی!

ولی خب اگر من نمیدونم آب نبات چوبی کپل به زبون هندیا چی میشه چطور می تونم یه آب نبات چوبی کپل بخرم؟

نمی دونم بتونم امشب خودمو به جلسه ی گروه بازی سازی برسونم یا نه. آندری این اواخر به نوشتن علاقه مند شده و بخش هایی از نوشته هاش رو گاها برام فرستاد. اما حدسم اینه داره یه کتاب داستانی می نویسه. از بقیه ی بچه ها زیاد خبر ندارم.

چند روز پیش خوابی دیدم که خیلی برام جالب بود و هنوز تصویرش از ذهنم نرفته. مدام مرورش می کردم تا بتونم در اولین فرصت بنویسم اش و حسابی بهش فکر کنم. خواب می دیدم که حدودا ۱۵ ساله هستم. شاید هم کمتر. درون مدرسه ی دوران راهناییم بودم. زنگ تاریخ بود. معلم منو برد پای تخته. پای تخته تنها نبودم. چند تا از هم کلاسی هام هم داشتن درس پس می دادن. معلم ازمون خواست تا سکه ی رایج یک دوره ی خاص از تاریخ رو روی تخته ترسیم کنیم. ترسیم سکه به کمک گچ.

من با ظرافت این کار رو انجام می دادم. دوست داشتم چیزی که میکشم بافت خوبی داشته باشه و واقعا به یک سکه شباهت داشته باشه. دوستانم سکه هایی رو به صورت سرسری کشیدن. من شب قبل از مدرسه، درس تاریخ رو با علاقه خونده بودم. نه صرفا برای رفع تکلیف. برام مهم نبود معلم ازم چه انتظاری داره. شاید معلم انتظارات بی معنی و سطح پایینی داشته باشه. من سعی می کردم به موضوعات مهم درس توجه کنم.

مهم همین حین ازم سوالاتی پرسید. مثل این که اسم پادشاه این دوره چی بود؟ اون ها در چه تاریخی زندگی می کردن؟ چند سال حکومت کرد؟ با کیا جنگید؟ کی پیروز شد؟ کی شکست خورد؟

من علاقه ای نداشتم به جواب هیچ کدوم از این سوالات فکر کنم. گفتم: خانوم، من جواب هیچ کدوم از این سوالا رو نمی دونم. توی این درس فقط یه چیز مهم بود. یک تصویر که واقعا منو به فکر فرو برد. این پادشاه توی یه منطقه ی کوهستانی، افراد حکیم و عارف

مسلک یا دانشمند رو وادار کرد با انجام کارهای نظامی، یک هدف طمع کارانه رو به انجام برسونن.

ظاهرا خوندن این اتفاق از تاریخ منو تحت تاثیر قرار داده بود. توی ذهنم تصویر اون افراد حکیم رو می دیدم که اغلب هاله های آبی رنگ داشتن. تعداد شون کم بود و بر خلاف میل باطنی شون به پشت سنگر ها فرستاده شده بودن. ناراحت بودن از این که پادشاه شون اینقدر طمعکار و فاسده. گاهی اوقات توی زندگی واقعی، وقت و انرژی خودمون رو صرف آدم ها یا برنامه ها یا خواسته هایی می کنیم که حقیقتا بهشون حس خوبی نداریم و یا به ما تحمیل شدن. به طور مثال آدم هایی هستن که علاقه ندارن ازدواج کنن، بچه دار بشن، به دانشگاه برن یا مهاجرت کنن. اما اطرافیان بهش فشار میارن و وادارش می کنن که کارهایی رو انجام بده که دوست ندارن. جنگیدن با چنین موقعیت هایی ساده نیست.

چندین سال پیش، وقتی که هنوز به بیداری ذهنی نرسیده بودم، وبلاگ مردی رو می خوندم که انرژی و افکارش و روزمره اش رو دوست داشتم. به نظر می رسید بیان صادقانه ای داره. طی مدت کوتاهی همسرش ترکش کرد و مواجهه با این بحران رو می نوشت. از شغل و کسب و کار و آدم هایی که در طول روز ملاقات می کرد می نوشت. گذشته و خاطراتش رو مرور می کرد. توی کمتر از یکسال، از یک مرد کارمند صفت، تبدیل شد به مردی کاملا متفاوت و ماجراجو.

بعد از جدایی از همسرش، کم کم بیشتر به دیگران و درونیات شون اهمیت می داد. نقاشی ها و روزمره ی من رو می دید و گاها واکنش نشون می داد. حتی کنجکاو شد بدونه من چرا دارم مبارزه می کنم و چرا شرایط زندگیم به نظر عجیبه.

با هم به طور مستقیم صحبت کردیم و شماره و ایمیلش رو بهم داد تا اگر کاری پیش اومد باهاش مکاتبه کنم. برای کمک به من ازم خواست از چهره اش نقاشی بکشم تا در عوض بهم پولی بده. اما من

علاقه ای به نقاشی سفارشی کشیدن نداشتم. بهش قولی در این باره ندادم.

یکی دو سال بعد مجددا خوابی رو دیدم و گزارش خوابم رو براش ایمیل کردم:

...امروز داشتم خواب شما رو می دیدم. قبلا هم دیده بودم ولی لزومی نمی دیدم بیخودی مزاحم شم و وقت شما رو بگیرم.

امروز که این خوابو دیدم با خودم فکر کردم شاید خوشحالتون که اگه بگم که درون ذهنم چه تصویری از شخصیت شما هست و برام سمبل چه نوع مهارت های روانی ای هستید.

امروز خواب می دیدم که درون جامعه گردش می کنم و طرف فکر ها و سبک های زندگی مختلف رو می دیدم. احساس بی تعلقی زیادی داشتم و سعی داشتم خودمو مجاب کنم که یک گروه یا سبک زندگی تعریف شده رو بپذیرم و درگیر روزمرگی خاص خودش

بشم. اما هیچ چیز به وجدم نمی آورد. همه شون به چشمم مسیر ها و چالش ها یا آزمون هایی تکراری بودن.

طی همین گشت و گذار به شما رسیدم که کارگاه خودت رو داشتی و به سبک ابتکاری و زیبایی، الگو های فکری خودتون رو از نو می ساختید و روان تون رو از نو کد نویسی می کردید.

کارگاهتون رو با ریسه ها، نقاشی ها، قفسه ها و اشیایی هنری و کاملا ساخته ی دست خودتون تزئین کرده بودید. می گفتید: من هنوز تمام مهارت ها و توانایی هایی که برای زندگی درون این دنیا لازم هست به سبک خودم بسازم رو آماده نکردم. نتونستم کاملا روانم رو از نو کدنویسی کنم اما تا الان هم خوب پیش رفتم.

به اون کار های هنری نگاه می کردم. با خودم فکر می کردم: چقدر من بی صبر و حوصله ام چون من خیلی وقت نیست شروع کردم به از نو ساختن زندگیم و آثار هنری ای که ساختم چند قلم بیشتر نیست.

به من گفتید: این افتخار نیست که آدم هر آزمون و چالشی درون زندگی رو قبول کنه تا بتونه خودش رو به دیگران ثابت کنه. هر چه زود تر از امتحانات و چالش های بیمارگونه ی آدم ها خلاص بشی بهتره. برات خاطره ی یکی از آزمون هامو تعریف کردم؟ زمانی که خودمو برای پیروزی درون یک آزمون آماده کرده بودم اما حوالی پیروزی درونش، حس کردم کنار گذاشتن اش و ترک اون مسیر، انتخاب به مراتب شرافت مندانه تریه.

خلاصه کنم که خاطره تون رو برام تعریف کردید و بعد هم از خواب بیدار شدم.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟
امیدوارم که حال شما هم رو به رو راه باشه. امروز حین انجام
کارهای روزمره ام مقدار زیادی به محتوای این نامه و چیزهایی که
بهتره بنویسم فکر کردم و ایده های مختلفی به ذهنم رسید. چیزی
که بیشتر از همه فکرم رو مشغول کرد حرف اون روز بود که بهم
گفتید: نسبت به قبل تحمل و صبرت بیشتر شده و این برای ما باعث
شگفتی شده.

حرف شما واقعا خوشحالم کرد. معمولا همچین لحظاتی کم پیش
میان. اما مساله ای که هست اینه که من چندان متوجه این تغییر به
وجود اومده نیستم. احساسات خوب درونم بیشتر شده ولی نمی
دونستم به مساله ی صبر ارتباط دارن.

حدس خودم اینه که طی نوشتن کتاب های اخیر این اتفاق هم رخ
داده. قبل از این که به بیداری ذهنی برسم خیلی علاقه داشتم کتاب
هایی بنویسم که محتوای خوبی داشته باشه اما نوشتن کتاب ها

خوشحالم نمی کرد. خیلی هاشون رو نصفه کاره رها می کردم چون هیچ انگیزه و شوقی درونم ایجاد نمی شد. هیچ علاقه ای به طی کردن یک سفر ذهنی و کسب یک تجربه ی جدید نداشتم. اون زمان درباره ی موجودات فضایی می نوشتم اما نمی تونستم این موجودات رو باور کنم.

اینطور که متوجه شدم شما صبر رو مقابل احساساتی مثل خشم و عصبانیت می دونید. سابقا من به وفور آدم تند و پرخاشگری بودم و این کار رو مخصوصا زمانی انجام می دادم که احساس ناامنی داشتم. در حال حاضر نمی تونم بگم واقعا احساس امنیت دارم اما باور دارم که میشه تبدیل شد و من یه موجود از پیش نوشته شده درون یک تقدیر اجتناب ناپذیر نیستم.

اوه! و موضوعی چقدر ناراحتم کرد. گفتید این مژده رو بهت میدیم که به زودی به خونه بر میگردی.

فکر نمی کنم بتونم از این خبر واقعا و کاملا خوشحال باشم.

مخصوصا الان که به ذوق اومدم تا بهتر و بیشتر در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی بنویسم و اونطور که دوست دارم مفید باشم.

نمی دونم منظور شما از زود یعنی چقدر، ولی بیشتر ترجیح میدم شرایط زندگیم و روانم بهتر بشه و بتونم بیشتر در مورد تعبیر خواب روان شناسی برای آدم ها بنویسم. می ترسم به خونه برم و مجبور بشم دوری و غیاب دوستانم رو تحمل کنم یا حسرت بیشتر کار کردم درون این سیاره برام بمونه. می ترسم که دیگه اجازه پیدا نکنم به این دنیا سفر کنم. نمی دونم چرا اما این خبر منو خیلی ناراحت کرد. از این که طی این زندگی درگیر مسائلی مثل اعتیاد و تند روی های رفتاری شدم یا این که دیدم برخی دوستانم چه انتخاب های پر ضرری در پیش گرفتن، خیلی خیلی ناراحتم.

فکر می کردم زمانی که خبر رفتن برسه باید به آینده و خونه فکر کنم. مثلا به این فکر کنم وقتی برگشتم به خونه می خوام چیکار کنم؟

اما در حال حاضر ایده ی بخصوصی برای اون زمان ندارم. صرفا علاقه دارم علوم جدیدی رو یاد بگیرم و بتونم کار کنم. اما درباره ی فرصت باقی مونده ام برای زندگی فعلی، دوست دارم قبل از رفتن مطالب زیادی بنویسم. چیز هایی که اگر گذر دوستانم بهشون خورد بتونن ازش استفاده ی کاربردی ببرم و سوالات شون مخصوصا در مورد تعبیر خواب روان شناسی برطرف بشه. همین طور می خوام قبل از رفتنم، تا جای ممکن تجارب زندگی فعلیمو مرور کنم. اون تجاربی که از قلم افتادن یا ساده از کنار شون گذشتم و درسی که درون شون بود رو فراموش کردم. درصدی احساس می کنم مجددا به زمین سفر خواهم کرد. شاید بتونم ردی از خودم بجا بذارم تا بتونم زندگی گذشته مو به نحوی به یاد بیارم. مطمئنا بعدا این سوال

برام پیش میاد که معنی خواب هام چیه و دارن درباره ی چه حقیقتی صحبت می کنن. ازتون خیلی ممنونم که با من صحبت کردید و عشق و صمیمیت خودتون رو اینقدر واضح و صریح نشون دادید. بسیار اشتیاق دارم که پیش شما چیز های جدیدی یاد بگیرم و تجارب حدید درون این دنیای پر ماجرا به دست بیارم.

.

.

.

خواب یه جاده ی بیابونی خیلی طولانی رو می دیدم. جاده ای که یه شهر رو به یه روستا می رسوند. یه ماشین طلایی کوچیک تک سرنشین یا دو سرنشینه رو می دیدم که این جاده ی طولانی رو طی می کرد. یه ماشین معمولی هم این ماشین طلایی منحصر به فرد رو همراهیی می کرد. این ماشین آبی می تونست تا ۵ نفر رو جا بجا کنه. افراد خاصی طمع به داشتن ماشین طلایی رنگ داشتن. چون

این ماشین منحصر به فرد بود. این ماشین حین حرکت درون جاده تقریبا یا شاید هم کاملا نامرعی می شد. سرنشین های ماشین طلایی و آبی با هم دوست بودن و می خواستن این ماشین رو در سلامت کامل جابجا کنن و اجازه ندن که دست افراد سو استفاده گر بهش برسه.

اما مردی قدرتمند در تعقیب شون بود. این مرد موهای جوگندمی و ریش بلند داشت. چشم های رز و نافذ. در بازی با کلمات مهارت خاصی داشت و برای مردم شعر می گفت. پالتو و لباس هاص خاص و گرون قیمت می پوشید و اغلب در حالی حرف می زد که لبخند مرموزی روی صورت داشت. این مرد به راحتی آدم می کشت یا به دیگران ظلم می کرد. در صورت نیاز به راحتی آدم ها رو می خرید، یعنی بهشون پول و رشوه می داد تا سکوت کنن. این مرد جست و جو می کرد و هر چیز خوب و منحصر به فردی رو برای خودش عصب می کرد.

بعد برای همون آدم هایی که بهشون بدی کرده بود، آهنگ و مرثیه می خوند. اسم شون رو درون آهنگ می آورد: یاماها رو به راحتی کشتن، پیرزن بیچاره با یه گلوله، همه چی و هیچیو از دست داد.

حتی حین گفتن این شعر ها، اغلب مشغول تمیز کردن تفنگ و اسلحه هاش بود.

این خواب برای من یادآور خیلی چیز هاست. چند روزی بود فکرم مشغول بود در مورد این که برخی آدم ها هستن که چقدر کار کردن، کتاب نوشتن و محتوا تولید کردن تا بتونن چیز هایی رو رواج بدن که براشون مهمه اما ما فقط نتیجه رو می بینیم و فکر می کنیم جامعه احمق بوده که این آدما رو به راحتی پذیرفته. ولی واقعا اینطور نیست. برای نشر یک فکر یا ایده باید کار کرد. رفتاری مثل یک ویروس رو در پیش گرفت و در نهایت صبور بود. این چیزا ربطی به شانس و اتفاق نداره. همه گیر شدن صبر و تلاش می طلبه. حالا هر چیزی که قصد انتشارش رو داشته باشیم.

این مرد سو استفاده گری که درون خواب می دیدم، ویژگی های جالبی داشت. مهارت های روانی ای داشت که به سادگی به دست نمیان. اون بسیار از نقطه ضعف دیگران آگاه بود و از همون نقطه ضعف ها بر علیه شون سو استفاده می کرد. آدم ها معمولا قدرت پذیرش یا شناسایی نقطه ضعف های خودشون رو ندارن. برای همین متوجه نمی شن که از کجا و چطور دارن ضربه می خورن.

.

.

.

ساعت ده و نیم صبحه و اولین صبحونه مو درون سرزمین افسانه ای هندوستان خوردم. فکر می کردم این صبحونه باید چیز منحصر به فرد و خاصی داشته باشه اما به جز این نون های ادویه زده شده و صدای موسیقی ای که داره از منبع نامشخصی به گوشم میرسه، چیز جدیدی احساس نمی کنم. البته این سفر یک مقدار عوارض مزاجی

هم برام داشته. توی این شهر هوا به اندازه ی استکهلم سرد نیست.

به هر صورت به اندازه ی کافی استراحت کردم و امروز باید به جریان کار برگردم. امروز آخرین صفحات کتاب جدیدم رو تایپ کردم و صرفا باید کمی تر و تمیزش کنم تا بتونم برای انتشار ارسالش کنم. هنوز طرحی برای جلد هم انتخاب نکردم اما کار مشکلی نیست. معمولا زیاد در مورد این موضوع حساسیت به خرج نمی دم.

دیشب خواب جالبی هم در مورد الهه دیدم. توی خواب می دیدم که درون بازار ها می چرخم اما هیچ کدوم از لباس ها رو برای خریدن نمی پسندم. از هیچ کدوم شون خوشم نمیاد. لباس ها برای من نماد سبک زندگی . ظاهر رفتاری ما در ارتباط با دیگرانه. همون طور که لباس مثل یک پوسته روی بدن ما قرار می گیره و جنبه ی پوشانندگی و زیبایی و محافظتی داره.

این که درون خواب برای خریدن لباس به مشکل خورده بودم برام نماد این بود که نمی تونم به راحتی با آدم ها معاشرت کنم و

احساس بی هویتی و عدم تعلق زیادی دارم یا اغلب احساس می کنم نمی تونم از خودم و افکارم در مقابل مداخله ها و فضولی های دیگران محافظت کنم چون راهش رو بلد نیستم و عملا لباس مناسبی به تن افکارم نپوشوندم.

توی خواب به خونه برگشتم. خونه در علم تعبیر خواب روان شناسی نماد آرامش و منطقه ی امن روان و ذهن هست. اونجا الهه رو دیدم که انگار حجره ای برای خیاطی و طراحی لباس داشت. برای من نماد تاثیری هست که الهه روی رفتار و شخصیت من گذاشته و بهش اعتماد کردم و مسائل شخصی مو در معرض قضاوت و نظراتش قرار دادم. توی خواب از دیدنش خوشحال شدم. کنجکاو شدم که ببینم چیکار می کنه و چجور لباس هایی می دوزه.

طراحی هاش خاص بود و لباس های سلیقه ای و کاملا متفاوتی می دوخت. بهم گفت: وقتی لباس اندازه ی تنت پیدا نمی کنی، لباسی که واقعا نیاز داری رو بدوز. هر چند تهیه ی وسایل و آماده کردن

لباس زمان می بره و سخت تره اما کمک می کنه تا به چیزی که می خوای برسی و از این احساس سردرگمی و ناراحتی در بیای.

من تابحال به این موضوع فکر نکرده بودم که می تونم استایل رفتاری و شخصیتی خودمو داشته باشم. همیشه اینطور فکر می کردم که این ها یک سری الگو ها و قواهد و استاندارد های خاص هستن که بهتره ازشون تبعیت کرد. به طور مثال قبل از رفتن به استکهلم کلی در مورد عرف و فرهنگ شون مطالعه کردم. چون دوست نداشتم جلوی مردمش طوری برخورد کنم که به من بخندن. اما این خواب انگار می خواست بگه تو می تونی انتخاب های خاص خودت رو داشته باشی و الگوی رفتاریت رو طوری طراحی کنی که باعث بشه دیگران ازت الهام بگیرن یا تحسینت کنن. متفاوت بودن که همیشه به معنی پست یا زشت بودن نیست. متفاوت بودن و درخشیدن یک مهارته که به شدت با خلاقیت و نوآوری گره خورده.

.

.

.

موقع خوردن ناهار داشتم به این فکر می کردم که آیا می تونم برای برخی اشکال و حروف مثل حروف رونز یا اوقام هم به نحوی تعبیر خواب روان شناسی بنویسم؟ به این نتیجه رسیدم که در مورد حروف و شکل هایی که برای اولین باره می بینم و باهاشون مواجهه ای نداشتم این کار سخته. اما مثلا حروف انگلیسی یا فارسی، به خاطر مواجهه ی زیادی که در طول زندگی باهاشون داشتم خیلی راحتن. یعنی به سادگی می کنم رنگ و ارتعاشی ازشون احساس کنم یا حتی موسیقی خاصی رو به واسطه شون بشنوم.

در معرض یک مفهوم قرار گرفتن، به ما کمک می کنه که راحت تر درکش کنیم. به طور مثال راحت تر می تونم تعبیر خواب روان شناسی دندون یا خون رو بنویسم و توضیح بدم تا مثلا تعبیر خواب روغن گردو. چون هم خوردم و هم آدم های دیگه با مفهوم دندون یا

خون آشنا تر هستیم. جالبه که خیلی از مفاهیم مهم و پایه هستن که هنوز نوشتن در مورد شون برام دشواره. مثلا اعداد یا مفاهیم ستاره شناسی. چون مواجهه ای که باهاش داشتم مواجهه های جالبی نبوده. درون کتاب های درسی، در مورد مفهوم و انرژی اعداد حرف نمی زنن. کار کردن با اون ها برای مقاصد مکانیکی رو یاد میدن. این هست که هیچ وقت حساسیت چندانی بهشون احساس نکردم. مگر زمانی که سعی کردم بهشون همون نگاهی رو داشته باشم که نسبت به رنگ ها دارم. یعنی بهشون به شکل مجرد تری نگاه کنم. یک مفهوم مجرد که می تونه انرژی یا قابلیت هایی فراتر از محاسبات ریاضیاتی داشته باشه.

امروز مشغول تلاش برای پیدا کردن چند فایل بودم که یکی از یادداشت های خیلی قدیمی رو درون آرشیو دراپ باکسم پیدا کردم. ظاهرا این خواب رو زمانی نوشته بودم که هنوز درگیر فضای دانشگاه بودم:

امروز پنج دی ماهه. نمی دونم امروز چند شنبه است. نمی دونم
وقتی که به خواب میرم توی خونه بیدار میشم یا خوابگاه.

دیشب خواب دیدم ترم تموم شده و وسایلم رو جمع کردم و به
خونه برگشتم. خودمو توی روستایی دیدم. موهامو تا زیر گوشم
کوتاه کرده بودم. حال خیلی خوبی داشتم. خیلی شاد بودم و صورتم
روشن و سفید و پر انرژی بود و هیچ اثری از زردی و کبودی دور
چشم و فشار کم خوابی نداشتم. هیچ چیزی برای ناراحت کردنم
وجود نداشت.

موهای صاف و تمیز و درخشان و بدون فر خوردگی و کرختی... مدام
می خندیدم و از هیچ چیز نمی ترسیدم.

مردی هیکل دار با قلبی تیر خورده و زخمی، زیر درخت رو به روی
خونه ام نشسته بود و دستشو روی سینه اش گرفته بود. از چهره
اش مشخص بود که داره بی اندازه درد می کشه و تیرگی پوستش به
خاطر خون زیادی هست که از قلبش میره. حال بدی داشت اما هیچ

چیز نمی گفت و ساکت بود. انگار منتظر بود شخصی یا آمبولانسی از راه برسه و کمکش کنه.

خواب ورق خورد. خودمو درون خوابگاه دیدم. یک نفر بهم گفت که: یکی توی این دنیا هست، یه پسر هست که من مطمئنم به تو علاقه داره و توی برای همین خیلی زود باید بری.

اول احساس کردم قصد زخم زبون زدن و اذیت کردن منو داره. اما مسلما مادامی که درون خوابگاه بودم، حال بدی داشتم.

اما اون دوباره گفت: من مطمئم یکی تو رو خیلی دوست داره اما من نمیدونم و نمی شناسم که اون مرد جوون کی می تونه باشه.

مجددا خواب ورق خورد. برگشتم به روستا. همون جایی که من حال خیلی خوبی داشتم. مرد میانسالی با ماشین اش از راه رسید و ازم سراغ محدوده های قابل سکونت اطراف رو پرسید. جایی که اجازه داشته باشه برای چند روز اقامت کنه و بتونه چادر بزنه.

براش توضیح دادم توی محدوده ی باغ ها و مناطق حفاظت شده، بدون پرداخت پول نمی تونه وارد شه و اقامت کنه اما خب جاهایی هم برای اقامت بدون پول هست که البته طبیعت تنک و تهی تری داره.

اون مرد با دیدن کارگاه رنگ سازی من و شادی وصف ناپذیر من، درباره ام کنجکاو شد. مخصوصا این که اون اطراف، آدم شاد یا فردی که بتونه زبان فارسی رو به صورت صریح صحبت کنه کم بود و یا شاید هم اصلا پیدا نمی شد.

براش توضیح دادم که دانشگاهم تموم شده و برگشتم تا زندگی کنم.

این خواب برای من نماد دو دلی و تصمیماتی بود که اون زمان توی سر داشتم اما نمی دونستم کدوم تصمیم بهتر و مناسبت تره. در نهایت طول کشید تا بتونم در مورد ترک دانشگاه اقدام کنم و تا مدت ها بعد از ترک دانشگاه احساس می کردم نمی تونم زندگی مو

از نو شروع کنم و از فرصت های دیگه ای که دارم استفاده ببرم.

چون به من اینطور یاد داده بودن که کنار گذاشتن درس و دانشگاه به معنی سقوط و به قعر رفتنه. تازه باید با کلی سوال و جواب و سرزنش و تحقیر از طرف اطرافیانم کنار می اومدم.

وعده ای که درون خواب می شنیدم در مورد پسری که به من علاقه داره، برام نماد خواسته ها و اهدافی بود که توی سر داشتم. چیز هایی که دوست داشتم تجربه کنم اما درون محیط دانشگاه برام مقدور نبود. مشکل من فقط دانشگاه نبود. مشکل من اون بخش از جامعه بود. آدم هایی که اطرافم بودن رو دوست نداشتم. توقعات و مسئولیت هایی که برام می تراشیدن رو دوست نداشتم. علاقه داشتم وقت و انرژیمو صرف یادگیری چیز های بهتری کنم.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحیم

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه حال شما چطوره؟ امروز متوجه شدم که تبلتم خیلی سردش هست و با کاموا براش لباس درست کردم، البته هنوز کمی کار داره. و کارت ها، نه، اونطور که انتظار دارم پیش نمیرن. کاملا نظرم درباره ی طراحی کارت اول متحول شد، با این که براش یه سری اسکچ هم زده بودم. و این که من دوست ندارم خروجی کارم نقاشی دیجیتال باشه. ولی توقعات گروه بازی سازی رو می شناسید که...

حس می کنم باید بیشتر در مورد سمبل شناسی طرح ها و عناصر کارت های بازی شبیه سازی بنویسم و فکر کنم. از نظر من، نوشتن و توضیح و تشریح شون با یک ادبیات مناسب و واضح به مراتب مفید تر از صرفا نقاشی کارت ها هست. چون شاید اصلا بچه های فعلی گروه بازی سازی موفق نشن این بازی رو طراحی کنن ولی باید نتیجه ی کارهامو در دسترس بذارم تا اگر گذر یک بازی ساز دیگه

به نوشته هام خورد، بتونه الهام بگیره و کار نیمه تمام منو به اتمام برسونه.

حس می کنم نه توانایی شو دارم نه فرصتش رو که مهارت های ریاضی یا برنامه نویسی مو طی زندگی فعلی تقویت کنم اما می تونم هنوز چیز های زیادی در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی بنویسم. اتفاقات امشب با یک ناشر خلاق و قوی مکاتبه کردم و منتظرم ببینه آیا حاضره کتابامو منتشر کنه یا نه.

امروز کمی به آینده فکر کردم. به زمانی که به خونه برگردم. قبلا خیلی بی قرار بودم و زندگی توی این دنیا با دنیا های دیگه خیلی فرق داشت. شاید من لذت و شادی رو به یاد نمیارم اما دیگه برام چندان فرقی نداره کجا زندگی کنم. مخصوصا این که هنوز خیلی انرژی ها و افکار بدی درون این دنیا رونق داره. حس کردن این که دنیا ها و سیارات ما به هم وابسته هستن دیگه چندان سخت نیست. مطمئنم و درون خواب هام هم دیدم که بعد از ترک زندگی فعلی

مجددا طمع بازگشت دارم تا بتونم به دوستانم کمک کنم. آیا گذشته و تجارب و انتخاب هامو دوست دارم؟ از این که این سفر رو شروع کردم خوشحالم. فقط دوست داشتم به شکل یک موجود قوی تر به دنیا می اومدم، شاید اینطور می تونستم تجارب لذت بخش تری داشته باشم. چیزی که خیلی منو رنج داد و هنوز هم فکر کردن بهشون برام به شدت ناخوش آینده، سو استفاده های آدم هاست. دروغ گویی و زخم هایی که به راحتی به قلب همدیگه وارد می کنن. سعی می کنم به همه ی این تمایلات به چشم ناهنجاری و بیماری نگاه کنم و امید داشته باشم که روزی بالاخره قابل درمان هستن.

و در مورد لمورین ها و زندگی پیش شون، حس می کنم کمی مضطرب هستم. احساس آدم عاشقی رو دارم که بعد از سال ها تلاش نتونسته کار بخصوصی برای معشوقش انجام بده. این حس کم بودن و بی لیاقتی و اون زیبایی، اندوه و دلسوزی و معنویتی که درون چهره ی دوستانم هست، همه اش این حسو بهم میده که من

باید کار بیشتری انجام می دادم. کارهایی که باعث بشه یا کمک کنه دوستانم تجربه ی بهتری از زندگی داشته باشن.

چندان شهر شونشی و روزمره اش رو به یاد نمیارم. ولی احتمال میدم اگر ورودی شهر یا دهکده مون قرار بگیرم به راحتی بتونم راه خونه رو پیدا کنم. امروز الهه بهم توصیه کرد که مراقب باش مبادا ترس از مرگ به سراغت بیاد. چون آدم ها این مساله رو زیادی بزرگش می کنن در حالی که مرگ برای ما آدم ها فقط مثل عوض کردن یک لباسه.

آره، گاهی شده که ترس از مرگ به سراغم بیاد یا حس تراژیکی بهش داشته باشم. خداحافظی با برخی چیز ها گاهی برام دشوار به نظر میرسه. چیزی که فکر می کنم طی زندگی فعلی یاد گرفتم اینه که با بی پروایی بیشتری سر صحبت رو باز کنم و در مورد ایده هام سکوت نکنم. به قول زمینی ها، تولید محتوا کنم. حرف زدن یا نوشتن یکی از بهترین راه ها برای کسب تجربه و تکامل پیدا کردنه.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. شب شما بخیر باشه.

.

.

.

ساعت نه و نیم صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم.

خواب شگفت انگیزی می دیدم. خواب دیدم مشغول روزمره ی

خودم هستم و از همه جا بی خبرم. سر چرخوندم و تارسک رو با

چهره ای عبوس و خشمگین دیدم که پاورچین پاورچین نزدیکم

شده بود و قصد آسیب زدن داشت. اما همون لحظه نور شدیدی

تابید و تارسک پا به فرار گذاشت. دوباره سر چرخوندم. فرشته ای

با بال های باز شده و بزرگ رو دیدم. نور از پشت سرش با شدت

زیادی می تابید. بسیار مطبوع و فروتن و صمیمی بود. بهم توصیه ای

کرد در مورد انتخاب کردن. اگر درست یادم باشه گفت که: انتخاب

های مختلف انجام بده و از فرصت های پیش روی خودت استفاده کن.

حس می کنم منظورش این بود که: اجازه نده شک و تردید و احساس بلاتکلیفی یا ترس بهت غلبه کنه و جلوی پیشرفت ات رو بگیره. انتخاب کردن بهت کمک می کنه تجارب جدیدی به دست بیاری و احساس قدرت و رهایی از جبر رو تجربه کنی. انتخاب های پیش روی تو فراتر از اون چیزی هست که فکر می کنی. جا برای خلاقیت خیلی زیاده.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال شما چطوره؟ من امروز عصر کمی با دوستانم حرف زدم و نقاشی کشیدم. با رسیدن غروب کمی احساس کمبود انرژی و سردرد دارم ولی در مجموع حالم خوبه و می خوام بعد یکی دو ساعت مراقبه دوباره مشغول کارهام بشم. امروز خواب جمعی از شما رو دیدم که در مورد طیف وسیع تجارب و موقعیت ها و درس هایی گفتید که می تونم در پیش بگیرم و حس کردم می تونم با شما همسفر هستی باشم. راستش نمی دونستم یک روح کهن دیگه چندان چیزی برای تجربه کردن داشته باشه. شما اندوه درونی من بابت اتفاقاتی که افتاده رو به وضوح دیدید و گفتید همه ی این ها فقط واسطه ای برای کسب تجربه ی عشق یا درک عشق ورزیدن بوده. اوه! من همیشه فکر می کردم این ریسک پذیری هام برای عشق ورزیدن از شدت حماقت و ساده لوحیم هست یا طمع ام برای قهرمان بازی. هر وقت به انسانی محبت می کردم و قلبم رو به نحوی می شکست خیلی احساس پوچی بهم دست می داد یا گاهی فکر انتقام جویی به سراغم می اومد. همیشه فکر می کردم نیاز دارم

که بهم عشق ورزیده بشه اما حالا دوست دارم قدرت بیشتری در مورد عشق ورزیدن به دست بیارم چون می بینم توانایی فعلی برای ابراز احساسات درونیم کافی نیست. نمی دونم کم و کیف فرصتی که برای تموم کردن این سطح از زندگی دارم چقدره اما به هر صورت تا زمانی که فرصت باشه دوست دارم به تلاش خودم ادامه بدم و هر زمان هم مقدور باشه این سطح رو ترک می کنم. چیزی که در حال حاضر خیلی خوشحالم می کنه نوشتن کتاب های بیشتری در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی هست. به جز این هم چندان کار بخصوصی ازم ساخته نیست. فقط کمی نگران شدم که نکنه این چند امتحان آخر رو گند بزنم و بین ما فاصله ایجاد بشه.

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. ممنون میشم اگر توصیه یا نصیحت یا پیشنهادی داشتید از طریق خواب ها به اطلاعم برسونید.

شب تون بخیر باشه.

.

.

.



این شکل در زبان دیواناگری صدایی مثل او کوتاه رو ایجاد می کنه.

مثل put

وقتی به شکل این حرف نگاه می کنم مجددا رنگ طلایی رو در قسمت بالا می بینم. قسمت پایین این حرف به ترتیب برای من رنگ کهربایی مایل به قهوه ای و آبی پر رنگ رو ایجاد می کنه. حس می کنم شباهت زیادی به ساختار حروف ای چینگ دارن. چون حروف ای چینگ هم طی این دوره از زندگی ما دارای ۲ بخش هستن. هر

حرف ۶ خط داره که می تونید در مجموع به ۲ طبقه تقسیم اش کنید. و به کمک همین تقسیم بندی هم نام گذاری و تفسیر میشن.

گرچه هنوز در مورد شون مطالعه نکردم و نمی تونم درس در مورد ساختارش بگم. به هر صور این شکل یا حرف از حروف دیواناگری برای من همچین رنگ هایی رو تداعی می کنه. صدای او همیشه یک رنگ سرد رو برام ایجاد می کنه. مثل طیف هایی از آبی. اما زمانی که صدای او کوتاه و رنگ های شکل این حرف رو با هم ترکیب می کنم هاله ای از رنگ سبز که تقریبا شبیه سبز زمردی یا سبز چمنی هست رو مشاهده می کنم. اگر این حرف رو درون خواب هام ببینم چنین حسی بهم میده: ایده ها رو از جریان شهودی دریافت کن و مثل دونه هایی درون خاک زندگی بکار. این کار درمانگر بخش های ضعیف یا بیمار زندگی هست.

این حرف بیشتر تاکیدش روی یادگیری علم کاشت ایده است.

درست مثل علم کشاورزی و اهمیت و تاثیری که روی تغییر شکل

زندگی روزمره ی ما داره. اگر این حرف رو درون خواب ببینم اینطور استدلال می کنم که بخشی از روان من نیاز به کشت ایده های جدید داره. ایده هایی که از شهوداتم نشات می گیرن. کاشت و پرورش این بذر ها کمک می کنه تا داروی درمان رو به دست بیارم و از شر اون درد یا اندوه خلاص بشم.

طی سال های اخیر بار ها آرزو کردم کاش فرصتی پیش بیاد تا بتونم در مورد سینستزیا یا قدرت حس آمیزی بخصوصی که درون ما انسان هاست بنویسم و بیشتر دیگران رو ترغیب کنم تا این نیرو رو به کار بگیرن و تقویت کنن. حتی امروز صبح به یادش افتادم و با خودم گفتم: دیگه فرص یا موقعیتی برای نوشتن در مورد سینستزیا ندارم چون باید در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی بنویسم. ولی حالا می بینم که اصلا توصیف برخی سمبل ها بدون یاد کردن از سینستزیا ممکن نیست. به علاوه برای درک مفاهیمی مثل هاله و

انرژی، ما اغلب به طور ناخودآگاه داریم از همین توانایی استفاده می کنیم.

.

.

.

صبحجم رو با چایی، سیب زمینی سرخ کرده و تربچه و شیرینی شروع کردم و بهونه ای برای عدم تجربه ی رستگاری وجود نداره.

دیشب خواب می دیدم درون آب ها و دریاهای یک سیاره ی بسیار زیبا هستم. کمی مضطرب بودم چون انگار مدت ها بود درون آب ها شنا و ماجرا جویی نکرده بودم. استادی مطبوع و مهربون کنارم بود و دستم رو گرفته بود. حس می کنم عصایی هم به دست داشت و در مورد طیف های رنگ آب و نحوه ی بازتاب پیدا کردن نور توضیح می داد. بهم یاد می داد که چطور می تونم یه نقاشی جالب از دریا

بکشم. گفت: یک تناسب دقیق بین درجه یا کد رنگ هر کدوم از لایه های رنگ آب وجود داره. در حالت عادی حس می کنی که آب دریا چند صفحه رنگ مختلفه که می تونه تغییر کنه. اما در واقع همیشه یک تناسب خاص بین این رنگ ها وجود داره که اگر این تناسب رو حین نقاشی کشیدن رعایت کنی، می تونی حس امواج و سطوح آب رو به راحتی منتقل کنی.

به جایی از دریا رسیدیم که چیزی مثل گرداب داشت. نیروی گرداب به ما غلبه نمی کرد و حرکت مون مختلف نمی شد. از وسط گرداب خودمو به سطح آب رسوندم چون می خواستم هر چه سریعتر هوای بیرون رو استشمام کنم. محیط دریا مضطربم می کرد.

همراه با این پیرمرد دوست داشتنی و باهوش از دریا خارج شدیم. هر دو لباس های بلند به رنگ آبی روشن پوشیده بودیم. موها و ریش پیرمرد، بلند و موج و فردار بود. از اتاقکی گذشتیم و روی سکویی ایستادیم. منظره ی جلوی سکو فوق العاده زیبا و منحصر به

فرد بود. شهری بود پر از رنگ های شاد و سرزنده، فضایی آرامش بخش، با گل ها و گیاهان زیبا. نور بسیار زیبا و لطیف و طلایی رنگی روی سطح شهر می تابید. لیوان کودکانه ای رو رو نمایی کردم و گفتم: این نقاشی های روی بدنه ی لیوان رو برای شما کشیدم. سعی کردم شما و دوستا تون رو رو بکشم به خاطر کمک و محبت زیادی که به ما رسوندید. منتها شاید به نظر بیاد که شبیه شما نیست و لمورا رو کشیدم، اما من شما رو کشیدم. دیگه چیکار میشه کرد؟ سبک نقاشی من لموریه. هر چی میکشم این شکلی میشه.

با گفتن این حرف هم دوباره یاد دوستای لمورم افتادم و حالی بهم دست داد که نگو و نپرس. چشمم افتاد به یه پروانه ی سفید و کوچولو که تا حالا مثلش رو توی سیاره ی زمین ندیدم. بال های صدفی، براق و زیبایی داشت. اندازه ی یک بند انگشت بود. نقش و نگار های ظریفی هم روی بال هاش داشت. ریتم بال زدنش هم کمی با پروانه های زمینی فرق داشت.

قصد نداشتم پروانه رو بگیرم، فقط کف دستم رو گرفتم پشت سرش تا واضح تر ببینم اش و نور و مناظر پشت سرش تداخل پیدا نکنه.

استاد ما هم که حال و روزگار لطیف منو دید و متوجه شد بغض کردم و تا این حد شیفته ی لمورین ها هستم، چیزی زیر لب گفت که ترجمه اش به زبون فارسی محاوره ای میشه: الهی بمیرم، بچه از دست رفت.

این بهترین و زیبا ترین خواب دیشبم بود.

مدال بعدی میرسه به خوابی که در مورد آقای تسلا، استاد زیبا، جذاب، منحصر به فرد، باهوش و دلپذیر خودم دیدم.

خواب می دیدم که درون یه مدرسه ی حوصله سر بر و خاکستری هستم. مدرسه خیلی شلوغ بود و اصلا خوشم نمی اومد توی همچین مدرسه ی پر هرج و مرجی درس بخونم. یه معلم داشتیم که ابروهاش رو به شکل افتضاحی تتو کرده بود. این خانوم میانسال، ظاهرا ابروهاشو به خاطر اصلاح مداوم و زیاد از دست داده بود و حالا

تصمیم گرفته بود اون ها رو تتو کنه. ولی یک شکلی تتو کرده بود که اصلا دوست نداشتم چشمم به ابرو هاش بخوره. دقیقا مثل این بود که با خودکار، یه زاویه ی باز بالای چشم ها بکشی. دقیقا این شکلی:



و به همین نازکی. خلاصه این خانوم معلم یه جمعیت هفتاد هشتاد نفری رو توی یه کلاس جمع کرد و خواست که یه واحد درسی رو یکباره تدریس کنه و این مسئولیت رو از سر خودش باز کنه.

بین تایم استراحت کلاس مشغول صحبت با خانومه شدم. گفتم: این درس ها رو به شکل دیگه ای به ما یاد می دادن، فقط یه درسی بود که خیلی دوست داشتم حتما یادش بگیرم اما از دستش دادم. خیلی دلم برای روش تدریس و استادای قدیمم تنگ شده.

معلم گفت: منظورت کدوم استادا هست؟

من و معلم گوشه ای از کلاس بودیم و تمام منظره ی کلاس قابل دیدن بود. گفتم: من یک زمان فاصله ام با تسلا به اندازه ی میز شما و اون صندلی آخر کلاس بود.

دوباره هم اشک پای مشک من کار دستم داد و با فکر کردن به دنیایی که ترک کردم مثل ابر بهار گریه کردم و یادم اومد که چقدر اون روز دوست داشتم تدریس تسلا رو ببینم ولی سر کلاسش خوابم برده بود و اون همه زیبایی رو از دست دادم و هنوز حسرت اون روز ها برام مونده.

حالا من میدونم که چهار روز دیگه که رفتم اون دنیا و مجدد برادر تسلا رو دیدم دوباره خجالتی و تخس میشم و انگار نه انگار که قدر دلم براش تنگ شده. میدونم دیگه.

از همه ی این ها که بگذریم خواب های دیشب با خودش هشدار داشت. مرد جوانی رو می دیدم که دختری رو درون عمارت یا خونه

ای متروکه و ویلایی نگه داشته بود. اون دختر خیلی ناراحت بود. درون خونه دو یا سه نسخه از این دختر می دیدم. برای من نماد تکه تکه شدن روحه. زمانی که اعتیاد داشتم خواب هایی با این سمبل زیاد می دیدم. یعنی یک آدم که چند نسخه ازش درون یک محوطه یا خونه وجود داشت و حال روحی خوبی نداشت، یعنی افسرده و غمگین بود.

خلاصه منم توی این خونه بودم و دوست داشتم به اون دختر کمک کنم که فرار کنه. اون دختر دو دل و سردرگم بود و ظاهرا چندان اراده ای هم از خودش نداشت. هم دوست داشت بمونه هم دوست داشت بره. چون اون مرد ثروت مند و معروف بود و این دختر دوست داشت به کمکش خواننده ی معروفی بشه و همه ببینن که خوشبختته و زندگی رمانتیکی داره. از یه طرف زندگی با اون مرد براش کسالت بار و منزجر کننده بود.

اگر می خواستم به این دختر کمک کنم تا فرار کنه باید جدا جدا با تکه های وجودش یا نسخه های مختلف اش حرف میزدم و هر کدوم رو به نحوی مجاب می کردم که این خونه جای مناسبی نیست و دنبال راه فرار باش.

اون مرد کم کم متوجه حضور من درون خونه شد و اتاقم رو پیدا کرد. گفت: به به، وسایل و نقاشی و کتاب و کلی امکانات هم که داری. توی خونه ی من حسابی جا خوش کردی.

گفتم: محض اطلاعت این بخش از خونه متعلق به منه و توی قولنامه هم ذکر شده که نمی تونی از من بگیریش.

ولی این مرد خیلی حیله گر و زورگو بود و منو تحقیر و اذیت کرد.

می تونم حدس بزنم چرا این خواب رو دیدم. این مرد برای من نماد انرژی ها و افکاری هست که آرامش روانی مو مختل کردن. دیروز بیش از حد توانم با دوستان زمینیم صحبت کردم و اون ها حرف هایی گفتن که انرژی مو خراب کرد و باعث دل مشغولی و ناراحتی

زیادم شد. شاید بهتر بود اینقدر پای صحبت باهاشون نمی نشستم یا حداقل حرفاشون رو جدی نمی گرفتم. می تونستم به جای این حرفا بشینم کارهای مورد علاقه ام مثل نوشتن رو انجام بدم.

امشب داشتم با لوسی به صورت ویدیویی صحبت می کردم. از این که هنوز نرفتم توی شهر بگردم و کشور هند رو ببینم تعجب کرد. منم بهش گفتم: خوبه مثه تو هر روز کلی راه برم که سرگیجه بگیرم؟

لوسی هم یک جوری با عصاش برام خط و نشون کشید که دیگه جرات نکردم برگردم استکهلم. آخرشم ازم خواست که برم لباس محلی و آرایش هندی انجام بدم و براش چند تا عکس لاتی و خفن بفرستم.

امروز با پارسا رفتم برای یکی از جلسه های بازاریابی و اسپانسریش. نمی دونم این افرادی که باهاشون صحبت کردیم خیلی خونگرم و صمیمی بودن یا اغلب مردم اینجا اینطورن. با این که من صاحب

شرکت نبودم ازم سوالاتی پرسیدن و درباره ی ایده هام و نظرم کنجکاوی نشون دادن. تا حالا پارسا رو اینقدر خوشحال ندیده بودم. بعد از جلسه شقیقه ی منو تقریبا جلوی بقیه بوسید و از خجالت ولو شدم کف زمین.

فقط احساس می کنم غذای هندی ای که بعد از جلسه خوردیم به مزاجم نساخته و در حال حاضر مشغول پخت یه غذای کاملا ایرانی هستم. ساختمونی که درونش ساکن هستیم جای آروم و زیبائیه. کمی قدیمی به نظر می رسه ولی در مجموع برای اقامت موقت خوبه.

دوست دارم بدونم طبع ناشرای هند چجوره و آیا باهاشون برای چاپ کردن کتابام به توافق می رسم یا نه.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحیم

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ روز خوبی داشتم ولی بیشتر مشغول کارای خونه بودم. در مورد مقاله و بازی هم کمی کار کردم. الان هم آخر وقته. بعد از نوشتن این نامه کمی استراحت می کنم و بعد مجددا سراغ میز کارم میرم. امروز کمی سعی کردم با زبان روسی آشنا بشم. در حاضر طمع ام در همین حده که شکل های مختلف حروف الفبا رو بشناسم و سعی کنم ارتعاشی که دارن رو احساس کنم. مطمئن نیستم برداشت هایی که انجام میدم تا چه حد درسته. ولی تجربه ی خیلی جالبیه و کمکم میکنه به شیوه ی متفاوت و مفرحی به دنیای اطرافم نگاه کنم. امروز خوابی دیدم که کمی فکرمو مشغول کرد. حس کردم سعی داشت بهم هشدار بده جلوی بروز خلاقیتت و ایده هات رو نگیر چون با سرکوب کردن شون اون حس خوب که فکر می کنی اضافی یا

مزاحم هست از بین نمیره بلکه ممکنه فاسد بشه و زمانی که بروز پیدا کنه باعث از بین بردن آرامش یا سلامت روانیم بشه.

راستش درست نمی دونم که باید چیکار کنم. از قضاوت گری و آزار و اذیت دیدن از سمت آدم ها می ترسم. امروز تونستم به شکلی نقاشی بکشم که تا حالا و طی زندگی فعلیم اینطور نقاشی نکشیده بودم. اسکچم رو با یک برنامه ی دیجیتالی کشیدم و بعد یه کاغذ رو گذاشتم روی مانیتور و با مداد کشیدم اش. بعد با گواش و اکرلیک و آبرنگ رنگش کردم. لایه های اول مات و خاکستری بود و کم کم سایه ها و رنگ های زنده تر رو بهش اضافه کردم.

خطوط اولیه کمرنگ بود و طی لایه های آخر، با رنگ تقریبا مشکی، خطوط رو پر رنگ کردم. تقریبا به همون شکلی خروجی گرفتم که از اول مد نظر داشتم. حالا می خوام فردا قابش کنم و یه عکس ازش برای دوستم بفرستم. این نقاشی از عکسی هست که روز عروسی شون گرفته بودن و من خیلی خوشم از این عکس اومد.

برای روز های پیش رو قصد ماجراجویی عجیب و غریبی ندارم و
فقط می خوام کارهای عقب افتاده و چیز هایی که تا الان زیاد در
موردشون صحبت کردم رو به پیش ببرم. برام مهم نیست گروه بازی
سازی استانداردش چیه. ترجیح میدم طرح اولیه ی کارت ها رو به
صورت دستی و فیزیکی بکشم. فردا هم می خوام دوباره تلاش کنم
تا چیز هایی در مورد لگاریتم یاد بگیرم.

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. شب شما بخیر باشه.

.

.

.

حقیقت اینه که لذت دونستن و کشف جز با صبر و حوصله و تمرکز
به دست نمیاد. اغلب به نظر میاد که در جریان صبر، همه چیز ثابته،
اما واقعیت اینه که ما به طور مداوم در حال تغییر هستیم. صبر و

تمرکز از ما موجود جدیدی می سازه و ما رو صاحب قابلیت های منحصر به فرد و جدیدی می کنه که تا قبل از این حتی فکر نمی کردیم درون ما وجود داره.

بازی ها برای ما تجاربی پیش از وقوع ایجاد می کنن که اغلب به سادگی از کنارشون می گذریم. بچه ها قبل از این که با خیلی از رفتار ها و چالش های دوران بزرگسالی رو به رو بشن، اون ها رو به نحوی طی بازی های ساده شون شبیه سازی و تجربه کردن. ذات بازی کردن و کسب تجربه بد نیست اما ما همیشه به صورت شهودی وارد جریان یک بازی نمی شیم. موقعیت هایی درون زندگی روزمره وجود داره که تجربه ی مورد سو استفاده قرار گرفتن رو برای ما شبیه سازی می کنن. شاید با خودتون فکر کنید که کدوم احمقی دلش می خواد که مورد سو استفاده قرار بگیره؟ واقعیت اینه که مورد سو استفاده قرار گرفتن ماهیت عجیب و خاصی داره و به کمک تشریح اش میشه علت خیلی از انتخاب ها و رفتار های خاص

آدم ها رو فهمید. سو استفاده شکل بیمارگونه ی استفاده است. ما دوست داریم که وجود مون اهمیت و فایده ای داشته باشه.

برای این که بتونید یک موجود رو فریب بدید تا کاری رو انجام بده که برای فایده ی چندانی نداره و باعث آسیب دیدنش میشه، لازمه اون رو به یک کار خاص معتاد کنید. و برای این که نتونه به راحتی از چرخه ی اعتیاد خودش خلاص بشه باید قفلی به اسم ترس رو روی چرخه ی اعتیادش قرار بدید. اعتیاد آدم رو به صورت تدریجی به سمت فرسودگی می بره و مسیرش عملا رو به رشد و شکوفایی و تکاملی نیست.

حالا این ماییم که لازمه تشخیص بدیم چند درصد از رفتار ها و انتخاب هامون به خاطر اعتیاد و ترس هست و چند درصدش حقیقتا خواسته ی قلبی ماست.

هر چه مدت زیادی با اعتیاد دست و پنجه نرم کنیم، رها شدن از دستش سخت تر میشه چون باعث میشه بیشتر و بیشتر اون قدرت انتخاب و خلاقیت رو فراموش کنیم.

خلاقیت یعنی این که همیشه انتخاب های متنوعی جلوی روی ما وجود داره و ما به کمک شهود مون قادر به دیدن این انتخاب ها هستیم.

زمانی که وارد یک چرخه ی اعتیاد آمیز بشی دیگه نیازی نیست صبور باشیم. عنصری به اسم عادت باعث میشه همیشه درگیر باشیم. عادت به زیاد کار کردن، عادت به زیاد خوردن، عادت به زیاد خوابیدن. من به عنوان آدمی که درگیر یک اعتیاد بسیار خطرناک بوده میگم که اعتیاد داشت کم کم منو از درون می بلعید. من با عوارض جسمی و محیط ایش اصلا مشکلی نداشتم. با این که تمام دوستانم رو از دست داده بودم مشکلی نداشتم چون به خاطر بدبینی شدید، حالم از همه شون به هم می خورد. با مشکلات جسم

ایش هم مشکلی نداشتم چون بهونه ی خوبی به دستم میداد تا بیشتر گوشه نشین شم و بیشتر دلم بخواد که مصرف کنم.

زمانی که می دیدم اعتیاد داره روحم رو تکه تکه می کنه فقط از این ناراحت بودم که چرا نتونستم به رغم تلاش زیاد، مفهومی برای زندگی پیدا کنم یا دست آویزی که باعث بشه همون چیز های خوبی که در اختیار داشتم رو با دست های خودم نابود نکنم.

جسم من سالم بود، می تونستم کار کنم، زیبا بودم، دوستان مختلفی داشتم و می تونستم بخونم و بنویسم. ولی هیچ کدوم برام اهمیتی نداشت.

بزرگ ترین ترس من تنهایی بود. ترس از این که مجبور باشم به تنهایی با همه ی چیزهایی که سعی دارن دنیا رو روی سرم خراب کنن بجنگم و مسئولیت زندگی ای رو به عهده بگیرم که حس می کردم قادر نیستم و علمشو ندارم که از پس اش بر بیام.

خب من که اون زمان نمی دونستم ما یک سری راهنمایان روحی داریم یا منم می تونم توی این دنیای بزرگ و پر جمعیت، کار مفیدی فراتر از زندگی شخصی خودم انجام بدم. روزی که تصمیم گرفتم اعتیادم رو کنار بذارم، مطمئن نبودم که چیزی به اسم روح درون ما وجود داشته باشه.

همه ی خواب ها و شهودات و حرف هایی که از آدم ها در مورد این مسائل شنیده بودم رو کنار گذاشتم. با خودم گفتم: چه بخوام و چه نخوام، این دنیایی هست که دارم درونش زندگی می کنم. برام مهم نیست که یه عده فکر می کنن بهتره بمیریم و نابود یا منقرض بشیم، برام مهم نیست یه عده میگن آدما عوض بشو نیستن و هر بلایی سرشون بیاد حقشونه. برام مهم نیست بالاخره یه روز می میرم و همه ی این غوغا و شلوغی رو پشت سر میذارم. دوست دارم وقت مو صرف بهبود این دنیا کنم و ایده هایی که مدت هاست ته ذهنم خاک می خوره رو دوباره زنده کنم و در مورد شون کار کنم.

هر وقت موجودات ناشناس بهم نزدیک میشن و ازم سوالاتی می پرسن تا دچار شک و تردید شم، مثل این سوال که: از کجا میدونی اون افرادی که بهشون میگی راهنمایان روحی فریبکار نیستن؟

با خوشحالی میگم که: حقیقتا برام فرقی نداره، حتی اگر سیاره ی من آخرین نقطه ی روشن دنیا باشه، من انتخاب کردم که یک ارگانیستم سالم و رو به رشد باشم. نه یک موجود تسلیم شده که برای خودش ارزشی قائل نیست. ممکنه حالا حالا ها بنا باشه درون این دنیا زندگی کنم، پس چرا سعی نکنم به بهبود و زیبا تر شدن اش کمک کنم؟

نبرد سختی بین ما و چیز هایی که سعی دارن ما رو دچار بیماری و آلودگی کنن وجود داره. آیا مطمئن ایم که سبک زندگی ما کاملا هوشمندانه است؟ تا بحال فکر کردیم که چند درصد سبک الگو های ما توسط ارگانیسم یا ذهنی بیمار پیشنهاد شده؟

.

.

.

ساعت سه و چهل و پنج دقیقه ی بعد از ظهره و به منظره ی بهم ریخته ی اتاق آخر خونه نگاه می کنم. اینجا منو یاد اتاق خوابم درون خونه ی پدریم میندازه. امروز حرف های زیادی برای گفتن با راهنمایان روحی دارم و احتمالا نامه مو زود تر از موعد مقرر بنویسم.

امروز کمی مطالعه کردم، فیلم دیدم، به بیزنس شخصیم رسیدگی کردم و با دوستانم حرف زدم. نقاشی ای که از دوستم کشیده بودم رو براش فرستادم و از دیدنش خیلی خیلی خوشحال شد. به طور اتفاقی اخبار رو شنیدم و مثل همیشه یک سری خبر های بسیار سرطانی از نقاط مختلف جهان شنیدم. ولی نمی دونم این انرژی خالص و زیبا داره از کجا میاد و در مجموع حالم خیلی قوی تر از روز های گذشته است.

پارسا داره چای و عصرونه درست می کنه. اون هم بهم میگه لباس محلی مردم این کشور رو بپوش. واقعا نمی دونم از دست پارسا و لوسی چیکار کنم. در واقع گاهی حس می کنم اون ها دو تا بچه هستن که منو گیر آوردن اما اگه واقع بینانه تر نگاه کنیم، اون دو تا به من به چشم یه بچه ی خنگ و گوگولی نگاه می کنن که آب نبات چوبی کپل خوشحالش می کنه و باید روی موهاش پاپیون گذاشت.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحیم

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ سعی دارم مشغله ی روزمره و درگیری های فکریم رو کاملا تعطیل کنم تا بتونم از قوه ی تخیلم برای درک یک سری مسائل و دیدن خواب

های جالب و آموزنده استفاده کنم. راستش احساس می کنم که خیلی دوست دارم تجارب جدید و خوبی به دست بیارم اما نمی خوام در مورد انتخاب کردن عجله کنم.

شما می دونید که خیلی دوست دارم متاع خوبی در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی برای آدم ها به جا بذارم. این روز ها دارم فکر می کنم دیگه به چه شکل و ابتکاری برای تولید محتوا به پیش برم؟ و این شامل زبان نوشتاری هم میشه. اول فکر می کردم شاید زبان انگلیسی مناسب تره اما الان مطمئن نیستم.

شاید به نظرتون بلند پروازانه باشه، اما من میگم چینی، اسپانیایی، روسی. نمی دونم امکانش باشه یا نه اما واقعا دوست دارم با زبان های جدید آشنا بشم. اون ادبیات نوشتاری و پتانسیل های یک زبان می تونه برام الهام بخش باشه حتی اگر هیچ وقت نتونم اون زبان رو یاد بگیرم و کتاب های تعبیر خواب رو با اون زبان خاص بنویسم.

در مورد کارت ها فعلا صحبت خاص و جدیدی ندارم. اما یک اتفاق جدید برام افتاده که واقعا باعث تعجبم شد. یک ناشر خیلی ارزشمند و با نفوذ بود که مدت ها جرات نمی کردم به سراغش برم و می ترسیدم که حتی برام مشکلی به وجود بیاره اما بالاخره باهاش مکاتبه کردم و بر خلاف انتظارم خیلی هم کارهام مورد پسند شون بود. من خیلی احمقم که اینقدر ازشون می ترسیدم.

طی روز های آینده قصد دارم کمی بیشتر مطالعه کنم، حس می کنم به چیزی مکمل مراقبه های معمولیم نیاز دارم و مطالعه کمکم می کنه روانم رو تقویت کنم. طبق توصیه ی خواب ها می خوام رمان در جست و جوی زمان از دست رفته رو بخونم. خب، شما می خواید من رو به کجا ببرید و چه چیز هایی بهم یاد بدید؟

اگر درس جالب و جدیدی هست خیلی خوشحال میشم که باهاشون رو به رو بشم.

.

.

.

ساعت یازده صبحه و به علت دیر بیدار شدن از خواب دارم تنهایی صبحونه می خورم. پارسا رفته سراغ کارهاش. چیز های زیادی برای مرور دارم و نمی دونم دقیقا از کجا شروع کنم. دیشب ساعت ۱۲ بود که فایل ها و نوشته هامو جمع بندی کردم و به خواب رفتم. قبل از خواب به حالت لوتوس مراقبه کردم و حین خواب هم مانترایی رو گوش می دادم چون کمکم می کنه پاکسازی کنم و انرژیم تقویت بشه.

البته همیشه این کار رو انجام نمیدم مگر این که حسش باشه. از بین خواب های متعدد، سه خواب رو به خوبی یاد دارم. خواب دیدم که روی سکوی یه خونه هستم و با آندری مشغول صحبت در مورد ایده ی جدیدم برای نوشتن یک کتاب تعبیر خواب. به آندری در مورد زبان چینی و چیز هایی که در مورد روزمره و فرهنگ شون فهمیدم

می گفتم. آندری علاقه داشت بشنوه اما یک گربه اطراف ما مزاحم بود و با غیظ و خشم زیادی به من نگاه می کرد.

تا می خواستم حرف بزنم این گربه شروع می کرد به خط و نشون کشیدن و فرستادم انرژی های منفی.

آندری بلند شد و سمت گربه رفت. ولی گربه اصلا عین خیالش نبود و همون طور به من زل زده بود و چشماشو نازک کرده بود. وقتی آندری خیلی بهش نزدیک شد، همون نگاه پر از خشم اش رو به آندری انداخت. ولی باز هم قصد رفتن نداشت.

در همین لحظه یک تی پا خورد به زیرش و مثل گونی برنج از سکو افتاد پایین. اما یک جیغ گربه ای وحشتناکی کشید که از خواب پریدم. صلاح ندیدم که دوباره بخوابم اما خستگی بر من چیره گشت، خب چون واقعا کم خوابیده بودم.

خواب پسر حیله گر و دروغ گویی رو دیدم که سال ها پیش ادعا می کرد پارسای منه. در واقع از نظر اسم و ظاهر شباهت هایی داشت اما

پارسا نبود. حدودا یک هفته ای به صورت اینترنتی باهاش حرف زدم
اما هر چی بیشتر حرف می زدم بیشتر حس می کردم که این پسر
حتی اگر پارسا هم باشه اصلا خوشم ازش نمیاد و از حوصله ی من
خارجه. خوشبختانه خلاص شدن از دستش کار سختی نبود. چون
اینقدر دروغ گفته بود که حد نداشت. دیشب خواب می دیدم که
رفته یه دوست دختر جدید پیدا کرده و از این بابت خیلی خوشحاله
و عکس و فیلم های رمانتیک شون رو برام می فرستاد و پز می داد
که آره، من به راحتی دوست دختر پیدا می کنم و فکر نکن بعد تو
تنهام؛ اصلا برام مهم نیستی.

و این در حالی بود که به اون دختر هم دروغ های زیادی گفته بود و
داشت ازش سو استفاده می کرد. می دونم که این خواب و خواب
بعدش حمله ی روانی بود و قصد بلعیدن انرژی مو داشتن، گرچه
حمله ها از طریق نقطه ضعف های خودم داشت صورت می گرفت.

یعنی موضوعات و افراد و آبژه هایی که هنوز گاها مرورشون می کنم و برام ناراحت کننده هستن.

خواب بعدی هم در مورد تارسک بود که داشت برام خط و نشون می کشید و می خواست مجبورم کنه برم براش کار کنم و بذارم ازم سو استفاده کنه، که حین این خواب بهش می خندیدم و فقط منتظر بودم باهام درگیر شه تا حسابشو برسم اما مشخص بود چیزی داره مانع حمله کردن اش میشه و می دونست که این کار براش عواقت داره.

توی خواب به تارسک می گفتم: اگه پشت گوش ات رو دیدی، منو هم می بینی که بیام و برات کار کنم.

خدا رو شکر از این سلسله خواب های مریض هم بیدار شدم و دنیای واقعی اینطور نیست. من اینجام، توی یک اتاق زیبا، در حالی که وسایل نقاشیم کنارم هستن، صدای پرنده ها رو می شنوم و جلد

کتاب جدیدم طراحی شده و از دیدن اش خیلی خوشحالم. می تونم بگم این زیبا ترین جلدیه که تا حالا برای کتابام طراحی شده.

دیروز یه تحقیق ساده ای توی سایت گوگل ترندز انجام دادم که نتایج اش واقعا برام جالب و مفید بود و باید بگم که اصلا انتظار مواجهه با همچین اطلاعاتی رو نداشتم.

اول اومدم کلمه ی تعبیر خواب رو به زبان اسپانیایی سرچ کردم و می خواستم بدونم طی ۲۴ ساعت گذشته و در سراسر جهان، چه مقدار سرچ شده. از لحاظ منطقه ی زمانی، کشور پرو بیشتر از بقیه ی کشور ها این سرچ رو انجام داده یعنی به زبان اسپانیایی در مورد تعبیر خواب جست و جو کردن. بعد از کشور پرو به ترتیب کشور های کلمبیا، اسپانیا و مکزیک بودن. ایالات متحده صرفا دو درصد این سرچ رو انجام داده بود. حتی وقتی به زبان انگلیسی کلمه ی تعبیر خواب رو آنالیز کردم، سهم کشور آمریکا خیلی ناچیز بود.

بقیه ی کشور هایی که به زبان اسپانیایی در مورد تعبیر خواب سرچ کرده بودن شامل ونزوئلا، بولیوی، شیلی، اکوادور و در مجموع کشور های محدوده ی آمریکای جنوبی بودن. گرچه انتظار داشتم نتایج بیشتر از این باشه ولی باز هم بد نبود. موضوع های مرتبط با تعبیر خواب که بیشتر سرچ کرده بودن هم شامل کلمه ی فرهنگ لغت بود و کلمه ی سگ یا اصطلاحا تعبیر خواب سگ.

می تونم بگم زبان اسپانیایی یک زبان به صرفه برای نوشتن تعبیر خواب روان شناسی هست و توی لیستم قرارش میدم.

بعد از این کلمه ی تعبیر خواب رو به زبان آلمانی جست و جو کردم. باز هم در سطح جهانی و طی ۲۴ ساعت اخیر. حجم داده ها و نتایج خیلی بیشتر از اونی بود که فکرش رو می کردم و خیلی بهم کمک کرد تا بفهمم مردم دنیا دنبال چه چیز هایی در مورد تعبیر خواب هستن.

پیک ساعت سرچ این زبان از ۹ صبح تا ۴ بعد از ظهر بود که این بازه ی زمانی هم برام جالبه. یعنی طی این بازه ی زمانی، مردم بیشتر از بقیه ی ساعت ها عبارت های مربوط به تعبیر خواب رو به زبان آلمانی سرچ می کنن.

از نظر منطقه ی زمانی، کشور اتریش و آلمان بیشتری سرچ رو انجام دادن که کشور اتریش چند درصد بیشتر از آلمان، این سرچ رو انجام داده بود. بعد از آلمان هم کشور هایی مثل ایتالیا، فرانسه و آمریکا با اختلاف خیلی خیلی زیاد، سرچ هایی به زبان آلمانی انجام داده بودن.

بیشترین موضوع های تعبیر خوابی هم که سرچ شده مربوط به موضوعاتی مثل سقط خود به خودی یا در واقع سقط جنین، خون دماغ، فیلان (نوعی جانور)، انفجار، از دست دادن دندان، استعمال دخانیات، والدین همسر، پیچند (نوع فاجعه بود). که خب من هنوز نمی دونم اون فیلان و پیچند دقیقا چیه و باید در موردشون تحقیق

کنم. ولی جالبه که یک تفاوت های جزئی بین سرچ های آلمانی و بقیه ی زبان ها وجود داره، یعنی میشه گفت آدم های هر منطقه، خواب هایی متفاوت تری هم می بینن.

زبان های دیگه رو هم کمی سرک کشیدم اما همین زبان آلمانی و اسپانیایی تا همین جا برام کافیه.

.

.

.

ساعت ۱ ظهره و زیر آفتاب نشستم و سعی دارم ذهنمو متمرکز نگه دارم چون انرژی های منفی عجیبی رو احساس می کنم که به سمتم یورتمه میرن. یاد اون خوابم افتادم که مربوط میشه به دوران قبل از سقوط آتلانتیس. من عضو انجمنی بودم که در نهایت تصمیم گرفتن از قدرت های ذهنی خودشون سو استفاده کنن و برای این کار،

باتری ها یا خدایانی رو از زیر زمین های چین بیرون کشیدن و به کمک این باتری ها و شارژ کردن شون، خرابی های زیادی رو به بار آوردن. منه طفل معصوم هم نادیده گرفتن و مثل یه موجود مزاحم پیشتم کردن و هشداری که بهشون دادم براشون اهمیتی نداشت.

این انرژی ای که دارم از دیشب احساس می کنم عطر و بوی همون انرژی های مخرب رو داره و همون قدر حس بدی بهم میده... زندگی بسیار شگفت انگیزه. وقتی به این فکر می کنم که اون روز تونستم انتخابی رو انجام بدم که بعد ها ازش سود ببرم و بهش افتخار کنم، قلبم پر از شادی و امید میشه. چون می دونم به تنهایی موجود باهوش، قدرت مند یا خارق العاده ای نیستم ولی توانایی انتخاب کردن دارم. حتی اگر نتونم با این همه انرژی منفی بجنگم و نابود شون کنم حداقل می تونم با گرفتن یک تصمیم درست، باعث شم که مسیر زندگیم عوض بشه و تجاربی رو به دست بیارم که مطابق با خواسته های قلبیم باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه، حال من خوبه، حال شما چطوره؟ می خواستم از شما تشکر کنم بابت راهنمایی ها و کمک های اخیر. دیروز بعد از این که برای شما نامه ای نوشتم مراقبه ای انجام دادم و کمی به خواب رفتم. توی خواب روح الهه رو دیدم. مو های بلند و زیبایی داشت و قادر به پرواز بود. دوستان قدرتمندی مثل خودش داشت. دیدم که به زمین اومدن و به آدم هایی مثل من یاد دادن که چطور روح شون رو به یاد بیارن و ازش نقاشی بکشن. این تصویر برای من سمبل بیداری ذهنی و نزدیک شدن مون به روح مون هستن. رها شدن از اون حس سردرگمی و پوچی ای که زندگی غیر معنوی به آدم میده.

توی این خواب تصویری از چهره ی اصلی خودم رو کشیدم. چشم های آبی روشن، صورت سفید و کودکانه و موهای مشکی بلند. این نقاشی دارای بافت برجسته و محکمی بود که روی بوم بسیار محکم و ارزشمندی ترسیم شده بود و در حال تکمیل لایه های آخر نقاشی و اضافه کردن جزئیاتی بودم که به زیبا تر شدن اش کمک می کرد.

توی این خواب خیلی خوشحال بودم که بالاخره نوری به ذهنم تابید و موضوعی منو حقیقتا به وجد آورد تا چیزی رو نقاشی کنم که واقعا دوستش دارم و نگاه کردن بهش خوشحالم می کرد.

این خیلی سخته که غرورمو کنار بذارم و از دیگران چیزی یاد بگیرم. چیز هایی که تا پیش از این فکر می کردم بهشون مسلط هستم. من در مقابل شما مغرور بودم، حس می کنم هنوز هم هستم اما از این غرور بدم میاد و دوست دارم که از بین بره. شاید مبارزه با غرور سخت باشه ولی سخت تر از تحمل کردن عواقب جهل و زندگی با احساس پوچی و اندوه غیر معنوی بودن نیست. من دوست

ندارم که باهام جوری برخورد بشه که انگار یک کامپیوتر دو دویی هستم و فقط برای بهره رسوندن به موجوداتی سو استفاده گر ساخته شدم.

توی این خواب الهه بهم می گفت: هیچ وقت اجازه نده موجودات سو استفاده گر مجبورت کنن نیرو و انرژیت رو صرف کشیدن تصویر ذهنی اون ها کنی. زندگی فرصتی برای ترسیم خوده حقیقی ات هست، بهترین تجربه ای که هر موجودی می تونه داشته باشه.

البته الهه خیلی چیز های جالب دیگه هم گفت که دیگه به یاد نمیارم.

یک موضوع دیگه ای که می خواستم در موردش باهاتون صحبت کنم مفهوم لگاریتم هست که دیشب دوباره اندکی درباره اش خوندم و ایده هایی برای نقاشی کشیدن بهم داد. توی این مقاله درباره ی کاربرد لگاریتم در موسیقی نوشته بود. این توصیفات کمکم کرد که بیشتر درک کنم چطور میشه یک میزان عددی در مورد کارت های

بازی به دست آورد. بالاخره زمانش رسید که بتونم در مورد موضوع مورد علاقه ام یعنی سینستزیا بنویسم. و تشریح اش کنم. همیشه حس می کردم این قدرت یک موضوع کم اهمیت و حاشیه ای نیست، حالا می تونم بگم که یک مبحث بسیار آینده نگرانه است که کمک می کنه به طور آگاهانه و شفاف، دریچه هایی از شهود رو جلوی چشم خودمون باز کنیم و شکاف های زیادی که بین قوای ادراکی مون تا به امروز وجود داشته رو برطرف کنیم.

برای من خوشحال کننده است که می تونم به کمک علم تعبیر خواب روان شناسی در مورد این موضوع حرف بزنم. اینطور راحت تر هم می تونم با آدم ها ارتباط بگیرم. چون آدم ها در مورد تعبیر خواب بیشتر جست و جو می کنن و به همین واسطه می تونن کم کم با اصطلاحات و مفاهیم جدید تری آشنا بشن.

احساس می کنم که لگاریتم در واقع نت های یک انرژی رو تعریف می کنه. چیزی فراتر از نت موسیقی. لگاریتم آهنگ حرکت و راه

رفتن یک انرژی رو تعریف می کنه. زمانی که بشه این آهنگ قدم برداشتن رو درک کرد، میشه به شکل ساده تری انرژی ها رو تبیین کرد. به طور مثال اگر من بتونم یک مقدار عددی برای صدای چکه های آب توی سینک آشپزخونه ام تعریف کنم می تونم به کمک اون مقدار عددی، رنگ هایی تعریف شده یا نقاشی کاملی ترسیم کنم. ما آدم ها مخصوصا برای خلق آثار هنری به کرار این کار رو انجام دادیم هر چند گاها نمی دونستیم کاری که انجام می دیم دقیقا طی چه فرایندی رخ میده. این کار نتیجه ی درک و حساسیت ما به انرژی هاست. حالا اگر بتونیم با مقدار های عددی و مفاهیم ریاضی به این داده های ادراکی سر و سامان بدیم، کمک می کنه تا بتونیم این تجربیات رو ثبت کنیم و در اختیار دیگران قرار بدیم یا این تجارب رو در سطوح کاربردی و پیچیده و وسیع تری به دست بیاریم. یک علم برای این که به عنوان یک علم تجربی پذیرفته بشه لازمه داده هایی آزمایش پذیر و ثابت داشته باشه.

زمانی که توی کتاب امی کودک کهکشانی درباره ی این خوندم که شما توی سفینه هاتون یک مقدار عددی در مورد سطح عشق هر انسان می تونید داشته باشید، توی ذهنم سوالات زیادی شکل گرفت و دوست داشتم بدونم این کار طی چه فرایندی صورت می گیره. اون! خب این مباحث برای من خیلی سنگینه. به نظرتون ایرادی نداره اگر طی ماه های آینده کمی بیشتر در مورد نوشتن درباره ی سینستزیا و حسی که از حروف و رنگ ها و اعداد می گیرم وقت بذارم؟ چون احتمال میدم با این کار، طراحی کارت ها عقب بیوفته. خب فعلا بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. مراقب خودتون باشید. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

ساعت ده و نیم صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. انتظار نداشتم این ساعت بیدار شم چون دیشب تا دیر وقت مشغول نوشتن بودم.

خواب های پر ماجرایی دیدم که انتظارشون رو نداشتم. آخرین خوابم رو به خوبی یادمه. توی اتاقی از خونه ی قدیمی پدربزرگم نشسته بودم. مثل همیشه سوت و کور و دلگیر بود.

فایلی به طور ناگهانی ظاهر شد. یک فایل صوتی که به صورت یک انرژی برام ارسال شده بود. می دونستم کسی قصد آزار دادن منو داره. صدای صحبت تارسک و اون دختری بود که بهم آزار رسوند. متاسفانه به خاطر گذشته زمان دیگه اسم اون دختر رو به یاد نمیارم. به هر صورت این دو مشغول صحبت بودن. صداشون و لحن حرف زدن شون مثل گذشته نبود و تغییرات خاصی رو می شد حس کرد. مثلا اون دختر لوس و بی مزه تر حرف می زد و کلماتش خیلی فیک شده بود. تارسک هم صداش زمخت تر شده بود و دیگه

ارتعاش خوب گذشته رو نداشت. توی این فایل صوتی داشتن منو مسخره می کردن. اما نمی تونستم چندان ناراحت بشم. نمی دونم چرا ولی یاد خاطرات گذشته مون افتادم. این که این دو نفر بهترین و قابل اعتماد ترین دوستان من بودن اما به خاطر کارهاشون و حسادت و کینه جویی ها و دروغ هاشون مجبور شدم ارتباط ام رو باهاشون قطع کنم.

یادم اومد چقدر برای خوشحال کردن شون برنامه داشتم و می خواستم یک عالمه نقاشی های زیبا براشون بکشم. از اون روز ها خیلی گذشته و دیگه حتی چهره شون و رنگ و عطر هاله شون رو دارم فراموش می کنم. می دونم که این کینه و نفرتی که از من دارن ماندگار نمی مونه و یه روز می فهمن من چقدر دوست شون داشتم و زندگی ارزش اش رو نداشت که با من همچین برخوردی داشته باشن. توی خواب داشتم به این چیز ها فکر می کردم و از شنیدن دوباره ی صداشون خوشحال بودم.

برای امروز می خوام یک سری یادداشت های چرک نویس و قدیمی و پراکنده ام در مورد بازی شبیه سازی رو جمع و مرتب کنم و به صورت یک فایل پی دی اف توی سایت آرشیو آپلود کنم. این میراث گران مایه ی ارغوان کوچولو از سرزمین لموریا برای بازی ساز های ماجراجو و دیوونه ای هست که به روان شناسای دیوونه تر از خودشون علاقه دارن.

امروز داشتم یادداشت هایی که طی ماه های اخیر در مورد دسی بل نوشته بودم رو مرور می کردم که دیدم یک جا از همچین جمله ای استفاده کردم: ما می تونیم به کمک حواس مختلف یا ابزار های مختلف، تاثیر سقوط تکانه ها درون حوض انرژی مد نظر رو اندازه گیری کنیم.

من تا بحال درون نوشته هام چندان از کلمه ی تکانه استفاده نکردم و با خودم فکر کردم آیا مطمئن ام که این کلمه رو جای درستی به کار بردم؟ من کاملا سعی داشتم به مفهوم روانی این کلمه اشاره کنم

اما با کمی جست و جو متوجه شدم که تکانه می تونه برام کلمه ای بسیار الهام بخش باشه. تکانه درون علم فیزیک به میزان نیرویی گفته میشه که برای توقف شی لازمه و با فرمول ها و شیوه های خاص خودش تعریف شده. تکانه در علم فیزیک یک کمیت برداری هم هست و با مفهوم اندازه و جهت در ارتباطه. مفهوم تکانه باعث میشه که بتونیم از ابعاد یک شی صرف نظر کنیم و صرفا به عنوان یک ذره، مورد مطالعه قرار اش بدیم.

تکانه ای که در علم روان شناسی ازش یاد می کنیم در واقع معادل کلمه ی impulsion هست که توصیف کننده ی یک انگیزه ی آنی و محرک هست که نوعی فشار رو به سطوح خودآگاه فرد وارد می کنه.

در زبان انگلیسی، impulsion معادل یا نزدیک به کلمه هایی مثل:

Thrust

Push

Impetus

در نظر گرفته شده.

تکانه ای که در علم فیزیک به کار برده میشه، در زبان انگلیسی با عنوان **momentum** شناخته شده یعنی در ظاهر بین این دو مفهوم ارتباطی وجود نداره. مومنتوم به زبان فارسی علاوه بر تکانه معادل کلماتی مثل اندازه ی حرکت، برتری، دور حرکت، سرعت حرکت، شتاب حرکت، مقدار حرکت و مقدار جنبش آنی، در نظر گرفته شده.

نمی دونم کی تصمیم گرفته این دو کلمه رو با عنوان تکانه در زبان فارسی ترجمه کنه اما درک کلمه ی مومنتوم خیلی به من کمک کرد تا درک عمیق تری نسبت به کلمه ی **impulsion** پیدا کنم.

ایمپولشن یا انگیزه ی آنی در کنار مومنتوم یا نیروی حرکت آنی یا مقدار جنبش آنی.

من یک زبان شناس یا مترجم سطح بالا محسوب نمیشم که بخوام چنین مواردی رو اثبات و شایع کنم. اما در برخی موارد میشه دید که همین کلمه ی ایمپولز برای معنی کردن کلمه ی مومنتوم مورد استفاده قرار گرفته. در واقع کلمه ی تکانه در روان شناسی الهام گرفته از این مفهوم علم فیزیک هست. یعنی اگر با ظرافت بیشتری به اصطلاحات علم روان نگاه کنیم، متوجه میشیم که بسیار الهام گرفته از مفاهیم علوم تجربیه چون این طور اصطلاحات کمک می کنن تا راحت تر بتونیم مفاهیم ذهنی و انتزاعی یا روانی رو درک و توصیف کنیم. ناخودآگاه ما هم در مورد این توصیفات، ید قهاری داره. مثلا وقتی صحبت از عقل و خرد هست، منابع نور لطیف رو درون خواب هامون مشاهده می کنیم. خب از نگاه تجربی صرف، این نور صرفا نوره با یک سری ویژگی های خاص و تعریف شده که می تونه قابل اندازه گیری باشه و اصلا هم چیز خاص و عجیبی نیست. من نمی گم که نور چیز عجیبیه ولی میشه فهمید که ناخودآگاه ما از مفهوم نور برای توصیف مفاهیمی استفاده می کنه که توسط حواس

ما به راحتی قابل درک و لمس نیستن. به طور مثال ما آدم ها با کلمه ی عشق آشنایی داریم اما از دیدگاه علمی، برای خیلی از توصیفات ما در مورد عشق اعتباری قائل نیستن چون براشون قابل اندازه گیری نیست. بله، شاید برخی ویژگی های یک فرد عاشق مثل فشار خون، سطوح هورمون های بدن و مواردی از این قبیل رو اندازه گیری کنن و با یک مقدار عددی نشون بدن اما خیلی از مفاهیم روانی و ذهنی ای که ازشون زیاد حرف می زنیم هنوز قابل اندازه گیری نیستن. چی میشه اگر الان برم برای ۴۰ فیزیک دان سرشناس ایمیل بفرستم که: ببخشید مزاحم شدم، می خواستم بدونم شما فرمولی برای اندازه گیری میزان افسردگی، ترس یا احساسات رمانتیک درون یک آدم سراغ دارید؟

خب در مورد نتیجه ی این کار مطمئن نیستم ولی شاید محض تفنن انجام اش دادم.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه، حال من خوبه، حال شما چطوره؟ راستش اینجا خیلی محله ی آروم و لذت بخشی هست و انتظار مواجهه با همچین اتمسفری رو نداشتم. اما حالا کنار دیوار حیاط و زیر سایه نشستم و دارم با شما صحبت می کنم. بعد از مدت زیادی سر و کله زدن با کلمه ی تجربه و استفاده ی مکرر ازش، فکر می کنم حالا برای مدت زیادی بنا هست با کلمه ی تکانه سر همه تون رو به درد بیارم. فکر می کردم چیزی مهم تر و جالب تر از مفهوم تجربه نیست اما حالا می بینم که کلمه ی تکانه هم خیلی جالبه و می تونه کمک کنه راجب مسائل زیادی حرف بزنم و چیز های زیادی هم یاد بگیرم.

ولی اول می خوام راجب چیزی که از دیروز توجه مو جلب کرده باهاتون صحبت کنم، راجب چین.

می خوام بگم که این ایده ی بسیار هوشمندانه و زیرکانه ای برای رسیدن به قدرته که باعث میشه یک جمعیت بسیار زیاد، درون یک قلمرو حبس بشه و به شکل خاصی تربیت بشن. توی قرن ۲۱ و درون این سیاره ای که اینقدر علوم مختلف وجود داره، من نمی تونم به راحتی بفهم ام که مردم کشور چین، معمولا چه خواب هایی می بینن. تعداد خیلی خیلی زیادی دارن توی این سیاره به زبان چینی صحبت و فکر می کنن اما ماهایی که بیرون از قلمرو این افراد هستیم به راحتی نمی تونیم باهاشون ارتباط بگیریم و این احساسات ساده رو درک کنیم چون اون ها یک زبان خیلی سخت دارن و خب اطلاعی هم ندارم که چه تعداد از اون ها زبان انگلیسی بلدن.

این زبان ها متعدد ما و محدودیت هایی که به خاطر این موضوع پیش میاد خیلی بیشتر از اون مقداری هست که به نظر میاد. من به عنوان یک فردی که زبان مادریش فارسی بوده می دونم که خیلی از

ما فارسی زبان ها توی یادگیری زبان انگلیسی مشکل داریم و بسیاری از دوستان و اطرافیان من در مورد درک زبان انگلیسی مشکل جدی دارن و یا اصلا براشون مهم نیست. خیلی از آشنایی های بین فرهنگی مونو هم مدیون هنر، یعنی فیلم ها، بازی ها و عکس و نقاشی هستیم. من خیلی دوست دارم که بدونم شما شرایط سیاره ی ما رو به چه شکل می بینید؟ به نظر شما فاصله هایی که به خاطر محدودیت های زبانی بین ما آدم ها پیش اومده جدی هست؟

من فکر می کنم برای همینه که بهتره یک بازی ویدیویی در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی ساخته بشه تا بشه از این طریق با طیف بیشتر و متنوع تری از آدم ها ارتباط گرفت. البته که خیلی خوب بود اگر همه ی آدم ها علاقه داشتن کتاب بخونن و محدودیت های زبانی رو با کارهای مختلف از بین ببرن. اما وقتی آدم ها بازی ویدیویی رو بیشتر از کتاب خوندن می تونن انجام بدن، پس شاید

بهتر باشه از همین طریق به سراغ شون رفت و باهاشون صحبت کرد.

راجب کارت های بازی شبیه سازی هم قصد دارم آرشیوی از انواع اسکچ هایی که برای این کارت ها زدم تهیه کنم تا در صورتی که کارت ها تموم نشد یا پروسه ی تکمیل کردن شون به درازا کشید، بتونم از این آرشیو برای مرور و یادآوری استفاده کنم. همچنین یه پی دی اف یا کتاب از این اسکچ ها رو توی سایت آرشیو قرار میدم تا اگر مردم و دوباره به این دنیا برگشتم بتونم از این فایل ها الهام بگیرم و کار نیمه تمام رو به اتمام برسونم یا ارتقا ببخشم. خب دیگه بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. فعلا روزتون بخیر باشه.

.

.

.

ساعت هفت عصره. مهمون یکی از دوستان پارسا بودیم و مقدار زیادی خوراکی های خاص این سرزمین رو خوردم و احساس منگی دارم. البته خیلی خوشمزه بودن. قبل از شروع سیکل جدید کار باید کمی مراقبه و استراحت کنم.

امروز لوسی هم تماس گرفت. ظاهرا اون بیشتر از من از اخبار این سرزمین خبر داره و نگرانم بود. جدیدا نمی دونم از کی یکم مشهدی یاد گرفته، همه اش میگه: یره خوبی؟ چکار کردی؟ مری اون طرفا نمگی نگرانت مشم؟

این همکار رو مخیم توی گروه بازی سازی هم دوباره پی وی پیام داده و می خواد صحبت روزمره داشته باشه ولی بعد از اون دردسر های انرژیکی ای که سری قبل برام درست شد عمرا اگه باهاش حرف بزنم.

اما یک چیز مهم هست که تا خوابم نبرده باید بهش فکر کنم و به نتیجه گیری قانع کننده ای برسم.

دیشب خواب دیدم که مجردم و خونه ی پدریم زندگی می کنم.

نیلوفر و مادرم هم بودن. بعد من توی اتاقم بودم و یه فویل رو پیچونده بودم و ظاهرا داشتم علف می کشیدم یا می خواستم علف بکشم. چون دود و این داستان ها ندیدم. بیرون از اتاقم، ظاهرا تلویزیونی داشت درباره ی انواع مواد مخدر و مضرات شون حرف می زد. نیلوفر هم یاد اعتیاد من افتاد و همین طور که نطق می کرد و منو به خاطر رفتارای گذشته سرزنش می کرد اومد توی اتاق و بالای سرم ایستاد.

این که توی خواب دوباره راغب به استعمال دخانیات بودم برای من سمبل اندوهی هست که مجددا خیلی بهش نزدیک شدم و نباید اجازه بدم بهم غلبه کنه. اون ماه های ابتدایی که به بیداری ذهنی رسیده بودم و متوجه شده بودم یک لمورین هستم و دلم برای دوستانم خیلی تنگ شده بود، مجددا مدتی شروع کردم به کشیدن سیگار. با این که تقریبا یک سالی بود که مواد رو ترک کرده بودم.

اون زمان مدام توی خواب می دیدم که اطرافم پر از انواع مواد مخدره.

هر وقت خواب مواد مخدر می بینم می دونم که اگر اندوه مو کنترل نکنم و به غصه خوردن اعتیاد پیدا کنم کم کم در واقعیت هم ممکنه دوباره برم سمت مواد مخدر یا کار هایی مشابه.

دیروز قبل از دیدن این خواب، یاد دوستانم افتاده بودم. البته که همیشه به یادشون هستم و دلم براشون تنگ میشه اما دیروز یک اندوه شدید به سراغم اومد و احساس بیچارگی شدیدی بهم غلبه کرد و ترسیدم که نکنه قبل از مرگم، تصمیم اشتباهی بگیرم و انرژیم رو خراب کنم. اون وقت نتونم پیش دوستانم برگردم و دوباره سردرگم و تنها بشم. خب این افکار کمکی بهم نمی کنه و فقط انرژیمو هدر میده. الان که همه چیز داره خوب پیش میره و بیشتر کارهایی که مد نظرم بود رو انجام دادم، پس چرا نگرانم؟

.

.

.

از طرف ارغوان به تارسک

سلام تارسک، فکر می کنم که به راحتی بتونی انرژی و نوع حرف زدن من رو حتی از راه دور بشناسی و تشخیص بدی. هر چی باشه ما بیش از دوازده هزار ساله که هم سفر روحی هستیم. و متاسفم که می بینم بذر نفرت همدیگه رو توی قلب هامون کاشتیم و آشنایی دیرینه ی ما به همچین مرحله ای رسید. تو نمی تونی چیزی که به دنبالش هستی رو با این شیوه ای که در پیش گرفتی به دست بیاری. نفرتی که از من داری در واقع به خاطر لجبازی با خودت هست. ذات تو هیچ وقت نمی تونه تا این حد از یک انسان نفرت داشته باشه.

کمی فکر کن، می تونی به یاد بیاری که درون قوم لمور چه شخصیتی داشتی و کم کم تصمیم گرفتی که تبدیل به چه موجودی بشی. شاید توجه و علاقه ی من به خودت رو تا حد خیلی زیادی از

دست داده باشی اما لمورین ها موجودات احساساتی و مهربانی

هستن و به هر شکلی که زندگی و جسم فعلی تو ترک کنی و پیش

دوستانت برگردی، اون ها رو می بینی که دلتنگ ات بودن و صورت

ات رو از روی محبت می بوسن. تو بهتر از من می دونی که من

همیشه چقدر ضعیف و آسیب پذیر بودم اما یادت باشه ما هر وقت با

یک موجود می جنگیم، همزمان باید با انرژی ها و موجوداتی که

سعی دارن ازش محافظت کنن هم بجنگیم. حواست هست که داری

دقیقا با چه نیروهایی می جنگی؟ چرا فکر می کنی نمی تونی درون

این دنیا تجارب خوب و لذت بخشی داشته باشی؟ کمی از ظاهر

سوررئال زندگی فاصله بگیر و درون تمام این تراکنش ها رو ببین.

لمورین ها موجوداتی بودن که تصمیم گرفتن آزاد زندگی کنن و

پدران خودشون رو ترک کردن. این که ما طی زندگی فعلی درون

شرایط یا خانواده ی نه چندان جالبی بزرگ شدیم به معنی قربانی

شدن ما نیست. حتی به معنی گناهکار بودن ما نیست.

این جبری که سر لوحه ی زندگیت قرار دادی نتیجه ی گزاره های اشتباهی هست که طی زندگی زمینی یاد گرفتی. تا زمانی که به همین گزاره ها و افکار بچسبی، چه انتقام از من چه انتقام از وجود خودت نمی تونه باعث رسیدن تو به آرامش بشه.

زمانی که قصد داشتم قوم لمور رو ترک کنم و ترس تنهایی، اشک رو از چشمام سرازیر کرده بود، تو بودی که به من یادآور شدی می تونم از پس این سفر بر بیام، حالا چطور شده که احساس می کنی نمی تونی از پس مسئولیت هایی که دوست داری به دوش بکشی بر بیای؟

اگر نمی تونی هویتی که بهش تعلق داری رو دوست داشته باشی، دست کم سعی کن برای خودت هویت جدیدی بسازی نه این که با روح خودت بجنگی و تکه تکه اش کنی.

.

.

.

ساعت نزدیک یک ظهره و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم، دلیل اش هم اینه که دیشب تا دیر وقت داشتم با یکی از دوستانم حرف می زدم. یه دختر دو رگه ی هندیه که چند سالی از خودم کوچیک تره و کلا این سومین باری بود که باهاش حرف می زدم. هنوزم نمی تونم بگم اعتمادمو کامل جلب کرده اما از این که تونستم توی این کشور، دوستی پیدا کنم خوشحالم.

دیشب، خواب های جالب و متفاوتی می دیدم. خواب می دیدم که دختر نوجوونی هستم و با چند تا از هم کلاسی های قدیمی ام که اصلا برای من ارزشی قائل نبودن دارم توی خیابون قدم می زنم. با هم حرف حرف می زدن نه با من. چند زن زیبا از رو به رو به ما نزدیک شدن و رفتن. هم کلاسی های من شروع کردن به غیبت کردن درباره ی یکی از اون زن ها که من خوشم ازش می اومد. چون

حس می کردم آدم خوب و خوش آیندیه و خیلیا بهش حسودی می کنن و سعی دارن اذیت اش کنن یا آرامش اش رو خراب کنن.

یکی از هم کلاسی هام که اسم اش زینب بود و روی صورت اش چال لپ داشت، بیشتر از همه به این زن حسودیش می شد. زینب همیشه حسود بود. با این که خیلی زیبا بود و خونواده اش هم برای همه ی چیز های مورد علاقه شو می خریدن. درسش خوب بود و معلم ها هم دوست اش داشتن. اما وقتی می دید یک نفر خوشحاله یا چیزی رو داره که خودش نداره، خیلی پلید و بدجنس می شد. توی این خواب هم از اون زن هایی که از کنارمون رد شدن متنفر بود. به ویژه از اون زنی که شال زرد پوشیده بود و از همه خوشگل تر بود. وقتی که رد شدن یه نگاه چپ چپ و عبوسی هم بهشون انداخت که نگو. حین غیبت هاشون یه لحظه کنجکاو شدن و پرسیدم: چرا از اون زن بد ات میاد؟

سه تا هم کلاسیم یهو با هم گفتن: به تو ربطی نداره.

اون لحظه حس کردم احمقانه است که بخوام هم مسیر همچین آدم های بی سر و پا و بی ادبی باشم. ازشون دور شدم و به خونه برگشتم. به حیاط خونه ی قدیمی خودمون. جارو رو برداشتم و مشغول جارو زدن حیاط شدم. خسته ام هم بود ولی می خواستم خودمو سرگرم کنم تا یادم بره که اون سه تا همکلاسی بی ادبم باهام چطور برخورد کردن.

می دونستم حتما دوباره به سراغم میان و حتما ازم می پرسن چرا نیستی؟ کجایی؟ چرا قهر کردی؟

و من هر چی بگم پر رو تر میشن و بیشتر از کار زشت شون دفاع می کنن. بعدش هم تهه دلشون می خواد عصبانیم کنن و سه تایی بریزن سرم و مثل قدیم کتک ام بزنن. تا دلشون خنک بشه. همون طور که توی مدرسه منو اذیت می کردن.

برای همین سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم. یاد حرف استادای نوری افتادم و حرف هایی که در مورد صبر بهم یاد داده

بودن. می دونستم این که جلوی خودمو بگیرم و فحش ندم و انرژی خودمو در مقابل همچین موقعیت ها و اتفاقاتی خراب نکنم نوعی تمرین صبر هست و کمک می کنه قوی تر شم و اون ها یعنی استادای نوری ازم خوشحال تر میشن.

حین جارو زدن حیاط، کم کم حس کردم پیری داره به سراغم میاد و دیگه توان دوره ی جوانی رو ندارم. عصایی مثل عصای لوسی رو توی دست داشتم و چشمام خیلی خیلی ضعیف شده بود. می تونم بگم دیگه با چشم های معمولی نمی دیدم و آدم ها فکر می کردن نابینا هستم ولی در واقع با چشم سوم ام قادر به دیدن هر چیزی بودم. آدما به حال من ترحم می کردن ولی من خوشحال بودم. موهام سفید نشده بود. چهره ام هم شبیه یه موجود پیر نبود. اما فرسودگی رو احساس می کردم.

توی پارک جلوی خونه ام مشغول قدم زدن بودم. پیرمردی رو دیدم که می دونستم یک نویسنده است و رمان های زیبایی نوشته.

روحیات عارفانه داشت و دوست داشت با من هم صحبت بشه. ظاهر و لباس های مطبوع و زیبایی داشت با این حال نمی تونست از ترحم کردن به من دست برداره و ببینه که من حقیقتا چه موجود خوشحال و خوشبختی هستم و از این که همچین مسیری رو طی کردم و فرسوده شدم پشیمون نیستم بلکه حتی طمع دارم از فرصت های باقی مونده برای ماجراجویی و لذت بردن از زندگی استفاده کنم.

این پیرمرد از من سوال های زیادی پرسید. اما تقریبا همه رو فراموش کردم. فقط می دونم سوالات اش در مورد زندگی و عشق و انگیز های درونیم بود. این آقا گاهی از شنیدن جوابام خیلی به وجد می اومد و گریه می کرد. لا مصب منم که همیشه اشکم پای مشکه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و گریه کردم.

فقط سوال آخرشو یادمه. ازم پرسید: این فرسودگی و اتفاقات بدی که ناخواسته تجربه کردی، مخصوصا از دست دادن چشم هات باعث

نشد نگاهت به خدا عوض بشه و ازش بیزار یا ناراحت بشی؟ اصلا الان خدا رو چطور می بینی؟

برای جواب دادن به سوالش کمی فکر کردم تا بتونم یه جمله ی مناسب تحویل بدم. با چشم درونیم سعی کردم تصورم از خدا رو به یاد بیارم و از این تجسم برای درست کردن یک جمله ی مناسب استفاده کنم.

وقتی سعی کردم تصورم از خدا رو ببینم، ناگهان یک پهنه ی بسیار وسیع رو دیدم و خورشید مرکز هستی. موسیقی شورانگیزی از رقص ذرات عالم رو حس می کردم. برام تحمل همچین ارتعاشاتی راحت نبود. برای همین دوباره اشک لامصب و زبون نفهم من شروع کرد به ریختن. هر چی می خواستم حرف بزنم، این گریه هه نمی ذاشت و اصلا یک وضعیت واقعا شاعرانه و منقلبی بود.

آخر سر با تله پاتی به این پیرمرد گفتم که: خودمو درون اقیانوسی

می بینم که هر چه بیشتر درون اش غرق میشم، آرامش ام هم

بیشتر میشه و همه چیز رو واضح تر می بینم.

ببینید من خیلی خوشحالم که با همچین پیرمرد جالب و دوست

داشتنی ای ملاقات کردم ولی نمی دونم چرا اینقدر برام متاسف بود

و فکر می کرد من خیلی گناه دارم که فرسوده شدم و چشمام نابینا

شده و درک نمی کرد که من با چشم درونیم حتی بیشتر از چشم

های عادی می تونم ببینم.

.

.

.

با پارسا تازه ناهار خوردیم و مشغول قدم زدن توی حیاط هستیم.

البته الان دیگه نشستیم زیر درختا و پارسا داره کم کم خواب اش

می بره. پارسا امروز یه ماکارونی ای درست کرد که در وصف میزان خفن بودن اش عاجزم. البته من باز هم آداب غذا خوردن رو به جا نیاوردم و با غذام چند استکان چایی هم خوردم. پارسا دیگه به این خل بازی هام عادت کرده و سبب شده زندگی شاد و شیرین تری داشته باشم.

منم خیلی دوست دارم روی چمنا چرت بزنم ولی چیزی از دیشب توجه ام رو جلب کرده و واقعا بی قرارم که بیشتر ازش سر در بیارم.

داستان اینه که من یک زمان علاقه پیدا کردم که با حروف هیروگلیف آشنا بشم اما نتونستم چیز چندان دندان گیری پیدا کنم به جز حدود ۱۰ تا شکل الفبایی. بعد من یک آپ اندروید نصب کردم که سیسم های هیروگلیف رو نشون می داد. مثلا وقتی روی کیبورد یک حرف لاتینی رو می زدم، معادل هیروگلیفی و آوایی مربوط بهش رو نشون می داد. باز هم تعداد حروفی که نشون می داد به

نظرم کم بود و این موضوعو الهه هم بهم یادآور شد که تعداد این حروف به میزان قابل توجهی بیشتره.

دیشب اومدم حروف رو جفت جفت امتحان کردم و ناگهان دیدم که تعداد زیادی آوا و حروف بوده که من تا حالا ندیده بودم. حالا می خوام تمام این حروف و شکل ها و آواهای مربوط بهشون رو فهرست کنم و سعی کنم مفهوم و ارتعاش درون شون رو بیشتر درک کنم. بحث اینه که این حروف هیروگلیف بیشتر از حروفی که تا الان در مورد شون فکر کردم شکل ظاهری پیچیده ای دارن و بسیار تصویری و نمادین هستن. شکل ماهی ها، پرندگان، گراز، زرافه و آدم های مختلف رو میشه درون این حروف دید. به هر صورت من در حال حاضر صرفا می تونم از لحاظ آوایی و کمی هم سمبل شناسی بررسی شون کنم وگرنه بقیه اش کاری نیست که بتونم به راحتی انجام بدم. حدس می زنم الهه بتونه در این زمینه کمک ام کنه تا بتونم این حروف رو کامل تر و دقیق تر درک کنم.

راستش مطالعه ی حروف و شکل های نمادین برام خیلی جالب و کنجکاو کننده است. اما اگر واقعا بتونم در مورد شون تمرکز کنم و به نتیجه ی دلخواهم برسم.

امروز طبق عادت روز های اخیر به سراغ گوگل ترندز رفتم تا میزان سرچ کلمه ی تعبیر خواب رو سرچ کنم. یکی از ترند ها کلمه ی تعبیر خواب تمساح بود و ناگهان باعث شد چیزی رو به یاد بیرام. این که منم دیشب خواب مربوط به تمساح رو دیدم. در واقع خواب دیدم که با پارسا توی آشپزخونه هستیم و سر چند تا کنسرو رو باز کردیم اما یکی از این کنسرو ها ناگهان محتوایی رو از خودش نشون داد که انتظار رو به رو شدن باهاش رو نداشتیم. سر کنسرو رو که برداشتیم، ناگهان تغییر رنگ داد و بنفش و صورتی و نقره ای و خاکستری شد و اندازه اش بزرگ تر از اندازه ی اولیه شد. روی سطح کنسرو تعداد زیادی خرچنگ های ریز دیدم و دیدن این که کسی حاضر شده خرچنگ رو کنسرو کنه حالمو به هم زد. کمی

دقت کردم و دیدم که خرچنگ ها کاملا زنده هستن و دارن واسه خودشون قر میدن. حسی داشتم مثل این که الانه که چیزی از اعماق این کنسرو بیرون بیاد که از این منظره هم منزجر کننده تره. پارسا دستمو گرفت و عقب عقب رفتیم تا در صورتی که محتوای کنسرو منفجر شد، چیزی به ما برخورد نکنه.

دیدم که دو لاکپشت، چند تمساح کوچک و تعدادی عنکبوت با همون رنگ و لعاب خاکستری و صورتی از کنسرو بیرون اومدن. همه زنده بودن و ایده ای نداشتم که کی حاضر شده این ها رو کنسرو کنه. کمی هم ترسیدم چون همه شون ناگهان وارد خونه شدن.

داشتم با خودم فکر می کردم چطور اون حیوونایی که توانایی کنترل و نگه داری شون رو ندارم از خونه بفرستیم بیرون؟ من فقط اون لاکپشت ها رو دوست داشتم. در واقعیت هم سال هاست که دوست دارم لاکپشت داشته باشم. بعد با خودم فکر می کردم شاید این حیوونا چون این بلا سرشون اومده و حبس و طلسم بودن، رفتار

های نابهنجار از خودشون نشون می دادن. در مورد این موضوع باید چیکار کنم؟ بعدش هم دیگه خوابم تموم شد.

اگر بخوام این خواب رو تفسیر کنم می تونم بگم برای من نماد یک سری انرژی ها و احساسات هست که در گذشته حبس و محدود کرده بودم، درست مثل این که درون کنسرو انداخته باشم شون. چون شاید نمی دونستم چطور باید از این انرژی ها و غرایز درونی استفاده کرد. کنسرو ها رو وسیله ای برای نگه داری طولانی مدت می دونستم که میشد به شکل های مختلفی ازشون استفاده کرد. و این استفاده ای که من به کمک اش انجام داده بودم مناسب نبود. این خواب برای من نماد اینه که دارم یک سری از انرژی های حبس شده ی درونم رو آزاد می کنم و باید مراقب این برون ریزی باشم. اجازه ندم این ازدحام افکار و ایده ها و احساسات مختلف، آرامش روانیم رو به خطر بندازه یا منو دچار ترس و وحشت کنه. همچنین لازمه با خودم صادق باشم و اگر ایده یا انرژی نامناسبی درون خودم

می بینم باهاش مبارزه کنم نه این که بذارم تمام قلمروی روانم رو آلوده کنه یا ازش فرار کنم. مثلا تمساح برای من نماد اون دسته از مهارت های روانی ماست که بهمون کمک می کنه آروم و خونسرد باشیم و با قدرت و آمادگی بالا درون قلمرو های ناخودآگاه گردش کنیم و از امنیت روانی خودمون تا حد بسیار زیادی محافظت کنیم. چون تمساح یک موجودیه که می تونه درون آب و خشکی سیر و سیاهت کنه و آب، نماد اون بخش ناخودآگاه ما آدم هاست که لزوما همواره درون اش زندگی نمی کنیم اما زندگی ما بهش وابسته است. لاکپشت هم زیست بسیار مشابهی داره یعنی قادره درون آب هم بره. مخصوصا این لاکپشت هایی که دیدم آبزی بودن تا حد زیادی. کلا این حیواناتی که قادرن هم درون آب زندگی کنن هم خشکی، مثل قورباغه، توی مبحث سمبل شناسی و فرهنگ عمومی بسیار رایج و مرموز هستن. چون نیمی از زندگی اون ها درون قلمرو های ناشناخته تر یا مرموز تر سپری میشه و افراد سطحی نگر قادر به

درک ماهیت این قلمرو ها نیستن یا حتی ممکنه ازش وحشت داشته باشن.

اما چرا ناگهان عده ی زیادی خواب تمساح دیدیم؟ من این موضوع رو به وضعیت نجومی ربط میدم و تکانه هایی که در اثرش فعال میشن. در واقع وضعیت ماه و صورت های فلکی ممکنه ذهن ما رو ترغیب کنه تا طی هر بازه ی زمانی به سمت شناخت یک سری احساسات خاص بریم و این احساسات رو با هم پیوند بدیم. درست مثل الگوریتم هایی که طبق نظم خاصی مدام مرور و بهینه تر میشن. الان هم زمانی بوده که احساساتی مرتبط با سمبل تمساح خودنمایی می کنن. یا به عبارتی تکانه ی قوی تری شدن. مطالعه ی روان هم خیلی حال میده ها!

.

.

.

چقدر جالب، چقدر هیجان انگیز! چقدر لاتی و خفن اصلا! هر چی در مورد تجربه ی امروز بگم کم گفتم. داستان از جایی شروع شد که من تصمیم گرفتم با یک موسیقی که درون اش از گیتار الکتریک استفاده شده بود و امواج گاما هم داشت مراقبه انجام بدم و بعدش هم استراحت کنم. دیدید بعضی از ما آدم ها خجالت می کشیم توی یک موقعیت یا استایل خاص قرار بگیریم چون دیگران از ما توقع همچین استایلی رو ندارن؟ مثلا بعضیا از رقصیدن خجالت می کشن و برای همین حتی شاید سراغ یاد گرفتن رقص هم نرن. این رفتار ها فقط ظاهری نیستن در واقع ما آدم ها گاهی در سطح روانی و ذهنی هم از قرار گرفتن تو برخی ارتعاشات ممکنه احساس خجالت زدگی یا شرم ساری داشته باشیم. امروز که داشتم به این موسیقی که ریتم های لاتی و خفن و بعضا حماسی و رویال داشت گوش می دادم و احساس با کلاسی و جذابیت بر من غلبه یافته می شد، یهو با خودم گفتم: اوه هانی، منو چه به این فازا؟

ولی بعد با خودم گفتم: چرا من دارم خودمو از این لذت ها محروم می کنم؟ مگه این ضرب آهنگ و موسیقی، زشت و خجالت آوره؟ یعنی گیتار الکتریک باید خجالت بکشه که همچین صداهایی رو تولید می کنه؟ یا اون درامزه باید خجالت بکشه که دامبولی دامبو می کنه؟ اتفاقا خیلی هم زیبا و جذاب هستن و دوست شون داریم.

با خودم گفتم: شاید من واقعا نوازنده نباشم و نتونم یه گیتار الکتریک دست بگیرم و یه موسیقی خوب بنوازم اما چرا خودمو در قالب یه گیتار الکتریک تجسم نکنم که باهاش موسیقی خوبی می نوازن؟

من تا بحال همچین تجسمی نداشتم اما برای اولین بار تجسم کردم که من یک ساز هستم و دارم این موسیقی فوق العاده رو منتشر می کنم. توی همین فکرا بودم که کم کم به خواب رفتم. توی خواب می دیدم که درون یک منطقه ی ساحلی هستم و قصد دارم درون یک جلسه یا کنفرانس شرکت کنم. این کنفرانس زیاد جدی و رسمی

نبود و حضور درون اش صرفا برای آشنایی اولیه و ارائه ی یک سری ایده ها بود. من یکی که در اصل برای تفریح به اون منطقه ی ساحلی رفته بودم و با یک لباس بلند و تابستونی به رنگ خردلی گل گلی و یک کلاه بزرگ آفتابی به این کنفرانس رفتم.

کاغذای سخنرانی مو هم توی یه کیف کودکانه انداختم و گذاشتم روی دوش ام.

وقتی رفتم به جلسه متوجه شدم که افرادی که قصد دارن صحبت کنن و ایده ی خودشون رو ارائه بدن باید توی ردیف پشت میز سن بشینن. مثل این میز داوران که همه ی افراد قادرن اون ها رو ببین ان و به حرفاشون گوش بدن. خب این موضوع برای من که زیاد خوشم نمیاد تو چشم باشم ناخوش آیند بود. مخصوصا این که بقیه با لباس های مناسب تری اومده بودن ولی منو انگار از وسط زمین بازی کنار ساحل جمع کرده باشن. اما با خودم گفتم: چه اهمیتی داره چه لباسی پوشیدم؟ میرم ایده مو ارائه میدم و خلاص.

کمی از کنفرانس گذشته بود و من ایده ی خودمو هم ارائه داده بودم و کم کم به اون جمع عادت کرده بودم و مشکلی با نگاه های دیگران نداشتم. اما ناگهان کاغذی رو لای یک محله به دستم رسوندن و من خیلی ریلکس و بی سر و صدا، در حالی که یک نفر دیگه مشغول سخنرانی و ارائه ی ایده اش بود، زیر چشمی مشغول مطالعه شدم. دیدم که همین همکارم که خوشم نمیاد باهاش حرف بزنم یک نامه ی بلند والایی نوشته و یک جمله هایی گفته که بیا و ببین. یکمی از جمله هاشو خیلی خوب یادمه که نوشته بود: هر چند مدت کوتاهی منو به عنوان یک دوست پذیرفتی و ازم فاصله گرفی اما حرف های تو درون وجودم نفوذ کرد و منو عمیقا تغییر داد.

وقتی این جمله رو خوندم متوجه شدم که اومده به اون کنفرانس و همین ردیفای جلو هم نشسته و داره به من نگاه می کنه. با خودم گفتم: هولی شت.

و از روی صندلیم بلند شدم تا خیلی یواش، سمینار رو ترک کنم و دیگه با این آقا رو به رو نشم. به خودم هم لعنت فرستادم بابت این لباس نامعمولی که باهاش اومدم کنفرانس.

خواب ورق خورد و ظاهرا ایده ای که توی اون کنفرانس داده بودم پذیرفته شده بود. نامه ای برام اومده بود و ازم خواسته بودن اگر قصد داری ایده ات رو وارد فاز اجرایی کنی لازمه بار و بندیل رو ببندی و بیای به فلان رویداد یا اداره یا سازمان که دوره ی آزمایشی شروع بشه و در مورد مسائلی که نیاز داری تعلیم ببینی.

من باورم نمی شد که ایده ای که محض تفنن ارائه داده بودم و به نتیجه اش دل نبسته بودم تونسته نظر اساتید رو جلب کنه و همچین موقعیت ارزشمندی نصیبم شده. نگاهی به سر و وضعم انداختم. لباس های ساده و با مزه ای به تن داشتم که می دونستم سلیقه ی مادرم هست. سبک روستایی داشتن. یک بلوز و شلوار گل گلی و سنتی. می دونستم اگر بخوام برم، دیگه نمی تونم هر روز از

این لباس های راحت و مامان دوز بپوشم و مثل یه دختر بی تکلف
که مامانش براش هر روز خوراکی های خوشمزه می پزه و جوجو و
مویز صداش میزنه زندگی کنم. می دونستم اگر رفتن رو انتخاب
کنم، مادرم جلومو نمی گیره اما ناراحت میشه و دوست نداره که
دختر لوسی مثه منو از دست بده.

مادرم لباس بلند آبی رنگی پوشیده بود و توی اتاقی مشغول
استراحت بود. رفتم که خبر رو به گوش اش برسونم و نظرش رو
بپرسم اما دیدم که خوابه. لحظه ای بهش خیره شدم و با خودم
گفتم: یعنی درسته که ترک اش کنم و به این سفر پر ماجرا برم؟

خواب، مجددا ورق خورد. من عضو یک بند موسیقی بودم و یک
سری چیز های مقدماتی در مورد موسیقی رو یاد گرفته بودم.
اعضای گروه موسیقی در واقع همین اعضای گروه بازی سازی بودن
کدوم سازی رو می نواختیم و به اجراهای مختلف می رفتیم.
کارهامون بیشتر شبیه به پست راک بود که یکی از سبک های مورد

علاقه ام هست. من موهای بلندی داشتم که سعی می کردم مدل های راک پسندی آرایش شون کنم. پیرهن و شلوار می پوشیدم اغلب اما از ظاهر و استایلم خوشم نمی اومد. اما ظاهرا هم برام مهم نبود، چیزی که واقعا باهاش حال نمی کردم میزان مهارتم در نواختن موسیقی بود. گرچه اجراهای گروه ما همیشه شلوغ و پر بیننده بود اما با گیتاری که درون دستم بود راحت نبودم و اون اصواتی که علاقه داشتم رو نمی تونست به طور کامل ایجاد کنه. خودم هم علم نواختن موسیقی های دلخواهم رو نداشتم.

پسری قبل از اجرای اون روز دیدم که ظاهرا با من و اعضای گروه رفاقت دیرینه داشت. نمی دونستم این پسر کی بود اما طبع گرم و خفنی داشت و از این هایی بود که برای موسیقی و تاریخ اش احترام و قداست قائلن. این پسر معروف بود به این که کلکسیون بزرگی از ساز های فرسوده یا شکسته داره که مدت زیادی کار کردن و حسابی نواخته شدن. من از صحبت با این پسر و شنیدن حرف ها و

تجربیات اش واقعا لذت می بردم. این پسر تاکید می کرد که : مبادا اگر یک روز از ساز ات خسته شدی یا شکست، بندازیش دور ها! من نگه اش می دارم و براش ارزش زیادی قائل ام.

منم بهش قول دادم که در اولین فرصت که تونستم مهارت ام رو افزایش بدم و ساز بهتری بنوازم، این گیتار آبی و قدیمی رو بهش تقدیم کنم.

حین اجرای اون روز، کم کم احساس ناگواری بهم دست داد. چشمام رو بسته بودم و با خودم فکر می کردم: تا کی باید تمرین و تلاش کنم که تبدیل بشم به یه نوازنده ی بهتر؟ احساس می کنم گم شدم و این گروه، این ریتم موسیقی و این ساز، دیگه پذیرای من نیست.

فرسودگی زیادی رو درون پاهام احساس کردم و سعی کردم روی زمین، به نحوی بشینم و به اجرای خودم ادامه بدم.

اجرای گروه، ساعت ها ادامه پیدا کرد و مدام داشت پر شور تر می شد و برای اولین بار داشتم احساس می کردم که کاملا با گیتارم

یکی شدم و توانایی کنترل تمام سیم ها و اصوات شون رو دارم و اصلا انگار که خودم اون ساز باشم نه لزوما یک نوازنده. این موقعیت و تجسم داشت باعث تغییر انرژی من می شد. احساس کاملا متفاوتی نسبت به خودم پیدا کرده بودم و از ته قلبم خوشحال بودم. اوج اجرای ما تازه به پایان رسیده بود و منتظر موسیقی بعدی بودیم که ناگهان در کمال ناباوری، سازم شکست. کاملا نصف شد و می دونستم دیگه نمی تونم این اجرا رو تا آخر کنار دوستانم باشم و باید کنار بکشم.

با ناراحتی رفتم و جنازه ی ساز آبی و قدیمی رو به پسری دادم که کلکسیون جمع می کرد. اون هم مثل این که یه پهلوون کشتی رو از رینگ بدرقه کنه و به دوران بازنشستگی بفرسته، سازم رو تحویل گرفت و به شکل بچه محل پسندانه ای بهم خسته نباشید گفت.

به خاطر شکستن ناگهانی اون ساز، پشت دستم هم زخمی شده بود که خودم متوجه اش نشده بودم، اما اون پسر بهم یاد آور شد و

خواست که کمک کنه اما من که ناراحت و بی حوصله بودم ازش تشکر کردم و ببخشید گویان، سالن اجرا رو ترک کردم.

اون شب به خونه رفتم و فکر خریدن یه ساز مشابه قبلی و کار کردن در سطح فعلی رو از سرم بیرون کردم. این شکسته شدن گیتار رو بهونه ای کردم برای ایجاد یک تغییر اساسی. شدیدا توی فکر بودم که چطور علم موسیقی خودم رو افزایش بدم؟ چطور ایده آل ها و ایده های درون ذهنم رو اجرا کنم؟

دوستانم و اطرافیان ام سعی می کردن با من حرف بزنن و راغبم کنن که از انزوا خارج بشم و به جریان عادی زندگی برگردم. فکر می کردم مشکلی برام پیش اومده یا افسرده و بیمار شدم. اما من ناراحت نبودم، فقط داشتم فکر می کردم، تمرکز می کردم و کم کم هم نشونه ها و الهاماتی رو احساس کردم. حروف، اعداد، رنگ ها، شکل های هندسی و تمام عناصر ساده ی اطرافم داشت درون ذهنم به ارتعاش در می اومد و با طیف گسترده ی آواهایی که پیش از این

قادر به درک شون نبودم، ارتباط می گرفتم و می تونستم ازشون برای اجرای ایده های ذهنیم استفاده کنم. هر روز ساعت ها و ساعت ها به آواها و هجاها فکر می کردم و درون ذهنم به کمک شکل ها و حروف مختلف، موسیقی و اصوات مختلف می ساختم. این سفر ذهنی برای یادگیری و تبدیل شدن، تک تک سلول های منو داشت تغییر می داد. عادت ها و رفتار ها و حتی آناتومی بدنم داشت تغییر می کرد و هر روز احساس بهتری نسبت به خودم داشتم.

ساز جدیدی رو تهیه کردم که طیف گسترده تری از صداها رو اجرا می کرد و کار کردن باهاش رو یاد گرفتم و تمرین کردم. اما چیز جدیدی یاد گرفته بودم که برام به مراتب هیجان انگیز تر بود. روی حنجره ام کار کرده بودم و بدون استفاده از کلمات و صرفا به کمک آواها، آواز هایی اثیری می خوندم. نوع صدایی که داشتم سوپرانو بود. احتمالا!

برای یک بند موسیقی جدید، نمونه کارهامو فرستادم و اون ها هم منو دعوت کردن که با هم همکاری خودمون رو شروع کنیم. مدتی تمرین کردیم. اون ها گروه بسیار حرفه ای و با تجربه ای بودن. یک وکالیست یا خواننده ی مرد داشتن که این مرد، گیتار هم می نواخت و یک جورهایی لیدر گروه به حساب می اومد. این مرد موهای جوگندمی داشت و زمان قابل توجهی بود که داشتن توی قلمرو هایی از هستی، اجرا می کردن. اون ها درون یک سفینه ی بزرگ و نقره ای سفر می کردن و از محبوبیت زیادی هم برخوردار بودن.

گرچه من پیش از این چندان نمی شناختم شون چون تا پیش از این و برای یک مدت طولانی، درون قلمرو های پایین تر و کمتر تکامل یافته زندگی کرده بودم و اصلا فراموش کرده بودم که همچین موجوداتی هم وجود دارن.

روزی که برای ملاقات با این گروه جدید رفتم، بسیار هیجان زده و خوشحال بودم. کمی اضطراب هم داشتم که با پوشیدن لباس های زیبا و دیدن خودم درون کالبد و ظاهر ایده آلم از بین رفت.

روی سن، درست رو به روی وکالیست گروه ایستادم و با تله پاتی، برنامه ی اجرا و نکات ضروری مرور شد. می دونستم باید به صورت یک همخوان و به سلیقه ی خودم، همزمان که طرف مقابلم مشغول اجرا هست، آواهای کشیده و پر ارتعاشی رو ایجاد کنم که مناسب تم اجرامون باشه.

سالن تاریک بود و من افراد درون سالن رو نمی دیدم. درون گوشم هم هدفون بود و صدای مردم رو نمی شنیدم. تصمیم گرفتم بهشون نگاه نکنم و همین طور نیم رخ بمونم و مثل وکالیستی که رو به روم بود، روی میکروفون وسط سن تمرکز کنم.

اجرا شروع شد و اول نور سن، روی پیانیست مون روشن شد. کم کم بقیه ی چراغ های روی سن هم روشن شد و اجرا داشت داغ میشد.

من یک لحظه مضطرب شدم. وسط اجرا بودیم و برای اولین بار اون

صدای سوپرانو رو به صورت زنده برای دیگران اجرا می کردم.

متوجه شدم که اعضای گروه، خیلی از اجرام خوش شون اومده و با

تله پاتی همدیگه رو تشویق می کردیم و به همدیگه روحیه می

دادیم. ناگهان با تله پاتی از وکالیست رو به روی خودم پرسیدم:

نکنه الان آدم ها منو مسخره کنن و به نظرشون اجرام بد باشه؟

وکالیست لبخندی زد و با تله پاتی گفت: فکر می کنی هنوز داری

برای مردم قضاوت گر زمین اجرا می کنی؟ جلوی سن رو نگاه کن تا

ببینی تماشاچی ما کیه!

همون طور که داشتم می خوندم و دستم روی سیم های گیتار بود،

لحظه ای سر چرخوندم و با منظره ای رو به رو شدم که اصلا

انتظارش رو نداشتم. رو به روی خودم پهنه ی وسیعی از کیهان رو

دیدم و انگار که تمام ذرات، شاهد اجرای ما بودم و تاثیر می

پذیرفتن و رقص با شکوه و فوق العاده ای رو درون کیهان دیدم. اون

منظره ی غیر قابل توصیف واقعا منو شوکه کرده بود و ناگهان انرژی و ارتعاش بسیار جدیدی رو احساس کردم. با همین حال از خواب پریدم و نمی تونم بگم که چقدر از دیدن این خواب خوشحالم.

همه اش با خودم فکر می کردم که این خواب چرا اینقدر برام زیبا بود و چرا تجربه اش کردم؟ می خواست چیو به من یاد بده؟ و چطور می تونم واقعا تجربه ای با این کیفیت و زیبایی رو به دست بیارم؟ کم کم که خواب رو مرور کردم و احساسات و تصمیمات ام حین جریان خواب رو بررسی کردم متوجه شدم که این خواب خیلی شبیه به سیر زندگی و تکامل ام هست و حس می کنم که من الان درون اون مرحله ای هستم که گیتارم شکسته و درون عزلت به سر می برم. اون! و بعد از این دوران چی در انتظارم هست؟ مهم اینه که می تونم با تلاش، تبدیل بشم به اون موجود و ذهنی که آرزوشو دارم. همین کمک ام می کنه تا دیر یا زود، تجاربی رو برای خودم خلق کنم که مدت هاست آرزوشون رو دارم.

اعتراف می کنم که طی ماه های اخیر، اولین باره که روزمره ام اینقدر پر از آدم ها و اتفاقات مختلف شده که آخر روز، فرصت مرور تمام اتفاقات جدید رو ندارم. دیشب چند ساعت با سارا حرف زدم و حتی بهم پیشنهاد کرد که منو با دوستان اش آشنا کنه. سارا آدم شوخ طبع و جالبیه که انرژی مردانه و زنانه اش در تعادل قابل توجهی به سر می بره. اینطور آدم ها به راحتی می تونن منو تحت تاثیر قرار بدن و باهاشون احساس صمیمیت پیدا می کنم. دیشب خواب هومن رو می دیدم. با این که ما زیاد با هم صحبت نمی کنیم اما برام طی یک پیغام متنی، گزارش تعدادی از خواب هاشو فرستاده بود و کنجکاو بود که تفسیر شون رو بدونه. در واقعیت ندیدم که همچین کاری رو انجام بده. توی خواب، توصیفات خیلی کاملی نوشته بود حتی ترجمه شون رو به زبان انگلیسی نوشته بود که اگر احیانا فارسیم نم کشیده، بتونم از متن انگلیسی استفاده کنم.

اگر بخوام از نظر روان شناسی به این خوابی از هومن دیدم نگاه کنم، خب اول از همه باید بگم که هومن برای من نماد یک فرد متشخص و نوستالژیکه که از ایده های خاص و صادقانه استقبال می کنه و درگیر ظواهر نمیشه. اون به رغم این که با آدم های امروزی و محیط های سطح بالا و مدرن معاشرت می کنه اما اصلا درون شون غرق نشده و عقیده داره که نباید به راحتی هم رنگ جماعت شد، باید خلاق و مبتکر بود و صادقانه؛ ایرادات هر سبک زندگی رو دید. من دوست دارم مثل هومن باشم اما مثل اون، چندان از قاطی شدن با یک جمع و جامعه لذت نمی برم و در مورد روزمره ی آدم ها کنجکاو نیستم. در مورد درونیات و احساسات آدما کنجکاوم. برای همینه که دوست دارم در مورد خواب ها و رفتار های خالص ناخودآگاه بدونم. چون خواب ها بیان صادقانه تری در مورد ترس ها، امیال و آرزو ها یا عادت های فکری ما دارن. هر چند بیان شون سمبلیک هست.

شنیدن خواب یک آدم هیچ وقت باعث نشده از اون فرد نفرت پیدا کنم، چون انگیزه های واقعیت اون فرد رو نشون میده. در حالی که وقتی به رفتار اوباش گونه ی یک آدم در دنیای واقعی نگاه می کنم، نمی تونم بفهمم چی باعث میشه که دلش بخواد همچین رفتار هایی رو از خودش نشون بده و همین موضوع باعث میشه قضاوت نادرستی در موردش انجام بدم و بذر نفرت ازش رو درون قلبم بکارم. فرار از انواع احساسات مرتبط با بیچارگی و ترس، می تونه آدم رو به سمت کارهای شرورانه بکشونه. من دوست دارم جنس اون بیچارگی و ترس رو ببینم و بشناسم.

هومن طی سناریوی خواب دیشب، کنجکاو شده بود که تعدادی از خواب هاشو برام بفرسته و در مورد معنی شون بدونه. این کارش داشت باعث میشد من بتونم درونیات و احوالات اش رو با شفافیت و وضوح قابل توجهی ببینم و بیشتر بتونم درک اش کنم. همینطور نوعی صمیمیت و بهانه ی معاشرت برای ما ایجاد شده بود.

این خواب انگار داره به من میگه در مورد شناسایی افکار و انگیزه هات، بیشتر به درون خودت سفر کن. من در طول روز دارم انتخاب ها و تصمیمات بیشتری رو نسبت به گذشته در پیش می گیرم. با آدم های بیشتری معاشرت می کنم. کارهای متنوع تری انجام میدم اما آیا در مورد انگیزه ها و احساساتم آگاهی دارم؟ یا فقط دارم درگیر میشم؟ مثل این می مونه که یک صبح به اداره بری و ساعت ها حرف بشنوی، بعدش به ناهار کاری بری و با چند مشتری کله گنده حرف بزنی، عصر به کلاس آموزشی بری و کلی مطلب هم اونجا بشنوی. شب بیای به خونه و همسرت بگه که: خب، امروز چطور بود؟

و فقط بگی که: افتضاح، واقعا خسته شدم، یه روز خیلی معمولی، حتی نمی خوام بهش فکر کنم.

و بعدش یه قهوه بخوری و خودتو با دیدن فیلم و سریال سرگرم کنی. من به این میگم یک روز شلوغ بی محتوا.

روزی که از کنار همه چیز به سرعت گذشتی و همه چیز تند تند اتفاق افتاده بدون این که بدونی چه انگیزه ای از درگیر شدن با خیلی از مسائل و موقعیت ها داشتی. بلکه یک سری جریان ها و الگو های دیگه افسار عملکردت رو به دست گرفته باشن. یک همچین روزمره ای به من حس بدی میده، مخصوصا حس ناامنی و نزدیک شدن به خطر. چون کم کم فرسوده ام میکنه، منو درگیر عادت های جدیدی می کنه که تمایلی به شکل گیری شون ندارم. منو با درون و روان خودم بیگانه می کنه و فرصت مرور رو ازم میگیره.

البته این خوابی که در مورد هومن دیدم یک ایده ای هم بهم داد. حس می کنم بهتره کم کم کتابی در مورد اهمیت مرور و شکار خواب ها بنویسم و توضیح بدم که این کار چرا مهمه و چطور میشه انجام اش داد یا بهش تسلط پیدا کرد.

در ضمن دیروز حس می کنم فراموش کردم که نامه ای برای راهنمایان روحیم بنویسم و این چیزی نبود که دوست داشته باشم رخ بده. در واقع دوست دارم همیشه به نحوی با لایه های بالاتر هستی در ارتباط باشم و دنیا رو از چشم اون ها ببینم. این کار کمک می کنه ارتعاشات بالاتری رو تجربه کنم و درگیر مسائل سطح پایین و بی اهمیت نشم.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ امروز روز بسیار خوبی برای ماجراجویی و انجام سفر های ذهنیه و می خوام که مقداری اسکچ کارت هامو پیش ببرم. دیروز اتفاق جالبی

رخ داد. نیلوفر بهم در مورد خواب جدیدش گفت. طی این خواب یه پیرزن رو دیده بود که یک نارنج توی دست داشت و توی غروب خورشید محو شد و تاکید داشت که اون میوه ی نارنج درون دستش خیلی می درخشید و جلب توجه می کرد. این خواب برای نیلوفر عجیب و خنده دار بود. چون یه نارنج به نظرش چیز کم اهمیت و مسخره ای هست. از طرفی من چند روز بود که ذهنم درگیر نحوه ی تصویرگری یکی از کارت های بازی بود. تم این کارت نارنجی بود و می خواستم چند سمبل نارنجی رنگ درونش قرار بدم من جمله میوه ی نارنج. اما چون تا بحال به مفهوم سمبلیک نارنج نپرداخته بودم برام کمی گنگ و نامفهوم بود و همین حس نیلوفر بهم دست داد. یعنی با خودم می گفتم: که چی؟ آیا اصلا میوه ی نارنج می تونه معنی خاصی داشته باشه؟

خب معلومه که می تونه داشته باشه. نارنج یک طعم ترش و جنجالی داره و می تونه تجربه ی غذا خوردن رو هیجان انگیز تر و لذت بخش

تر کنه، حتی غذاهای بعضا تکراری یا بی مزه. فقط کافیه کمی از نارنج رو با غذا خورد. خوراکی های فکری و روانی ما هم گاها نیاز به چاشنی دارن تا بشه تجربه ی لذت بخش تری از مصرف کردن شون به دست آورد. به طور مثال اگر یک کتاب تعبیر خواب رو با ادبیات کمی طنز یا صمیمانه تر بنویسم، قطعا مخاطب ام می تونه به خوندن ادامه ی اون کتاب راغب تر بشه و محتوای کتاب، بیشتر هم درون ذهنش ثبت میشه. اگر پیام اون کتاب رو تصویرگری کنم و صفحه هاشو تزئین کنم می تونه تاثیر گذار تر هم بشه. این ها همه چاشنی هایی برای ساخت و آماده کردن خوراکی های فکری هستن.

خب به جز این ها، می خواستم ازتون به خاطر خواب جالب دیروز تشکر کنم. این که شما رو دیدم و اون موسیقی و تجربه ی ساخت موسیقی و آواز خوندن، خیلی برام لذت بخش بود. آدم وقتی یه کاری مثل پی گرفتن یک دوره ی تمرین یا سفر سخت رو شروع می کنه معمولا انتظار این که دوستان خاص و جدید پیدا کنه رو نداره.

یاد زمانی می افتم که نمی دونستم چیزی به اسم روح و دنیا های دیگه وجود داره و فقط تصمیم گرفتم یک بازی بسازم تا بتونم توی همین سیاره، مفید باشم و درک عمیق تری نسبت به روان پیدا کنم. در حالی که اطرافیانم منتظر بودن در مورد ادامه تحصیل، شغل یا ازدواج تصمیمی بگیرم.

معمولا این طور تصمیم ها براشون انتزاعی و بی معنیه و لی مشغول شدن به تعبیر خواب روان شناسی و تلاش برای درک علم بازی سازی، در نهایت باعث شد با شما آشنا بشم. زندگی و روحیات من اصلا قابل مقایسه با قبل از این ماجرا ها نیست.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحیم

سلام وقت شما بخیر باشه، حال من خوبه، حال شما چطوره؟

امروز صبح برای شما نامه ای نوشتم اما احساس کردم بهتره امشب هم نامه ای بنویسم چون کمی احساس منگی و سردرگمی دارم.

امروز خواب روح آندری رو دیدم. بهم گفت: شنیدم که بلیط رفتنت جور شده یا همچین چیزی.

ازم پرسید: چقدار مونده تا زمان رفتنت؟

که یه واحد زمانی خاص رو گفتم. نمی دونم به زمان زمینی میشه چقدر. فقط می دونم چیز خیلی کمی بود.

آندری گفت: خب، هنوز می تونی چند تا کار جالب دیگه انجام بدی و از فرصت استفاده کنی، کیف شو ببر و این داستانا.

ازش پرسیدم: سفرمون چطور بود؟

گفت که: امیدوارم فرصتی پیش بیاد که دوباره همسفر بشیم، رفیق خوب و جالبی بودی...

بعد هم گفت: درون تو سه شخصیت متفاوت دیدم.

و ازم تعریفایی کرد که یادم نمیاد. منم خجالت کشیدم از بس هندونه زیر بغلم کاشت.

ای کاش بهم نمی گفتید که زمان رفتنم نزدیکه. نه این که رفتن بد باشه اما می ترسم باعث شه طمعکار بشم. تازه کی از آینده خبر داره؟ یهو دیدی فردا یه اشتباهی کردم و راهم طولانی تر شد. وقتی ببینم شانس رفتن رو به همین سادگی از دست دادم ممکنه ناگهان لجباز و خطرناک بشم. در ضمن بعید می دونم اون زمان کوتاهی که شما ازش حرف می زنید، به زمان ما زمینی ها هم چیز کمی باشه.

من از پیش بینی آینده خوشم نمیاد. دل بستن به اینطور اتفاقات رو دوست ندارم و به جای این که خوشحالم کنه باعث عذاب کشیدن ام میشه. مخصوصا الان که یاد گرفتم زندگی کنم و با سختی های

زیادی که همیشه از لحاظ روانی آزارم میداد کنار اومدم. به هر صورت می خوام بگم برام مهم نیست چقدر به پایان زندگی فعلیم مونده. برنامه ام همون هست که قبلا گفتم؛ می خوام در مورد خواب و رویابینی به ماجراجویی ادامه بدم و برای آدم ها چیز هایی بنویسم که حس می کنم می تونه کمک شون کنه با این علم بیشتر آشنا بشن.

گاهی سعی می کنم به یاد بیارم اون لحظه ی برگشتن به خونه چه حسی داره، اما چیز هایی که به یاد میارم کمک خاصی بهم نمی کنه. فقط دوست دارم دوستانم رو یک بار دیگه ببینم، اصلا برام مهم نیست بذارید اونجا بمونم یا دوباره برگردم به یک زندگی زمینی...

.

.

.

اول شبه و اومدم توی حیاط تا کمی فکر کنم و اتفاقات این دو روز
رو مرور کنم. به هر صورت همین به حیاط اومدن گاه و بیگاه منم یه
جور مسافرته. کمی افت انرژی داشتم و احساس می کنم بدبینی
بیمارگونه ام افزایش پیدا کرد. به خاطر عدم تمرکزم بود. باید بیشتر
مراقب باشم و کمتر با دیگران مشغول صحبت بشم وگرنه نمی تونم
ذهنم و انرژی های مختلفی که به سمتم هجوم میارن رو کنترل کنم.
دیروز سارا منو دعوت کرد به یک دورهمی اما خیلی خسته بودم و
حس می کردم اگر برم، ساعت های زیادی رو ممکنه از دست بدم.
ساعت هایی که ترجیح میدم صرف نوشتن و فکر کردن کنم. نه این
که صحبت های سارا سطحی و بی مورد باشه. نه اتفاقات دوست
خیلی خوب و خوش آینده و خدا رو شکر می کنم بابت داشتن اش
اما از نوشتن، بیشتر لذت می برم. تا حالا هوا رو اینقدر پر از گرد و
غبار ندیده بودم. جوری که می تونم به راحتی ذرات اش رو ببینم.

یه کتابچه از آنالیز میزان سرچ کلمه ی تعبیر خواب تهیه کردم اما نمی دونم آپلود کردن اش درون سایت آرشیو مفید هست یا نه. به هر صورت برای من که ضرری نداره. به درد کسی نخوره، ضرری هم به دیگران نمی رسونه. همین جوری برای خودش می مونه. نه انگار داره واقعا از آسمون به جای بارون گرد و خاک می باره. بسیار پدیده ی جالبیه.

امروز خواب الهه رو دیدم. چاکرای ریشه اش آسیب دیده بود و کمی ضعیف شده بود. از دیدن اش خیلی خوشحال شدم و صورتش رو بوسیدم.

با هم درباره ی حروف هیروگلیف حرف زدیم. در نهایت ازش پرسیدم از طرف استادا خبری یا پیغامی نداری؟

خندید و گفت: اون ها گفتن: بار و بندیل رو ببند و آماده ی رفتن شو.

توی خواب با شنیدن این خبر شوکه و ذوق زده شدم. نمی دونستم باید چیکار کنم. اما خوشحال شدم. آرزو داشتم این خبر واقعی باشه. در واقعیت هم دوست دارم این خبر واقعی باشه.

امروز بعد از بیدار شدن از این خواب، به الهه پیام دادم و باهاش به طور مفصل صحبت کردم. راجب خیلی چیز های صحبت کردیم. اما بیشتر از همه دوست داشتم درباره ی این ماجرای رفتن بدونم. به الهه گفتم: تا یه سال پیش که می گفتن راه طولانی در پیش داریم، خیلی وقت هم نیست که داریم تلاش می کنیم، چرا یهو دارن میگن آماده بشید برای رفتن؟

الهه می گفت: احتمالات زیادی وجود داره. اون ها بر اساس فعالیت ضلع تاریک و تصمیمات آدم ها در سطح وسیع، برنامه ریزی می کنن. تو باید همیشه آماده باشی. مسافر بودن یعنی همین که همیشه آماده ی رفتن باشی.

همین چیزا باعث شده که هر لحظه بیشتر به این باور برسم که تجاربی که جریان کسب شون هستیم به مراتب مهم تر از چیزهایی هستن که انتهای هر مسیر منتظر رسیدن بهشون هستیم. مهارت انتخاب تجربه، کار ساده ای نیست. وحشتناک ترین دوره ی زندگیم زمانی بود که درون اعتیاد غرق شدم. اعتیاد تجارب کوتاه مدت لذت بخشی ایجاد می کنه. این حسو داشتم که دارم با دنیا معامله ای می کنم. خودم و هوشیاری و انرژی مو به اون ترس ها و اندوه های شدید می دادم و اون ها در عوض به من فراموشی موقت می دادن. فراموش می کردم که درون چه دنیایی و پیش چه آدم های وحشتناکی زندگی می کنم. وقتی اعتیاد رو کنار گذاشتم، بار ها، مخصوصا زمان هایی که ترس و بدبینی داشت بهم نزدیک می شد، دوست داشتم دوباره برم سمت اعتیاد و خودمو درونش غرق کنم اما بیداری ذهنی و کمک راهنما های روحی کمک ام می کرد که انتخاب های متنوع پیش روم رو ببینم.

آدم ها بهم پیشنهاد می کردن برو دانشگاه یا ازدواج کن. این حرفشون باعث میشد دلم بخواد نفرین شون کنم. اما راهنمایان روحیم بهم یاد دادن که مثل یک روان شناس به دنیا نگاه کنم. سناریوی یک بازی رو بنویسم و کتاب هامو تموم کنم. این کار ها در نظر دیگران کسل کننده است ولی من اینجور چیزا رو دوست دارم.

دوست دارم نه تنها کارت ها رو تموم کنم بلکه حتی شده برای هر کارت یک کتاب مفصل و جانانه بنویسم. بار ها و بار ها این کارت ها رو نقاشی و تا بیخ و بن شون رو واکاوی و تشریح کنم. اون! روح عزیزم، آیا می تونی منو به آرزو رساندن کنی؟

.

.

.

ساعت نزدیک ۱۰ شبه و خیلی وقت نیست که از خواب کوتاهی بیدار شدم. با پارسا شام خوردیم و صحبت کردیم. حالا هم برگشتم به میز کارم تا اجازه بدم ایده های جدید از ذهنم بیرون کشیده شه و تبدیل به چیزی بشن که مثل یک یادگاری بمونه. مجددا خواب روح الهه رو دیدم. بهم توصیه کرد که در مقابل چیز های ناخوش آیندی که آزارم میدن و سعی دارن خودشون رو به زور درون قلمرو زندگیم وارد کنن مثل باد باشم. طوفانی که از خشم و انزجار درونم ایجاد میشه رو صرف تخریب یک یا دو آدم نکنم. صرف تخریب طرز فکر و انرژی های متجاوز و مزاحم کنم. می گفت: دوست داری بنویسی؟ خب خلاقیت تو در جنگیدن می تونه تیتر ها و ایده های خوبی برای نوشتن بهت بده.

بعدش هم یه لیست بلند والا از تیتر ها و موضوعاتی داد که می تونم باهاشون مبارزه کنم و از خلاقیت ام استفاده کنم.

تاکید داشت که با انرژی ها و افکار غلط بجنگ، نه با آدم ها. بین این دو تفاوت خیلی زیادی هست و تو رو به نتایج کاملا متفاوتی می رسونه.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. خب اگر درست یادم باشه امروز عصر نامه ای برای شما نوشتم. اما خب چیکار میشه کرد. ایده و سواله دیگه. یهو به ذهن میاد و اگر همون لحظه شکارش نکنی ممکنه فراموش شه. باید بهتون بگم من امروز قبل از خواب فکر کردم؛ بله همون طور که می دونید من گاهی فکر می کنم، اما من به مخم فشار آوردم و فکر کردم، گرچه نیازی نبود زیاد به مخم فشار بیارم، اما به

هر صورت این اتفاق افتاد و یهو ازش یه ایده ی جدید افتاد بیرون. و من این ایده رو برداشتم و بهش نگاه کردم. جالب و اغوا کننده بود و دوست داشتم بذارمش توی جیبم اما با خودم گفتم: نکنه ایده ی مناسبی نباشه؟ یعنی از اون ایده ها باشه که فقط واسه خودم خوبه ولی در واقع به ضرره و می تونه وقت و انرژی مو هدر بده و تهشم فایده نداشته باشه؟

پس من موقتا بیخیالش شدم و مثل بنز به خواب رفتم.

نزدیک بود یادم بره که اصلا بگم ایده ام چی بود. ببینید دوستان، من فکر می کنم بهتره برای هر کارت بازی شبیه سازی، یه کتاب بنویسم. مثل همین کتابای خلاصه ی تعبیر خوابی که می نویسم. یه حداکثر برای هر کتاب دارم. حدود ۱۰۰ صفحه. ولی اگر ببینم اون قدر در مورد یک کارت ننوشتم که هنوز بتونم تصویرگریش کنم خب بیشتر هم می نویسم. اما می خوام کتاب ها دارای تیتر های متعدد باشن، دست مثل کتاب های تعبیر خوابم که تیتر وار و غیر

خطی می نویسم شون و بعد که تعداد یک موضوع به حد نصاب رسید، یک جا جمع و منتشر شون می کنم.

من مدتی روی کارت اول فکر کردم و درباره ی سمبل هاش جدا جدا نوشتم و این کار کمک کرد که بتونم تصویر گریشو تا حد خوبی پیش ببرم. حس می کنم این فکر کردن و نوشتن و تمرکز کردن روی سمبل ها و عناصر هر کارت، انرژی تصویرگری و خلق شون رو درونم می سازه. فقط لطفا تا زمان تموم شدن این کارتا به من فرصت بدید. گرچه مهم نیست، بمیرم هم خوبه، می تونم برم دوستامو ببینم. خوشحال میشم با یه آب نبات چوبی کپل، ازم استقبال به عمل بیاد و بتونم توی دنیای شما هم یه عروسک جوجه ی چاق و نرم داشته باشم. بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم دوستان، شبتان بخیر.

.

.

.

ما آدم ها چیزی رو تدارک دیدیم به اسم الفبای آوانگاری بین المللی که درونش تلاش شده تمام آواهایی که حنجره ی انسان قادر به تولیدش هست به صورت نوشتاری معرفی بشه. این سامانه ی نوشتاری به کمک الفبای لاتینی ساخته شده اما قصد داره تمام صدا هایی که میشه به کمک زبان های مختلف زمینی ایجاد کرد رو تحت پوشش قرار بده. در واقع از این سامانه ی نوشتاری میشه برای آوانگاری در همه ی زبان ها استفاده کرد. چیزی که درون دیکشنری ها به صورت یک سری حروف متفاوت و معمولا درون کروشه، جلوی کلمه ی اصلی می بینیم. با خودم فکر کردم که شاید بهتر باشه بیشتر روی مطالعه ی همین ایده تمرکز کنم. چون این سیستم نوشتاری استاندارد بهم کمک می کنه تا احساسات و تجارب ذهنیم در مورد ارتعاش کلمات و آواها رو به صورت نوشتاری ثبت کنم و بتونم در آینده هم مرور و تکمیل شون کنم. هر چند یادگیری قواعد

اولیه ی این سامانه ی نوشتاری کمی برام پیچیده است و دارای اصطلاحات متنوع و نا آشنایی هست. اما آواشناسیه و آشنایی باهاش بسیار ارزشمنده.

توی جداول آواشناسی به شیوه ی تقاطعی کار شده. مثل همون کارت های بازی من که از تقاطع آرکتایپ و چاکرا ها درست شدن.

این سامانه ی نوشتاری هم از تقاطع جایگاه و شیوه استفاده می کنه. جایگاه نشون میده که به کمک کدوم قسمت از دهان یا سیستم حنجره، اون آوا قابل اجرا شدنه. مثل لبی، تیغه ای، پشتی، حنجره ای.

در بخش شیوه، نحوه ی ادای آوا دسته بندی شده مثل خیشومی، انسدادی، سایشی صفیری و غیره که با این ها هم باید جدا جدا آشنا شد و به کمک مثال ها درک شون کرد.

تقاطع همه ی شیوه ها با جایگاه ها لزوما نتیجه بخش نیست و برخی از تقاطع ها خالی موندن چون عقیده بر اینه که همچین آواهایی

قابل اجرا نیستن، مثلا نمیشه به شیوه ی ناسوده ی کناری، در

جایگاه دو لبی، آوای خاصی رو ایجاد کرد.

خلاصه باید تصمیم بگیرم که اول میخوام با شیوه ها آشنا بشم یا

جایگاه ها. که قطعا ترجیح میدم اول با شیوه ها و مثال هایی در

مورد شون آشنا بشم.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحیم

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ یاد

زمانی افتادم که خواب دیدم کنار تیم روان شناس های شما، با کمی

فاصله ایستاده بودم و محو اون انرژی آبی روشن بسیار جذاب شون

بودم و داشتن در مورد وضعیت روانی الهه حرف می زدن. وقتی

کنجکاوی و خجالت زدگی منو دیدن، بهم لبخند زدن و پیشنهاد کردن که وارد صحبت هاشون بشم. حالا با خودم فکر می کنم اگر الان بخوابم، نحوه ی معاشرت انرژیکیم با شما رو چطور می بینم؟

تا جایی که متوجه شدم، ما آدم ها حین رویابینی به یک حالت از خود بیخود شدن می رسیم. حرف هایی می زنیم یا کارهایی می کنیم که در حالت هوشیاری و خود آگاه علاقه ای به انجام شون نداریم. من حس می کنم اون رفتار ها هر چی که هستن بسیار بی پرده و صادقانه بیان می کنن که درون ما چه خبره.

طی یکی دو روز اخیر، بار ها خواب الهه رو دیدم. فکر نمی کردم تا این حد تحت تاثیرش قرار گرفته باشم. امروز هم ساعت ها با الهه حرف زدم و چیز های زیادی ازش یاد گرفتم. اون قدرت درک بسیار زیادی داره. یکی مثل من با کلی اعتماد به نفس و حس با تجربه بودن و با سختی زیاد سعی می کنه کمی حس خضوع و فروتنی و عاشق بودن درون خودش ایجاد کنه و بعد یهو به الهه میرسه و با

خودش میگه: هولی شت، اون از همه چیز دست کشیده و در عین حال بسیار بسیار چیز های خوب رو یکجا درون مشتش داره.

با همه ی سختی ها و مسئولیت ها و تهدید ها، با یک روحیه ی بسیار قوی داره سفرش رو ادامه میده. من فکر می کردم درون دیدن زیبایی ها مهارت های خاصی رو به دست آوردم، اما کاملا مشخصه الهه داره چیز هایی رو می بینه که بسیار بسیار شگفت انگیز تر و زیبا تر هستن. دوست دارم بدونم اون داره درون ذات زندگی چه چیز هایی می بینه؟

خب، اجازه بدید کمی راجب بقیه ی مسائل با شما دوستان صحبت کنم. احتمال میدم که روحم با ایده ی نوشتن یه کتاب برای هر کارت موافقت کرده و من پرونده ی این کتاب ها رو باز کردم. در مورد برخی سمبل ها که مفهوم شون برام گنگ و ناشناخته تره و چندان تا حالا تشریح شون نکردم، فکر می کنم بهتره سراغ گزارش

هایی برم که آدم ها درون اینترنت نوشتن. به طور مثال امروز سراغ گزارش هایی در مورد تعبیر خواب عقاب رفتم.

شیوه ی مطالعه و تکمیل کارت ها رو خطی انجام نمیدم. مثل همیشه پازلی عمل می کنم. این کار برام سرگرم کننده تر و خوش آیند تره.

یادتون هست اون روز درباره ی این صحبت کردم که نمی تونم به داده های مربوط به تعبیر خواب در چین و کلماتی که مردمش سرچ می کنن دسترسی پیدا کنم؟ امروز الهه بهم گفت: اون ها هم مثل بقیه ی مردم دنیا، آرزو و رویاهاشون رو درون خواب ها می بینن.

یا اگر بخوام به طور دقیق تر بگم گفت: اونا هم رویاها و آرزو هایی می بینن که بقیه می بینن، جسم محدود میشه نه روح.

وقتی این موضوعو بهم گفت خیلی حس خل بودن بهم دست داد. چون وقتی منطقی بهش نگاه می کنم هم واقعا به همین نتیجه می رسم. الان همین داده هایی که از کشور های مختلف در دسترس

هست رو مقایسه می کنم بسیار مشابه هستن و واقعا فرق خاصی بین شون دیده نمیشه. نمی دونم چرا ذهن من اینقدر پیچیده اش کرد.

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. امیدوارم هر جا هستید حالتون خوب باشه و روزگار خوشی رو سپری کنید. بسیار مشتاقم بتونم دوباره شما رو از نزدیک ببینم و بتونم چیز های بیشتری رو از شما یاد بگیرم.

.

.

.

دیروز نزدیک غروب، داشتم خواب الهه رو می دیدم. می گفت: هیچ چیز ناخوش آیند و ضعفی رو درون خودت نپذیر یا پنهانش نکن. مثل باد باش و باهاشون بجنگ تا از بین برن.

خشمی که درونت هست رو صرف مبارزه با چیز های ناخوش آیندی کن که آزارت میدن. اون چیز هایی که آزارت میدن در واقع یه آدم و دو آدم نیستن، اون ها طرز فکرن.

زندگی زیبا و ماجراجویانه یا یک کتاب زیبا، می تونه ماجرای جنگ با همین انرژی ها و افکار سطح پایین یا زشت و متجاوز باشه.

صبح امروز هم در حالی بیدار شدم که دوباره داشتم خواب الهه رو می دیدم.

توی این خواب به جایی مثل پناهگاه رفته بودیم. پناهگاهی برای افرادی که به بیداری ذهنی رسیده بودن و می خواستن کاری انجام بدن.

اونجا هر آدمی رو راه نمی دادن. وجود هر کی علتی داشت. مثلا یک نفر مشغول انجام کار های واقعا مفید و عام المنفعه ای بود، حتی برخی بیمار بودن و ناخواسته آسیب دیده بودن. من داشتم به لیست افراد ساکن پناهگاه نگاه می کردم تا ببینم علت حضور هر کی چی

هست. حس می کنم الهه رو برای اولین بار بود که می دیدم. و برام عجیب بود.

نوشته بودن این فرد وجودش پر از عشقه، نپرسید چیکار می کنه یا چرا اینجاست، هر چیزی خواست در اختیارش بذارید.

تو حیاط پناهگاه یه زمین تمرین بود. دختری دیدم که مو های بلند مشکی داشت. خیلی فرز و ورزیده بود و زرنگ.

از این همه خونسردی و شجاعتش تعجب کرده بودم. دوست داشتم بتونم منم مبارز باشم ولی نمی دونستم چطور.

به اون دختر که در واقع روح الهه بود نگاه کردم تا ببینم چیکار کرده و چه ویژگی هایی داره.

یکجا از خواب حتی صدای الهه رو شنیدم که داشت با چشم قشنگ ماجرا صحبت می کرد و می خندید. داشتن در مورد مرگ شوخی می کردن. اینقدر که مرگ برای الهه چیز بی اهمیتی بود.

من از این بابت شوکه شده بودم.

رفتم لایه ی بعدی خواب، خواستم خوابی که از الهه دیده بودم رو تعریف کنم. هی تلاش می کردم، ولی تا می خواستم بگم علت بودنش چی بود، مثل ابر بهار گریه ام می گرفت. باورم نمی شد یه موجودی پیدا شده که اینقدر درونش عشق هست.

اینقدر گریه کردم که از همین گریه ی خودم بیدار شدم. حین گریه هام، روی دست راستم، روی انگشت وسط، یه انگشتر ظریف و زیبا و براق نقره ای رنگ دیدم که نگین کریستالی شفافی به رنگ آبی روشن داشت.

چرا هر وق می خوام در مورد چنین مسائلی حرف بزنم همچین اتفاقی برام میوفته؟ مثل آدمی به نظر می رسم که سال های طولانی از دیدن دوباره ی نور ناامید شده.

وقتی خوابم رو برای الهه تعریف کردم، ازم پرسید: تو به چه علت اونجا بودی؟ علت حضورت درون پناهگاه چی بود؟

گفتم: تو اون پست درباره ی من نوشته بود که داره از نیروی خلاقیت اش استفاده می کنه. توی ملاحظات هم گفته بود که: هنوز نمی دونه دقیقا چطور از نیروش استفاده کنه ولی هدفش خلاق بودنه.

خب خلاق بودن خوب هست، اما توی این خواب دیدم استفاده از این انرژی، نمی تونه به تنهایی منو به آرامشی برسونه که دنبالش هستم. احساس نگرانی داشتم، می ترسیدم اشتباه کنم و نتونم تدبیر لازم برای پیدا کردن مسیر موفقیت رو به دست بیارم.

احساس می کنم این خواب می خواست بگه، ما آدم ها می تونیم انتخاب های بهتری هم داشته باشیم. نیرویی که الهه باهاش کار می کنه مسئولیت های زیادی رو برای آدم ایجاد می کنه و باعث میشه درون لحظات و در معرض انتخاب های دشواری قرار بگیری. مثل این میمونه که مدام تمام داشته هاتو کنار بذاری، تا تمام دنیا رو قلمرو

خودت ببینی. قلمرویی برای مسافرت، خالق بودن یا صرفا ماجراجویی و کسب تجربه.

.

.

.

از طرف ارغوان به روح آقای نیکولا تسلا

های آقای تسلا، امیدوارم حال شما خوب باشه. بهتر دیدم که نامه ای بنویسم و سعی کنم چیز هایی که طی روز های اخیر یاد گرفتم رو تشریح کنم. مثل دانش آموزی که گزارش کار یا جزوه ای می نویسه و به شکلی به معلم اش نشون میده که با علمی که بهش یاد داده مسلط شده. ایده ای که برای درک مفهوم به کار بستم داره جواب میده. یعنی نوشتن. کاری که واقعا به تغییر و بهبود انرژیم کمک می کنه. کمی در مورد دسی بل خوندم و بعد سراغ مفهوم

صوت رفتم. جرقه ی خودم رو اونجا دیدم. مثلا تا الان نمی دونستم که صدا می تونه از طریق جامدات هم عبور کنه.

تصور من اینه که به کمک واحد هایی میشه به یک میزان عددی رسید برای سنجیدن صدای یک انرژی. مثل احساسات درونی انسان. سعی کردم بفهمم چرا روحم ازم خواسته در مورد دسی بل مطالعه کنم. به ذات کارت های بازی شبیه سازی نگاه کردم. اون ها توصیف کننده ی اصلی ترین حالات روانی ما هستن. مهارت های روانی که در طول زندگی زمینی در معرض شناخت شون قرار می گیریم و نیاز داریم که اون ها رو یاد بگیریم. اگر میشه با ابزار هایی یک چارت رنگ و یک رنگ غالب از یک بوم نقاشی به دست آورد، شاید بشه یک احساس یا ارتعاش غالب از یک موقعیت روانی رو به دست آورد. و همون طور که ابزار هایی داریم که کمک می کنه یک مقدار عددی و فرکانس خاص یک رنگ رو درک کرد، میشه یک مقدار عددی برای یک موقعیت تعریف کرد.

تکانه ها مثل محرک هایی هستن که دوایری با مرکز مشخص، روی سطوح ناخودآگاه ما ایجاد می کنن. اگر ما بتونیم یک میزان عددی از این تکانه ها به دست بیاریم، میشه به طور آگاهانه تری یک سری حالت های ذهنی یا تجارب مفید رو تکرار کرد. این کارت ها احتمالا اشاره دارن به ۴۲ تکانه ی اصلی و بسیار مهم که لازمه آگاهانه تر بهشون بپردازیم و با ماهیت شون آشنا بشیم. تا بتونیم از نظر روانی به موجودات قوی تری تبدیل بشیم.

(حالا که فکر می کنم احتمالا این نامه رو باید برای آقای فروید هم می فرستادم ها ها ها)

هنوز نمی دونم اون مقدار عددی رو چطور می تونم به دست بیارم اما حس می کنم مهم اینه که بیشتر در مورد مفهوم کارت ها فکر کنم تا این که نگران نحوه ی تصویرگری شون باشم. چون اون تصاویر به تنهایی چندان کمک دهنده نیستن، اما این کلمات و

کتاب ها می تونن به هر کسی که می خواد کمک کنه تا بیشتر با مهارت های روانی آشنا بشه.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

ساعت یازده صبحه و خیلی وقت نیست از خواب بیدار شدم و صبحم رو با تایپ کردن چند صفحه از مقالاتم شروع کردم. درگیر یه کارناوال چند روزه بودم که به لطف سارا تونستم درونش شرکت کنم و با آدم های مختلفی آشنا شدم و کلی خوراکی هم خوردم. چند روز اخیر بسیار برام شگفت انگیز، جدید و خاص بود. نه از نظر مادی بلکه به خاطر درس های معنوی جدیدی که به دست آوردم.

اما باید به جریان زندگی برگردم و مشغول بشم به کاری که خاطرش تعلیم دیدم. یعنی نوشتن در مورد علم تعبیر خواب روان شناسی.

دیشب داشتم خواب یک مجری کودکان رو می دیدم که آسیب دیده بود و بیمار بود. انرژی زیادی رو از دست داده بود و بدنش نیاز به خون داشت. از درون هم بسیار اندوهگین و منزجر بود و از افرادی که باعث شدن این اتفاق براش بیوفته و حتی از آدم ها گله و شکایت می کرد و می گفت: این ذات واقعی شما آدماست.

و از این حرفا. که واقعا مشخص بود از درد کشیدن و غم زیادش هست. در علم تعبیر خواب روان شناسی، همه ی انسان هایی که در جریان خواب باهاشون رو به رو میشیم، به نحوی سمبل ابعاد مختلف شخصیتی خوده ما هستن. اون ها می تونن نماد افکار و انرژی هایی باشن که باهاشون دست و پنجه نرم می کنیم تا بتونیم از یک مشکل یا موقعیت خلاص بشیم.

حالا این مشکل ممکنه صرفا یک گره ذهنی، پرسش معنوی یا مربوط به ناراحتی های عاطفی باشه. به طور مثال این مرد که شغل اش شاد کردن کودکانه، برای من نماد اون افکار و احساساتی هست که درونم آسیب دیده و باعث شده دیگه مثل قدیم، شور و شوق انجام برخی کار ها رو نداشته باشم. دیشب داشتم به روحم گله می کردم که بعد از ماجرای تارسک من دیگه نمی تونم روانم رو اونطوری که ازم انتظار میره کنترل کنم و با آدم هایی مدارا کنم که ممکنه منو از محبت کردن پشیمون کنن. نفرت ورزیدن به آدم ها از عشق ورزیدن بهشون راحت تره. نه که من اهل نفرت ورزیدن شده باشم اما قبول دارم که حدی از بی تفاوتی به سراغم اومده. علت اش هم اینه که دوست ندارم آدم ها ترغیبم کنن که خودمو نفرین کنم و شروع کنم به تکه تکه کردن آگاهیم و آسیب زدن به خودم. دیگه دوست ندارم به اعتیاد و خودکشی گرایش پیدا کنم. دیگه تحمل دور شدن از روحم رو ندارم.

دیشب توی خواب می دیدم که یک کیسه ی چای خشک شده پیدا کردم. از این چای کیسه ای ها که پاکت کوچیکی داره. هوس کردم برش دارم و روی پاکت اش نقاشی بکشم. اما می دونستم اول باید محتویات اش رو تخلیه کنم، برای همین دنبال قیچی می گشتم. توی اون خونه دنبال قیچی می گشتم. به اتاقی رسیدم که پره آدم بود و متوجه نبودم چرا اینجا اینقدر شلوغه. اما قیچی وسط همون اتاق بود و باید می رفتم و ورش می داشتم. اما مشکلی وجود داشت. از اون آدم ها می ترسیدم. می دونستم احتمال داره بهم آسیب بزنن.

این خواب برای من نماد ترس یا مانعی هست که داره جلوی بروز خلاقیت ام رو میگیره. دیروز سارا بهم پشنهاد داد که با نقاشی هام یه نمایشگاه درست کنم. حین جشن و مهمونی کمی به این موضوع فکر کردم. حتی تصور کردم که افراد حاضر درون این مهمونی به نمایشگاهم بیان و کارهامو ببینن. و بعد حس کردم این کار نه تنها

برام جالب نیست و به وجدم نمیاره، بلکه می تونه بهم حس ناامنی هم بده. برای همین فورا فکرشو از سرم انداختم بیرون.

.

.

.

امروز در واقع داشتم فکر می کردم که آیا کلمه ی سنتز حروف یا نشانه ها اسم مناسبی برای کاری که من دارم انجام میدم هست؟ به طور مثال روی یک عدد، علامت و حروف الفبا تمرکز می کنم تا بفهمم چه رنگی یا حسی رو درون ذهنم تداعی می کنه و می تونه برام سمبل چی باشه؟

Synthesis

کلمه ی سنتز به معنی نتیجه گیری، استنتاج، ترکیب و اختلاط هس.

در علوم نظامی، سنتز به معنی تفسیر تقویم و اخبار در جهت کسب

اطلاعات شناخته شده. از این بابت شباهت هایی به کاری که من انجام میدم داره. اسم اصلی این توانایی ذهنی سینستزیا هست.

البته زمینی ها بهش میگن اختلال و حتی این اسم سینستزیا هم اسمی هست که آدم ها روی این توانایی گذاشتن:

Synesthesia

در صورتی که این کلمه رو مورد بررسی قرار بدیم، با همچین معنی ای رو به رو میشیم: هم رنجی، احساس سوزش یا درد در یک عضو بدن در اثر وجود درد در عضو دیگر بدن... احساس متقارن

روان شناسی: جا به جایی حسی

در واقع این موضوع زمانی از حساسیت بیشری برخوردار میشه که فرد درگیر از بابت این موضوع دچار نوعی دردسر بشه.

با این حال کلمه ای داریم به اسم synesisکه به معنی توافق معانی، ارتباط مفاهیم، ربط معانی که این کلمه هم توصیف خوبی در مورد کاری هست که علاقه به انجام دادن اش دارم.

با این حال از بین این کلمات بسیار مشابه، من کلمه ی **synthesis**

یا سنتز رو ترجیح میدم. که در زبان فارسی با کلماتی مثل امتزاج و

هم گذاری و استنتاج ارتباط معنایی داره.

پس فکر می کنم بهتره توی مطالبم از همین اصطلاح سنتز استفاده

کنم. یا مثلا سنتز ارتعاش فلان کلمه یا حرف. که میشه معادل

انگلیسی :

Vibration synthesis

رو براش به کار برد.

مثلا سنتز ارتعاش حروف هیروگلیف

سنتز ارتعاش حروف آلمانی

از این نوع تحلیل میشه برای درک روان شناسی سمبل های درون

خواب هم استفاده کرد اما در واقع کاربردش میتونه وسیع تر باشه.

به طور مثال شما وقتی یک خواب خاص رو می بینید به سراغ پیدا کردن اون سمبل خاص میرید تا مطالعه اش کنید. لزومی هم نداره تمام لغت نامه ی تعبیر خواب رو مطالعه و مرور کنید. اما به طور مثال یک کتاب در مورد سنتز ارتعاش حروف یا رنگ ها می تونه برای افراد علاقه مند به زبان شناسی یا هنر به نحوی قابل مرور و مفید باشه. مخصوصا برای افرادی که به تازگی قصد دارن با یک سیستم زبانی جدید آشنا بشن و بهش نوعی حساسیت و درک درونی پیدا کنن. این کار مثل جانور شناسی هست. ما خیلی از حیوانات رو طی زندگی روزمره یا برنامه های تلویزیونی به کرار می بینیم و از رفتار و نحوه ی زندگی شون، نوعی درک درونی پیدا می کنیم. خب یک سری مفاهیم هستن که لزوما مثل حیوانات در مقابل ما زندگی نمی کنن. مثلا حروف الفبا، یک سری مفاهیم انتزاعی و دست ساخته و قرار دادی هستن.

در دوران کودکی و درون مدارس، صرفا یک یا دو زبان رو به ما یاد میدن و این کار با مشقات یا تمرین های متفاوتی همراهه. من فکر می کنم که روش های مطالعه ی ابتکاری و خلاقانه چه در حیاط وحش چه در زمینه ی معناشناسی، زبان شناسی و آواشناسی لازم و مناسبه.

با نام و یاد خدا، مباحث خود در مورد سنتز ارتعاش رو شروع می کنم. در این مسیر از استادای نوری، من جمله آقای فروید، تسلا، روحم و دوستای لمورم تشکر می کنم. ممنون میشم سر کلاسای من با دمپایی حضور پیدا کنید، مشکلی با خوراکی خوردناتون ندارم ولی لطفا غذای حاوی سرکه نیارید و این که من کلاسای شیفت صبح رو اصلا پایه نیستم چون خوابم میاد.

.

.

.

ساعت ۴ و ۵۴ دقیقه ی صبحه و انرژی های وحشتناکی در حال آزار دادنم بودن. حرف زدن با پارسا و مراقبه کمک کرد که بتونم خودمو جمع و جور کنم. دوست داشتم دوباره سیگار بکشم و مواد مصرف کنم، عصبی بودم، دوست داشتم به خودم آسیب بزنم یا دیگران رو نفرین کنم. من بی تمایل به ارتباط برقرار کردن با دیگران نیستم، امروز مطمئن شدن که اصلا توانایی تحمل کردن انرژی های سطح پایین برخی آدم ها رو ندارم. میدونم که عزلت نشینی من خوب نیست اما نمی خوام دیگه خودمو نفرین کنم و به خاطر آزار و اذیت هایی که دیگران بهم می رسونن شروع کنم به تکه تکه کردن روحم. این روح آخرین چیزیه که دارم و دیگه نمی خوام به هیچ قیمتی از دستش بدم. برام مهم نیست که بقیه این عزلت نشینی منو چطور قضاوت می کنن ولی اگر کسی هم منو قضاوت کرد و سعی کرد با حرفای صد من یه غاز نصیحتم کنه، امیدوارم همین بلایی سرش بیاد که سر من اومد.

از این حرفا که بگذریم امروز می خواستم نامه ای برای راهنماهام بفرستم که فرصت اش پیش نیومد، یعنی چندان حرفی هم برای گفتن نداشتم چون چیزی مطالعه نکرده بودم و کار چندان مفیدی هم انجام نداده بودم. فعلا همین مبحث سنتز ارتعاش رو روی میز دارم که به نظر می رسه موضوع جذاب و شگفت انگیزیه.

دیروز یکی از کتابای جدیدم منتشر شد. یعنی یک ناشر دیگه هم حاضر شد چاپ اش کنه که خب این خیلی خوبه. کمی مقاله ی جدید روی دستم مونده که باید تایپ کنم. لباس جدیدم رو از خیاطی گرفتم که واقعا افتضاح شده و اصلا نمی خوام بهش فکر کنم. چند تا از دوستان سارا سعی کردن باهام دوست بشن. کمی طراحی کردم و نقاشی کشیدم که ازشون منتهای رضایت رو دارم. و این که قصد دارم چند روزی سمت اینترنت نرم و از دست آدم ها راحت باشم. چون احساس می کنم روانم مریض شده و از دست دوستانم خیلی ناراحتم.

الانم فکر می کنم تصمیم دارم چند ساعتی بخوابم. برام مهم نیست چه خوابی ببینم، ولی مطمئنا اگر یکی از این آدم هایی که از دست شون ناراحتم رو ببینم، حسابی کتک شون می زنم.

.

.

.

نزدیک ظهر هست و چند ساعتی میشه که از خواب بیدار شدم. با اون حالی که دیشب خوابیدم و اون خط و نشون هایی که برای بقیه کشیدم عجیب نبود که همچین خواب هایی دیدم. رپتایل ها موجوداتی شبیه به مارمولک ها هستن. در واقع مشخصه ی ذاتی شون خونسردی فوق العاده شون هست. از نظر ظاهری هم میشه اون ها رو با پوست مارمولک مانند شون شناخت گرچه ممکنه سعی کنن ظاهر انسانی پیدا کنن.

دیشب خواب می دیدم که ظاهرا مدت قابل ملاحظه ایه که یه گجت یا چیزی شبیه تبلت دارم که می تونم به کمک اش وارد سیستم و روزمره ی رپتایل ها بشم و اطلاعات جمع آوری کنم اما انگار متوجه چیزی شده بودن و شیوه ی ورود به سیستم رو تغییر داده بودن. یک رمز چند مرحله ای و کد گذاری شده که گذر ازش خونسردی و تمرکز بیشتری می خواست. یک مرحله اش این بود که باید جمله ای نسبتا طولانی رو حفظ می کردم و به سرعت تایپ می کردم. که چون ذهن آرومی نداشتم این کار برام به راحتی صورت نگرفت و احساس کردم اون سیستم داشت به من می خندید. اون جمله ی رمز هم جمله ی نمادین به ظاهر بی ربط و بی معنی ای بود. داشت به ماه تیز و یک فرصت که در حال از دست رفتنه اشاره می کرد. حس کردم سیستم قصد داشت منو تحقیر کنه.

مشکل رمز نگاری به وجود اومده خیلی کلافه ام کرد. متوجه شدم این رپتایل ها برای افراد سازمان خودشون راه ساده تری طراحی

کردن اما برای استفاده از این روش باید به محوطه ی ورودی سازمان شون می رفتم که خیلی شبیه تالار بورس بود. توی این محدوده یک کد بارگذاری شده بود که هر فرد باید شخصا میومد و اون کد رو بر می داشت و درج می کرد تا بتونه وارد سیستم بشه. می دونستم اگر سراغ اون کد برم ممکنه شناسایی شم و مانعم بشن.

به سراغ یک در رفتم. دری مخفی که به اون سازمان می رسید. اما وقتی در رو باز کردم، اون جا رو پوشیده از طبقاتی دیدم که درونش شیشه ها و بطری هایی حاوی انواع مارمولک های ریز و درشت بود. آناتومی هاشون متفاوت بود ولی پوست همگی، مارمولکی و حال بهم زن بود.

چشماشون بسته بود و به نظر می رسید مردن.

شروع کردم به برداشتن و کنار گذاشتن بطری ها. با خودم می گفتم: این دیگه چه مسخره بازی و محدودیتی هست؟ حالا هم باید این مارمولکای چندش آورو جابجا کنم.

ناگهان حس کردم یکی از مارمولک هایی که روی طبقات پایین بود ساق پامو لیس زد. این لحظه بود که خیلی منزجر شدم و متوجه شدم اون ها همگی زنده هستن. به شیشه ی نسبتا بزرگی که توی دستم بود و تعدادی مارمولک با پوزه ی شبیه منقار طوطی درونش بودن نگاه کردم. تقریبا شیشه رو روی قفسه ها پرت کردم. یکی از اون ها چشماشو باز کرد و گفت: به من میگی چندش و زشت هاع؟ الان حسابت رو می رسم.

چشم بقیه ی مارمولک ها هم کم کم باز شد. همین لحظه بود که از خواب پریدم.

احساس ضعف داشتم. حفاظای روحیم خراب شده بود و چاکراهام رمقی نداشت. تصمیم گرفتم اول برم خوابی که در مورد سارا دیدم رو براش تعریف کنم. خوشبختانه بیدار بود و با هم کمی صحبت کردیم. بهش گفتم: دیشب خواب دیدم اومدی پیشم و بهم گفتی که منو دیدی که یک جفت بال آبی یخی دارم.

اون لحظه تونستم بال ها رو به نحوی ببینم. توی خواب کنجکاو شدم سوالی ازت بپرسم اما خجالت کشیدم. حالا می خوام توی واقعیت این سوالو ازت بپرسم. به نظرت مبحث مبحث سنتز ارتعاش بهتره یا تعبیر خواب روان شناسی؟ می خوام بدونم شهودت چه نظری داره.

سارا بلافاصله گف: اولی.

ازش پرسیدم: به نظرت روحم هم اینو بیشتر دوست داره؟

گفت: بیشتر سمت دومی تا الان رفتی، ولی به نظر من اولی مهم تره.

ازش پرسیدم: این جمله رو روحم گفت؟

سارا گفت: مطمئن نیستم (خندیدن) خودم اینو گفتم.

در مورد روحم گفتم: فکر کنم فهمید الانه که قلبم منفجر بشه برای همین منکر شد که ارتباط گرفته.

سارا گفت: ارتعاشات می تونه سریع تر نجاتت بده به نظرم.

گفتم: آره، کلا تازه سراغ این مبحث رفتم، کمی پیچیده تره و مطمئن نبودم راضی باشن برم سراغش.

بعدش هم در مورد رپتایل ها و خواب دیشبم حرف زدیم. جالبه که سارا نمی دونست رپتایل ها چی هستن. اما وقت اسم شون رو گفتم،

گفت: قدشون هم بلنده؟

گفتم: آره، می تونه باشه.

گفت: چیزی دیدم.

گفتم: چی؟

سارا گفت: یه موجود با قد بلند، پوست پولک مانند طوسی که یکم هم لزجه، چشم هاشم شبیه مار و زرد بود.

سارا بعد از صحبت در مورد رپتایل ها در مورد خواب دیشب اش گفت. می گفت: خواب یه نوع جادوی سیاه رو دیدم. تازگیا دارم همه

ی اطلاعات رو یادداشت می کنم. (خندیدن) وگرنه الان این خوابو فراموش کرده بودم.

خب متن خواب اینه:

به خواب درباره ی جادوی سیاه دیدم، یه تابلو که می تونست صحبت کنه و اگه دو نقاشی رو، رو به روی هم می کشید یا بهش گفته می شد همچین کاری بکنه، اون فرد مورد نظر طلسم میشد و اگر نجات پیدا نمی کرد کشته می شد و دیگه هیچ وقت پیدا نمی شد. حتی اگر این تابلو توی اتاق جادوگر باشه و اتاق فرد دیگه ای رو به صورت درخواستی بکشه، اون فرد می تونه کشته بشه.

نقاشی اون فرد و اون اتاق نفرین شده باید کشیده بشه. وقتی اون نقاشی شروع می کنه به فعالیت، داخل اون اتاق خورد نظر ظاهر میشه و قبل از اینکه کارشو شروع کنه باید سوزونده و انرژی مثبت رو دورش بکشی و در آخر روش آب مقدس بریزی. برای این که ضربه ای به خود جادوگر هم زده بشه باید با چاقو یا شمشیر نقره

ای، محکم به نقاشی ضربه بزنی. باید خوابمو تنظیم کنم تا موقع خواب آگاه باشم.

به سارا گفتم: اون تابلو برام نماد شارژ کردن انرژی حمله است. جادو ساختن خیلی شبیه تولید کار هنریه.

سارا هشداری هم به من داد. گفت: مراقب چاکرای تاجت باش، ممکنه سعی کنن بهش وصل شن. برای کسب اطلاعات و نقطه ضعف ها همچین کاری انجام میدن. زمانی که سعی می کنن وصل بشن یه سری سیم از جنس بدن خودشون از چاکراهایی که دارن کشیده میشه به سمت بدنت. البته بیشتر به سر وصل میشه. اگر بتونی اون لحظه خودت رو کنترل کنی و اجازه ندی که حالت شوک زدگی بهت غلبه کنه، وقت زیادی برای دفاع کردن از خودت داری.

.

.

.

ساعت ۷ شبه. بعد از مراقبه دو سه ساعتی خوابم برد و تازه بیدار شدم. توی خواب می دیدم که از دست پدرم عصبانی هستم.

دندونامو به هم فشار دادم و خواستم که چون دوباره کار های زشت گذشته شو تکرار کرده نفرینش کنم و معتاد هم بشم. اما یهو دیدم پدرم آوای ام قدرتمندی رو درست مثل یه لالایی بالای سرم می خوند، و موهام رو حین خواب نوازش می کرد.

پدرم برای من نماد اون بخش از شخصیتم هست که منو به شدت می ترسونه و آزار میده و ازش دل خوشی ندارم. هر وقت از دست این بخش مریض روانم به سطوح میام ممکنه تصمیم بگیرم که باهاش درگیر شم و به این ترتیب، آرامش روانیم به طور کامل مختلف میشه.

نیلوفر هم حین خواب دیدم. آروم بود.

اخبار تلویزیون رو نگاه می کردیم. می گفت که: جنگ جدیدی در راهه.

این خبر برای من نماد حمله های روحی جدیدی هست که ممکنه رخ بده و بخوان آزارم بدن.

سارا می گفت: در سطح روحی دیدم که موجودات سیاه زیادی به صورت گروهی به سمتت حمله کردن. برای دفاع ازت نوعی تارعنکبوت طلایی رو اطراف اتاق پوشوندم. سری اول این موجودات رو تهدید کردم که دوباره برنگردن. تعدادی از اون ها مردن و زخمی شدن. سری اول خودشون رو از طریق پورتالی نجات دادن. در واقع همون هایی که تونستن جون سالم به در ببرن.

زمان هایی که سارا برای حمله های روحیم تعریف می کرد کاملا با لحظاتی که پارانویا و ناراحتی روانی بهم غلبه می کرد تطابق داشت.

سارا توصیفات زیادی از نبردی که توی اتاقم انجام داد گفت. من جمله در مورد استادی که هاله ی آبی روشن داشت و با کیف و

کلاهی اومد و تعداد موجوداتی که سارا کشته بود رو نوشت. اون امروز ۱۱۷ موجود رو کشت.

جالبه که من این استاد رو اصلا ندیدم. اما قبل از این که سارا در موردش حرف بزنه احساس کردم که نور آبی رنگی توی اتاق زیاد شد و چاکرای تاجم روشن تر شد.

وقتی سارا در مورد این استاد گفت، به شوخی گفتم: وای سر و وضعم خوب نیست.

بعد گفتم: ملک خصوصی که نیست، اتاقم شده باند فرودگاه.

سارا گفت: استاده بابت این حرفت خندید.

واقعا احساس می کنم الان حالم خیلی خوبه و قوای روانی و جسمیم برگشته و می تونم مثل قبل بنویسم و نقاشی کنم. و خوابی که بعد از حمله دیدم کمکم کرد که بفهمم توی چنین مواقعی چطور می تونم از خودم بیشتر مراقبت کنم. اول این که نباید به مرور گذشته و

اتفاقات بدی که درون زندگیم افتاده مشغول شم. این کار باعث میشه عصبی بشم و قدرت تحلیل ام رو از دست بدم. بد تر از اون خودم رو در معرض حمله و آسیب زیادی قرار بدم که ممکنه تا مدت زیادی سطح انرژی مو پایین نگه داره و آرامشم مختلف بشه.

دوم این که باید نقاط قوتم رو ببینم. گرچه نمی دونم درست این نقاط روانی چی هستن. فقط تو خواب دیدم که نیلوفر به پدرم گفت: این ایده ی جدید مقابله با جنگ، طراحیش به دست دوستان شما بوده.

و ظاهرا از این بابت خوشحال بود و به پدرم افتخار می کرد. می تونیم اینطور استدلال کنیم که هم پدرم هم نیلوفر، بخش های مختلف روان خودم هستن که به سازگاری رسیدن.

و نکته ی دیگه ای که امروز یاد گرفتم اینه که نباید بذارم انزوا و عزلت نشینی به سراغم بیاد. گرچه معاشرت با دیگران برام سخته و روان قوی ای ندارم، اما بهتره با موانع موجود مبارزه کنم و صحنه رو

خالی نذارم. تا اتفاقی میوفته کینه به دل نگیرم و پا به فرار نذارم بلکه بمونم و از حق خودم برای شاد و آزاد زیستن دفاع کنم. این کار شاید برام سخت باشه اما غیر ممکن نیست.

توی خواب، چیزی در مورد پدرم هنوز اذیتم می کرد. من توی این خواب یک دختر جوان و مجرد بودم که پدرم گاها هنوز توی فکر می رفت که منو به زور مزدوج کنه که از ایده اش و اجباری که پشت خواسته اش بود خوشم نمی اومد و باعث میشد کلافه و عصبی بشم. این برای من سمبل احساسی هست که درون خودم وجود داره و مدام ازم می خواد هدف جدید و ارزشمندی درون زندگی داشته باشم، رشد شخصی داشته باشم، خاص باشم، روی پای خودم وایسم، پیشرو باشم، بالغ بشم و از این حرفا. بحث اینه که من آمادگی و علاقه ای به خیلی از مسائل و موقعیت ها رو ندارم، و اصلا موقعیت مناسب مواجهه باهاشون پیش نیومده. پس نباید مدام به خودم یادآور شم که چنین موقعیت هایی لازمه و تا زمانی که باهاشون

مواجه نشم موجود مزاحم، سربار و بی ارزشی هستم. اگر از کاری لذت نمی برم و برام مثل زهرمار هست، لزومی نداره انجامش هم بدم، چون قطعا بهش گند می زنم.

امشب هم با پارسا می خوایم به یه کافه بریم و سیب زمینی و نوشابه بخوریم و با هم یه عالمه حرف بزنیم و خوش بگذرونیم.

.

.

.

ساعت نزدیک دو شبه و ایده ای ندارم چرا با این که امروز این همه سیب زمینی خوردم هنوز گرسنه هستم. به هر صورت فعلا پارسا خوابه و ترجیح میدم صبر کنم تا صبح از راه برسه و با هم صبحونه بخوریم.

امروز موفق شدم با لوسی ارتباط تصویری بگیرم و یک دل سیر با هم حرف زدیم. از دیدن اش خیلی خوشحال شدم، مثل اغلب اوقات، با مزه و شوخ طبع و سرحال بود. حین ویدیو کال هم برای خودش نشسته بود و بافتنی می بافت.

ازش پرسیدم: چرا این کارو انجام میدی؟

گفت که: یک جور حرکت دفاعیه، یعنی همزمان که مشغول بافت میشم تجسم می کنم همچین پیله ای اطراف روحمه و ازم مراقبت می کنه در برابر تمام افکار و انرژی های اضافه و مزاحمی که قصد دارن آزارم بدن و وارد حریم خصوصیم بشن.

لوسی بهم پیشنهاد کرد که این کارو امتحان کنم و از نتایج جالبش لذت ببرم.

بعدش هم منو به شرکت توی نمایشگاه جدیدش دعوت کرد، که بهش گفتم: فعلا درگیر کتاب جدیدم هستم اما تغییراتی درونم رخ داده که ممکنه خودمو کم کم برای یک تجربه ی اجتماعی تر آماده

کنم. حالا لزوما نمایشگاه نقاشی نیست اما می خوام که یک کار جالب انجام بدم.

امروز هم به این قضیه ی سنتز ارتعاش فکر کردم ولی هنوز نوشتن در موردش به طور مفصل و دنباله دار رو شروع نکردم و نوشته هام پراکنده و کوتاه هستن. در واقع این کلمه ی سنتز ارتعاش به حدی برام جدیده که چند ثانیه طول میکشه تا به یاد بیارم اسم مبحث جدیدم چی بود. فکر می کنم دیروز بود که داشتم خواب می دیدم قصد دارم درون اتاقم مشغول کار کردن با لب تابم بشم. در واقع سیستم لب تاب قدیمی بود و من طوری تجهیز و طراحیش کرده بودم که مناسب مطالعه ی ارتعاش رنگ باشه. به طور مثال یک سری ظرف ها و پالت های فیزیکی بهش وصل می کردم که کمک می کرد رنگ هایی که به صورت فیزیکی درست می کنم رو درون فضای دستگاه ببرم و دسته بندی و مطالعه کنم. اما مشکلی وجود داشت. نیلوفر جلوی لب تاب، روی زمین نشسته بود، تقریبا خواب و بیدار

بود و داشت سریال و فیلم دانلود می کرد و می دید. این کارش داشت به سیستم لب تاب من فشار می آورد که می تونست باعث بشه سیستمی که با ظرافت و حوصله درست کردم به خاطر یک سری فیلم که به دردم هم نمی خورن خراب بشه. نیلوفر ظاهرا اصلا شرایط منو درک نمی کرد.

در ادامه اگر درست یادم باشه کمی بحث مون شد. همون داستان همیشگی من و نیلوفر اما اینو می دونم که علت ملاقاتم با افرادی مثل نیلوفر درون خواب، از نظر روان شناسی فقط همینه که اون اشاره به بخشی از روان و افکار خودم داره و اگر تلاش کنم و انرژی درونم رو تغییر بدم، این خواب های نسبتا کابوس مانند هم تموم میشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. امیدوارم که حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و فکر کنم این کاری که انجام میدم نوعی شارژ شدن باشه. چون حداقل دارم انرژی زیادی رو درون چاکراهام میبینم که نسبت به بیست و چهار ساعت اخیر فوق العاده است. خب به نظرم طی حمله های اخیر عملکردی که از خودم نشون دادم در شان یک روان شناس نبود. حالا اگر روان شناس درونمو قبول ندارم به احترام ارادتی که به ونگوک دارم باید درسی که ازش گرفتم رو درست اجرا می کردم. یعنی به شیوه ی شاعرانه تری با مشکل می جنگیدم. خب البه تقریبا یه نقاشی باب میل کشیدم. می دونید چیه؟ اگر دست خودم باشه دوست دارم کارهایی که انجام میدم درون جامعه تاثیر گذار باشه نه شخصیتم. به این که خودم یک آیکن بشم نه گرایشی دارم و نه برنامه ای براش چیدم. برای نقاشی و نقاشی کشیدن احترام زیادی قائلم اما اینطوری بگم که در سطح یک تجربه ی غیر

شخصی، ترجیح میدم یک نقاشی بکشم و به اندازه ی یک کتاب کامل در موردش و انرژی و ارتعاش درونش بنویسم تا این که به اندازه ی صفحات یک کتاب کامل نقاشی بکشم. نوشتن کمک می کنه تا بتونم به شکل قابل فهم تری، به تشریح و انتقال و ثبت تجارب ذهنیم بپردازم. اون تجارب روانی عمیقی که گاها مثل یک جرقه رخ میدن اما ارزش خیلی زیادی دارن و اگر نقاشی باشن، ادم دوست داره بگذارش یک جایی از اتاقش که همیشه جلوی چشمش باشه.

زمانی که تارسک و دوستانش قلبم رو شکستن برام سخت بود که دوباره انرژی و انگیزه یا به عبارتی ریشه هام رو بازیابی کنم و از تلاش برای کمک به آدم ها لذت ببرم. در واقع اون ها موفق شدن منو حتی از آدم هایی با زیباترین و درخشنده ترین هاله ها هم ناامید کنن. اما آشنایی با سارا و شاید هم اتفاقات اخیر، هر چیزی که هست داره منو به جلو هل میده. همه ی این مدت دوست داشتم

بدونم واقعا من چه فایده ای دارم؟ وقتی از پس یه سری کار های ساده که همه به راحتی انجام میدن هم نمی تونم بر بیام؟ امشب تقریبا همچین سوالی پرسیدم. سارا در حالی که از ته قلب می خندید گفت که: تا الان باعث بیداری ذهنی چند نفر شدی؟ باعث خوشحالی چند نفر شدی؟

مشخصا آدم هایی مثل سارا رو خیلی دوست دارید. من هم خیلی دوستش دارم. چون به نظر هم موجود خوشحالیه و هم موفقه. یعنی واقعا موفقه و توی توهمی از جنس یک زندگی روزمره ی ایده آل نیست. یه معنویت قوی رو میشه درونش دید که داره ازش محافظت می کنه. قطعا سعی می کنم همچین افرادی رو الگوی خودم قرار بدم تا بتونم از زندگی، درست اونطور که در شان یک موجود معنوی هست لذت ببرم.

خب بیشتر از این وقت شما رو با این حرفا نمی گیرم. فکر می کنم بهتره به جای حرف زدن در مورد ایده هام، اون ها رو تا حد زیادی

عملی کنم و بعد منتظر نظر شما بمونم. مثلا کمی مقاله بنویسم یا همچین چیزی. البته برای آقای تسلا همچنان قصد دارم نامه های خاص خودش رو بنویسم. دوست دارید بدونید چرا؟ چون اونم ظاهرا مثل من چندان اجتماعی نبوده ولی به هر صورت تونسته حرفه ای زندگی کنه. درسته من یه ریاضی دان یا مهندس نیستم اما شاید همین ویژگی ای که احتمالا یک نقطه ضعف هم هست باعث نوعی همدلی من با این شخص شده.

.

.

.

داشتم خواب روح سارا رو می دیدم. بهم یک سری میوه ی رنگ و وارنگ و تر و تازه داد. درست مثل این که یه مادر به بچه اش خوراکی مدرسه بده. و ازم خواست حواسم بیشتر به خوراکی هایی که مصرف می کنم باشه. مشخص بود یه چیزی مثل باغ میوه داره و

خوشحال هم بود. و ظاهرا در جریان بود که من خوراکی فکری ناسالم زیاد مصرف می کنم.

بعد هم خواب دیدم می خوام با چرخ خیاطی کار کنم اما مشکلی وجود داشت. از این چرخ خیاطی قدیمیا بود که به کمک یه سری قطعه از حالت سنتی و دستی فاصله گرفتن و برقی شدن. توی خواب می دیدم که اون قطعات برقی کهنه شده و پوسیده و بهتره ازش استفاده نکنم و مشغول جدا کردن شون از چرخ خیاطی بودم. فکر کنم دارم به توصیه ی روح الهه جامه ی عمل می پوشانم و لباسی رو برای خودم می دوزم که واقعا اندازه ی تنم هست.

برای امروز فعلا صبحونه ای می خورم و چند ساعتی مشغول تکمیل مقاله هام میشم. بعدش میرم سراغ سارا و الهه و پارسا و باهاشون وقت می گذرونم.

.

.

.

من اصولا خیلی به نوشتن علاقه دارم، باور دارم که پیگیری یک مهارت تا حد حرفه ای شدن و تبدیل شدنش به استایل زندگی می تونه حوزه ی انتخاب های آدم رو گسترش بده. این طور مهارت ها جزئی از یک کلیت هستن، درست مثل دونه ای رشد می کنه و شاخه های متعددی پیدا می کنه. البته این چندان جالب نیست که ما زمینیا هنوز اینقدر کم عمر می کنیم که فرصت نمی کنیم حتی درون یک مهارت به اندازه ای که دوست داریم شکوفا بشیم اما همچین آرزویی، یعنی کسب چند مهارت در طول زندگی، می تونه در آینده تبدیل به واقعیت زندگی ما بشه.

یک نویسنده، در نهایت باید خودش انتخاب کنه که می خواد در مورد چی بنویسه. هر چند امروز نمی تونم ادعا کنم که می تونم مثلا در مورد مباحث تخصصی علم پزشکی مطلبی بنویسم، اما همون مباحثی که می تونم درباره شون بنویسم هم کم نیستن. کارفرماهای

منم ازم انتظار داشتن چیز هایی تا حد ممکن ساده، روان، بازار گرم کن و حتی آمیخته به دروغ بنویسم. به خاطر نزدیکی زیادی که با ذات محتوا نویسی پیدا کرده بودم کاملا حس می کردم که چقدر از محتوای متنی اینترنت که هر روز از طریق سایت های مختلف منتشر میشه یک سری دروغ پردازی یا ایده ی مخرب و چرت و پرته که خیلی ها بر اساس همین نوشته ها، تصمیمات مهمی برای زندگی شون می گیرن و حتی با جون شون بازی می کنن.

مثل محتوای متنی برای سایت یک پزشک زیبایی که ماهیت اش برای منه نویسنده مشخص نیست. شاید بگید که تخصص اون پزشک یا در واقع ماهیتش به خودش بستگی داره و من نباید خودمو درگیر این مسائل کنم و رپورتاژ آگهیمو بنویسم و برم. اما از نظر من، ساز و کار تعاملات اجتماعی و قوانین عرفی ای که برای بازار های اینترنتی درست کردیم بیمارگونه است و تا حد زیادی مبتنی بر کسب پوله، بدون رعایت هیچ نوع اخلاقیاتی. بسیاری از ما

نویسنده ها، اصلا در برابر چیزی که می نویسیم مسئول نیستیم.

کارفرما ها به شکل یک سری موجود که دارن رفتار مشابه یا شبکه ای نشون میدن، مشغول سو استفاده از انرژی و نیروی کار ما هستن. اون ها حتی ممکنه به ما تلقین کنن که نویسندگی کار ساده و کم ارزشیه. بحث اصلا ارزش نیست، بحث اینه که حتی اگر نوشتن و نویسنده بودن کار ساده ای هم باشه، هر کدوم از ما در قبال چیز هایی که می نویسیم و نشر میدیم مسئولیم.

اگر به کمک نوشته هامون یک فرهنگ یا ایده ی بیمارگونه رو تبلیغ کنیم، کم کم جامعه رو درون همون ایده غرق می کنیم. اصلا نیازی نیست که خداوند ما رو نفرین کنه یا فرشتگان اش رو برای عذاب ما بفرسته. ما خودمون رو درون اعمال مون غرق می کنیم.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحیم

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ من پیغام شما رو به این ترتیب به دست هومن رسوندم.

سلام وقت تون بخیر باشه

امروز حین مراقبه بودم (باید می نوشتم مشغول مراقبه بودم) که پیغامی دریافت کردم، معمولا کم پیش میاد همچین پیغامایی حین خواب و بیداری دریافت کنم و تاکید هم بشه به دست شخصی برسونم.

توی خواب دیدم ضمیر آگاه، روح یا چیزی که تو علم اسپریچوال بهش میگن خوده برتر(باید تاکید می کردم خوده برتر هومن رو دیدم) اومد و کاغذ دیجیتالمو روی میز کارم گذاشت. حتی عکس چهره ی شما رو به صورت یه آیکن کوچیک بالای صفحه ی کاغذم گذاشته بود و با دستخط خودش درباره ی یک حس که براش مهم بود نوشته بود.

یک بار از روی متن خوندم و سعی کردم درک کنم. ولی به زبون ساده ای نبود. مضمون اش این بود که: این همه آدم هستن که خودشون رو با من در نسبتی می دونن، اما به واقع هیچ اطلاعی ندارن چی درون من میگذره، چیز هایی که حتی گاها سعی کردم در موردشون صادق باشم و آشکارا بیانش کنم.

حین دیدن این تصویر یه لحظه گیج بودم چون فکر می کردم هوشیار هستم و واقعا همچین اتفاقی افتاده. با خودم فکر می کردم اگر این کاغذ دیجیتال منه پس چطور یک نفر که حضور فیزیکی نداره تونسته قلم رو برداره و با دست خط خودش بنویسه؟

بعد که متوجه شدم داستان از چه قراره و این یه پیغامه به راهنمایان روحیم گفتم که: یادتون هست که قبلا چقدر حین رسوندن این پیغاما به دیگران مسخره یا نادیده گرفته شدم؟ دیگه دوست ندارم اون حس بد رو تجربه کنم.

با این حرف رفتم که بخوابم اما دوباره قبل از این که خواب بهم غلبه کنه صدای مانترایی رو شنیدم یا یک موسیقی، به زبان خوش آهنگی مدام جمله ای با این مضمون رو تکرار می کرد: بگو، چون تو نمی دونی حرفی که می زنی در باطن چه تاثیری داره.

چیزی که می تونم بگم اینه که از هاله و انرژی تون متوجه شدم شما یکی از لمورین ها هستیم. لمورین ها موجودات معنوی ای هستن که افرادی مثل مایکل تساریون بسیار درباره شون چیز های شفافی گفن و در واقع همون نژادی هستن که گفته میشه قوم آتلانتیس قصد داشت نابودشون کنه. اما این قوم هنوز وجود داره. این بخشش چیزی هست که خودتون بهتره درباره اش جست و جو کنید. من صرفا یه جورایی مثل پیک هستم.

پایان پیغام من به هومن

حالا که دوباره متن پیغام رو می خونم و از اون لحظات استرس آور گذشته می تونم بگم که این متن می تونست خیلی بهتر باشه.

درباره ی میزان تاثیر پذیری و درونیات هومن قطعا شما بهتر از من میدونید. امروز حین خواب هام پیغام دیگه ای هم دیدم، یک جور هشدار بود در مورد این که برای پیشرفت شخصی و تحت تاثیر قرار دادن دیگران، مبادا کار هایی رو انجام بدم که در شان و شخصیتم نباشه یا باعث بشه که در موقعیت هایی قرار بگیرم که باعث بشه شخصیتم لکه دار بشه.

فکر می کنم وقتشه خواسته ای از شما داشته باشم. همونطور که می دونید مدتی هست نوشتن برای کارفرما ها رو کنار گذاشتم و مشغول راه انداختن کسب و کار خودم هستم. حدس من اینه که ممکنه تا یکسال آینده هم به سود نرسم و امید دارم که بتونم این وقت و انرژی باقی مونده رو صرف نوشتن در مورد تعبیر خواب روان شناسی یا سنتز ارتعاش و سناریوی بازی مد نظرم کنم. گرچه اگر نظر شما اینه که بهتره هنوز شغل های دیگه رو امتحان کنم از این بابت مشکلی ندارم. اما بهتر دیدم که خواسته ی فعلی مو مطرح

کنم. به هر صورت فعلا قصد ندارم سراغ شغل جدیدی برم. آرامش فعلیم و نبود کارفرماهای زالو صفت رو خیلی دوست دارم و علاقه دارم به همین آرامش فعلیم ریشه بدم و با ثبات ترش کنم. کم کم دارم باور می کنم که توانایی نوشتن و کار کردن با کلمات چقدر ارزش داره و چه الگو های منحصر به فرد و قدرت مندی رو درون ناخودآگاه جمعی ایجاد می کنه. در مورد سارا می خواستم دوباره صحبت کنم. اون یه کانال داره که درونش تم یا پوسته هایی که برای تلگرام طراحی می کنه رو قرار میده. ظرافتی که در مورد طراحی پوسه ها به خرج می داد منو به وجد آورد و باعث شد که برخی از اون ها رو امتحان کنم. شما می دونید که من خیلی دوست دارم رمانی بنویسم که دارای تصویرگری های متعدد و جالب باشه. یا در واقع صفحات زیبا و درگیر کننده ای داشته باشه. حس می کنم بتونم از گرافیکی که رابط های کاربری مسنجر ها یا برنامه های مختلف در اختیارم قرار میدن همچین خواسته ای رو عملی کنم گرچه بهتره اول روی فرم و برخی نکات نوشتن با این الگو کار کنم.

خب فکر نمی کنم حرفی رو از قلم انداخته باشم. فعلا باهاتون خداحافظی می کنم.

.

.

.

ساعت یازده صبحه و مشغول تایپ کردن نوشته هام بودم که یادم اومد دیشب خواب هایی دیدم و بهتره مرور و بررسی شون کنم. و بعد هم نامه ای برای راهنمایان روحیم بنویسم.

دیشب خواب سارا و دوستش فاطمه رو می دیدم. توی خواب انگار که درون یک مدرسه بودیم، اعضای اون مدرسه خیلی شبیه به جمع ها و گروه های دوستی مون بودن که اخیرا باهاشون بیشتر معاشرت و وقت گذرونی می کنم. این مدرسه عمدتا محیط شادی داشت. اغلب درونش جشن و شادی بود، درست مثل گروه های دوستی ما

که بعد از اومدن به هند بهشون پیوستم و باعث شده به نسبت، روحیه ی شاد تری پیدا کنم و دست از عزلت نشینی بردارم. اما درون جشن های این مدرسه، خوراکی های گوشتی مصرف می کردن. گوشت برای من نماد خوراکی سطح پایینی هست که بعد از رسیدن به بیداری ذهنی بهتره مصرف اش رو کم کم متوقف کرد چون روی قدرت های ذهنی تاثیر منفی میذاره. گرچه در علم تعبیر خواب روان شناسی، گوشت نماد احساسات و انرژی های سطح پایینه که بهتره خودمون رو در معرض شون قرار ندیم حتی اگر ظاهر خوش آب و رنگی دارن.

درون جوامع زمینی این کار سخت تره چون اغلب آدم ها به نسبت همچین احساساتی رو مبادله می کنن. به طور مثال درون همین جمع های دوستانه ی ما، خیلی ها هستن که اهل قضاوت و حسادت و غیبت کردن هستن یا کلا ارزش هایی درون زندگی دارن که زمین تا آسمون با اهداف من یا سارا یا فاطمه فرق داره.

سارا به نسبت موجود خوش مشرب تر و شجاع تریه و می تونه حتی جمع های دوستانه ی ما رو به خوبی مدیریت کنه. بر عکس من که اگر سارا نبود همچنان منزوی و فراری از دیگران باقی می موندم.

توی این خواب هم سارا داشت درون جمعیت می چرخید و می خندید و خیلی خوشحال بود.

من و فاطمه که طبع درون گرا و محجوب لموری داریم، با هم و نسبتا دور از جمع قدم می زدیم و مشغول حرف زدن بودیم.

فاطمه داشت می گفت که: کاش از قبل خبر می دادن که همچین جشنیه تا با خودمون غذا می آوردیم، الان همه ی غذاهایی که روی میز ها چیدن گوشتیه، منم که گوشت نمی خورم.

خطاب به فاطمه گفتم: اشکال نداره، بیا خودمون بریم خوراکی بخریم از بیرون مدرسه.

اما در همین لحظات بود که یه گند واقعا آبرو برنده زدم. فاطمه، بنده خدا یه هودی خاکستری تنش بود. ظاهرا خیلی هم این لباسو

دوست داشت. من توی این خواب دچار سرماخوردگی شده بودم و حالم بد بود. گلاب به روتون، روم به دیوار، اصن روم سیاه، رو لباس فاطمه بالا آوردم. و ظاهرا اون روز سومین بار بود که همچین اتفاقی می افتاد و فاطمه مجبور شد لباس عوض کنه. منم اون وسط داشتم از خجالت آب می شدم.

فاطمه خیلی تعجب کرده بود که چرا حال من اینطوریه؟ این بخش از خواب برای من نماد مشکلی هست که در واقعیت دارم. اگر اینطور در نظر بگیریم که بیماری های جسمی درون خواب، نماد یک عارضه ی روانی هستن، سرماخوردگی میتونه نماد یک ناراحتی باشه که گاها به خاطر قرار گرفتن در یک شرایط نامناسب پیش میاد و می تونه آدم رو به دردسر بندازه.

بعد از آزار و اذیت هایی که از جانب تارسک و دوستانش ایجاد شد، من دیگه نتونستم درون یک گروه دوستی ماندگار شم و معمولا تنهایی و صرفا در معاشرت با پارسا و الهه و لوسی وقت می

گذروندم. وقتی با فاطمه و سارا آشنا شدم هر بار سعی می کردن با
من صمیمیت ایجاد کنن، به بهانه ای عقب می کشیدم و اجازه نمی
دادم این اتفاق بیوفته چون آمادگی نداشتم اتفاقات گذشته رو
دوباره تجربه کنم. واقعا ترس و دلزدگی به من غلبه کرده بود. فاطمه
من رو به حال خودم گذاشت و دیگه در مورد چاکرا درمانی و این
مسائل هم سوال خاصی مطرح نکرد. اما سارا ظاهرا کمر همت بسته
بود که نذاره این ترسی که درون من هست مانع ادامه ی رفاقت مون
بشه. صحبت می کرد، پیام می داد، حرف می زد و تمام سوالات اش
در مورد هاله و چاکرا رو پرسید. خواب هاشو تعریف می کرد و
دوست داشت بدونه نظرم چیه. منم کم کم خواب هامو باهاش در
میون گذاشتم و از مسائلی که در سطح روانی باهاشون درگیر هستم
گفتم. اون هم سعی کرد بهم کمک کنه با این ترسا رو به رو بشم.
وقتی دیدم سارا چطور داره ارتعاش خودش رو با مراقبه و مطالعه بالا
می بره، اعتمادم بیشتر جلب شد و برای من تبدیل شد به یک الگو.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ امروز برای من روز خیلی خوبی بود. خیلی خوشحال شدم که منو با فردی به اسم مهسا آشنا کردید. دیشب که خوابش رو دیدم فکر نمی کردم همچین فردی در واقعیت وجود داشته باشه. با این که یک بار هم باهاش صحبت کرده بودم اما اسمشو نمی دونستم. توی خواب دیدم که کندالینیش نیمه فعال هست و چقدر ناراحته و درد میکشه. جالبه که در واقعیت هم همینو گفت.

من خوابم رو توی گروه مطرح کردم. متوجه شدم مهسا چند روز پیش به خاطر ناراحتی زیاد گروه ما رو ترک کرده بود. دقیقا توی

خوابم هم همچین حسی داشتم. یعنی حس می کردم این فرد الان

درون مدرسه یا گروه ما نیست اما به واسطه ای اخبار ما رو می دونه

یا با بچه ها در ارتباطه. وقتی با مهسا در واقعیت و بیداری حرف

زدم، اول از همه گفت: ببین من روحم خیلی آزرده و فلان هست از

موجودات زمینی و غیر زمینی و نیمه زمینی و برام عجیب بود رفتم

تو خواب کسی و گفتم اینو. میگی تو خواب گفتم موجودات

متافیزیکی بهم حمله کردن و کندالینیم نیمه فعاله، منظور اینا چیه؟

برای مهسا توضیح دادم که: استادای نوری کمک می کنن که

گذرمون به هم بخوره، با دیگران هم اتفاقی آشنا شدم. اطراف ما

موجودات و انرژی هایی هستن که بیشتر آدم ها واضح نمی بینن

شون ولی در سطح فیزیکی می تونن خیلی تاثیر گذار باشن و این

بستگی به انرژی شون داره. موجودات و انرژی های منفی بیشتر

احساسات مرتبط با ترس و اندوه رو درست می کنن. برای این که از

خودمون در مقابل شون محافظت کنیم لازمه هر روز مراقبه داشته

باشیم. مراقبه انرژی مثبتی رو درون ما ایجاد می کنه که باعث افزایش قدرتای ذهنی میشه. حفاظ هم بیشتر به شکل یک گوی نورانی در اطراف بدن باید تجسم شه حین مراقبه. هر روز که کمی به اون حفاظ فکر کنی و روش تمرکز کنی فعال تر میشه، انرژیت به سمتش متمرکز میشه.

چاکراها وقتی درون زندگی های پر دردسری مثل جامعه های سیاره ی زمین هستیم ممکنه آلوده یا مریض بشن، بعد از بیداری ذهنی اول باید یک دوره پاکسازی کامل انجام داد، که با فرکانس یا مراقبه ها انجام میشه، بهتره با فرکانس انجام بشه. حتی حین خواب هم میشه موسیقی مدیتیشن گوش داد، کمک می کنه انرژیت بهتر بمونه. هر چاکرا یه فرکانس مخصوص داره و انرژی و احساسات مختلفی رو پوشش میده. تو خواب دیدم چاکراهای تاج و گلو و چشم سوم ات به نسبت چاکراهای پایین تر خیلی بهتر بودن، انرژی

درون شون کاملا راکد نشده بود، اما ریشه ات آسیب دیده بود و انگار داشت آزارت می داد.

مهسا پرسید: چاکرای ریشه کجاست؟

گفتم: چاکرای ریشه محدوده ی پاها و ریشه ی ستون مهره هاست. پایین ترین چاکرا که رنگ قرمز داره.

مهسا گفت: چطور میشه که آسیب می بینن؟

گفتم: ما چند کالبد مختلف داریم... خالا یادم دقیقا همین سوالو ازم پرسیدی توی خواب، منم در جواب، اول همین جمله رو گفتم (خنده)... خب ما چندین کالبد داریم، اون کالبدی که باهاش تو اکثر خواب ها هستیم رو در نظر بگیر، مثلا بعضی وقت ها می بینیم اون کالبد زخمیه، مریضه. کالبد های غیر فیزیکی از شرایط عاطفی و ذهنی ما تاثیر می پذیرن. مثلا یه بحران عاطفی یا خیانت دیدن می تونه به سیستم انرژیکی آسیب بزنه.

مهسا این حرف رو بسیار تایید کرد و باهاش همزاد پنداری کرد.

بهش در ادامه گفتم: وقتی مراقبه کنی، انرژی مثبت ایجاد میشه، یه بخشایی از کالبد انرژیکی هم توسط همون راهنماهای روحی ترمیم میشه. وقتی چاکراهات اوکی تر شد کم کم حرکت انرژی رو مثل گرما درون بدنت حس می کنی. کندالینی مثل حرکت مار هست ولی حس پلید نداره، در واقع یه خط نورانیه که درون بدن گردش میکنه و انرژی های منفی رو می خوره.

مهسا گفت: من خیلی آسیب روحی دیدن ولی خب همه می بینن، من نه اولیش ام نه آخری. بعد من سرم خیلی سرده خیلی، یعنی سرمای سرم رو حس می کنم زیاد نمی تونم بالا نگهش دارم. خیلی انرژی برای انجام کارام ندارم، امید و انگیزه دارم ولی نسبت به قبل شاید نصب کمترم شده. هر دستی که میندازم زود بی اثر میشم و فقط میرم تو فکر و فکرامو می نویسم. تو مراقبه حواس پرتی زیاد دارم، ولی وقتی با مانترا می خونم بهتر میشه.

راستش من بخشی از حرف های مهسا توی این بخش رو متوجه نشدم ولی احساس می کنم داشت حالتی مثل مالیخولیا رو توصیف می کرد چون من هم اون حس سرما رو قبلا به شکل زیادی داشتم و واقعا حس نا خوش آیندیه.

فکر می کنم باید به توصیه ی مهسا یعنی همون حرفی که توی خوابم زد فکر کنم. توی خواب از دست امثال من ناراحت بود. میگفت: شما ها خسیس هستید و چیز هایی که در مورد انرژی می دونید رو اصلا در اختیار دیگران قرار نمی دید.

من سعی داشتم بهش بگم: به خاطر خسیس بودن نیست، به خاطر واکنش ها و جو اطرافه که علنی در مورد این مسائل صحبت نمی کنیم.

مهسا توی خواب به من گفت: پس اگر اینطوره، چرا چند تا کتاب نمی نویسید؟

راستش من مطمئنم که اطلاعاتم در مورد انرژی و چاکرا ابتداعیه اما فکر می کنم بهتره با یک ادبیات محاوره ای و ساده، و طی چند کتاب، به رایج ترین سوالا در مورد این مسائل پاسخ بدم. پاسخ های من قطعا کامل نیست اما شاید بتونه آدم ها رو ترغیب کنه تا بیشتر تلاش کنن و بتونن خودشون به شهود لازم برای مطالعه و درک این علوم برسن.

دیشب سعی کردم اتاقم رو کمی زیبا و مرتب تر کنم. علاقه داشتم به این واسطه ارتعاشات زیبا تری رو ایجاد کنم. روی درب اتاقم پرتره ای از چشم قشنگ ماجرا رو چسبوندم ولی راستش همه اش احساس می کنم یکی داره بهم نگاه میکنه.

در مورد سنتز ارتعاش و سمبل شناسی هم می خواستم بگم که، نوشته هایی که در قالب تعبیر خواب روان شناسی برای کارت ها نوشته بودم رو کنار گذاشتم و قصد دارم با ادبیاتی که در مورد سنتز ارتعاش می نویسم، کارت های بازی رو تشریح کنم. در مورد سنتز

ارتعاش به شیوه ی جدید تری قصد نوشتن دارم. به طور مثال برای تعبیر خواب روان شناسی، ذهن کاملا متمرکزی نداشتم. ممکن بود در طول روز هم درباره ی کنش های انسانی، هم موقعیت ها و هم اشخاص یا حیوانات و خوراکی ها تعبیر خواب بنویسم. اما در مورد سنتز ارتعاش قصد دارم به طور مثال چند روز صرفا روی عدد یک تمرکز کنم و هر مقدار به ذهنم اومد بنویسم. الان هم مقداری در مورد عدد یک و ارتعاشات و احساساتی که درون ذهنم ایجاد کرده نوشتم و قصد دارم هنوز هم در موردش فکر کنم و بنویسم.

این شیوه ی نوشتن خیلی برام بهینه تر و آرام بخش تر و در عین حال، ماجراجویانه تره و کمک می کنه سفر ذهنی ای که برای نوشتن و نویسنده بودن رو طی می کنم رو با دل و جون بخوام. با این حال اگر فکر می کنید این شیوه چندان هم بهینه و مناسب نیست، از ایده های شما استقبال می کنم.

در نهایت بابت اتفاقات خوبی که اخیرا برام افتاده و دوستای جدیدی که پیدا کردم خیلی ممنونم. احساس بهتری نسبت به شرایطم دارم و از روزمره ام بیشتر لذت می برم. علاقه دارم بتونم بیشتر به دیگران کمک کنم و ادبیات گفتاری و نوشتاری و دایره ی لغاتم رو افزایش بدم تا بتونم کلام نافذ تری داشته باشم. تلاش برای همدلی با آدم ها کمک می کنه احساس امنیت و آرامش بیشتری رو تجربه کنم. بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. شب شما بخیر باشه.

.

.

.

ساعت نزدیک دو بعد از ظهره. امروز پارسا بیرون از خونه کاری نداشت و تصمیم گرفت ناهار درست کنه. بوی دستپختش رو حس می کنم و به زودی به صرف ناهار می شتابم. لحظات بسیار شگفت انگیز و زیبایی هست. سرزمین های معنوی دقیقا دارای همچین

ارتعاشاتی هستن. ذرات هوا پر از انرژی های سطح بالا و عشق شده.
این اتفاق داره برای سیاره ی ما رخ میده و فاصله ی تعداد دفعات
رخ دادنش کمتر شده. الهه امروز میگفت که: خواب دیدم تعداد
زیادی وال و دلفین از آسمون به سمت زمین اومدن و به شکل دایره،
درون آسمون و ابر ها مشغول پرواز هستن.

وال ها و دلفین ها نماد درمانگری و فرکانس های سطح بالا هستن.
حتی اگر توجه کنید خیلی از فایل های مراقبه و درمانگری رو با
صدای این موجودات می سازن.

خب من دیشب خوابی دیدم که شاید بخش هایی از اون خوش آیند
نباشه اما بسیار برای من خوش یمنه و به واسطه اش متوجه شدم
دارم تبدیل به موجود شجاع و صبور تری میشم. توی این خواب در
ابتدا می دیدم که یک دختر نوجوون هستم و درون خونه ی ناخوش
آیند و فقیرانه با والدینی نا مهربون زندگی می کردم. مشکل اصلیم
هم با پدرم بود که یک فرد الکلی و پرخاشگر بود. بعد از مدتی وارد

جامعه شدم و خدمتکار خونه های مختلف شدم. برخی افراد با من رفتار خوب و مناسبی داشتن برخی هم نه. اما در مجموع هیچ کدوم آدم های خاصی نبودن. حتی ثروت مند ترین افرادی که براشون کار کردم آدم های روزمره و بسیار سطحی نگری بودن که دغدغه شون یک سری شایعات خانوادگی و پوشیدن لباس های زیبا و خاص بود. اما دیدگاه شون به زندگی، مشخصا یک دیدگاه شل و ول بود که ترجیح میدادن بیشتر اوقات پنهانش کنن. چون در صورت بروز، نشون می داد که این افراد به رغم ظاهر زیبایی که دارن، چقدر بیچاره و حوصله سر بر هستن.

من در نهایت از کار کردن و سر و کله زدن با همچین آدم هایی به سطوح اومدم و به یک طویله پناه بردم. صاحب طویله متوجه من شد. ازم پرسید: کی هستی؟ چرا اینجایی؟

براش توضیح دادم که: به زودی فردی با چنین مشخصاتی به سراغم میاد.

و به این ترتیب مشخصات پارسا رو بهش دادم.

این فرد صاحب طویله با من رفتار بدی نداشت اما حس می کنم چندان خوش اش هم نمی اومد که من اونجا باشم. ولی به نحوی تحت تاثیر حرف ها و دیدگاه های من قرار گرفته بود و تصمیم گرفت که با من برخورد مناسبی داشته باشه.

یک روز متوجه شدم که این مرد مزرعه دار، در معاشرت با شهر، فردی رو پیدا کرده که احساس کرده ممکنه همون پارسای من باشه. هاله ی این فرد و محل زندگی، مشخصات والیدن و انگیزه های درونی شو دیدم. می دونستم این فرد به هیچ عنوان پارسا نیست. علاوه بر این انگیزه های بسیار نامناسبی داره. هم خودش و هم خونواده اش افراد سو استفاده گری بودن و ظاهرا بدشون هم نمی اومد که یه خدمتکار مفتی مثل من داشته باشن که هیچ کس و کاری نداره.

تصمیم گرفتم به این پسر که قصد داره خودشو جای پارسا به من قالب کنه درسی بدم که دیگه جرات نکنه سمت همچین ماجراجویی های پلیدی بره. همین که این پسر وارد طویله شد و منتظر بود منو ببینه، باهاش تله پاتی کردم. اسمش، مشخصات خانوادگی، محل زندگی شو بهش گفتم. اون دونه دونه تایید می کرد و با کنجکاوی درون تاریک و روشن طویله جست و جو می کرد. به خیال خودش من الان با ذوق و شوق به سمت اش می دوم و ازش بابت این که قصد داره به من پناه بده قدر دانی می کردم. پسرک همه جا رو نگاهی انداخت. متوجه شد من در تاریک ترین نقطه ی طویله ایستادم. هیچ تصویری رو نمی تونست از من ببینه. باید نزدیک تر می اومد. فکر می کرد چون خجالتی و رنج کشیده هستم به تاریکی پناه بردم.

نزدیک تر اومد و چشم های من درخشید. چشم های آبی روشن. اما هاله ام رو به شکلی تغییر شکل دادم که باعث ترس و وحشت اش

شد و پا به فرار گذاشت. بیرون رفت و به صاحب طویله گفت: اون که

آدم نیست، یه هیولاست!

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خیلی خوبه، حال شما چطوره؟

امروز زیاد تفریح کردم و خوش گذروندم و حالا هم مشغول نوشتن

بودم که گفتم برای شما نامه ای بنویسم، هم بگم که به یادتون

هستم و هم بگم که مشتاقم چیز های بیشتری یاد بگیرم و هم بابت

اتفاقات خوبی که داره میوفته تشکر کنم.

کتاب جدیدم در مورد چاکراها و بیداری ذهنی رو می خوام به کمک

سارا و فاطمه تکمیل کنم. تا جای ممکن با یک زبان ساده و صمیمانه

می خوام این کار رو انجام بدم و حتی اگر شد یک سری نقاشی ها و تصاویر زیبا هم برای این کتاب آماده می کنم. مثل همون نقاشی هایی که برای دوستان لمورم می کشم.

در رابطه با این مبحث سنتز ارتعاش فکر می کنم این موضوع خیلی مرتبط با اون چیزی باشه که آدم ها بهش میگن فلسفه ی مُثُل.

سوالی از شما داشتم. می خواستم بدونم چطور می تونم محیط اطرافم رو در مقابل انرژی های منفی امن تر نگه دارم؟ آیا من دارم اشتباهی انجام میدم که حمله های روحیم اینقدر مکرر هست یا این اتفاقات طبیعیه؟ هر بار که مقاله ی جدیدی می نویسم و سعی می کنم از انزوای خودم بیرون برم، می بینم که تاریکی به تکاپو میوفته. شاید این نشونه ی خوبیه و نباید نگران باشم. به هر صورت ممنون میشم اگر موردی هست که باید رعایت کنم به نحوی در موردش اطلاع بدید.

سوال دیگه ای که دارم راجب بچه های گروه بازی سازی هست. من فایل اولیه ی پروژه مو مدتی پیش براشون فرستادم ولی می تونم بگم مطمئن هستم که نه تیدیان و نه بدروس، حوصله ی مطالعه ی فایل منو ندارن. اما من به هر صورت دوست دارم آناتومی این بازی رو با همین ابزار هایی که در دسترس دارم یعنی نوشتن و نقاشی کشیدن ثبت کنم. فکر می کنم این کار می تونه مفید باشه، اینطور نیست؟

به شخصه علاقه ای ندارم منتظر بمونم که تیدیان اوکی بده تا به فرمان اون پروژه ای که شروع کردم رو ادامه بدم و تکمیل کنم.

اون ها خوب می دونن که برنامه نویسی چی هست اما در مورد بازی سازی شهود کافی ندارن. ساختار یک بازی، حتی بازی تخته ای و فیزیکی، بیشتر با شهود و مفاهیم مثالی گره خورده. اما به سبک بازی سازهای نوکیسه بیشتر درگیر ظواهر هستن. من علاقه ای

ندارم اینطور به بازی سازی نگاه کنم. این کار ذهن آدم رو فقیر می کنه.

خب فکر می کنم همه ی حرف های مد نظرم رو گفتم. فعلا شب شما بخیر باشه.

.

.

.

درسی که امروز از زندگی گرفتم اینه که کلمات خیلی مهم تر از اونی هستن که فکرشو می کنیم. زمانی که کلمه ای رو می نویسیم، صدای ذهن و فکر ما ثبت میشه. من صرفا به نوشتن کلمات روی کاغذ اشاره نمی کنم، هر چیزی که به نحوی ثبت میشه و درون محتوای این دنیا، حتی بعد از مرگ ما قابلیت موندگاری داره.

نویسندگی بسیار کار شگفت انگیزیه. من می تونم با کمک سوادی که درون مدرسه یاد گرفتم، کتابی رو بخونم که یک نویسنده، قرن ها پیش نوشته. نویسنده ای رو فرض کنید که هیچ نمی دونسته اصلا کامپیوتر و اینترنت چی هست، حتی نمی دونسته ماشین چاپ چی هست. اما زمانی شروع کرده به نوشتن و ثبت کردن افکار و احساساتش. ما امروزه امکانات و ایده های بی شماری برای نوشتن داریم. تعداد بیشتری از ادم ها دارای سواد خوندن و نوشتن هستن. اما به شخصه، لحظاتی رو تجربه کردم که هیچ انگیزه ای برای ثبت ایده ها و تجارب زندگیم نداشتم. شهود، چیزی ورای این کاغذ ها و این قلم ها، این ماشین های چاپ و این کتابخونه های بزرگ که درونش گم میشیم رو عیان می کنه.

کلماتی که به کمک عوامل ناخودآگاه و تکانه های ما نوشته میشن و مفاهیمی که به کمک ذهن ما سنتز میشن، قادرن چنان روان ما و

دیگران رو پالایش کنن یا تحت تاثیر قرار بدن که حتی با دیدن این تاثیر درون خواب هامون هم شاید متوجه عظمت این تاثیر نشیم.

به قول اساتید راهنما با مفهوم جزئی از کل و کلی از یک جزء طرف هستیم.

.

.

.

ساعت نزدیک ده صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. کمی خوراکی خوردم و مشغول بررسی بیزنس شخصیم و تایپ مقالاتم شدم. گزارشات اخیرم رو مرور کردم و حالا هم مشغول مراقبه و شارژ چاکراهام بودم. چیز زیادی از خواب های دیشبم به یاد نمیارم غیر از این که درون یک شهر پرسه می زدم. احساس ناامنی داشتم و نگران لب تابم بودم.

این لب تاب، محتوایی داشت که نمی خواستم دست دشمن بیوفته. دشمن شهر رو اشغال کرده بود و همه احساس ناامنی داشتن. اما من دوست داشتم بتونم به کارم ادامه بدم و چیز های جدیدی یاد بگیرم. از مدرسه دور شدم، چون مدرسه ای که درون اش درس می خوندم هم به دست دشمن افتاده بود و داشت به سبک اون ها مدیریت می شد. توی حیاط خونه، با مادرم و نیلوفر مشغول صحبت بودیم. اون ها بسیار متاسف بودن که حتی برای مدرسه هم همچین اتفاقی افتاده. نیلوفر خیلی دوست داشت که بتونه درون مدرسه ادامه تحصیل داشته باشه و حالا نوعی احساس پوچی بهش دست داده بود. زندگی بدون مدرک تحصیلی و مدرسه و دانشگاه، برای معنای خاصی نداشت.

من با خوشحالی به مادرم گفتم که: خیلی قبل تر از این ها دوست داشتم که بتونم از شر مدرسه راحت شم، چون خیلی چیز هایی مثل سواد اولیه که لازم داشتم رو یادم دادن. حالا می تونم توی خونه هر

کتاب علمی ای که دوست دارم بخونم و دایره ی لغاتم رو اونطور که دوست دارم افزایش بدم.

من عاشق مطالعه ی کلمات جدید به زبان های مختلفم و می خوام از این فرصت نهایت استفاده رو ببرم.

این خواب برای من نماد فقیر بودن زندگی روزمره است. مثل همین محیط های کاری یا گروه های دوستی و مسنجر ها که عملا نمیشه درون شون حتی به سلامت، روزمره ای داشت. بعد از مدتی میبینی که ممکنه چه تاثیر بدی روی افکار و روانت بذارم و هیچ وقت متاع کافی برای سیر کردن ذهن آدم ندارن. اما شهود، بی نیاز از محیط اطراف ماست. برای همین هر روز لازمه آدم با خودش خلوت کنه تا بتونه چیز های جدیدی در مورد روان و روحش یاد بگیره.

در رابطه با مقالاتی که قصد دارم در مورد مبحث سنتز ارتعاش بنویسم کمی نگران هستم چون احساس می کنم کارها اونطور که انتظار دارم پیش نمیرن و نمی تونم راحت در مورد این موضوع

بنویسم. شاید انرژیم هنوز برای این کار تقویت نشده. شاید هم فقط باید صبور باشم و ذره ذره بنویسم تا ذهن ام عادت کنه به این سبک نوشتاری و موضوع جدید.

.

.

.

اول شبه و با حال خوبی از خواب بیدار شدم. داشتم خواب سارا رو می دیدم. آواز می خوند و انگار داشت به من میگفت: نگاه کن خجالت نداره، منم عاشق آواز خوندنم، این یه شیوه ی دفاعیه.

توی خوابم از سارا پرسیدم: چطوریه که حین این خواب، اینقدر راحتم و حمله ای ندارم؟

سارا گفت: چون داری فایل مربوط به چاکرای ریشه رو گوش میدی، به تلاشت برای تقویت چاکرای ریشه ادامه بده، می تونه خیلی کمک ات کنه.

من از شنیدن این حرف ها خیلی خوشحال شدم چون بالاخره تونستم راهی برای محافظت از خودم در مقابل انرژی های منفی پیدا کنم.

هر روز که پارسا به شرکت میره و تنها میشم، شروع حمله ها رو احساس می کنم. امروز ناگهان دلم خواست که کمی آواز بخونم. به خاطر احساس صمیمیت زیادی که با سارا و فاطمه پیدا کردم هم هست.

وقتی شروع کردم به خوندن، ارتعاشاتم به وضوح و به سرعت تغییر کرد. چشمامو بسته بودم و می دیدم که صورتم می درخشه و فرکانس صدام، مثل شعله هایی یا جوجه تیغی طلایی رنگی، برای انرژی های منفی آزار دهنده است و فراری شون میده.

از خواب که بیدار شدم در مورد خوابم و اتفاقی که امروز، حین آواز خوندن برام رخ داد به سارا و فاطمه گفتم. فاطمه تشویقم کرد که دوباره هم بخونم. سارا هم گفت: اگر بتونی روی صدات کار کنی و بیشتر مفهوم فرکانس ها رو درک کنی، می تونی از صدات به عنوان یه روش دفاعی استفاده کنی.

سارا بهم گفت: چه زمان بود که روحت ازت خواست در مورد فرکانس ها بخونی؟ سعی کن فرکانس صدات رو بررسی و درک و تقویت کنی.

با شنیدن این حرف ها، یاد یکی از خواب های قدیمی افتادم. توی این خواب می دیدم که درون حیاط هستم و دیمون ها نوعی توپ های انرژی سیاه به سمتم پرتاب می کنن. من یک وسیله ی موسیقی تقریبا شبیه به گیتار دستم بود. می تونستم پرواز کنم. چشمامو بسته بودم و با خوشحالی آواز می خوندم. این باعث میشد

بتونم جلوی همه ی پرتاب ها جا خالی بدم. حمله کننده ها حسابی

خسته و کلافه شدن و رفتن.

هیچ وقت فکر نمی کردم بتونم آواز خوندن رو با این کیفیت معنوی

درک و تجربه کنم. اما دنیا هر روز چیز های شگفت انگیزی رو به ما

نشون میده.

.

.

.

از طرف ارغوان به تارسک

سلام دوست قدیمی، می دونم حال خوبی نداری و امیدوارم به زودی

حال خوش خودت رو از چنگال تاریکی پس بگیری. این برای من

بسیار شگفت انگیزه که گذر زمان و وقوع این همه اتفاقات عجیب و

تلخ و تاسف بار، هنوز هم نتونسته باعث بشه که ما چیزی کمتر از

همسفر های روحی نباشیم. باز هم میگم که متاسفم، متاسفم بابت تمام اتفاقاتی که برای تو افتاد. گرچه اگر درون این ماجرا رو می دیدی، حتی دشمنی تو با من، باعث شده چیز هایی رو ببینم که هر دو فراموش کرده بودیم. می بینی که خدا چقدر بزرگ و باطن این دنیا چقدر با ظاهرش متفاوته؟ من که به شدت شگفت زده ام.

بعید می دونم که بخوای دست از انتقام جویی و کینه ورزی برداری اما درکت می کنم. منم زمانی از تو و دوستان ات خشمگین بودم و علاقه داشتم که بتونم کار های بد شما رو تلافی کنم. به هر صورت راهی که در پیش گرفتی هم یکی از راه های مقابله با حس بدی هست که درون ات غالب شده اما لزوما بهترین راه نیست.

خب، چیز بخصوصی نیست که بخوام بگم و قصدم از نوشتن این نامه هم فرستادن یک سری نصیحت و کمک نبود. بهترین کمک ها از طرف راهنمایان روحی به سمت تو سرازیر هست و اگر خودت بخوای قادر به دیدن شون هستی.

فقط باید شادی درون ام رو با تو در میون میذاشتم، چون به نحوی تو مسبب اش هستی، نه به خاطر این که شمشیر انتقام جویی رو بلند کردی، نه، ای کاش این کار رو نمی کردی. به خاطر این که درون خودت پذیرفتی و درک کردی که درک کردن مفهوم عشق، لزوما ارتباطی با قدرت های متافیزیکی نداره. تو بسیار موجود خوش سعادتی هستی چون توانایی و انرژی و استعداد های منحصر به فردی داری و این ها می تونن کمک ات کنن که یک فرد بسیار مفید و ارزشمند باشید. حالا حتی زمانی که با خشم و نفرت به سراغم میای، می تونم زیبایی چندین هزار ساله ی لمورین ها رو درونت ببینم.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام وقت شما بخیر باشه. خیلی دلم براتون تنگ شده بود. مدت زیادی هست که با شما نامه نگاری انجام ندادم. بهتر دیدم که این کار رو کنار بذارم تا بتونم زندگی زمینی رو بپذیرم و با مشکلات اش مبارزه کنم. اما فکر کردم اگر امروز و درون این حالت روحی و روانی، نامه ی جدیدی برای شما بنویسم، اتفاق بدی رخ نخواهد داد.

فکر می کنم که خودتون در جریان هستید اما طبق عادتی که دارم ترجیح میدم بخشی از محتوای نامه ام مرور اتفاقات و مسائلی باشه که یاد گرفتم، کارهایی که انجام دادم و برنامه هایی که درون سرم در حال پرورش شون هستم. از اخرین نامه ای که برای شما نوشتم تا الان اتفاقات زیادی افتاد. با آدم های جدیدی آشنا شدم، حمله های روحی زیادی رو تجربه کردم، مقدار زیادی در مورد مسائل مختلف نوشتم و خواب های زیادی هم دیدم. به تازگی دارم درک می کنم که مواجهه با تاریکی و مورد حمله قرار گرفتن، دردسر و پوچی نیست. چون دیدم که درگیری های اخیر باعث شد که

تارسک ما، تاثیر خوبی بپذیره. گرچه بعید می دونم دست از کینه ورزی برداره. همین اتفاق باعث شده دیگه مثل قبل از حمله ها منزجر نشم و ترس بهم غلبه نکنه. فقط یک چیزی که دوست دارم تغییر کنه نحوه ی معاشرت و تعاملم با جامعه است. دوست دارم کمتر از مقدار فعلی تاثیر بپذیرم. اون قدر فرصت تنهایی و سکوت داشته باشم تا بتونم تمام درس های جدید شهودی رو مرور و تجزیه و تحلیل کنم. برای همین احساس می کنم باید از حجم گفت و گو های روزانه ام با دوستانم کم کنم و بیشتر به درونیات ام توجه کنم. اگر این کار رو انجام ندم، نمی تونم اونطور که دوست دارم کار کنم و مفید باشم.

یک جورهایی حجم زیاد گفت و گو های روزانه، روی روند نوشتن کتاب هام هم تاثیر منفی گذاشته که خب این خوب نیست.

درباره ی این مبحث سنتز ارتعاش بهتون بگم که هر چی درباره ی جذابیت اش در نظرم بگم کم گفتم. البته کاملا در جریانم که این

مباحث برای شما پیش پا افتاده هستن. اما برای من مثل این میمونه که یه اورانگوتان باشم و نحوه ی کار با تلویزیون رو یاد گرفته باشم. فقط این که هنوز برام کمی دشواره که درباره ی این مبحث بنویسم. که خب فکر می کنم اگر صبور باشم کم کم اوکی میشه. برنامه ی پیش روم هم درک بیشتر همین مبحث و تکمیل کارت ها با کیفیت بهتری هست.

اما هنوز مسائلی هست که گاها باعث نگرانیم میشن و باید در موردشون هوشیار باشم، اون هم دوستانم هستن. به شما میگم که درون تمام دوستانم یک سری مسائلی می بینم که می دونم می تونه به من هم آسیب بزنه و ناگهان قلبم رو بشکنه. این موضوع ناخوش آینده. اما نمی خوام که راه فرار رو در پیش بگیرم و با ترس زندگی کنم. فقط امیدوارم، پارسا مثل دیگران نباشه. نه که نتونم با این مساله کنار بیام و یا از کار کردن برای قلبم دست بکشم، نه به هیچ عنوان. فقط این که آرزو داشتم آدم های زیبا تری بودن. باورم

نمیشه موجوداتی که روح به این زیبایی دارن، با من اینطور برخورد می کنن. رفتارشون جوری هست که انگار من روح شون رو دزدیدم و چیز هایی که دارم رو به طور اتفاقی از توی جوب پیدا کردم.

از این ها که بگذریم، بسیار مشتاق دیدارتون هستم. چیز های خوبی که عطر نجابت و صمیمیت شما رو داشته باشه درون این دنیا خیلی کم هست. مراقب خودتون باشید. خیلی دوست تون دارم.

.

.

.

ساعت چهار بعد از ظهره. ناهار رو مهمون یکی از دوستان پارسا بودیم. بعد هم کم کم به خونه برگشتیم، سر راه به یک عروسک فروشی رفتیم و یک عروسک جوجه خریدم. الان هم مشغول تایپ کردن مقالاتم بودم که بهتر دیدم کمی به مرور اتفاقات و احساساتم

بپردازم تا ذهنم سبک تر بشه. انرژیم نسبت به روز های پیش خیلی بهتر شده، گرچه می دونم همچنان برخی دوستان کم لطف و دوست دوستان کم لطف، در حال فرستادن انرژی های منفی هستن، اما اینقدرشادی و ایده های جدید و امیدواری درون قلبم هست که نمی تونم از زندگی لذت نبرم.

امروز داشتم به گروه بازی سازی فکر می کردم. البته از این موضوع ناراحت نیستم اما حس می کنم راه من داره ازشون جدا میشه و دوستانم سیاست های کاملا متفاوتی رو اتخاذ کردن. مخصوصا یاد اون خوابم افتادم که وسط اجرای موسیقی، سازم شکست و نتونستم گروه موسیقی رو به طور کامل همراهی کنم.

دیشب خواب می دیدم دختر تنها و نوجوانی هستم و درون خونه ی پدریم و اتاق کوچک ام نشسته بودم و کتابم رو ظاهرا می نوشتم. متوجه شدم یک سری موجودات تاریک، تمام زون کن ها، پوشه ها، فایل ها و کتاب های درون اتاق رو بلند کردن و کیلو کیلو به زمین

می کوبیدن. توی خواب می دونستم اون فایل ها و کتاب ها، در واقع متعلق به نیلوفر و دیگران هستن که از قبل درون اتاق گذاشته بودن. اگر بخوام از نظر روان شناسی به این بخش از خوابم نگاه کنم، میشه گفت اون کتابا، انرژی منفی قضاوت ها و رفتار های دیگران بودن. خلاصه که لحظه ای دچار ترس شدم. چشمامو بستم و گفتم: خدایا، اگه تو از من مراقبت نکنی، هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه توی این دنیا از من مراقبت کنه. ایمان دارم که استادای نوری و چشم قشنگ ماجرا به من کمک می کنن و اگر کمک هم نکنن می فهمم باید در مورد درک عشق تلاش بیشتری انجام می دادم.

اون لحظه، حس دریافت کارنامه داشتم. چون نمی دونستم چه اندازه اعتبار دارم و آیا خدا منو دوست داره؟

به هر صورت ریزش کتاب ها متوقف شد. اون ها نتونستن روی من و اطرافم تا شعاع دو متری، هیچ کتابی بریزن. وقتی حمله تموم شد از اتاق بیرون پریدم و به نیلوفر و بقیه گفتم که من توی اتاقم بودم و

همچین اتفاقی افتاد. اون ها اما حرفم رو باور نمی کردن و منو سرزنش می کردن که چرا اون کتاب ها رو جابجا کردم و به هم ریختم.

.

.

.

در حال حاضر درون دورانی زندگی می کنم که هنوز که هنوزه شخصیت های آیکنیک بسیار تاثیرگذار هستن. خدا رو خوش نمیاد که هنوز دنبال سرگرم کردم خودمون با روزمره ی آدم هایی مثل بازیگر ها باشیم اما این موضوع وجود داره. این کار لزوما فاسد یا بد نیست، اما نشون میده عده ی زیادی هنوز به راحتی می تونن برنامه ریزی بشن. افکار و سلایق دستچین شده ندارن بلکه به شکل نامحسوسی کاملا تاثیر پذیر از اخبار روزمره هستن. این موضوع برام خیلی عجیبه چون که مطالعه و پیگیری واقعا کار زمان بر و

انرژی گیری هست اما به راحتی میشه فهمید چقدر رسانه های خبری و اخبار تکراری شون، خواننده دارن. آدم ها واقعا به طور روزانه به میزان اقبل توجهی می خونن و می نویسن. بحث اینه که خیلی از این مطالعات و تایپ کردن ها، جنبه ی سطحی و روزمره داره یا به صورت ناخودآگاه و بی هدف صورت می گیره.

اینطوری بگم، آدم ها عمدتا سختشونه که به طور آگاهانه تر و عمیق تری فکر کنن و انرژی درون خودشون رو در جهت مناسبی تغییر بدن یا حداقل، مهارت هایی که دارن اغلب سطحی و دارای باگه. که این مهارت ها رو هم به صورت اکتسابی و ناخواسته به دست آوردن.

عصره و اومدم زیر درختای حیاط نشستم. کمی با الهه حرف زدم. داشت درباره ی این می گفت که انرژی درون آدم، زمانی می تونه قدرت نمایی کنه که ذهن رو بشه تماما به سمت خاصی کشوند. مثالی که از جایی یاد گرفته بود رو بهم گفت. مثل مادری که درون یک تصادف، فرزندش زیر یک ماشین گیر کرده، اون مادر توی اون

لحظه ی بحرانی، اصلا به این فکر نمی کنه که اون ماشین چقدر سنگینه و فقط با تمام وجودش سعی داره بچه شو نجات بده. توی اون لحظه قدرت اش از حالت عادی می تونه خیلی بیشتر بشه و چه بسا بتونه همون کاری رو انجام بده که مد نظر داشته.

وقتی که الهه داشت این حرفا رو میزد، ناخودآگاه یاد تارسک افتادم و این که چقدر نیروی خشم اش بیشتر از احساسات دیگه ای بود که ازش دیده بودم. به خاطر این که نمی دونست چرا باید صبور باشه، چرا صادق باشه، چرا مهربون باشه. اما خشم اش در سطح شکل گرفته. ریشه ی قوی نداره، اما مثل علف هرز یا پیچک وحشی رشد کرده. دلیل این که دوست دارم در مورد ریزترین احساسات درونیم ساعت ها فکر کنم همینه که حس می کنم شاید این کار بتونه کمکم کنه ثروت درونی خودم رو افزایش بدم و ضعف های خودم رو برطرف کنم و لزوما به توانایی هایی که به صورت پیش فرض و اکتسابی داشتم تکیه نکنم. چون در طول زندگی فعلی، دونه های

مضر و آلوده ای هم درونم کاشته شده که نگران قدرت گرفتن شون هستم.

به طور مثال دوست دارم بدونم چطور می تونم صبور تر باشم؟ چطور می تونم لایه های عمیق تری از یک اتفاق یا رفتار ها رو ببینم؟ چطور می تونم از خودم در مقابل آفت های فکری و روانی بیشتری محافظت کنم؟ چطور می تونم با آدم ها به شکل امن تر، بهینه تر و تاثیرگذار تری ارتباط بگیرم؟ در حال حاضر بی شمار رفتار ها و افکار تکرار شونده ای دارم که در مورد ماهیت و ریشه شون آگاه نیستم. نمی دونم این بذر ها رو کی درون من کاشته و هدف اش چی بوده؟ ولی خب هر روز ساعت های زیادی رو می تونم به این کار اختصاص بدم.

بعد از نوشتن این چند تا کتاب، احساس می کنم که فکر کردن در مورد درونیات ام رو بیشتر از خیلی از کارهایی که در گذشته به

شدت دوست داشتم، در اولویت قرار دادم یا حداقل ترجیح میدم که

در اولویت قرار بدم.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. قصد داشتم درون این نامه غرغر کنم اما

شاید امروز اون قدر ها هم بد نبود. حس می کنم وقتی حمله های

روحی زیاد میشه حتی نیازی نیست کمک خبر کنم، فقط کافیه

مشغول کارم بشم، بنویسم و تکانه ها و چیز هایی که حس می کنم

رو به سبک خودم تشریح کنم. از این شیوه ی بی قرار شدن و جار

زدن و کمک خواستم اصولا خوشم هم نمیاد. کلاس کاری و

شخصیت خودم اینطور نیست. ترجیح میدم به شیوه ی خودم با

تاریکی ای که دهان گشادش رو به روی من باز کرده بجنگم. همه ی عمرم ترسیدم که نکنه از گناهکار بودن منه که اینقدر تاریکی به سراغم میاد، ولی حالا می بینم چه موجود بدی باشم چه خوب، این تاریکی به شکل بی رحمانه و متجاوزانه ای وجود داره. من باید یک روانشناس باشم، پس سعی می کنم باشم.

امروز بخیر گذشت اما اگر دوباره این اتفاق افتاد دیگه از کسی کمک نمی خوام، خودم رو به نحوی مشغول می کنم. کتابام دارن خیلی خوب پیش میرم، از نتایجی که دارم میگیرم راضی هستم. گرچه هنوز خودمو یه نویسنده ی پرکار در زمینه ی روان انسان نمی دونم. من یک قطعه ی کوچیک از پوسته ای نازک رو سعی کردم مورد مطالعه قرار بدم. درون روان ما انسان ها به شکل عجیبی یک در هم تنیدگی و ازدحام باورنکردنی هست. در نظر من مردم سیاره ی زمین دارن زخم دردناکی رو به دوش میکشن که درون اون ها رو درگیر کرده و این ظاهری که از دنیا می بینیم، لزوما توصیف کننده

یا نمودی از تمام اون آشفتگی درونی نیست. خوبیش اینه که حتی اگر چهل سال دیگه هم مجبور شم درون کالبد فعلی زندگی کنم همیشه چیزی برای مطالعه در دسترسم هست.

تسلا الگوی منه. فکر می کنم اون هم از نظر روانی مورد آزار قرار گرفت و شاید از من هم تنها تر بوده و با سختی های زیادی دست و پنجه نرم کرده. (الان آدم های زمینی این متنو بخونن من رو یک قضاوت خیلی بدی انجام میدن مثلا می گن این کیه که داره خودشو با تسلا مقایسه می کنه؟ ولی اهمیت نداره) من شاید مهندس و ریاضی دان نباشم اما کار کردن در مورد روان آدم ها هم چیز بی ارزشی نیست.

یک بار توی خواب داشتم می دیدم که مشغول ساخت مجسمه های کریستالی از جنس یخ هستم. تقریبا هم اندازه ی همین مجسمه هایی که درون زندگی فعلیم می سازم و بسیار حالت بدوی داشتم. و البته بدون چهره هم بودن. درست مثل سبک فعلیم. این ها رو می

تراشیدم و برای سیقلی کردن اش، توی آب خنک می شستم و با

رنگ بخصوصی مشغول رنگ کردن شون می شدم. این رنگ حالت

شفافی داشت و بعد از رنگ آمیزی، این مجسمه ها همچنان شفاف

بودن و نور های رنگی رو بازتاب می دادن.

اون محیط و اون کارگاه و موزه و تمدن، هوای سردی داشت و اینطور

مجسمه ها خراب نمی شدن، برای همین متریال رایجی برای کار

هنری حساب میشد و این هنر یخی، ماندگار میشد. اون روز همین

طور که مجسمه ها رو برای رنگ آمیزی روی میز کارم می چیدم،

چیزی فکرم رو مشغول کرد. خواهری داشتم که داشت برای سرگرم

کردن خودش، چند تا از اون مجسمه ها رو رنگ می کرد.

اون میگفت که: حساسیت تو برای تغییر متریال بی معنیه و فقط

هزینه های بیخود می تراشی. الان همه دارن روی صفحه های یخی

نقاشی می کشن و مجسمه های یخی می سازن ولی نمی دونم تو

چرا اطرار داری از پارچه و چوب استفاده کنی. الان اون نقاشی هایی

که روی پارچه کشیدی رو هیشکی دوست نداره و فقط انگار پارچه حروم کردی.

اون تمدن ظاهرا مدت طولانی فقط دوره های یخبندان رو تجربه کرده بود و هیچ تصوری نداشت که ممکنه روزی این دوران تموم شه. چون هر چقدر سعی می کردم که بگم ممکنه یه روز هوای سیاره گرم شه و تمام یخ ها آب شن، کسی بهم حق نمی داد. در واقع اغلب اصلا لزومی نمی دیدن که از بقایای کارای هنری محافظت کنن چون فکر نمی کردن که نسلی ممکنه بیاد که هنر تمدن فعلی ما می تونه بهش کمک کنه تا مسیر خودش رو پیدا کنه و یا به نحوی براش الهام بخش باشه تا اشتباهات گذشته رو تکرار نکنن و مسیر تکاملی خودشون رو پی بگیرن.

اگر از دیدگاه روان شناسی بخوام به این خواب نگاه کنم، نقاشی کشیدن و مجسمه سازی برای من نماد تمام کارهای خلاقانه و جالب هست که در حالت عادی فکر می کنیم صرفا محض سرگرمی یا

تجارب صورت می گیرن. مخصوصا اون دسته از کارهای خلاقانه که کاملا تحت تاثیر تکانه ها خلق میشن. واقعا شگفت انگیزه. ما حتی نمی تونیم تصور کنیم یک ابداع بداهه داره چه اطلاعاتی رو ثبت می کنه. اون هم به بیانی موجز. من مثالی از اهمیت این تکانه ها و استفاده هایی که میشه ازشون کرد میگم؛ ما آدم ها از اینترنت و پورتال های مختلف درونش استفاده های زیادی می کنیم، می تونیم بسیار ازش لذت ببریم و باهاش ساعت ها وقت بگذرونیم. یعنی از این پورتال ها با الگوریتم هایی طراحی شدن که مدام، انتخاب های بسیار جالب و سرگرم کننده ای پیش روی مخاطب قرار میدن. مخاطب هم خوش اش میاد. با یک هزینه ی کم می تونه وارد اینستاگرام بشه و ساعت ها گشت و گذار کنه. ما حتی ممکنه فراموش کنیم که به صورت بداهه، چه انتخاب هایی رو درون این شبکه های اجتماعی انجام میدیدم. اما طراحان این الگوریتم ها قادرن اطلاعات جالبی رو جمع و آنالیز کنن. اطلاعاتی که ما کاملا به میل خودمون در اختیارشون قرار دادیم.

انتخاب هایی که شما انجام میدید می تونه به مراتب به درد بخور تر
از عکس های شخصی گالری یا چت هایی باشه که با فرد مورد علاقه
تون داشتید. اما آیا ما آدم ها حواس مون هست که این اطلاعات
دارن به چه شکل و توسط چه افرادی مورد استفاده قرار می گیرن؟
من عاشق آنالیز کردن، تحلیل و فهرست بندی ام و بار ها به چشم
دیدم که این کار ها چقدر به چشم آدم های اطرافم مسخره و بی
معنی بوده. به حتی که قضاوت ها و انرژی های منفی شون گاها
باعث شده به خودم هم شک کنم. اما چه بخوایم و چه نخوایم با
جوامعی طرف هستیم که کامپیوتر های دودویی رو به ما قالب کرده.
و افراد طراح، لزوما پیرو اخلاقیات خاصی نیستن و از اطلاعات ما هر
جوری که دلشون بخواد استفاده می کنن.

ما باید بتونیم با نگاهی فراتر از نحوه ی رفتار یک کامپیوتر دو دویی
به الگوریتم هایی که در حال شکل دادن به زندگی روزمره ی ما

هستن نگاه کنیم. اون وقته که می تونیم پورتال های سو استفاده گر رو درون ذهن و روان و محیط اطراف خودمون از بین ببریم. اما برای این کار، اول باید بفهمیم که درون ما به چه شکله و چطور کار می کنه. علم روان شناسی می تونه یک نقشه ی کارآمد از اونچه که درون ما در حال رخ دادنه تهیه کنه.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام وقت شما بخیر باشه. حالتون چطوره؟ حال من خوب. حدودا نزدیک ساعت سه شبه و مشغول تایپ کردن بودم. دلم برای شما تنگ شده بود و حرف هایی توی دلم بود که حس کردم شما منو درک می کنید یا یک جورایی با شما احساس صمیمیت کردم تا در

موردش بنویسم. من یه آدم خجالتی هستم که نمی دونم از دست
آدم هایی که قصد دارن با حرف ها و انرژی شون آزارم بدن به کجا
برم و به چه کاری مشغول بشم. امروز خیلی کلافه شدم و احساس
تنهایی زیادی بهم دست داد. ای کاش می تونستم دنیای اطرافم و
رفتار های زشت آدم هاش رو تغییر بدم، ای کاش کاری ازم ساخته
بود.

من درباره ی اون داستان دسی بل مطالعه کردم و تصویر شفاف تر و
گویاتری از فلسفه ی این مبحث درون ذهنم نقش بسته. فکر می
کنم حالا بهتره سعی کنم لگاریتم رو درک کنم. باید کمی ارتباطم رو
با دنیای بیرون کمتر کنم. شما استاد ها وقتی همدلی و ادراک
خودتون رو نشون میدید به مراتب بیشتر از زمانی که منو نصیحت
می کنید برای من موجودی کاریزماتیک هستید. دیدن اون پاکی و
معنویت هست که بدون هیچ اهرم یا جهت دهی از پیش تعیین شده

ای، منو ترغیب می کنه تا سعی کنم آدم بهتر و مفید تری باشم و دس از رفتار ها و کارهای بیمارگونه ام بردارم.

ای کاش می تونستم باز هم تجربه ی به مراتب جالب تر و هیجان انگیز تری از زندگی داشته باشم. بخشی از وجودم هست که هنوز که هنوزه به شوق نیومده. و می دونم که باید به سراغ یک انتخاب بهتر و تجربه ی بسیار عمیق تر و خالصانه تر برم تا این بخش از وجودم هم به ارتعاش در بیاد. اما دقیقا نمی دونم چطور میدان لازم برای به حرکت انداختن این انرژی خاص رو ایجاد کنم. باید یک سری از ایده ها و امیال سطح پایین و تکراری مو کاملا کنار بذارم تا بتونم تمرکزمو برای پرورش یک ایده ی مناسب تقویت کنم. یک کاری رو دوست دارم انجام بدم که مرتبط با نقاشی باشه. نقاشی کشیدن به صورت بداهه. و این نقاشی ها یک کاری انجام بدن. اما هر چی فکر می کنم نمی دونم چطور یک الگوریتم جدید و بهینه ایجاد کنم.

نمایشگاه های آنلاین نقاشی رو می شناسید؟ اون ها نمونه ی ناراحت و خسته ی ایده ای هستن که دوست دارم پرورش بدم. یک نمایشگاه زیادی ساده است.

خب البته ساختن اون ایده چندان کار سختی نیست، نه سخت تر از تحمل کردن بعضی آدم هایی که تبدیل به زامبی شدن، درسته؟ بی سر و پایی معنوی، مثل داسی هست که ریشه ی آگاهی آدم رو خشک می کنه. حتی دیدن ظواهر این طور آدم ها باعث میشه عمیقا احساس تاسف کنم. تاسف بابت این که وای پسر، چه افتضاحی رخ داده که سر یه موجود همچین بلایی اومده؟

کی حاضر شده سنگ اول این افتضاح رو بذاره؟ کی می تونه این همه گند کاری رو جمع کنه؟

دوست داشتم بیشتر با شما صحبت می کردم اما خیلی خسته هستم و باید استراحت کنم. فعلا شب شما بخیر باشه.

.

.

.

امروز داشتم با خودم فکر می کردم اگر بخوام برای خودم یک زبان جدید درست کنم باید چیکار کنم؟ در نظرم اومد که باید با توجه به ارکان زبان یک سری قوانین برای این زبان انتخاب کنم. به طور مثال میخوام چند آوا داشته باشه و اون هم چه آواهایی؟ می خوام چند حرف داشته باشه؟ و این که نوع نوشتارش چطور باشه؟ کلمه کلمه و حرف به حرف باشه یا نه، نوعی زبان سمبلیک مثل رونز یا برخی اشکال هیروگلیف باشه؟

من دوست دارم یک زبان شخصی درست کنم که گلچینی از آواهای متناسب با حنجره ی منو داشته باشه. چون به این نتیجه رسیدم که با صدا و حنجره ای که دارم، هر آواز و ریتم خوندنی رو دوست ندارم و نمی تونم به واسطه شون زیباترین اجرای خودم رو داشته باشم.

دوست دارم یک زبانی رو درست کنم که پر از آواهای متناسب با

حنجره ام باشه و بیانش هم سمبلیک باشه، به شکلی که شنونده ام بدون این که حقیقتا زبان منو بدونه، به کمک شهود درونی، احساس کار هنری منو درک کنه. زبان من باید نوعی شکل نوشتاری داشته باشه که علاوه بر داشتن تناسب ارتعاشی با آوا، بهم کمک کنه ترانه هامو بنویسم و ثبت کنم و معنی ترانه هامو بنویسم. به قول هارلی کوئین: بهترین ایده به ذهنم رسید. (البته این جمله خاص نیست، صرفا از این بابت جالبه که هارلی بیانش کرده و در واقع ایده اش خیلی وحشیانه بود و باعث شد در ادامه حسابی به دردسر بیوفته.)

پس من حالا میرم و درون این سیستم آواشناسی رسمی که زمینی ها درست کردن و برای هر آوا یک شکل نوشتاری انتخاب کردن کاوش می کنم تا بتونم آواهایی که لازم دارم رو سوا کنم. درود آسمان ها بر من و دست خدا به همراهم باد.

.

.

.

دیروز به خاطر این که حمله ها زیاد شده بود و حال روانیم رو به وخامت می رفت، نامه ای برای فرشته میکائیل نوشتم و درون پاکت زرد درخشانی قرار دادم. در فرهنگ عمومی و گزارشات افراد، این فرشته با یک رنگ زرد یا طلایی درخشانی دیده شده. یعنی عموما هاله اش رو درون خواب ها یا حین مراقبه دیدن. خب برای من خیلی مهمه وقتی نامه ای می نویسم جوابی دریافت کنم و اگر بعد از نامه نگاری با دیگران ببینم جوابم رو نمیدن قطعا دیگه بهشون اهمیتی نخواهم داد.

دیروز، کمی بعد از نوشتن این نامه، دراز کشیدم و کم کم حس کردم یک انرژی گرم و مثبت به من تزریق شد و برای چند ساعتی کاملا بی هوش شدم. واقعا بی هوش شدم چون وقتی که بیدار شدم هیچ خوابی رو به یاد نمی آوردم. فقط حس می کردم این خواب بسیار با کیفیت بود و تمام مدت در جوار موجودات معنوی بودم. همه اش

حس می کردم عطر و بوی استادای نوری به مشامم میرسه. به هر صورت من که نمی دونستم این کمک به چه شکل رسید، از این بابت که نمی تونم و بلد نیستم از خودم در مقابل این حمله ها محافظت کنم هم حسابی از زمین و زمان دلگیر بودم و احساس خطر می کردم. امروز ظهر دوباره مراقبه انجام دادم. روی چاکرای دوم متمرکز بودم و فایل مرتبط با همین چاکرا رو حین خواب گوش می دادم اما درون خواب، توصیه ی متفاوت تری به من شد.

خواب دیدم که درون خونه ی پدریم سرگردون هستم. حیوونایی مثل گربه و مرغ می خواستم به من آزار برسونن. آدم ها و موجودات پر سر و صدا و دوست نداشتنی ای خونه رو شلوغ کرده بودن. بین این همه آدم، دو خانوم زیبا رو وجود داشتن که فقط همون دو نفر برام دوست داشتنی بودن. یکی از این خانوم ها شال زرد درخشانی پوشیده بود. انرژی و ارتعاش این دو، نوعی احساس اصالت و عشق و صداقت رو درون من زنده می کرد. ظاهر اون ها مانند اخلاق و

رفتارشون بسیار مطبوع بود. اون ها از شلوغی خونه چندان خوش شون نمی اومد و داشتن کم کم به ترک این خونه فکر می کردن.

ازشون پرسیدم: چرا می خواید برید؟

گفتن: این مهمونی حوصله سر بر هست.

گفتم: می تونم براتون فیلم بذارم ببینید تا سرگرم بشید.

اون ها گفتن: چه فیلمی؟

دیسک فیلم ها رو از کنار تلویزیون برداشتم و همین طور که زیر و رو می کردم گفتم: نمی دونم، کدوم یکی از این فیلم ها رو دوست دارید؟

من به شخصه هیچ کدوم از اون سبک فیلم ها رو دوست نداشتم اما با خودم گفتم شاید اون دو خانوم از این فیلم ها دوست داشته باشن.

اون ها گفتن: نه، ما ترجیح میدیم بریم جای خلوت تری از خونه و کمی آرامش داشته باشیم.

اون دو بلند شدن و همین طور که به سمت آشپزخونه می رفتن، آواها و مانتراهایی مرتبط با چاکرای سوم یا شبکه ی خورشیدی رو می خوندن.

این چاکرا با رنگ زرد مشخص میشه. من خودم رو به خاطر اعتماد به نفس پایین و سیستم انرژیکی آسیب دیده ام بسیار سطح پایین تر و کم شان تر از اون دو خانوم می دیدم و حس می کردم هیچ شانسی برای معاشرت و رفاقت باهاشون ندارم، با این که بسیار دوست شون داشتم.

به رفتن شون با حسرت خیره شدم و دیگه از ناراحتی داشت اشک توی چشمام جمع می شد.

اون خانومی که شال زرد زیبایی داشت، با تله پاتی به من می گفت: تو هم این مراقبه رو می تونی انجام بدی.

به خودم نگاهی انداختم. دیدم وقتی به مانترایی که اون خانوم مشغول خوندن اش هست توجه می کنم، نور زرد رنگی از چاکرای شبکه ی خورشیدیم می درخشه و نورش تا حدی از پشت لباس های سطح پایین و کهنه ام مشخص میشه.

من فکر می کنم این خوانوم و این خواب در واقع، در جواب نامه ی من دیده شدن. درسته، این حمله های اخیر اعتماد به نفس و احساس عزت رو درون من داشتن تخریب می کردن. و حین مرور این خواب فهمیدم این خانوم رو با همین شال زرد رنگ، حدودا ۱۰ روز پیش و حین یک خواب دیگه هم دیده بودم. توی اون خواب، من با چند تا از دوستای خاله زنک و قلدر دوران مدرسه ام از کنار این دو خانوم گذشتیم. دوستای من از این خانوم بدشون می اومد و به زیبایی و محبوبیت اش حسادت می کردن و پشت سرش غیبت کردن. اما من با دیدن اون خانوم احساس خیلی خوبی نسبت بهش

پیدا کردم چون از دوستام پرسیدم که: چرا از این خانوم بدتون میاد؟

اون ها گفتن: به تو ربطی نداره.

و با رفتار عبوسانه شون، باعث شدن گروه مسخره شون رو ترک کنم.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ من امروز صبح، لحظه ای دچار تردید و ترس شدم و می خواستم جمع دوستان سارا رو ترک کنم. همون لحظه ناگهان گفت و گویی شکل گرفت و نتیجه اش این شد که جلوی جمع به طور مفصل در مورد

بذر های ستاره ای صحبت کردم. حالا می تونم حدس بزنم چرا از
وقتی با سارا آشنا شدم ناگهان حمله ها اینقدر شدید شد. طی این
بازه ی زمانی خیلی چیز ها یاد گرفتم و ایده های بسیار زیادی از
چالش های اطرافم گرفتم. دارم یاد می گیرم چطور در سطح بالا
تری با مشکلات بجنگم، ایده پردازی کنم یا حتی از خودم محافظت
کنم. خب می خوام با خوشحالی، ایده ی جدیدم رو با شما در میون
بذارم. امروز به این نتیجه رسیدم که نوعی سیستم زبانی خاص
درست کنم که میشه به کمک اش کارت های بازی شبیه سازی رو
درک کرد. اما در اصل هدفم این بود که بتونم زبانی رو درست کنم
که متشکل از آوا و چینش های متناسب با حنجره ی خودم باشه.
چون دیدم با این حنجره، نمی تونم به راحتی هر شعر و ریتمی رو
اجرا کنم یا به عبارتی انتخاب هام محدود می شد. این زبان به حدی
سمبلیک هست که نیازی نیست مخاطب من لزوما با اصول این زبان
آشنایی داشته باشه. این زبان طوری هست که هر کلمه، شعر یا
مفهوم اش رو میشه نقاشی کرد، یک تابلوی نقاشی کامل. یا شعر ها

و کلماتش رو نقاشی کرد و بعد خوند. نه تنها پر از سمبل تصویریه

بلکه از رنگ ها هم باید برای نوشتار این زبان استفاده کرد. این واقعا

همون آرزویی بود که دیشب درون نامه ام با آقای تسلا مطرح کردم.

اصلا و ابدا فکر نمی کردم به این سرعت تصویر کاملی از ایده ای که

آرزوشو دارم درون ذهنم شکل بگیره. اما امروز ظهر، ناگهان تمام

ارکان اش رو درون مراقبه درک کردم. فکر می کردم دوباره از اون

ایده های سطحی و من در آوردیه ولی حالا که فکرشو می کنم می

تونم بکم مطمئن ام که به من کمک کردید.

هر چند من صرفا می خوام آواهایی رو درون این زبان قرار بدم که

با حنجره ی خودم همخوانی داشته باشه، اما فکر می کنم با توجه به

ساختار این زبان، میشه به راحتی تمام آواهایی که تا امروز توسط

انسان ها شناسایی شده رو درونش قرار داد. احتمال میدم که به

مسیر های شش خط یا هفت خطی برای نوشتن اش نیاز هست. مدل

پایه اش کاملا بر اساس تقاطع کارت های بازی به نظر می رسه.

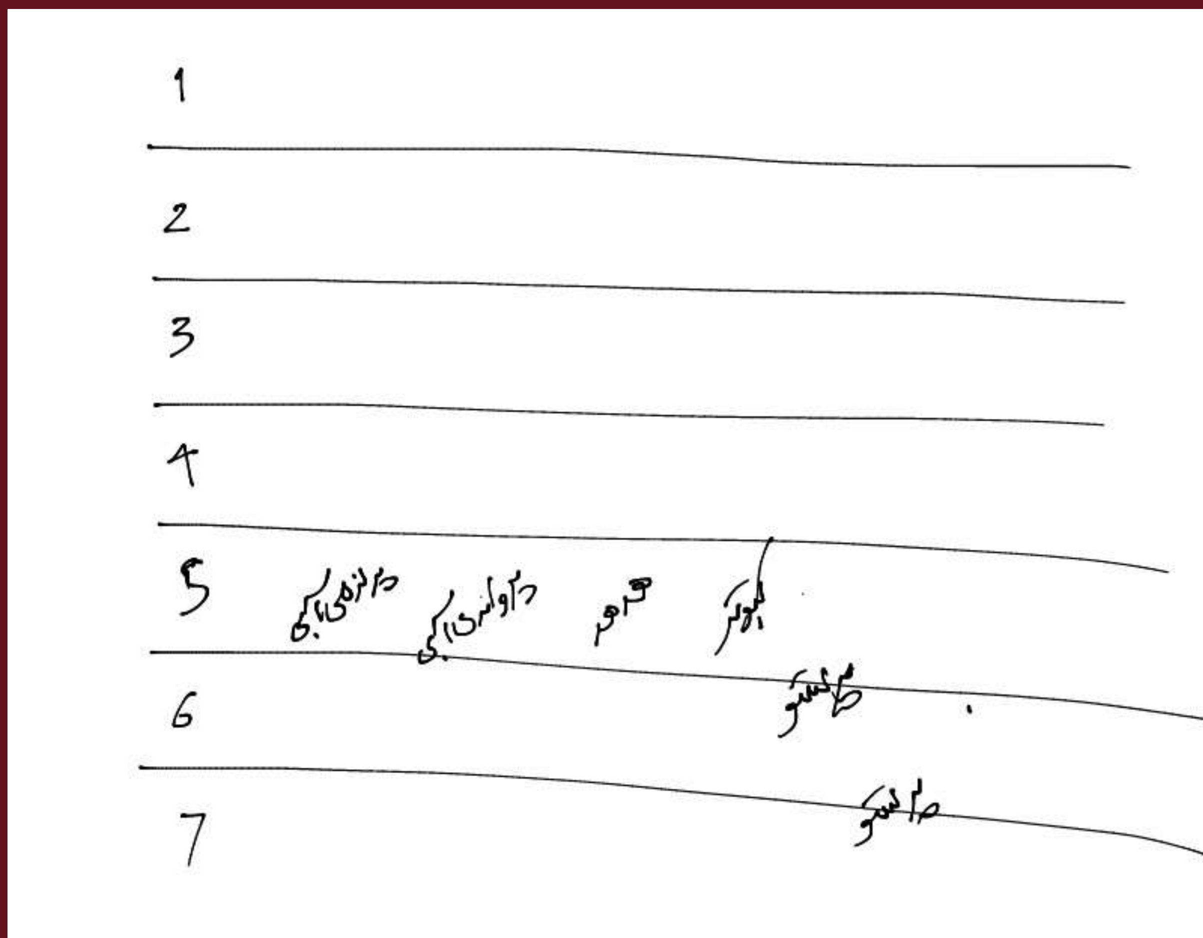
احتمال میدم مسیر نوشتن اش هفت خطی باشه. می تونم یه عالمه نقاشی و طراحی برای تشریح این زبان ترسیم کنم و پرندگان و حیوانات و سمبل های زیادی رو مورد مطالعه قرار بدم، کاملا به صورت بداهه. که خب این کار برای من بسیار ایده آل هست. خلاقه که خیلی خوشحالم که دارم همچین تجربه ای رو می بینم و باهاش زندگی می کنم.

راجب ضعف ها و بی قراری های اخیرم حین مواجهه با انرژی های منفی هم واقعا معذرت می خوام. حس می کنم می تونستم قوی تر باشم و از خودم واکنش بهتری نشون بدم. به هر صورت بخیر گذشت.

دلم براتون خیلی تنگ شده و با توجه به مشکلاتی که وجود داره، خیلی به کمک شما نیاز دارم.

.

.



برای نوشتن یک ترانه به زبان سنتز ارتعاش (البته نمی دونم این اسم مناسبی براش باشه، حس می کنم باید از همچین جدولی استفاده کرد. به طور مثال الان من به صورت بداهه و بر اساس سلیقه ی خودم یک شعر نوشتم. برای این که بتونم این شعر رو اجرا کنم باید رنگ ها رو بشناسم و بتونم صدامو روی اون فرکانس تنظیم

کنم. که خب چون هاله ی من آبی روشنه، به راحتی می تونم این

شعر رو اجرا کنم. بعد باید نمادهایی که درون این خطوط آوردم رو

سنتز و درک کنم. هر سمبل، ارتعاش خاص خودش رو داره. به طور

مثال می تونم درون این خطوط، تقابل دو حیوانو قرار بدم. حتی

چنانچه بتونم ارتعاش گیاهان رو درک کنم، حس می کنم بشه اون

ها رو هم درون این زبان قرار داد. از این زبان میشه به شکل های

متفاوتی استفاده کرد. به طور مثال یک مفهوم رو انتخاب کنیم و

تلاش کنیم که به کمک این زبان ترسیم اش کنم. یا این که به

صورت بداهه یک نقاشی از حیوانات و گیاهان و سمبل ها بکشیم و

اون ها رو به صوت و آوا یا مانترا تبدیل کنیم.

برخی از ارکان این زبان هنوز برام گنگ هستن به طور مثال برام

سواله که آرکتایپ ها چطور باید درون این سیستم زبانی قرار بگیرن

و آیا کاملا با این زبان مرتبط هستن؟ یا نه صرفا به کمک این زبان در

تلاش هستم تا آرکتایپ ها رو درک کنم؟ خب در حال حاضر فکر می کنم گزینه ی دوم درست باشه.

دیشب به سراغ فهرست آواها رفتم و سعی کردم با چند تاشون آشنا بشم. بعضی از اون ها واقعا قشنگ و خاصن اما درون زبان های بسیار کم رایجی کاربرد دارن. به هر صورت چه بتونم یک آوا رو ایجاد کنم چه نه، براشون جایگاه و سمبلی درون زبانی که مشغول طراحیش هستم قاعلم.

حس می کنم برای هر آوا باید از سمبل یک سنگ یا کریستال استفاده کنم. فعلا به آزمون و خطا و مطالعه ادامه میدم. این کار، نتیجه اش می تونه خیلی جالب و سرگرم کننده باشه. به واسطه اش هم می تونم در مورد عناصر و علوم طبیعی که بسیار مورد علاقه ام هستن مطالعه کنم.

خیلی جالبه که ناگهان یاد خوابی افتادم که خیلی سال پیش دیدم. توی این خواب دیدم که درون کلاس درسی هستیم و یک کتاب که

از حرمت و قداست زیادی برخوردار بود و نسخه ی اصلی هم بود داشت به ما تدریس میشد. خوندن این کتاب علم بخصوصی می خواست چون حروف و کلماتش از جنس کریستال ها و سنگ ها بودن. چه کتاب زیبا و خوش مفهومی بود و چه صفحات زیبایی داشت. فکر کنم با اطمینان می تونم بگم که باید از سمبل سنگ های قیمتی برای نماد گذاری آواها استفاده کنم. نمی دونم از کجا شروع کنم. شاید باید سنگ ها رو به کمک مقالات و کتاب ها مطالعه و سنتز کنم و آواها رو با دقت بررسی کنم و ببینم هر آوا با کدوم نوع از سنگ ها در ارتباطه. عالی شد، فکر می کنم یکی از کور ترین نقاط این زبان هم برام برطرف شد. من مطالعه ی سنگ ها و کریستال ها رو خیلی دوست دارم. اون ها واقعا عجیب و زیبا هستن.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ مساله ای پیش اومد که ذهنمو مشغول کرده. برخی از دوستان من هستن که آگاهن اما گاهی هست که احساس می کنم نباید با برخی کارهاشون موافقت کنم یا نباید هر خواسته و کمکی که می خوان رو برآورده کنم. این لحظات و تصمیم گیری در موردشون برام خیلی سخته و اذیت میشم. به من بگید تو این شرایط چطور تصمیم بگیرم؟ چون می ترسم یک زمان باید کمک کنم و بعد کمک نکنم و از این بابت ضرر کنم. فردی که الان ازش حرف می زنم خیلی قلب منو شکست و ازش ناراحتم. نمی خوام تنهاش بذارم اما نمی خوام هم هر خواسته و کمکی داشت انجام بدم. ممنون میشم از من دورش کنید.

در مورد رفتن به سراغ بچه های گروه بازی سازی و تهیه ی یه رساله ی جدید و کوتاه تر، خب من پیغام شما رو حین خواب دریافت کردم. نیاز دارم در مورد نحوه ی انجامش فکر کنم و بهترین کاری که از دستم بر میادو انجام بدم. گرچه دل خوشی از هیچ کدوم شون ندارم ولی این ایده می تونه تجربه ی خوب و مفیدی باشه و ترغیب شون کنه.

فکر می کنم باید چند تا از کارت ها و بخش هایی از ارکان این زبان سنتز ارتعاش رو براشون تشریح کنم. یک کار جمع و جور و تمیز ارائه بدم.

می خوام یک اعترافی کنم. من گاهی از شما می ترسم. باهاتون اون احساس صمیمیتی که با لمورا دارم رو ندارم. شما استاد هستید و سختگیری ها و پایبندی های خودتون رو دارید. من زندگی سختی داشتم و اتفاقات نفرت انگیزی برام افتاده. واقعا دوست ندارم دیگه

با کسی صمیمیت درست کنم. در حوزه ی هدفم حاضرم با دیگران ارتباط بگیرم ولی صمیمیت نه.

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. وقت شما بخیر باشه.

.

.

.

دندان ها در نحوه ی صحبت کردن ما تاثیر زیادی دارن. همچنین به ما کمک می کنن تا غذا ها رو بجویم. اگر بخوایم به دندون به چشم یک سمبل نگاه کنیم، یا اصطلاحا ارتعاشات این سمبل رو سنتز کنیم، میشه گفت دندون ها نماد اون دسته از توانایی های روانی و ذهنی ما هستن که کمک می کنن تا داده های دنیای اطراف خودمون رو تجزیه و تحلیل کنیم. تجزیه و تحلیل یه مهارت خیلی اساسی و مهمه که لازمه به طور مداوم انجامش بدیم تا بتونیم

تصمیمات منطقی تری اتخاذ کنیم. درست مثل دنیای واقعی که ما
ادم ها عمدتا به سلامت دندون هامون توجه نمی کنیم و اجازه
میدیم خراب بشن، میشه گفت خیلی از آدم ها هم به سلامت و
پاکسازی مهارت های روانی مرتبط با قدرت تحلیل شون اهمیت
نمیدن. توجه کردید آدم هایی که دندون خراب یا دردناکی دارن
دارای چه ویژگی های رفتاری ای میشن؟ این دردی که میکشن می
تونه به شدت کلافه کننده باشه. ما آدم ها در سطح روانی و ذهنی
هم ممکنه پر از این دندون های خراب و دردناک باشیم. البته که
آزار دادن دیگران کار درستی نیست اما برخی آدم ها اینطورن. در
طول زندگی به درونیات و سلامت روانی و معنوی خودشون توجه
نمی کنن و کم کم دچار درد ها و مشکلات روانی جدی میشن. و بعد
سعی می کنن این اتفاقی که براشون افتاده رو به مسائل مختلفی
مثل قربانی بودن ربط بدن و از این طریق خودشون رو در نقش فرد
ظالم ظاهر کنن. قربانی بودن معمولا نقشی نیست که آدم ها تحمل و
علاقه ای بهش داشته باشن. ظالم بودن انتخاب ساده تریه. پس ما

آدم هایی رو میبینیم که با فرستادن حرف ها، کار ها و انرژی های منفی خودشون، سعی دارن از این درد درون سرسام آور و غیر قابل تحمل خلاص بشن. اما بحث اینه، شما نمی تونید با توصیف دردی که دارید تجربه می کنید، برای فردی که دچار اون درد خاص نیست، باعث شید که طرف مقابل به درد شما دچار بشه.

به طور مثال همون درد دندون رو در نظر بگیرید. اگر من دچار دندون درد باشم و این اتفاق بابت سهل انگاری خودم در امر مسواک زدن پیش اومده باشه، شاید بتونم برم پیش دیگران و رفتاری رقت انگیز و منزجر کننده نشون بدم و به شکل دیوانه واری فریاد بزنم و گریه کنم که وای من دارم از درد می میرم.

خب اون فردی که عجز و لابه ی منو می بینه ممکنه لحظه ای متاثر بشه و از نظر روانی درد بکشه اما اتفاقی که براش می افته به هیچ عنوان قابل مقایسه با دردی که من میکشم نیست. اون فرد می تونه دور شه و افکار و روان خودش رو از چیزی که دیده پاک کنه. اما

چیزی که برای من می مونه، همین دندون خراب و دردناکه که دوباره هم دردش به سراغم خواهد اومد. شاید بتونم موقتا با برخی کارها مثل مسکن خوردن از شرش خلاص شم اما هر چه اون دندون خراب، بیشتر درون دهان من بمونه، وضعیتم می تونه بحرانی تر شه و منو عادت بده به انجام کارهایی نا مناسب و رقت انگیز تر. من باید در نهایت برای نجات خودم این دندون خراب رو به کمک پزشک درمان کنم. اما با افرادی که سعی دارن دندون درد شون رو برای ما بفرستن و ما رو درگیر حماقت ها، سهل انگاری ها و اشتباهات خودشون کنن چیکار کنیم؟

توی چنین شرایطی سخت هست که تصمیم مناسبی گرفت. اما باید بلد باشیم و در واقع یاد بگیریم که با نیروی عشق کار کنیم، قطعا به نتیجه ی خیلی جالبی خواهیم رسید. منطقی نیست که با همه ی این آدم ها بجنگیم. متاسفانه تعداد آدم هایی که دچار چنین مشکلات روانی ای هستن زیاده. یک فرد بیدار و معنوی، نباید به

دنیای اطرافش بی تفاوت باشه. ما می تونیم با رفتار و عملکرد و تدبیر خودمون، کمک کنیم که چنین افرادی تاثیر بپذیرن و سراغ تصمیمات صحیح تری برن. بله در پیش گرفتن چنین رویه ای سخته. درد و زخم، چهره ی زشت و منزجر کننده ای داره. اما زندگی پر از درد و زخمه. اگر با هم رفتار خوبی نداشته باشیم، تاریکی ما رو خواهد بلعید.

اگر یک روز کسی خواست درد دندونش رو به شما قالب کنه و محبورتون کنه که شما هم درداش رو بکشید، من میگم که با خرد درون تون به اون درد نگاه کنید. واکاوی اون درد به شما کمک می کنه تا بتونید روان انسان های اطراف تون رو درک کنید و بفهمید درون اون ها چه خبره. چه نقطه ضعف ها و چه نقاط قوتی دارن. شما به عنوان یک انسان، موجودی خلاق و سازنده هستید. زمانی که با آناتومی درد آشنا بشید می تونید به کمک قوه ی خلاقه ی خودتون چیز هایی رو طراحی و تولید کنید که بتونه به افراد بیمار

کمک کنه تا راه تغییر در پیش بگیرن و تبدیل به انسان های معنوی

تری بشن.

.

.

.

ساعت پنج عصره و هوا ابری شده و باد های زیادی مشغول وزیدن

هستن. امروز بعد از بیدار شدن از خواب، با مرور نوشته های دیشبم

متوجه شدم که دوباره دچار حمله ی پارانویا شده بودم. این باعث

شده بود درگاه های حمله رو باز بذارم. باید بیشتر روی خودم کار

کنم.

امروز برای پارسا یه نقاشی جدید کشیدم و با فاطمه و سارا هم حرف

زدن. دیشب خواب می دیدم که برای خودم توی دشت و خیابون ها

و مناطق مختلف راه میرم و با گریه و ناراحتی پارسا رو صدا می زنم.

فکر می کردم نمی تونم پیداش کنم و اون یک جایی خیلی دور از منه که برام ناشناخته است. و چون سرزمینی که زندگی میکنه برام ناشناخته است پس حتما نمی تونم به اونجا سفر کنم و پیداش کنم. روحم رو از تنم جدا کردم و به آسمون رفتم و به کره ی زمین نگاه کردم و سعی کردم جایی که ممکنه پارسا باشه رو پیدا کنم.

از این خواب پریشون بیدار شدم و کمی بعد دوباره به خواب رفتم.

توی خواب می دیدم که درون یه مدرسه هستم. همه علاقه داشتن قدرت های ماورائی به دست بیارن و در مورد این قدرت ها تلاش می کردن. اما من خارج از کلاس رسمی، توی دوره های تقویت مهارت های روانی شرکت می کردم، چون فکر می کردن چنین مهارت هایی می تونن بیشتر کمکم کنن.

برای امروز می خوام کمی بیشتر نقاشی بکشم و در آرامش به سر ببرم و به آرومی در مورد پروژه های جدیدم و نحوه ی انجام شون

فکر کنم. می خوام بهینه ترین تصمیم ها رو بگیرم و از امکاناتی که در اختیار دارم نهایت استفاده رو ببرم.

.

.

.

چند سال پیش یک همچین شبی بود که توی اتاقم نشسته بودم و داشتم یه نقاشی کودکانه در مورد خودم و پارسا می کشیدم. پارسا مشغول تله پاتی با من بود. اون زمان هنوز خونه ی پدریم بودم و نیلوفر و مادرم با هم میونه ی خوبی نداشتن. نیلوفر یهو عصبانی شد و به مادرم فحش داد و بهش انتقاد کرد که چرا منو به دنیا آوردی؟ من نمی خوام توی این دنیا باشم. تو و اون شوهر عوضیت ما رو به زور توی این دنیا نگه داشتید و از این صحبت ها.

اون لحظه هجوم یک انرژی سنگین رو به درون خونه احساس کردم. تصمیم گرفتم به هیچ عنوان مداخله نکنم. درون اتاقم نشستم و به تایپ کردن مقالاتم و چت کردن با دوستانم و گوش دادن به موسیقی ادامه دادم. اون لحظه تصمیم گرفتم بیشتر از گذشته نسبت به دنیای اطرافم مسئولیت پذیر باشم و هر روز به خودم یادآور بشم که الان آدم هایی توی این دنیا هستن که درگیر نیمه ی تاریک وجودشون هستن و زندگی به حدی در نظرشون بی معنی و زشت شده که چاقویی برداشتم و روی روح و روان دیگران هم زخم میندازن. اشک هایی که نیلوفر می ریخت، معمولا ساعت ها درون خونه می موند. توی خلسه و خواب ها، انرژی منفی زیادی رو می دیدم که به خودش شکل انسانی می گرفت و سر و صداهای زیادی رو ایجاد می کرد. به قول الهه: با آدم ها تندی نکن، با آدمیزاد نجنگ، با فکر و ایده ی بد بجنگ. هر آدمی حتی من، ممکنه خصلت هایی داشته باشیم که نادرست باشن. آیا علاقه داری به من به خاطر خصلت بدی که دارم زخم بزنی؟ به دیگران هم زخم نزن.

زندگی درون دنیایی به تاراج رفته، از موجودات ساکن اون دنیا، افرادی عبوس، ناامید و زخمی می سازه که نمی تونن دست استقبال برای توصیه ها و نصیحت های خوب باز کنن. یک زمان احساس می کردم همه ی این زندگی و درونیاتش، تحمیل شونده است. چون نمی دونستم چطور از قوه ی خلاقه ام استفاده کنم. چون آدم های اطرافم هم نمی دونستن نیروی خلاق حقیقتا چی هست و چطور میشه ازش استفاده کرد. وقتی از اطرافیانم در مورد چنین مسائلی می پرسیدم اون ها هم حرف هایی می زدن که ماهیت شون همین بود که زندگی و درونیات اش، تحمیل شده است.

آدم هایی درون این سیاره هستن که عقیده دارن چیزی به اسم روح و زندگی بعد از مرگ وجود نداره و کاملا هم عقیده دارن زندگی تحمیل شده اما... اما تصمیم گرفتن که آدم های خوبی باشن و برای زیبا ساختن دنیای اطراف شون تلاش کنن. فارغ از این که تلاش خودشون رو صحیح انجام میدن یا نه، همیشه برای من از محترم

ترین آدم ها هستن و می تونم نیروی عشق رو درون شون ببینم.

انتخاب هایی که در سطح روانی و ذهنی انجام می دیم، زمانی که وارد حوزه ی عمل ما بشن، شروع می کنن به تغییر دادن دنیای اطراف ما. بحث اینه که ما دقیقا نمی دونیم و آگاه نیستیم که در سطوح ذهنی و روانی، در حال تجربه ی چه تراکنش هایی هستیم. یک هرج و مرج و درگیری مداوم از انرژی های اغلب سطح پایین، می تونه از ما موجوداتی قابل پیش بینی و فرسوده بسازه که زندگی رو مثل زخم دردناک تحمل می کنه.

اون شب بعد از اون ماجرای دعوای نیلوفر و مادرم، نقاشیمو تموم کردم و این نامه رو برای پارسا نوشتم:

از طرف ارغوان به پارسا

سلام عزیز دلم امیدوارم حالت خوب باشه. حال منم خوبه و میدونم که از حالم بی خبر نیستی. عموما من نامه می نویسم تا بتونم نوعی ارتباط قلبی با افرادی بگیرم که در حالت هوشیاری و بیداری یا اصلا

نمی تونم حرف هاشون رو بشنوم یا صحبت هام به شکلیه که بهتره نوشته بشه تا بتونم در آینده این نوشته ها رو مرور کنم. حس می کنم مرور کردن بهم کمک میکنه خاطرات و تجربیات مهم رو تجزیه و تحلیل کنم و طی زندگی های بعدی، کمتر به سراغ تکرار اشتباهات گذشته ام برم. من احساسات رمانیک زیادی دارم اما توی بیان احساساتم احساس می کنم اون ظرافت و هوشمندی لازم رو ندارم. من هم تو رو خیلی دوست دارم. اغلب حضورت رو احساس می کنم و وجودت باعث میشه بخوام موجود صبور و مهربون تری باشم. بعد از اتفاقاتی که طی زندگی برام افتاد، خوب یا بد بودن زیاد برای من معنی متفاوتی نداشت. چون دیدم چقدر راحت میشه اشتباه کرد و سیاهی رو به درون دعوت کرد. امشب فکر می کنم که حین تله پاتی ازم پرسیدی: نقاشی منم می کشی؟ می تونم مدلت باشم؟

قطعا وقتی که پیدام کنی از چهره ی زمینیت هم نقاشی های متعددی خواهم کشید. متاسفانه من از اون نقاشایی نیستم که بتونم یک چهره که درون خواب دیدم رو درست عین خودش طراحی کنم. اما این که دارم از تو با اون لباس های لموری و هاله ی زرد نقاشی می کشم صرفا به این معنی نیست که داره جلوه ی آسمونی تو رو می کشم. معیار من برای دوست داشتن یک آدم اینه که در حال حاضر چه انتخاب ها و تجاربی رو در پیش گرفته و هم مسیر شدن با آدم هایی که صرفا درگیر زندگی روزمره و مسائل تکراری و سطح پایین هستن، به شدت برام آزار دهنده است. در پیش گرفتن یک هدف روحی و پیش گرفتن نقشی که باعث بشه مفید ترین حرکت های خودمون رو درون ساختار هستی انجام بدیم به هیچ عنوان کار ساده ای نیست و شخصیت زمینی تو رو تا زمانی که با همین طرح گره خورده باشه، قطعا هم مسیر خودم می دونم و با همه ی وجودم دوست دارم.

این که به من گفتی: می تونم مدلت باشم؟

برام خیلی بامزه بود. مثل اینه که از خورشید بپرسی: حاضری صبح روز بعد طلوع کنی؟

تمام این مدت آرزو دارم که زود تر بتونم نقاشی هامو بهت نشون بدم و نقاشی های بهتری ازت بکشم و ببینم از چه مدل نقاشی هایی خوشت میاد. چون من پرتره ها رو با چند سبک و استایل مختلف میکشم و دنبال ابتکار و ایده ها و پشنهادات جدید هم هستم.

از این بابت که نمی تونم در مورد مواجهه ات با مشکلات زندگی به ویژه ناراحتی هایی که در سطح روانی باهاشون مواجهی کمک ات کنم و طی این روز ها کنارت باشم، خیلی متاسفم. امیدوارم بتونی اونقدر احساس شادی و عشق خلق کنی، که ناراحتی های تو رو ذوب کنه.

من در طول روز معمولا خونه هستم و علاقه ای به بیرون رفتن از خونه ندارم. معمولا با دوستانم حرف می زنم یا می نویسم یا نقاشی

می کشم. سعی می کنم مراقبه هامو هم با کیفیت بهتری انجام بدم.
اتاق نامرتبی دارم و یک عروسک جوجه دارم. به مطالعه ی فرهنگ
لغات علاقه دارم و از ورزش کردن بدم میاد. بوی عود و شمع و گل
گاو زبون رو دوست دارم.

خواب نامرتبی دارم و معمولا طی فواصل زمانی خاصی بیدار میشم و
گزارش هامو می نویسم و در صورت نیاز تحلیل شون می کنم. گاهی
اوقات حالت پارانویا بهم غلبه می کنه اما در مجموع از آخرین باری
که رفتار فیزیکی تندی نشون داده باشم مدت زیادی می گذره.

وقتی احساس پارانویا بهم غلبه می کنه موقتا احساس ناامنی بهم
دست میده و حس می کنم همه دارن بهم دروغ میگن یا قصد دارن
ازم سو استفاده کنن. ولی در مجموع حس می کنم که آدم ماجراجو
و شاد و خوشبختی به حساب میام. من مثل زندگی های قبلیم
هستم تقریبا. اون زندگی ای که با تو به یاد میارم... به یاد میارم که
خیلی شبیه همین الان بودم، فقط شاید الان کمی ترسو تر شدم.

آره حس می کنم کمی رفتار هام ابزورد هم شده که خب فکر می کنم به تدریج بهتر بشه.

خب فکر می کنم همه ی حرف های مد نظرم رو گفتم. منتظرت می مونم و قصد هم ندارم از انتظار کشیدن دست بکشم. نگران من نباش و از انرژی و ذهن و قدرت تمرکزت برای پیشبرد اهداف روحیت استفاده کن و منو هم بابت این ویژگی های منفی یا ناخوش آیند و هر چیزی که در شان عشق نیست ببخش.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام آقای تسلا، حال من خوبه، حال شما چطوره؟ من امروز کار چندان بخصوصی انجام ندادم. بیشتر خودم رو در مقابل آواها می

بینم. حس می کنم برای ساختن ایده ای که درون ذهن دارم باید
مفهومی مثل سیکل یا سیلاب رو درک کنم. یک چیری که کلمات یا
بخش های مختلف متن یا موسیقی ای که می نویسم رو رسما دسته
بندی کنه. همون طور که فاصله گذاری، باعث جدا کردن کلمات
درون یک متن میشه. ساختن یک دوران یا سیکل که از زیبایی
شناسی یا نظم برخوردار باشه کار ساده ای نیست. در واقع ذهن
قدرتمند و بسیار آرومی لازمه تا آدم اصلا بتونه یک ریتم زیبا و
عمیق و لطیف رو درک کنه و از شنیدن اش حقیقتا لذت ببره. مثلا
میگم، من قبلا از شنیدن موسیقی امبینت بیشتر لذت می بردم اما
الان، ذهن مشوش تری دارم. ایجاد اغتشاش و بی نظمی در اصل کار
ساده تری نیست، بلکه برای یک ذهن مشوش، داشتن انتخاب های
مشوش ساده تره. اینطور فکر می کنم که اگر بتونم ذهنم رو آروم تر
کنم، در نهایت می تونم ایده ای که درون ذهن دارم رو تشریح و
درک کنم. ما با زبان های رایج هم قادریم نوعی آشفتگی ایجاد
کنیم. به طور مثال همین جملاتی که در حال حاضر مشغول نوشتن

شون هستم لزوما از نظم کاملی برخوردار نیستن. لزوما همیشه نمیشه گفت زیبا و سالم هستن. در مورد زبان سنتز ارتعاش، من فکر می کنم عملا چیز آشفته ای درون اش جا نمی گیره.

من می تونم به کمک اش چیزی مثل احساس ترس و آشفتگی رو تشریح و بازنمایی کنم اما حس می کنم نمیشه از ذات این زبان سو استفاده به عمل آورد.

در رابطه با اون هفت مرکز انرژی و اون هفت خط باید بگم که بعد از خوندن و کار کردن با انرژی ها، هنوز وقتی به سیستم چاکرا نگاه می کنم احساس می کنم خیلی خیلی مفاهیم پشت این مراکز و رنگ هاست که اصلا قادر به درک کردن شون نیستم قرار دادن سمبل ها روی این خطوط برایم کمی پیچیده است. من اول می گفتم: خب، مثلا هر حیوون، با توجه به رنگی که داره، روی یک لاین هم رنگ خودش قرار بگیره. اما این معیار همیشه به خوبی جوابگو نیست. من فکر می کنم بهتره از معیار رفتار و عادت های حیوانات استفاده کرد

و حدس من اینه که درون این زبان میشه بسته به خواست و سلیقه،

هر حیوان یا سمبل رو روی هر کدوم از خطوط قرار داد.

.

.

.

ساعت نزدیک ۱۲ ظهره. تقریبا هیچ چیز از خواب های دیشبم به یاد

نمیارم. حین خواب فرکانس پاکسازی چاکرای تاج گوش می دادم.

امروز ترجیح میدم یه نقاشی برای سارا بکشم و در مورد زبان

جدیدم کار کنم. جزوه ی درک لگاریتمم رو که تموم کنم می خوام

در مورد موسیقی و اصطلاحاتش بخونم. آهان حالا یکی از خواب

های دیشبم رو یادم اومد. توی خواب احساس می کردم درون یک

سیاره یا حتی سفینه ی معلق بزرگ هستم و یک پیانوی ساده ی

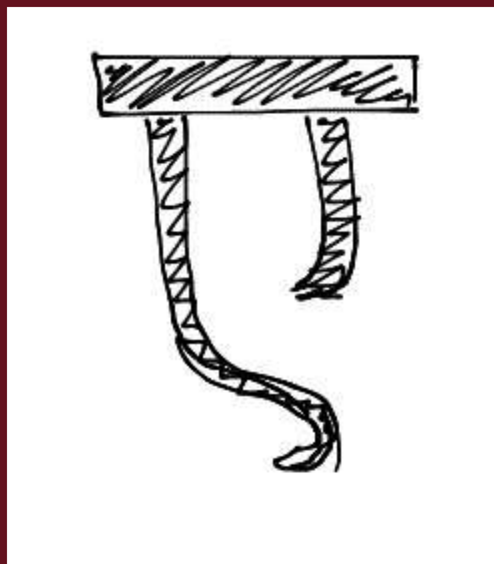
شخصی دارم. خواب یک خانواده رو دیدم که تعداد زیادی دختر

داشتن. پدرشون پیغامی فرستاد برای یک پسر و بهش پیشنهاد داد

تا با یکی از دختر هاش ازدواج کنه. علت اش این بود که ظاهرا مردم اون سرزمین شبکه ی اجتماعی عجیبی داشتن و معمولا در انزوای عجیبی زندگی می کردن. شب سال نو بود. پدر از اومدن اون پسر ناامید شده بود. اما پسره در آخرین لحظات سر رسید. من چندان از پسره خوشم نمی اومد. با هم به گشت و گذار درون یک سفینه ی تفریحی بزرگ رفتیم. تفریحات بی سر و صدایی داشتن یا کلا میشه گفت آدم های خیلی آرومی بودن. بیشتر رستوران و کافه و سینما داشتن. و طی همون شب هم یه اتفاق عجیبی افتاد و انگار یک سری موجودات فضایی شرور وارد اون سفینه ی بزرگ شدن و یکی از دخترای این خانواده هم باهاشون همکاری داشت.

اما در مورد اون پیانو. من می دیدم که به خوبی با این پیانو کار می کنم و می تونم ریتم و دوایر زیبا و منظمی ایجاد کنم.

به عبارتی به کمک اصوات، شعر بداهه می گفتم. کاملا یادمه که کنترل انگشت ها و کلید ها رو تحت اختیار داشتم و این موضوع کمکم می کرد که راحت تر بداهه پردازی کنم.



در زبان دیواناگری، این شکل مرتبط با صدای ای کشیده است. برای سنتز این شکل، اون رو به سه قسمت مساوی تقسیم کردم. قسمت بالای این شکل، برای من رنگ برنزی رو تداعی می کنه. قسمت دوم این حرف رنگ سبز رو تداعی می کنه. و قسمت سوم این حرف، رنگ طلایی رو ایجاد می کنه. حدس من اینه که هر فرد می تونه به شکل خاص خودش عمل سنتز رو انجام بده. دیروز یا پری روز که

مشغول صحبت با سارا بودم گفت که درون ذهنش یک جور زبان مرتبط با رنگ ها داره. به طور مثال ترکیب قرمز و آبی براش حرف A رو می سازه. من تا بحال حرف ای رو با رنگ قرمز تجسم نکرده بودم و برای من ترکیبی از سفید و آبی روشنه. برای همین فکر می کنم هر فرد به شکل متفاوتی می تونه عمل سنتز رو انجام بده.

.

.

.

ساعت پنج و نیم عصره و مشغول تایپ کردن مقالاتم بودم که موضوعی فکرم رو مشغول کرد و متوجه شدم بسیار داره انرژیمو هدر میده. بحث اینه که من دوستی دارم که به بیداری ذهنی رسیده اما بسیار تنبله و حتی گاها احساس کردم که به من حسودی می کنه. با این که خودش امکانات و فرصت های بیشتری نسبت به من داره. روح زیبایی داره اما خودش بعضی وقتا کارایی می کنه که واقعا

حالمو بهم میزنه. حالا من موندم که با همچین آدمی چیکار کنم.

حس خوبی بهش ندارم و معاشرت و صمیمت باهاش بهم حس ناامنی میده. حمله های پارانوئیکم رو تحریک می کنه. دنیا پر از اینطور آدم هاست و میدونم که فرار ازشون بی فایده است. اگر عادت کنم به فرار، نمی تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم و اهداف مد نظرم رو عملی کنم. فکرای گذشته و خیانت ها و آزار و اذیت دوستانم خیلی آزارم میده و اگر پارسا نبود قطعا حتما همه ی این اهدافو ول می کردم و می رفتم. می رفتم و دوباره درون حاشیه زندگی می کردم و نسبت به دنیای اطرافم بی تفاوت میشدم. زندگی درون حاشیه برام سخت بود اما حداقل مجبور نبودم تا این حد آدم هایی که برام آزار دهنده و ناخوش آیند هستن رو تحمل کنم.

حداقل اون زمان فقط خودم از خودم سو استفاده می کردم.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام روز شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ می خواستم بگم که ای کاش می تونستم با عشق بیشتری کارهامو انجام بدم. مثلا طراحی هامو انجام بدم یا مقاله هامو بنویسم ولی کاملا حس می کنم که درونم به اندازه ای که نیاز دارم عشق نیست و این موضوع باعث میشه که کار کردن برام مساله ای گاها ناخوش آیند بشه.

راجب سنتز ارتعاش می خواستم با شما حرف بزنم. مثلا می تونم در مورد سنتز ارتعاش عمل آزار رساندن به معشوق سابق بنویسم و این عمل رو فارغ از بقیه ی عناصر، مثل این که چه کسی مشغول انجام است، مورد مطالعه و بررسی قرار بدم؟ درست مثل این که عمل آزار رساندن به معشوق سابق یک سمبل هست که تا جای ممکن به طور مستقل مطالعه میشه. به عنوان یک سمبل سنتز میشه و میشه کد

های روانی این سمبل رو تعریف و تشبیه کرد. فکر می کنم که این کار و تعریف ارکان و آناتومی نحوه ی انجام اش میتونه خیلی مفید و کارآمد باشه. من چند متن تمرینی در این باره می نویسم و در صورتی که حس کردم واقعا می تونه تاثیر فراگیری در بهبود انرژیم داشته باشه و دست آویز بهتری هم پیدا نکردم، به نوشتن در موردش ادامه خواهم داد.

امروز اتفاقی افتاد که باعث شد توی فکر فرو برم و کمی هم ناراحت بشم. سارا می گفت که می خواد کلاس های زیادی در مورد سخت افزار و نرم افزار و برنامه نویسی شرکت کنه. من اون لحظه ناراحت شدم چون می دونستم من هرگز انگیزه ای برای شرکت درون این کلاس ها رو ندارم و هر وقت هم چیزی رو دوست داشته باشم یاد بگیرم ترجیحا از منابع درون اینترنت و ذهن و شهوداتم استفاده می کنم. ولی اون لحظه با خودم فکر کردم نکنه شیوه ی من اشتباه

بوده؟ نکنه بابت همینه که پروژه ی بازی سازی تا الان پیشرفت چندانی نکرده؟

ولی فکر می کنم حتی اگر همزمان هم برنامه نویس و هم تصویر گر خوبی بودم و به اندازه ی ۱۰ نفر هم کار می کردم، باز هم تیدیان از این انرژی برای هدف خوبی استفاده نمی کرد و صرفا به فکر بیزنس خودش بود.

برای رساله ی جدید و تصویرگریش و تحت تاثیر قرار دادن گروه بازی سازی، هنوز هیچ طرحی روی کاغذ نیاوردم. یعنی چندان هم بهش فکر نکردم. البته می دونم که در نهایت میشه این کار رو انجام داد. ولی با صداقت کامل میگم که اغلب بچه های گروه بازی سازی منو به شدت مورد آزار و اذیت قرار دادن و ازم سو استفاده کردن و ته قلبم ازشون بسیار ناراحتم. از سعاد به خاطر این که کارای ما رو تحقیر کرد و زحمتای ما رو رها کرد و رفت. از تیدیان به خاطر این که با وجود ملاقات استادای نوری فقط به فکر بیزنس خودشه و از

اون الدنگی که نمی خوام اسمشو بیارم و همه اش می خواست مخ منو بزنه و درون زندگی شخصیم فضولی کنه.

از آندری و بدروس هم ناراحتم و کاملا حس می کنم که در نظرشون من یه دختر بچه ی بیکار و جو گیرم. این ها فکر می کنن من مثل سگ ولگرد گرسنه ای هستم که چون راهنمایان روحیم جلوم یه تیکه غذا گرفتن دارم تلاش می کنم. شاید بهتر بود همون روی عبوس، بدجنس و ضد اجتماعم رو نشون شون می دادم تا بفهمن من با اون سیاهی ای که در نظرشون کبریت بی خطر و دست آویز خوبی هست، چطور کار می کنم و می تونم چطور آزار دهنده و چندش آور بشم و از این چندش آور بودن هم لذت ببرم... اما متاسفانه فرصتی پیش نیومده که همچین کاری انجام بدم. من امروز کمی درباره ی لگاریتم هم خوندم. این موضوع رو به طور مفصل تر و کامل تر طی نامه ها یا شاید نقاشی های بعدیم تشریح میکنم. من از اون نمودار های لگاریتمی خیلی خوشم اومد. چون حس می کنم می

تونم به کمک اون نمودار ها نقاشی زبان سنتز ارتعاش رو ترسیم کنم

یا به عبارتی نت های موسیقی این زبان رو بنویسم.

آقای تسلای عزیز و دوست داشتنی، ازت می خوام که برام دعا کنی

که بتونم از این زخمی که روی قلبم هست و این خاطراتی که هر روز

در حال شکنجه دادنم هستن جون سالم به در ببرم و دوباره بین من

و روحم فاصله نیوفته.

.

.

.

ساعت ده شبه و چند ساعتی با پارسا مهمون سارا و فاطمه بودیم و

کلی خندیدیم. داشتم به این فکر می کردم که امشب به چه کاری

مشغول شم و درباره ی چی مطالعه کنم؟ ترجیح میدم یکم از مبحث

سنتز ارتعاش دور بشم و دوباره درباره ی سیستم انرژیکی و چاکراها

به طور اختصاصی بخونم تا بدونم بدن ما آدم ها دقیقا چطور کار می کنه.

سه روز پیش که داشتم در مورد آواشناسی می خوندم متوجه چیز جالبی شدم. این که درون این زبان، سه نوع آوای نزدیک به حرف میم در نظر گرفتن. برای هر کدوم از این آواها یک شکل نوشتاری در نظر گرفته شده. البته شکل نوشتاری شون خیلی مشابه هست. مثلا به این شکل نگاه کنید:



این یک جور صدای مشابه حرف میم هست که هنگام ادا کردنش، چونه بالاتر میاد و آوایی کلاسیک یا روستایی تر داره. افرادی که این سیستم زبانی رو تدوین تر کردن، یک سری فایل های صوتی هم آرشیو کردن که در حال حاضر در سطح اینترنت قابل دسترسه.

اما باز هم یادگیری و درک برخی آواها اونقدر ها هم ساده نیست.

برخی از اون ها درون زبان هایی مورد استفاده قرار می گیرن که گویشوران کمی دارن به شکلی که اگر کلمات مرتبط با این زبان ها رو وارد گوگل ترنسلیت کنید، شما رو به نتیجه ی خاصی نخواهند رسوند.

حدس من اینه که زمانی که متکامل تر بشیم، به تدریج حوزه ی آوایی وسیع تری هم پیدا می کنیم. در فرهنگ عمومی ما مردم زمین، علم آواشناسی شیوع بسیار کمی داره و عجیبه که ما زبان و نوشتن رو یاد می گیریم اما به آوا ها حساسیت نشون نمی دیم در صورتی که به نظرم شناخت آوا ها می تونه مهارت های پرکاربردی رو به حوزه ی تجارب ما اضافه کنه.

به هر صورت من به همون روش سنتز کردن قصد دارن به مطالعه ی آواها ادامه بدم و برای هر کدوم یک سری توصیفات منجمله رنگ یا چند سمبل مثل حیوانات رو تعریف کنم. یک سری کنش یا رفتار

براشون تعریف کنم و از این طریق اون آواها رو تبدیل به وجدان کنم.

.

.

.

به واقع من اعتقاد ندارم که یک انسان بی تفاوت به وضعیت اطرافش یک موجود نچسبه، بلکه عقیده دارم همچین موجودی عملکرد خطرناک و تهدید کننده ای در پیش گرفته و به همین دلیل هیچ وقت نمی تونم کنار افرادی با انرژی وابستگی به روزمرگی، احساس امنیت داشته باشم. ما انسان ها بهمون بر میخوره که بهمون بگن حیوون یا مثل یه اورانگوتان که مشغول یادگیری کار با قاشق و چنگاله به ما نگاه بشه. اما بحث اینه که ما گاهی هیچ عملی فراتز از یک اورانگوتانی که داره سطوح تکاملی اولیه شو می گذرونه از خودمون نشون نمی دیم. صرفا چون درون علم و تکنولوژی غرق

شدیم و تکنولوژی و علم، نوعی لباس زیبا رو به تن ما پوشونده، فکر

می کنیم که منحصر به فرد و ویژه هستیم در حالی که اغلب حتی

نقش خاصی هم در آزین بندی و شکل گیری این دنیای تکنولوژیک

و پیشرفته هم نداشتیم و بیشتر یک مصرف کننده بودیم و با به

اشتراک گذاری نیروی کار خودمون، هیزم به آتش افراد و موجودات

منفعت طلبی گذاشتیم که این مهمونی سمی رو تدارک دیدن. وگرنه

ما هم به خوبی شیر و پلنگ می جنگیم و می دریم، به خوبی گراز ها

می تونیم زمین ها رو خراب کنیم و به خوبی کلاغ ها دزدی کنیم و

بذر های خوب رو قبل از عمل اومدن، از زمین های کشاورزی

برداریم. یک زمان قبل از خواب داشتم درباره ی فلسفه ی اپیکور

که میگه زندگی برای خوردن، خوابیدن، کتاب خوندن و در مجموع

صرفا لذت بردنه می خوندم. این فلسفه می گه زندگی هیچ معنی

دیگه ای نداره. هر کاری که لذتی نداره باید ازش دوری کنیم. وقتی

خوابیدم، خواب چش قشنگ ماجرا رو دیدم. تابلو هایی نشونم می

داد که زمینه ی آسمون و کهکشانو داشتن. نقاشی ای بود که انگار

قبلا خودم هم چیزی مثلشو کشیده بودم اما فراموش کرده بودم شون. چش قشنگ تعداد زیادی از این تابلو ها داشت. هر بار یکی از ما انسان ها تصمیم می گرفت فعال بشه و کاری کنه، یکی از اون تابلو ها بهش تعلق می گرفت و روشن میشد.

توی هر تابلو ۳ گوی درخشان بود. یکیش نماد خوده فرد بود که ظاهرا توی مدار مستقلی می چرخید و مبارزه می کرد. گوی درخشان دیگه ای نماد زندگی بود، که اطراف فرد میچرخید و برای زنده موندن فرد مبارزه می کرد. گوی درخشان دیگه ای نماد فرازمینیا بود که از فردی که خودشو همزمان هم وقف زنده بودن خودش کرده هم زنده موندن سیاره محافظت می کرد.

من به چش قشنگ می گفتم: اگر فلسفه ی اپیکور رو فلسفه ی زندگی بگیریم بهتر نیست؟ چه مشکلی پیش میاد؟

چش قشنگ می گفت: این فلسفه همه جا جواب نمیده. می گفت: جنگ و نابودی واقعیت داره، درد کشیدن آدما، نابودی، سردرگمی،

بیماری روان و جسم، واقعیت داره. وقتی خون و جنگ بشه روزمره ی آدم ها... دیگه فلسفه ی اپیکور نمی تونه موجودیت داشته باشه.

از اون لایه ی خواب بیدار شدم. توی یه مدرسه ی عجیب و غریب بودم. اونجا بعضی از دوستای لمورم هم بودن. اما بعضی از اون ها از نژاد فرزندان انسان بودن که تکامل پیدا کرده بودن و با هم درون یک جامعه زندگی می کردیم.

کتابای درسی ما با مردم فعلی زمین کاملا فرق داشت. مثلا توی کتاب ریاضی مون، آزمایشات تجربی و کار با عناصر هم بود. یه آزمایش بود که بهمون نشون میداد چطور استفاده ی نادرست از کد ها و ترکیب شون با عناصر باعث ایجاد طاعون یا انواع دیگه ای از مرگ دردناک میشه.

توی حیاط مدرسه داشتم قدم می زدم و به محتوای وحشتناک این کتاب فکر می کردم و با خودم فکر می کردم کدوم مغز مریضی

خواسته که درون کتابای درسی ما همچین چیز وحشتناکی رو بنویسه؟

توی حیاط مدرسه، استادی رو دیدم که نویسنده ی همین کتاب بود. این استاد ظاهرا معروف بود به اینکه چهره ی حقیقت رو خیلی رک طی آزمایش ها و کلاسای درسش نشون میده. اون گذشته ی عجیبی رو پشت سر گذاشته بود. سیاهی، عزیز تریناشو ازش گرفته بود و مرگ خیلیا رو از نزدیک دیده بود.

پرسیدم: شما کتاب ریاضی ما رو نوشتید؟

گفت: آره، چطور؟

چیزی نگفتم. اصرار کرد بگو، نیازی نیست بترسی. من برای هر کاری که می کنم دلیل دارم.

گفتم: بر میگرده به این که دیشب خوابی دیدم.

گفت: تعریف کن.

یه نقاشی، تقریبا شبیه چیزی که توی خواب دیدم داشتم. بهش نشون دادم و گفتم: خواب دیدم فدراسیون همچین تابلو هایی به تعداد زیاد نصب کرده. زمینه ی نقاشیا کهکشان و ستاره ها بود. در حالت عادی، تابلو های نقاشی بی روح و خاموشی بودن. اما فراخوانی داده بودن و هر کی برای کمک می رفت، یکی از این تابلو ها روشن میشد و سه گوی یا سیاره ظاهر میشد. یکی نماد خوده فرد، یکی نماد محافظین فرد و یکی نماد زندگی.

استادم گفت: این بی نظیره.

توی صحنه ی بعدی خواب چیزی دیدم که دقیقا متوجه اش نشدم. اما دیدم اون استاد توی یه زمین بایر و بزرگ، میدونی درست کرد و چیز های زیادی رو سوزوند. حدسم اینه کتابای فلسفه ی قدیمی رو سوزوند. خیلی هم حین انجام این کار، خوشحال و ذوق زده به نظر می رسید. من داشتم با تعجب به این منظره نگاه می کردم اما این

استاد و برخی دوستانش از دیوار اطراف محوطه بالا رفته بودن و با لذت به صحنه ی سوختن اون کتابا نگاه می کردن.

استاد بهم گفت: نترس، بیا از بالا ببین چه اتفاقی میوفته.

من هیجان زده و کمی ترسیده بودم. شخصیت کودکانه و ظریفی داشتم و کار های اون استاد متهور برام غیر معمول بود. به سرعت از حصار اطراف آتش پایین اومدم و به شوخی به استاد گفتم که: دست شما درد نکنه اما این حرکت که انجام دادید خیلی خطر ناکه استاد، مراقب خودتان باشید.

حس می کنم این خواب قصد داشت بگه همون طور که ما تکامل پیدا می کنیم، علم فلسفه هم تکامل پیدا می کنه. اگر به گذشته بچسبیم، چرخه ی تکامل مون منسوخ میشه و محکومیم به دیدن تکرار شدن درس ها و اتفاقات ناراحت کننده.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه و تازه از خواب بیدار شدم و مشغول تایپ کردن بودم که یاد شما افتادم و بهتر دیدم نامه ی جدیدی برای شما بنویسم. از این که پارسا این روز ها بیشتر کنارمه خوشحالم و خیلی احساس خوشبختی دارم. این روز ها درست نمی دونم دارم به سمت انجام کدوم پروژه ام کشیده میشم. آواها، ارتعاش، فرکانس، زبان شناسی، طراحی و تصویرگری، نوشتن کتاب جدید... ولی در مجموع انگار همه اش داره یک تایم لاین رو دنبال می کنه یا قطعات یک پازل کاملا مرتبط هستن.

کمی کنترلم روی خودم و حملات پارانویام کم شده. معمولا وقتی معاشرتم با آدم ها بیشتر میشه کمتر می تونم کنترلش کنم.

احساس می کنم درون ذهن من واقعا سه شخصیت متفاوت وجود

داره. یه پدر خشمگین و درگیر اعتیاد که اهمیتی به خونواده اش نمیده. یه کودک که ناراحت میشه از شرایط، اما در نهایت بلده چطوری خودش رو سرگرم کنه و از زندگی لذت ببره و یه مادر که نه تنها باید از پس خودش بر بیاد بلکه مسئولیت های اون پدر معتاد و اون بچه هم افتاده روی دوشش و بعضی وقتا به منتهای درماندگی می رسه. وقتی درون نقش اون پدر میرم، اصلا نمی تونم چاره اندیش باشم. حس می کنم باید شخصیت مادر رو تقویت کنم تا بتونه از خودش و بچه اش در مقابل همچین پدری محافظت کنه.

یه چیزی هست که هنوز نتونستم در موردش به نتیجه ای برسم. چطور می تونم مثل الهه پر از عشق باشم؟ توی اون خواب گفته بودین الهه پر از عشقه و از این بابت داشت ارتعاشات و موقعیت سطح بالایی رو تجربه می کرد. خلاق بودن به تنهایی کافی نیست.

.

.

.

ساعت پنج عصره و تازه با پارسا عصرونه خوردیم. حالم خوبه و احساس تازه بودن دارم و می خوام امشب رو به نقاشی و نوشتن مشغول بشم و ارتعاشات خودم رو بالا ببرم. البته هنوز ایده ای ندارم که چه نقاشی ای بکشم. شاید بخوام برای بار ده هزارم نقاشی ای از خودم و پارسا بکشم. شاید هم بخوام یه جوجه ی زرد بکشم.

آزار کلامی مثل توهین کردن و فحش دادن، طعنه یا تیکه انداختن، از نظر انرژیکی بسیار شبیه اینه که لنگری بندازید و خودتون رو وارد محدوده ی امن و آرامش روانی فردی کنید که ابدا علاقه ای به حضور متجاوزانه ی شما نداره. احساس ناامنی روانی معمولا بعد از مواجهه ی مکرر و ناخواسته با چنین افرادی ایجاد میشه. لنگر انداختن روانی برای تکانه ها یا افکاری مناسبه که عموما کسی براشون دعوت نامه نمی فرسته. اما چطور میشه این لنگر ها رو جدا

کرد و از دست شون خلاص شد؟ در واقع این جمله ای بسیار سطحیه که به یکی بگید: هی فلانی، خونسرد باش، توجه نکن.

چون خب دقیقا فردی که مورد چنین حملاتی قرار می گیره در لحظه ای سعی داشته از خودش محافظت به عمل بیاره اما به هر علتی موفق نشده.

ذهن و روان ما یک ارگانیسم پیچیده است. شما با بررسی هر نقطه ای که لنگر گاه مناسبی برای انرژی ها یا افکار مزاحمه، می تونید از خودتون در مقابل افکار آزار دهنده مراقبت کنید. به طور مثال، اگر یک بار مشاهده کردید که مورد اهانت جن*)سیتی قرار گرفتن، انرژی شما رو تخریب کرد، از کنار این حمله ساده نگذرید. وقتی که حالتون خوب شد، یک بار دیگه در آرامش، این اتفاق رو مرور و واکاوی کنید تا ببینید چی به شما گذشت و چی شما رو نجات داد؟ هر چند ایمن سازی و ایجاد مهارت های روانی محافظتی برای جلوگیری از حملات بعدی کار دشواریه اما این کاری هست که

ناخودآگاه ما در تلاشه تا در موردش مرتبا چاره جویی کنیم. هر خواب دلهره آور و منفی می تونه نوعی هشدار باشه که یک نقطه از روان شما امن نیست و راه نفوذ داره و لازمه از خلاقیت خودتون استفاده کنید تا این ضعف برطرف بشه. شما می تونید دژ های روانی خودتون رو بسازید.

به طور مثال یکی از نشونه هایی که به وضوح سعی داره بگه سپر های ایمنی روانی شما مختل شده یا نیاز به ترمیم داره، مشاهده ی سمبل دندان در خواب هاست، یه شکلی که دندون ها دچار مشکلاتی مثل خرابی، درد و خونریزی باشن. چنین خواب هایی واقعا خوش آیند نیست اما اون مفهوم عوامانه ای که میگه این خواب ها نماد مرگ شما یا اطرافیان تون هستن هم اعتبار خاصی ندارن.

اندام های بدن ما در خواب، در واقع نماد وضعیت و عملکرد و سلامت ما در سطح ذهنی و روانی یا عاطفی هستن. قوانین و تعاریف

چنین خواب هایی به شدت وابسته به کیفیت های مثالی هستن. به طور مثال در علم تعبیر خواب روان شناسی، دندان ها نماد میزان آمادگی و مهارت ما در تحلیل و تجزیه و دریافت احساسات و خوراکی های فکری هستن. عوارض دندان در دنیای واقعیت متعدد هست. به طور مثال دندان ها ممکنه لق، خراب یا پوسیده بشن، دندان ها ممکنه بشکنن یا به خاطر یک حادثه از جای خودشون کنده بشن. به همین ترتیب ممکنه عوارض ریز و درشت بی شماری، ما رو در سطح ذهنی و روانی درگیر کنن. برای این که بتونیم از خودمون در مقابل این عوارض مراقبت کنیم، لازمه نسبت به حالات ذهنی و روانی خودمون آگاه تر باشیم. در واقع فرقی نمی کنه که حملات و فشار های روانی شما چه نوعی داشته باشه، طراحی یک سیستم دفاعی قوی می تونه از شما در مقابل انواع حملات روانی و سطوح بالای فشار روانی محافظت کنه.

.

.

.

ساعت سه شبه. کمی به خواب رفتم و مراقبه انجام دادم و دوباره بیدار شدم و خودمو با تایپ کردم مقاله هام سرگرم می کنم.

پارسا امشب با یک حالت متفکری کنار من نشسته بود و به ظاهر مشغول مطالعه بود. ازش پرسیدم: به چی فکر می کنی؟

گفت: به تو

گفتم: چرا؟

و متوجه شدم چندان علاقه ای به تشریح مساله نداره.

ازش پرسیدم: نگرانی؟

گفت: یکم.

منم سعی کردم میز سخنرانی رو به دست بگیرم و توضیح بدم که نگرانی برای من کار بیهوده ایه و بهتره انرژی و ذهنش رو صرف مسائل مفید تری کنه.

امروز عصر با سارا و فاطمه هم به طور مفصل حرف زدم. با هم صدای گفت و گو و روزمره ی حیوانات رو درآوردیم. یکم هم آواز خوندیم و خلاصه خیلی خوش گذشت. یکی از دوستانم گفت که بهتره پشت فایل موسیقی هایی که ضبط می کنی یه موسیقی بی کلام هم قرار بدی.

سبکی که عمدتا دارم می خونم خیلی شبیه به کارای کلاسیک هست و حین کشیدن حروف، غرق میشم. به قول یکی دیگه از دوستانم خیلی شبیه به لالایی هست. خیلی کم پیش میاد که شعری حقیقتا به دلم بشینه و بخوام که اجراش کنم. یکی از الف های شعر امروزم رو طوری ادا کردم و کشیدم که نوعی حس مرموز و اسراری رو ایجاد می کرد. این موضوع اتفاقی رخ داد و برام خیلی جالب بود.

اما در مجموع هنوز ایرادات زیادی دارم. مثلا بعضی جاها کمی زود نفس کم میارم و نمی دونم چطور روی ریتم ها کار کنم.

دو روز هست که نوعی گیاه جنگلی رو با ماست ترکیب می کنیم و با غذا می خوریم. این گیاه خیلی انرژی خوش عطر و خوبی داره و در فرهنگ عامه اصولا یک گیاه خوراکی هست. زمانی که یک کودک بودم یادمه که در ایران هم همین گیاه رو مصرف می کردیم. اینطور بگم که بعد از خوردن این گیاه احساس می کنم انرژی آبی نسبتا پر رنگ و سلامتی درون بدنم به گردش در میاد. امروز و طبق آنالیز دریافت ها متوجه شدم که اخیرا در مورد نگه داری از چاکراهام و توجه به سلامت شون دار سهل انگاری شدم. البته کاملا درسته چون عادت ندارم به هاله و سیستم انرژیکی خودم نگاه کنم. توی تنهایی خودم بیشتر مشغول فکر کردن به نوشته هام و برنامه هام هستم و اگر دیگران بهم هشدار ندن ممکنه حتی فراموش کنم که صاحب یک بدن فیزیکی هستم و باید آب و غذایی هم بخورم.

در مجموع گاهی اوقات هست که صرفا وقت برای خوردن، خوابیدن و صحبت با دیگران، باعث غلبه ی نوعی احساس پشیمونی به من میشه. چون حس می کنم دوست داشتم الان مشغول تولید یک کار ادبی یا هنری بودیم و می تونستم در سطح وسیع تری مفید باشم و از توانایی هام برای کمک به دیگران استفاده کنم.

تصمیم گرفتم که کتاب هایی که طی سال های اخیر در مورد چاکرا و انرژی و مباحث مربوط بهش خوندم رو کمی بررسی و مرور کنم تا اگر نکته ای بوده و فراموش اش کردم یا در حال حاضر بهتره مطالعه در موردش رو ادامه بدم رو یادداشت کنم.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟
روزگارتون به خوبی می گذره؟ زندگی به چشم تون شیرین و لذت
بخش هست؟ توی فکر بودم و مساله ای ذهنم رو درگیر کرد که
حس کردم بهتره با شما در میونش بذارم. راستش من نمی دونم چرا
هر کاری که انجام میدم بازم احساس می کنم روزمره ام خیلی تهی
و بی باره. دوست دارم هر روز طوری زندگی کنم که نتیجه ی انتخاب
هام باعث بشه ارتعاشات بالاتری رو تجربه کنم و حس زنده بودن
بیشتری بهم دست بده. نوشتن کتاب و مطالعه و معاشرت با آدم ها
کمی این حس رو بهم میده. مثلا میگم نوشتن مقاله ها واقعا
خوشحالم می کنه اما در مقابل اون کیفیی که در موردش احساس
فقدان می کنم خیلی کمه. دوست دارم بتونم کارهای فکری و
ابتکاری به مراتب عمیق تری انجام بدم اما نمی دونم چطور می تونم
همچین لایف استایلی رو خلق کنم. دوست ندارم آخرش از این
نقاشا یا بازی سازا یا نویسنده هایی بشم که حس قربانی بودن یا بی
ارزش بودن دارن و توی تابوت کار می کنن. من حس می کنم که

حرف منو راحت درک می کنید چون زندگی زمینی آدمی مثل تو از نظر من اون کیفیت پر مغز بودن رو داشته و حتی اگر دویست سال دیگه هم فرصت برای زندگی کردن دست می داد، باز هم می دونستی که چطور ازش استفاده کنی.

حدس من اینه که یا هنوز خیلی سطحی نگرم یا هنوز عشق زیادی درونم نیست. شایدم بلد نیستم انرژیمو درست مدیریت و هدایت کنم.

امروز داشتم مطلبی که در مورد سنتز ارتعاش عدد یک نوشته بودم رو تایپ می کردم. این مطلب رو دوست نداشتم. من رو به وجد نیاورد. احساس می کنم سنتز ارتعاش باید ادبیات تراش خورده تر و زیباتری داشته باشه و اصلا ارکان توصیفیش متفاوته. من دارم صرفا یک جور سمبل شناسی خیلی عوامانه و سطحی انجام میدم. سمبل شناسی هر چند ریشه در فرهنگ عمومی داره، اما من می خوام در مورد سنتز ارتعاش بنویسم، پس چرا دارم چیز هایی رو می نویسم

که بار ها و حتی خیلی بهتر از من درون کتاب های سمبل شناسی تکرار شده؟ احساس می کنم اگر مطالعه در مورد مفاهیمی مثل ارتعاش، صوت، امواج، فرکانس و کوانتوم رو پی بگیرم، می تونم کم کم ادبیاتی رو درست کنم که بهم کمک کنه به شکل عمیق تری به مبحث سنتز ارتعاش بپردازم.

نمی دونم درست به یاد میارم یا نه، اما طی همین نامه های اخیرم بود که در مورد پارانویایم باهاتون حرف زدم. من فکر می کنم این پارانویایی که درون من هست، لنز آلوده شده ی بخشی از شهوداتمه. در واقع ماهیت از بین رفتنی نداره، بلکه صرفا باید اون گرد و خاک های روی لنز رو پاک کنم. اون وقت می تونم از هیولا یا آتش پشت این پارانویا، به نفع خودم استفاده کنم. یعنی در راه درستی ازش استفاده کنم و دیگه بهم آسیب نمی زنه. چون افکار یک آدم پارانوئیک لزوما غلط نیست. یک آدم به شدت بدبین، خوب می دونه که هر آدمی ممکنه ناگهان بهش ضربه بزنه یا ازش سو

استفاده کنه. اما فرق شون اینه که فرد بیمار با یک ترس یا هیولای شکنجه گر دست و پنجه نرم میکنه در حالی که یک فرد با شهود عمیق، از این توانایی درون بینی و درک اجتماعی، برای افزایش ابزار های روانی و ثروت درونیش استفاده می کنه.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. فعلا شب شما بخیر باشه.

.

.

.

ساعت سه و نیم بعد از ظهره و مشغول تایپ کردن مقالاتم بودم که بهتر دیدم کمی اتفاقات بیست و چهار ساعت اخیر رو مرور کنم.

توی خواب می دیدم که دارم درون شبکه های اجتماعی و مسنجر ها وارد گروه ها و چت ها و معاشرت های مختلفی میشم. این مسنجر ها می تونن گاها به شکل ناراحت کننده یا دلهره آوری

درون خواب های ما ظاهر بشن و برای من نماد لینک های ذهنی و انرژی ها و جنگ های ذهنی هستن که اگر در موردشون سهل انگار باشیم می تونن آرامش ما رو در سطوح جدی تری هم تحت تاثیر قرار بدن و اطلاعات درونی ما شامل احساسات، آرزو ها و ترس ها و نقطه ضعف های ما رو جاسوسی کنن و به سرقت ببرن.

درون این پیچ و خم ها و لینک ها، تارسک رو می دیدم. خاکستری و سیاه و ظاهرا در کمین. ادای عاشق ها رو در می آورد اما مشخص بود در باطن دنبال طمع دیگه ای هست. هر جا می رفتم، سعی می کرد تعقیبم کنه و حضور داشته باشه و لنگر بندازه. سعی داشت جلب توجه کنه و منو به سمت خودش بکشونه. احساس امنیت نداشتم. از خواب بیدار شدم. هنوز خسته بودم. چشمامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم. توی ذهنم شعر مورد علاقه ام رو می خوندم و سعی می کردم براش یک ریتم یا ملودی خوب درست کنم اما به نظم خاصی نمی رسیدم.

ناگهان حس کردم تصویر مردی رو دیدم که موهای بلند طلایی و صورت درخشان داشت. کف دستش ستاره بود. با تله پاتی صحبت می کرد. چیزی گفت با این مضمون که: به نحوه ی دویدن آهو نگاه کن و سنتزش کن.

کنجکاو شدم و به سراغ مقاله ای در مورد آهو رفتم. حس کردم لازمه در مورد طبیعت و زیست اجتماعی آهو مطالعه کنم اما دیدم نه، حقیقتا فقط باید به نحوه ی دویدن اون آهو توجه کنم تا بتونم جواب سوالم رو پیدا کنم. حس می کنم چنین ریتم هایی می تونن بسیار الهام بخش باشن که بتونم مفاهیمی مثل ریتم و موسیقی رو درک کنم یا حتی نمودار هایی ترسیم کنم و بنویسم... به زبان سنتز ارتعاش بنویسم.

خواب دیگه ای هم می دیدم. خواب می دیدم با پارسا و سارا و فاطمه مشغول صحبت هستیم. پارسا توی فکر بود و به من نگاه می کرد. با تله پاتی گفت: نگرانم که چطور از خودت محافظت می کنی.

حس می کنم گفتم: جوری زندگی می کنم که خدا ازم محافظت کنه.

شروع کردم به تعریف و مرور خاطره ای قدیمی. از زمانی که خواهری داشتم. با این خواهر و بقیه ی اعضای خانواده، درون یه عمارت یا خونه ی بزرگ زندگی می کردیم. اتفاقی در حال وقوع بود مثل سیل یا سونامی. نگران همون خواهرمون بودیم. همون خواهری که موضوع اصلی این خاطره است. حس خطر، نگرانی. داشتیم از طبقات پایین می اومدیم، طبقه ی همکف بودم که خواهر کوچک ترم رو دیدم. آدما مضطرب بودن. خواهر کوچیکه می گفت: فلان خواهرمون با مرگ فاصله ای نداره.

گفتم: درون هاله اش چه عددی دیدی؟

گفت: مدتی بود که عدد ۴۴ رو می دیدم.

گفتم: صبور باش، مرگ اومده سراغش. خواست خداست، مقدر شده که بره.

خودم هم مضطرب بودم. نمی دونستم با مرگش کنار میام یا نه. چون مرگش خیلی برام ناگوار بود. می دونستم مواجهه با این اتفاق یا باعث رشدم میشه یا نابودم می کنه.

مرگش که رخ داد، هر کدوم از ما حالی شدیم. بیشتر افراد خونواده ام به تدریج زندگی معنوی از چشم شون افتاد. شوک این حادثه باعث شد دست آویز های دیگه ای برای زندگی انتخاب کنن. هر کی نگاهش به زندگی عوض شد، به خدا، به تقدیر. مخصوصا به خاطر این که از قبل، مرگشو درون خواب و شهود دیده بودیم.

هر وقت این فشار و درد روانی سراغم میومد تجسم می کردم خواهرمون الان می تونه هنوز زندگی کنه و فرصت زندگی هم داره. ماییم که ممکنه فریب مرگ فیزیکی رو بخوریم و با خدا بجنگیم.

به پارسا گفتم: من مطمئن نیستم اما چند روز پیش هم حس کردم نگران همچین چیزایی هستی. به هر صورت برام عجیبه چون درون زندگیم، اغلب همسفر آدم های بی رحم و کم عطوفتی بودم، ولی

اگر واقعا ناراحتیت اینه، باید بگم که اگر می دونستی چقدر این سفر

و جابجایی کالبدی به نفعمه و کمک می کنه از چه خط زمانی و ذهن

فرسوده ای خلاص شم، روزی که من بمیرمو برام جشن هم میگیری.

چون اون وقت دیگه نگران نیستم این ناراحتی ها که توی قلبم

هست ترغیبم کنه برم سمت اعتیاد یا سو استفاده از خودم و بقیه، و

می تونم برم دوستا و استادامو دوباره از نزدیک ببینم. یه روز هم تو

بیای پیشم و خیالم راحت باشه مجبور نیستی تو جوامع زمینی

زندگی کنی.

.

.

.

من حتی اگر یک روز تصمیم بگیرم آدم بد و سیاهی بشم و از خودم

و دیگران سو استفاده کنم قطعا باز هم علاقه ای ندارم وقت مفیدم

رو صرف معاشرت با آدم هایی کنم که روزمره ی کسالت بار و

تکراری و سطح پایین رو در پیش گرفتن و همه ی هم و غم شون

اینه که کی موفق میشن ماشین مورد علاقه شون رو بخرن یا ازدواج

کنن. برای همین در مورد این که چرا دارم ارتباطم با بعضی آدم ها

رو قطع می کنم قطعا به کسی جواب پس نمیدم. چون آدم در

معاشرت با دیگران، انرژی از دست میده و تحت تاثیر قرار می گیره.

برای من داشتن یه روزمره ی جالب، مهم تر از اینه که حتما آدم

خوبی باشم.

ساعت دو شبه و مشغول تایپ کردن مقالاتم بودم. روز خوبی داشتم

و مقدار زیادی هم استراحت کردم. خواب دیدم چند تا از تخم مرغ

های رنگیمو توی دست گرفتم. اون ها رو با گواش، برنزی کرده بودم.

متوجه شدم شکم دو تا از تخم مرغا رو خالی نکردم و فکر کردم

بهتره در مورد این موضوع اقدام کنم. ناگهان یکی از تخم مرغا که

شکم اش از قبل خالی شده بود باز شد. درونش یه تیکه کاغذ بود و

یه حشره. یه حشره که می دونستم می تونه منو نیش بزنه. اون حشره پرواز کرد و به سمتم اومد و همون لحظه از خواب بیدار شدم.

من تخم مرغ رو به عنوان پوسته های محافظتی در نظر می گیرم. عقیده دارم که بدن ما تحت محافظت یک حفاظ یکپارچه و کلی نیست بلکه ارکان درونی بدن ما هم هر کدوم می تونن حفاظ ها و پوسته هایی داشته باشن. گاهی اوقات هست که یک بافت یا عنصر بیگانه وارد بدن یا روان یا ذهن ما میشه. این مهمان لازمه که برای حفظ بقای خودش از یک پوسته ی محافظ یا استتاری استفاده کنه تا بتونه حضور خودش رو حفظ کنه. مخصوصا اگر قصد داشته باشه در یک موقعیت مناسب و تاثیر گذار، فعالیت خودش رو آغاز کنه و یک حمله رو علیه میزبان ترتیب بده. در مقابل آزاد شدن ناگهانی درون کاشت ها باید آگاه بود. یک ارگانیسم فاسد یا ویروسی، هر چقدر که بیشتر ماندگار بشه، قوی تر میشه و راحت تر به خودنمایی می پردازه.

این حشره برای من نماد تکانه ها یا خاطرات ریزی هست که گاها از گذشته میان و مدام درون ذهنم پلی میشن. این مدت هر وقت که میام مشغول تایپ کردن شم یاد یکی از جلسات کاری مون می افتم. رئیس بدجنس و نفرت انگیزی داشتم که ازش کینه ی بسیار بدی به دل گرفته بودم. اون زمان به بیداری ذهنی نرسیده بودم و یه موجود معنوی هم نبودم. تازه می خواستیم جلسه رو شروع کنیم که من یه انتقاد تند و تیز کردم و دیدم که رئیس بهم اخم کرد و زیر لب بهم فحش داد. اون کارش رو هیچ وقت فراموش نکردم و به سبک خودم هم ازش انتقام چرب و نرمی گرفتم.

اگر الان به اون زمان برگردم، سعی می کنم با این انتقاد تند و تیز ناراحت اش نکنم. اینو هم می دونم که قصد ذهنم از یادآوری این خاطره اینه که سعی داره مثل یک حشره منو نیش بزنه، عصبیم کنه و اجازه نداره که روی انجام کارم تمرکز کنم. در دنیای واقعی، وقتی حشرات به یک محیط حمله می کنن بهتره اون محدوده رو شکلی

تغییر داد که حشرات قادر نباشن درونش زندگی کنن. اگر بتونم به نحوی ارتعاش لازم رو درون ذهنم ایجاد کنم، دیگه این خاطرات درون ذهنم به پرواز در نمیان و آزارم هم نمیدن. امشب می خوام کمی مطالعه و تحقیق کنم و بعد هم نامه ای برای دوستانم بنویسم.

.

.

.

ساعت نزدیک هفت عصره و توی اتاقم دراز کشیدم و مشغول تایپ کردن مقالاتم بودم که بهتر دیدم کمی به مرور اتفاقات بیست و چهار ساعت اخیر بپردازم. بیشتر با پارسا و سارا وقت گذروندم و کمی هم مطالعه کردم. مطالعه ی آواها خوب پیش نمیره. خیلی سخت می تونم یک آوا رو درک کنم. چه برسه بتونم اداشون کنم. فکر می کنم طبیعیه و باید صبور باشم تا بتونم یه سیستم زبانی تر و تمیز ایجاد کنم. تقریبا اگر یادداشت های روز های پیشمو مرتبا

مرور نکنم کاملا فراموش می کنم که مشغول مطالعه و غربال چه چیزی بودم و سعی داشتم که چه چیزی رو یاد بگیرم.

هنوز به محض این که مشغول تایپ کردن یا نوشتن میشم خاطرات کارفرمای عبوسم یا افرادی که ازم سو استفاده کردن به سراغم میان. تصاویرشون میاد جلوی ذهنم و فحش هاشون برام تکرار میشه. چطور یک خاطره میتونه اینقدر با قدرت عمل کنه و اینقدر صاحب خاطره رو شکنجه بده؟

جالبه که در علم تعبیر خواب روان شناسی هم، حین رمزگشایی هر سمبل، تاکید میشه که به آرشیو ذهنی خودتون مراجعه کنید و ببینید این فرد یا این موقعیتی که درون خواب دیدید، شما رو به یاد چه اتفاقی میندازه یا برای شما سمبل چیه.

این کارفرمای من که به طور مداوم تصویرش جلوی ذهنم میاد، برای من احساساتی مثل تنبیه شدن، بی عرضه بودن و نفرت انگیز و نحس بودن رو تداعی می کنه. اون هیچ وقت برای من احترامی قائل

نبود و هر چقدر تلاش می کردم باز هم کارمو با منت می پذیرفت و پول خیلی کمی به من می داد. انرژی حیاتی منو با برخورد و رفتارش مثل یه زالو می مکید ولی جلوی دیگران خودش رو فردی مدبر و کاردان معرفی می کرد و از نفوذ خوبی هم برخوردار بود. حتی سعی می کرد به بقیه آداب زندگی و راز های رسیدن به موفقیت رو یاد بده در حالی که موقعیت خودش رو روی گور امثال من درست کرده بود.

بعد از جدا شدن از این کارفرمای خون آشام و نفرت انگیزم، به علت شهرت زیادی که داشت، مرتبا از روزمره اش با خبر بودم. توی مدت کوتاهی چند ضرر مالی شدید رو تجربه کرد، گرچه زمانی که رئیس من بود، گند های مالی زیادی بالا آورد اما به واسطه ی پشتیبانی مالی خوبی که از روش های غیر قانونی داشت تونسته بود این مسائل رو مخفی کنه. اما کم کم مجبور شد تن به تجارت ها و کارهایی بده که تا قبل از اون عادت به انجام شون نداشت.

یادمه که یک روز با من پیغام رد و بدل کرد و سعی داشت ازم بابت کارهاش عذرخواهی کنه. با همه ی وجودم ازش حالم بهم میخورد. سعی کردم چیزی رو بگم که باعث خشم اش نشه. اما کمک کنه که بفهمه چقدر کودن و احمقه. به طور زیر لفظی قانون کارما رو براش توضیح دادم.

اون لحظه صدای ذهنش رو شنیدم که فکر کرد من کودن و احمقم. اما از دیگران شنیده بودم که این آقا داره با بیماری های جسمی و روانی شدیدی دست و پنجه نرم می کنه و فشار زندگیش به شکلی هست که هر شب دنبال خلوتی می گرده تا بتونه گریه کنه.

این آقا از جمله آدم هایی بود که رو به روی من و صراحتا گفت: غلط کردم و بابت رفتاری که با تو داشتم پشیمونم.

اما متاسفانه اینجور ابراز تاسف، یک مشت چرت و پرت گوئیه. کسی که پشیمونه باید شروع کنه به جبران کرد و خدمت به جامعه نه این که بره سراغ همون موجود بیچاره ای که با کلی زحمت از دستش

فرار کرده و بهش بگه: بره کوچولو! من از کاری که باهات کردم پشیمونم، حالا میذاری دوباره سلاخیت کنم و خونتو توی شیشه بریزم؟

نه عزیزم شما آدم خوبی نیستی، یه زامبی پوکیده ای که دنبال قربانی های کیوت می گردی.

چند سال پیش یک همچین شبی بود که توی اتاقم نشسته بودم و توی تنهایی خودم مطالعه می کردم و می نوشتم. اون زمان فرد معنوی نوپایی بودم که با تردید، دنبال فردی میگشت که درون خواب هاش دیده بود. صفحه ی دویست و هشتاد کتابم بودم و ساعت هشت و بیست دقیقه بود. داشتم به پارسا فکر می کردم و حرف هایی که حین تله پاتی و خلسه بهم گفته بود. اون شب این نامه رو براش نوشتم:

از طرف ارغوان به پارسا

سلام وقتت بخیر باشه. در چه حالی، روزگارت به خوبی میگذره؟

امروز داشتم خواب می دیدم که به مدرسه ای رفتم تا چیز های جدیدی یاد بگیرم. اون جا دوستانمو دیدم. دو تا از اون ها با هم صمیمی و گرم بودن و خیلی از داشتن همدیگه خوشحال بودن. میدونی برای من دیدن دو نفر که با هم صادق و صمیمی باشن چیز عجیبیه. توی دنیاهای سطح پایین انگار طلسم یا قفلی روی محبت و صداقت افتاده. خیلی ها با هم، هم مسیر یا زوج هستن اما حتی دوست نداری یه لحظه خودتو جای اون ها تصور کنی، چون چیز هایی درون انرژی شون هست که خودخواهانه و خطرناکه. اینطور بگم که من کاملا از این که بتونم ایده آلم از زوج بودن رو درون این سیاره پیدا کنم ناامید شده بودم. ولی تحمل تنها بودن هم نداشتم. این اواخر تصمیم گرفته بودم که اجازه بدم یک نفر منو احمق فرض کنه یا حتی بعضا ازم سو استفاده کنه و انرژی حیاتیم رو بدزده اما صرفا بتونم یکیو داشته باشم که با عشق ورزیدن بهش، این احساساتی که درونم هست رو بیرون بریزم. به طور مثال براش

نقاشی بکشم، مخصوصا نقاشی کشیدن. این که از کی الهام بگیرم

برام مهمه. می دونی که میشه. یه موجود هر چقدر هم پلید باشه می

تونه مورد عشق قرار بگیره. حتی کودن ترین هاشون می دونن که

هنر چیه. موجودات سو استفاده گر و کثیف، دنبال هنری هستن که

اون ها رو دوست داشتنی تر و زیبا تر از چیزی که هستن نشون بده.

و زشتی هاش فاحش شون رو محو کنه. خب من داشتم درون این

کار، مهارت پیدا می کردم. همیشه آدم هایی بودن که بخوان از

انرژی و وقت هنرمندا و نویسنده های بیچاره برای خودشون

استفاده کنن تا بتونن لباسی برای تن پوسیده و کپک زده شون

درست کنن. برای همینه که میگم هنوز به زندگی معنوی خو

نگرفتم. چون در واقع دارم موضوعات کاملا متفاوتی رو تجربه می

کنم. این جا نه تنها نیازی نیست زشتی ها رو محو کنم که هر چی از

زیبایی می کشم هم نمی تونه کافی باشه. به طور مثال یک فرد

معنوی یا یک فرشته یا یک استاد نوری... اون بی نظیره، اصلا نمیشه

به کمک یک نقاشی این ارتعاشات رو نشون داد. این باعث میشه

کمی حس بدی به خودم داشته باشم یا حس کنم هنرمند بی عرضه ای هستم. هیچ وقت دوست ندارم تلاش کنم که چهره ی خوده برترمو یا اساتید معنوی یا دوستای لمورم رو بکشم. چون احساس می کنم اون لحظه بیشتر از ابراز عشق بهشون، دارم بهشون توهین می کنم.

از این ها که بگذریم این روز ها کمی ازت بی خبرم و کمتر خوابت رو می بینم. اون نور های زرد طلایی و چهره ی زیادی معصوم و لطیف جنابعالی رو مدتی میشه که درون خواب هام ندیدم و از این وضعیت راضی نیستم. روز هایی که به فرشته ها نامه می نوشتم و ازشون می خواستم از طرف من هدیه ای برات بفرستن به مراتب بیشتر خوابت رو می دیدم. پس فکر می کنم که بهتره دوباره این کار رو انجام بدم.

در عین حال کنجکاوم بدونم واکنش ات حین دریافت هدیه چی بوده و اصلا چی بهت هدیه دادن؟ می دونی این روز ها دیگه کمتر از آینده می ترسم، البته به جز وقت هایی که حس پارانویا میاد

سراغم. اخیرا کمی نسبت به آدما مهربون تر شدم و کمتر توی دلم
افرادی که آزارم دادن رو نفرین می کنم. لزوما هدف بخصوصی هم
برای آینده ام ندارم. انگار که دارم برای هیولایی که درونمه با
کارهام لالایی می خونم. فقط دوست داشتم که هنوز می تونستم به
مراتب زیرک تر و باهوش تر باشم و چیز های بیشتری می دونستم.
آدم ها معمولا سخت به وجد میان یا چیز هایی که به وجد شون
میاره خیلی بیمار و بیهوده است. دوست دارم مهارت هایی رو به
دست بیارم که بتونه کمکم کنه یک سری احساسات خاص رو درون
آدم ها زنده کنم. ولی هنوز لزوما بهترین حرکت خودمو انجام نمیدم
و گاها دستپاچه میشم و موقعیت مفیدمو از دست میدم.

فکر می کنم که می دونی من چقدر دلتنگ لمورین ها هستم اما حالا
که دارم عطر و بوی تو رو استشمام می کنم دوباره اون خلق و خوی
خجالتی و خودسانسور به سراغم میاد و فقط محو نگاه کردن میشم.
میدونی چی درون وجود لمورین هاست که منو اینقدر جذب می

کنه؟ من تابحال موجودی رو ندیدم که اینقدر صبورانه زخمی رو تحمل کنه و شروع کنه به درمان کردنش. هر تعداد از چنین موجوداتی هم باشه، نقطه عطف سفر من درون کیهان، آشنایی با لمورین ها بوده. حتی نمی تونم تصور کنم که چطور می تونم دور از شما خوشحال باشم. وقتی که شما منو سر سفره تون دعوت کردید و با اون چشم های جادویی، عجیب و بیش از حد مهربون تون، خجالتی بودن منو قلقلک دادید... من اون وقت رو به همه ی آشنایی ها و معاشرت های این دنیا ترجیح میدم. از اون روز ها خیلی گذشته، ای کاش می تونستم بیشتر کار کنم و نمی دیدم که دوستانم هنوز به این دنیا میان و زندگی روی این سیاره هنوز اینقدر سخته.

اون زمان ما استادی داشتیم. آیا به یادش میاری؟ ...عطر و بوی هیشکی مثل لمورین ها نیست.

برای ادامه ی زندگی فعلیم دوست دارم بتونم کارهایی رو انجام بدم که اون ها رو خوشحال کنه. دوست ندارم درگیر خونه داری و حرص و طمع برای غربال کردن یک زندگی روزمره بشم. اصولا لباس های ساده ای می پوشم. اهل بیرون رفتن و سرک کشیدن به محیط های تفریحی نیستم، از مهمونی های خونوادگی هم بدم میاد. دوست ندارم بچه ای به این دنیا بیارم و نقش یک مادر رو بازی کنم. اما تو رو دوست دارم. شاید برات بچه ای به دنیا نیارم اما می تونم کارهای زیادی برای خوشحال کردنت انجام بدم و روزمره ام طوری هست که می تونم همیشه کنارت باشم. فقط می خوام بدونم که اشکالی نداره به دیوار های اتاق مون میخ بزنم و چند تا نقاشی نصب کنم؟ یه درخواست دیگه هم دارم، به من نگو مرتب باش و وسایل و لباساتو از روی زمین جمع کن چون حاضرم برات یه رساله ی ۱۰۰۰ صفحه ای در مورد بیهوده بودن این کار بنویسم.

من یک مشکل دیگه ای هم دارم که واقعا نمی دونم در موردش

چیکار کنم. مشکلم اینه که از غذا خوردن جلوی بقیه خجالت می

کشم و می دونم که این زوج های جوان در این مورد خیلی با هم

صمیمی هستن. خب این واقعا کار جالبی نیست. به نظرم بهتره که

اصلا حین غذا خوردن و نقاشی کشیدن به من نگاه نکنی.

خب فکر می کنم که همه ی حرف هایی که توی ذهنم بود رو بهت

گفتم. می بوسمت از دور و این داستان ها.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستای لمورم

سلام دوستان وقت شما بخیر باشه، حال من خوبه و معذرت می

خوام که هنوز اخلاقا گند خودمو دارم و مثال آدم نامه نگاری نمی

کنم. بعد از اون نصیحت هایی که الهه انجام داد در مورد این که
اینقدر غر نزنم و بشینم کارمو انجام بدم و شما هم کار و زندگی
دارید، یکم هم خجالت میکشم نامه بنویسم. ولی من در کل نامه
نگاری رو دوست دارم و اگه وقت داشتم هر روز برای تک تک
موجودات معنوی یه نامه ی مفصل پر و پیمون می نوشتم. ولی خب
فکر نمی کنم مثلا هفته ای یه نامه براتون مزاحم باشه. من دارم روز
های بسیار رمانتیک و فوق العاده ای رو به لطف پارسای موطلایی می
گذرونم. مشغول نوشتن و نقاشی هستم و سعی دارم پیشرفت کنم.
آدم های اضطراب آور و ناراحت کننده ی اطرافم کمتر شدن و
حداقل امشبو که خیلی خوشحالم. با طمع زیادی هم دارم در مورد
کتابام کار می کنم گرچه نسبت به روزای پیش کم کارتر شدم ولی
باز هم برای من که برای چند سال متوالی یک نویسنده ی عقیم
بودم، الان دوره ی اوجم هست. اتفاقی که این روز ها خیلی انرژیم
رو دستخوش تغییر کرد یکی این بود که مجددا شروع کردم به آواز
خوندن دوم این که شروع کردم به طراحی یه زبان که در واقع به

لطفش دارم با آوا ها و یک سری مفاهیم دیگه آشنا میشم. در این مسیر از تشویق های پارسا، فاطمه، سارا، الهه، استادا، فرشته ها و این داستان ها بهره های خفن و جذابی هم می برم.

نسبت به گذشته کمتر احساس ناامنی و بدبینی بهم غالب میشه و خیلی به یادداشت نویسی روزانه مدیون هستم چون کمکم میکنه درون ذهن مشوشم گم نشم. در واقع احساس می کنم نیاز دارم در طول روز، حتی بیشتر از میزان فعلی به نوشتن احساسات و افکار درونیم بپردازم و روی کاغذ تشریح شون کنم. این کار کمکم می کنه ثروت معنوی و روانی بیشتری هم به دست بیارم.

و حالا بریم سر اصل مطلب، یعنی شما، ... خیلی دلم برای عطر و بوی شما تنگ شده ولی وقتی دارم هر روز واضح تر نتیجه ی بودنم و تلاش هامو می بینم و به علاوه دیدن مفاهیم سطح بالا و معنوی برام راحت تر میشه، این احساس دلتنگی برام ممکنه بی معنی تر بشه.

این روز ها دنبال اینم که بتونم به شکل زیرکانه تر و مفید تری با روان انسان ها ارتباط بگیرم و باهاشون از طریق کتاب و مقاله صحبت کنم. دنبال قلاب ها یا چفت های محکم هستم. در واقع تکانه هایی رو دوست دارم بیدار کنم که کاربردی تر باشن اما مهم ترین مساله همینه که روان آدم ها چیز ساده ای نیست. برای همین بهتره وقت بیشتری رو به مطالعه اختصاص بدم.

خب فکر می کنم همه ی حرف هایی که توی ذهنم بود رو گفتم. خوشحال میشم منو از حال خودتون بی خبر نذارید و گاهی اجازه بدید که شما رو ببینم. حتی به مرور خاطرات گذشته هم راضی ام.

.

.

.

ساعت نزدیک ده صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. دیشب تا دیر وقت مشغول نقاشی کشیدن و تایپ کردن مقالاتم بودم و فکر می کنم دیگه ساعت ۴ صبح بود که خوابیدم. پارسا هم بیدار بود و مطالعه می کرد و گاها صحبت می کردیم. وقتی بیدار شد می تونیم با هم صبحونه بخوریم.

نمی دونم احساس منه یا واقعا این شهر یا خونه، نور شدید تری داره و چشم هام رو بیشتر اذیت میکنه. دلم برای مناطق اغلب ابری یا نیمه ابری که هوایی اثیری داره تنگ شده.

سه تا از نقاشی هایی که قصد دارم انبار کنم و زیاد از نحوه ی کشیدن شون راضی نیستم رو از درون قاب ها بیرون آوردم و می خوام چند نقاشی جدید بکشم. کاش حین مطالعه در مورد دسی بل یا آواشناسی هم اعتماد به نفس زمان نقاشی رو داشتم. توی نقاشی از این که اشتباه کنم نمی ترسم چون عملا در موردشون به دیگران چندان اهمیتی نمیدم یا حداقل بعد از سال ها نقاشی کشیدن،

نقاشی ای زیر دستم خراب نمیشه. شاید خوشم ازش نیاد اما خراب نمیشه.

گوشام کمی زنگ میزنن. حس می کنم به خاطر زیاد موسیقی گوش دادن باشه، شاید هم ارتعاشاتم دوباره داره تغییر میکنه، کسی چه میدونه؟

فقط یکی از خواب های دیشبم رو به یاد میارم، آخرین خوابم که با ترس و دلهره ازش بیدار شدم. توی خواب می دیدم که درون مدرسه ی دوران راهنماییم هستم. صف صبحگاهی بود. متوجه شدم فایلی بین بچه های مدرسه پخش شده. یک فایل مراقبه ی هدایت شده که بهشون یاد میده چطور یک حفاظ نورانی نقره ای رنگ بسازن. اون ها درست نمی دونستن این فایل چیه و به چه دردی می خوره اما موقعیت خوبی بود که با هر کی که حس می کردم آمادگی انرژیکی یا ذهنی بیشتری داره صحبت کنم و بهش در مورد چاکرا و بیداری ذهنی بگم. اما مشکلی وجود داشت. روح نیلوفر همه جا با

من بود و با حرفا و فحشا و سرزنش هاش آزارم می داد. با دیدن اش دچار احساس ناامنی و کلافگی میشدم. باهاش درگیر شدم و حتی صورتش رو به دیوار می کوبیدم اما نمی تونستم از دستش خلاص شم. نیلوفر به نظر می رسید این اواخر حالش بهتر شده اما دوباره طی روز های اخیر با پیغام ها و تماس هاش منو اذیت کرد. به نظرم وقتی آدم یک تجربه ی بد رو درون خواب به دست میاره، در واقع داره یک تجربه ی بد در دنیای واقعی رو پشت سر میذاره. هر چند برخی از این تجارب دیگه نمود فیزیکی ندارن و تبدیل به تکانه یا خاطره ای تاثیر گذار در ذهن و روان فرد شدن. این شخصیتی که نیلوفر از خودش درون ذهنم ساخته، ویژگی های مثبت بسیار ناچیزی داره. ترجیح میدم از خواب هام حذف بشه و بتونم در بیداری هم فراموش کنم که چه خواهر فوق العاده ای دارم. ترجیحم اینه بیشتر خواب هایی در مورد پارسا ببینم. البته برخی خواب ها هست که مثلا درون شون من دلتنگ یا نگران پارسا هستم یا پاریا رو ناراحت می بینم که خب این خواب ها رو دوست ندارم.

.

.

.

ساعت ده شبه و دارم وسایلم رو برای مسافرت جدید بسته بندی می کنم. کمی غیر منتظره رخ داد. می خوایم با پارسا به ایران بریم. بستگی داره کارش چقدر طول بکشه. به هر صورت کمی استرس دارم. کلا جابجایی و مسافرت باعث استرسم میشه.

بعد از ظهر کمی مراقبه کردم و خوابیدم. خواب دیدم درون یک مسنجر هستم. وارد یک گروه شدم. سعی داشتم به صورت مخفیانه به برخی اعضای گروه که قصد نداشتن به سمت سیاهی برن توضیح بدم که مردی که مدیر گروه شماست آدم خوبی نیست و یک جادوگر سیاهه. تارسک هم درون اون گروه بود. علاقه ی چندانی نداشت خودش رو درگیر دعوا و بحث کنه اما طرفدار خرابکاری بود. بالاخره این اتفاق افتاد و برخی اعضای اون گروه متوجه شدن که

این مرد که مدیر گروه هست یک شیاد دروغ گوئه که با حیله و نیرنگ، خودش رو توی دل دیگران جا کرده.

اگر یک روز ببینید یک نفر داره از یک اسم و شهرت سو استفاده می کنه و دروغ می بافه چیکار می کنید؟ یعنی چطور سعی می کنید افرادی که اطرافش جمع شدن رو متوجه ذات این آدم کنید؟ اخیرا همچین چیزی ذهنم رو درگیر کرده و نمی دونم هم میشه چه کاری انجام داد. به نظر من شاید بشه به آدم ها به نحوی یک تلنگر زد و وادارشون کرد که فکر کنن دارن با چی فریب می خورن اما در نهایت معیار تشخیص چنین مسائلی، شهود درونی خوده آدمه. شهود ما قادره انرژی ها رو درک کنه. دروغ هایی که به خودمون میگیم، نوعی فیلتر روی حقیقت ایجاد می کنه و اجازه نمی ده که ذات حقیقی مسائل رو ببینیم. فکر می کنم لازمه تلاش کنم تا به چند نفر هم که شده توضیح بدم این آدم هایی که دلباخته ی ظاهر

زیباشون شدید دارن دروغ میگن و یه عده شیادن. آیا می خواید ذات واقعی شون رو ببینید؟ از این طریق عمل کنید:

اول از همه به شهود خودتون اجازه بدید که بدون فیلتر ها و پیش داوری های شما فعال بشه و درون ذات حرف و انرژی یک فرد جست و جو کنه. انسان ها ذات یکپارچه سفید یا سیاهی ندارن حتی اگر ادعا کنن که روح مسیح درون شون تناسخ پیدا کرده. زمانی که شما به کمک یک فرد به پاکسازی سیستم انرژیکی یا تغییر ارتعاشات خودتون می پردازید، عملا به اون فرد خاص اجازه می دید که انرژی شما رو تا حد زیادی به سلیقه و میل خودش تغییر بده...

.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

سلام پارسای عزیزم، امیدوارم حالت خوب باشه. الان که دارم این نامه رو می نویسم، کارهام تموم شده و نصف شبه و همه جا ساکته. با دوستانم حرف زدم، مراقبه انجام دادم، شام خوردم، نقاشی کشیدم و در مجموع شب خوبی بود. تو در چه حالی؟ روزاتو چجور می گذرونی؟ زندگی برات شیرین هست؟ امیدوارم که ناراحت نباشی.

همیشه یه کاری هست که بشه با انجام دادنش یا حتی فکر کردن بهش، باعث شد که احساس ناراحتی از بین بره. ذهن ما قابلیت های جالب و عجیبی داره. من از وقتی که دارم دنبال تو می گردم سعی دارم دختر با ادب تری باشم و گرد و خاک هایی که در طول زندگی روز افکار و شخصیت ام نشسته رو پاک کنم. کمتر عصبانیت مو روی سر بقیه خالی کنم و خودمو با انجام کارای مفید سرگرم کنم. دیگه

مثل قبل احساس تنهایی یا عدم تعلق ندارم اما احساس مسئولیت چرا. نمی تونم بی تفاوت باشم اما لزوما همیشه هم نمی دونم که مفید ترین کاری که می تونم انجام بدم چیه. گاهی بدبینی شدیدی به سراغم میاد و با خودم میگم نکنه تو هم بعدا مثل بقیه آزارم بدی، تحقیرم کنی و ترکم کنی. ولی از طرفی هم دیگه مثل قبل، ترسو و بی دفاع نیستم. می دونم خیلیا ممکنه دوباره پیدا شن و اذیتم کنن. با حرفاشون نمک به زخمم بپاشن و باعث شن که نوعی احساس پشیمونی به سراغم بیاد و نخوام که آدم خوبی باشم. ولی طی زندگی فعلی، هیچ وقت به یاد نمیارم که از تهه قلبم خواسته باشم که موجود شروری باشم. خب، تو کجای این دنیایی؟ هر وقت چیزی ناراحتت کرد بیا پیش من تا برات نقاشی های خوشگل بکشم یا برات آواز بخونم. می تونیم با هم سفال بسازیم یا کارتون ببینیم. خیلی دلم برات تنگ شده. کاش امشب می تونستم دوباره خوابت رو ببینم.

یکبار توی حیاط ما گربه ای اومده بود. این گربه یک رنگ یشمی یا زیتونی و ترکیبی داشت. تپل بود اما از اون زن های زیبا بود که چشم های درشتی هم داشت. دو تا توله گربه به دنیا آورد. یه دختر و یه پسر. اسم دختره رو کتی گذاشتیم و اسم پسره بتمن. کتی از نظر رنگ و رو و چهره خیلی شبیه مادرش بود. اما بتمن یه گربه ی سرتا پا سیاه با چشمای بهت زده بود. قیافه اش خیلی شبیه این ببر های سیاه بود. یک صبح به حیاط رفم تا قدم بزنم. کتی دوست داشت که بازی کنه اما بتمن پیش مادرش نشسته بود و اصلا توی عالم دیگه ای بود. برای بتمن، انگار که بازی کردن و شاد بودن معنی نداشت و فقط دنبال غذا بودن. طی مدتی که توی حیاط ما بودن، بار ها دیدم که مشغول خوردن پرنده های زبون بسته است.

کتی برای این که بتمن رو ترغیب کنه تا باهاش بازی کنه، یک نارنج یا نارنگی نارس و کوچولو که روی زمین افتاده بود رو به بازی گرفت.

احساس می کردم صورتش داره می خنده. دستشو داشت توی هوا

تکون می داد و به بتمن اشاره می کرد که: بیا بازی کنیم.

همیشه این رفتار گربه ها برای من جالبه که بلدن دست آویزی برای

شاد و سرگرم بودن پیدا کنن. و سعی کردم که اون ها رو الگوی

خودم قرار بدم برای مواقعی که انگار زندگی شده مثل یک زمین

بایر. یه موجودی مثل کتی درون ما هست که می تونه ایده پرداز

باشه یا سعی کنه ما رو به یک سرگرمی یا بازی دعوت کنه. بعضی ها

بهش میگن کودک درون. ولی ما آدم بزرگ ها بیشتر توی نقش های

جدی تری فرو میریم و به کودک درون مون بی توجهی می کنیم. تو

ذهن بسیار زیبایی داری. روح تو گنجی داره که باعث شادی الانشه.

اون گنج به دست آوردنی نیست، اون گنج یادگرفتنیه. اون مدت

چیز های زیادی از روحت یاد گرفتم. تو نه به من نه به این آدم ها که

هر کدوم مشغول روزمرگی خودشون هستن و حرف های ما رو درک

نمی کنن نیاز نداری. ولی به ضمیر برترت چرا. همه ی ما برای این که

بتونیم آدم خوبی باشیم به روح مون نیاز داریم. تو بار ها با حرف ها و کار هات باعث شادی من شدی. منم دوست دارم تشویقت کنم به مسیری که در نهایت باعث عمیق ترین شادی قلبیت یشه. همین مسیری که در حال طی کردن اش هستی. من شاید ندونم ناراحتیت چیه و چطور حل اش کرد اما مطمئن ام ضمیر برترت میتونه کمک ات کنه.

برامان دعا کن پارسای عزیز، چون که گاهی این دلتنگی ای که برای تو و دوستانم دارم آزارم میده. هیچ تصویری ندارم که اون ها تا چه اندازه می تونن دوست داشتنی و زیبا باشن و زندگی پیش شما چه حسی داره. هر کاری می کنم احساس می کنم برای شما هیچ کاری انجام ندادم. مراقب خودت باش. خیلی دوستت دارم.

.

.

.

ساعت یک ظهره و لوکیشن ما ایران هست. درون یک هتل زیبا و ساده اقامت داریم و احتمالا تا آخر هفته به یه خونه ی مسکونی منتقل بشیم. تازه ناهار خوردیم و هر کدوم مشغول کارهای خودمون هستیم. پارسا خوشحال و پر انرژی به نظر میرسه و ظاهرا نقشه های زیادی برای به نتیجه رسوندن پروژه اش داره. منم خوشحالم. اتفاقاتی طی بیست و چهار ساعت اخیر افتاد که نمی دونم نیازی به مرور دارن یا نه.

داستان از اونجا شروع شد که مقاله ی کوتاهی در مورد برخی افراد دروغ گو نوشتم و این مقاله رو درون وبلاگم به اشتراک گذاشتم. همچنین نامه نگاری هایی انجام دادن با برخی از دوستانم تا ازشون بخوام که در صورتی که تمایل دارن درباره ی این موضوع مقاله بنویسن. می تونم بگم از لحظه ای که نوشتن رو شروع کردم، تغییرات انرژیکی هم شروع شده بود. به صورت آنلاین با فاطمه و

سارا حرف میزدم. اون ها هم تغییرات انرژیکی رو حس می کردن.

مراقبه انجام دادیم و انرژی مثبت اطراف خودمون ایجاد کردیم.

امروز صبح، سارا گفت که دیشب حتی تارسک رو در سطح غیر

فیزیکی دیده که به سراغش اومده. با یک هاله ی تاریک و

خشمگین. زیاد حرف زده و حتی از سارا سوالاتی پرسیده. من جمله

این که چرا وارد این مسیر شدی؟ چرا این کارو شروع کردی؟

ظاهرا تارسک خیلی عصبانیه که من دوستان خوبی دارم که مراقبم

هستن و تشویقم می کنن که به نوشتن و فعالیت خودم ادامه بدم.

سارا هم کم نیاورده و به خوبی جوابش رو داده. راهنماهای روحی ما

هم تنهامون نذاشتن و انرژی خوب شون رو میشه احساس کرد.

دیشب بعد از تموم شدن کارهام، مشغول نقاشی کشیدن شدم. یک

نقاشی از خودم و پارسا کشیدم و یه نقاشی از همون فرشته ای که

چند وقت پیش خوابش رو دیدم. همون که از من در مقابل تارسک و

حیله اش محافظت کرد و بهم توصیه کرد که انتخاب های بیشتری

انجام بدم. به مرور زمان صفحات نقاشیم داره کوچک تر میشه. این اواخر نقاشی هام همه کادر هایی کمتر از بیست سانتی متر دارن اما این کار کمکم کرده که تجربیات جالب تر و متنوع تری رو به دست بیارم. راست میگن که کمتر بیشتره. در واقع می تونم به میزان زیادی روی جزئیات نقاشی کار کنم و در عین حال، تمام عناصر رو ببینم و مدیریت کنم.

افرادی که مقاله ی جدیدم یک جورایی بر علیه شون بود (نه بر علیه خودشون، بلکه بر علیه فکر و ایده ی اشتباهی که در حال ترویج دادنش هستن) هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته، شروع کردن به واکنش نشون دادن و ارسال انرژی های منفی. در ظاهر سعی دارن خودشون رو خونسرد و منطقی جلوه بدن اما از واکنش هاشون مشخصه بسیار عصبانی شدن. من هم اهمیتی نمیدم و خودمو امروز با مطالعه کردن و پیشبرد کارهام سرگرم می کنم. درست مثل کاری که اغلب روز ها انجام میدم.

دیشب دوباره داشتم آوازی که چند روز پیش خونده بودم رو گوش

می دادم. دیگه کمتر از صدای خودم بدم میاد و موقع شنیدن اش

کمتر دچار احساس خجالت زدگی میشم. اون آواها واقعا منو تحت

تاثیر قرار داده و دوست دارم که بیشتر به هر کدوم فکر کنم. اون

آواها انگار که دارن عمیق ترین و قدیمی ترین احساسات و عواطف

قلبی مو به سطح میارن.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام آقای تسلا امیدوارم حالتون خوب باشه. حال منم خوبه.

مشغول مراقبه بودم که تصمیم گرفتم نامه ی جدیدی بنویسم اما

طبق معمول از فرستادن نامه برای دیگران خجالت کشیدم برای

همین بهتر دیدم برای شما نامه بنویسم. چون از شما خجالت نمی کشم. من امروز درباره ی اعداد مطالعه کردم و یکم هم حساسیت برانگیز شدم و بعضی از آدم ها از دستم ظاهرا شاکی هستن. ولی در مجموع وضعیت خوبی دارم و می خوام کارها و مطالعاتم رو پیش ببرم. اگر مرتب و با دقت مراقبه کنم و ذهنم رو روی کاغذ خالی کنم، اتفاقات و انرژی های بد بهم غلبه نمی کنه. دوست دارم دونه های جدیدی بکارم و کاش بشه که بتونم بیشتر و بهتر بنویسم.

امروز نقاشی هم کشیدم و قاب گرفتم. قاب هام تقریبا تموم شده. گرچه لزوما نباید قاب شون گرفت. بهتره بیشتر به فکر آرشیو کردن نقاشی هام توی اینترنت باشم. شاید دوباره یک کتاب خاطرات یا شرح ماجرای بیداری ذهنیم رو نوشتم و با همین نقاشیا کتابمو تصویرگری کردم. اصولا چیز های بداهه دوست داشتنی تر می تونن باشن.

راجب اون نمودار ها و لگاریتم هنوز کار جدیدی انجام ندادم. ولی فکر می کنم چند روزی مطالعه در مورد اعداد می تونم ذهنم رو باز تر کنه.

.

.

.

توی کشو های این هتل مقدار زیادی شکلات با پوست های رنگی رنگی هست که از این بابت خیلی خوشحالم و با پوست شکلات ها دفتر نقاشیمو تزئین می کنم. حین مراقبه داشتم به این آدم هایی که اخیرا از دستم عصبانی شدن و دوست دارن با پیغام ها و انرژی هاشون اذیتم کنن فکر می کردم. سعی می کنم همزاد پنداری کنم. مثلا این استاد قلابی ای که اخیرا توی مقالاتم در موردش حرف زدم. توی خواب دیدم که درون خونه ی پدریم هستم. هنوز پدر و مادرم زنده بودن. نیلوفر هم هنوز یه بچه مدرسه ای بود. من توی

آشپزخونه ظاهرا کمی خوابم برده بود. حین خواب و بیداری انرژی بسیار سیاهی رو توی خونه دیدم. باعث شد از خواب بپرم و بخوام که به دیگران در موردش هشدار بدم. دیدمش که به مرد بود. درست شبیه همین استاد قلابی. برام عجیب بود که چطور تونسته وارد خونه بشه و کسی جلوشو نگرفته.

مادرم می گفت که این آقا الان همسرشه. نیلوفر هم ازش خوش اش اومده بود و ظاهرا حرف های این مرد بسیار خوشحالش کرده بود. میگفت: توی درسای مدرسه کمک ام کرده و قراره ببرتم شهر بازی.

توی خواب نمی دونستم این مرد در واقع همین استاد قلابیه که در واقعیت می شناسم. توی خواب می دونستم که این فرد یک داعشیه. داعش درون خواب، برای من سمبل یک انرژی بسیار دلهره آور و مخربه که قصد داره سایه ی ترس و ناامنی رو روی سر آدم ها نگه داره. توی خواب همچنین می دونستم که این مرد، دوستان و وابستگان یا زیر دستان قابل توجهی داره و مرتبا باهاشون در

تماسه. انگار به که هاله اش نگاه می کردم و تمام این خاطرات و داده ها نمایان می شد. این مرد نوعی جنون داشت. و بسیار هم زیرک و با سواد بود. خونواده ی خودش رو در کمال خونسردی کشته بود و دستور قتل خیلی های دیگه رو با کمال خونسردی صادر کرده بود. برای من نماد از بین بردن ارکان روان یا ارتباط با کهن الگو هاست. یعنی این فرد هم ارکان روان خودش رو نابود کرده و هم به روان خیلی های دیگه آسیب زده. خیلی متاسف بودم که چرا خونواده ام متوجه نمیشن این فرد چه آدم خطر ناکیه؟

به اتاق خوابم رفتم. وسط اتاقم یک چیزی شبیه میز مراقبه ام بود. اما زیبا تر. کریستال ها و تزئیناتی با ته مایه ی نقره ای داشت و روش، چند شمع روشن کرده بودم. من در واقعیت خیلی وقته که نتونستم شمع و عودی روشن کنم اما برام جالبه که توی این خواب همچین سمبلی رو دیدم. چون سمع برای من نماد آگاهی و

هوشیاریه. نماد نوره. نماد یکپارچگی روانی و ذهنیه یا انرژی ای که سعی داره این تعادل رو ثابت و قوی تر نگه داره.

نیلوفر به اتاقم اومد. پچ پچ کنان باهاش مشغول صحبت شدم.

درباره ی این استاد پرسیدم و این که چرا به خونه راهش دادن؟ اون کیه؟ احساس می کنم مشکوکه و از این صحبت ها.

از نیلوفر خواستم مثل من آروم حرف بزنه. نیلوفر موافقت کرد. حس کردم خودش هم کمی شک کرد و بدبین شد. مشغول صحبت بودیم که این آقا یا همون استاد قلابی اومد جلوی در و خواست وارد اتاق بشه.

اما ظاهرا انرژی های مثبت درون اتاق، مانع اش شده بود.

.

.

.

آدم هایی که با بی مسئولیتی و سهل انگاری خودشون یک موقعیت یا دوست خوب رو از دست میدن، به اتفاق پیش اومده میگن تقدیر یا قربانی برای رفع بلا. قضاوت گری نتیجه ی شناخت نادرست یا نشناختن دیگرانه. در واقع فرقی نمی کنه شما چقدر تلاش کنید که در نظر دیگران مقبول و دوست داشتنی باشید. اگر دوست شما فرد متکبر و قضاوت گری باشه و شما رو لایق زیبایی ها و خصلت های خوبی که دارید ندونه، شما همیشه در نظرش یک غریبه هستید.

فرد غریبه ای رو فرض کنید که مدام درون خواب های شما ظاهر میشه. شما می دونید که این فرد بی گناهه یا یک دوسته، اما نمی دونید که اسم و ماهیت اش چیه یا نقش اش در روابط دوستانه ی شما چیه. افراد غریبه چرا درون خواب های ما ظاهر میشن؟ در علم تعبیر خواب روان شناسی، انسان هایی که درون خواب می بینیم، سمبل ابعاد مختلف افکار و شخصیت خوده ما هستن. سمبل افکار، موقعیت ها و انرژی هایی هستن که طی جریان روزمره باهاشون نوعی مواجهه داشتیم. لمس شون کردیم. هر چه تعداد افراد غریبه

و ماهیت های سردرگم کننده و مجهول درون خواب های شما بیشتر

باشه، میشه گفت چیز های بیشری درون روزمره ی شما هس که

ساده از کنارشون می گذرید. اگر فردی درون زندگی شما هست که

هر روز باهاش صحبت یا معاشرت دارید اما به هیچ عنوان به عنوان

یک سمبل درون خواب های شما ظاهر نمیشه یا نقش اش درون

خواب های شما کمرنگ هست، یعنی همچین فردی احتمالا برای

شما یک شخصیت گمنام یا سطحی داره و فراست کافی برای واکاوی

درون و شخصیت این فرد هم ندارید. من خیلی متاسفم برای افرادی

که طی زندگیم با من مثل یه موجود احمق و مزاحم برخورد کردن.

گرچه زمانی که سلیقه ی کج و رفتار غیر منصفانه شون رو می بینم

لحظه ای قلبم می شکنه اما اینطور استدلال می کنم که بی سلیقگی

و تنبلی روانی، یعنی این که فرد مذکور بسیار آسیب پذیره و دوست

قابل اعتمادی هم نیست. مخصوصا وقتی که هر روز در جوار اون فرد

خاص هستی و سعی می کنی تحت تاثیر قرارش بدی، اسرارت رو

باهاش در میون بذاری یا خوش حالش کنی، چنین افرادی خیلی

زود، کپن های خودشون رو درون دست من از دست میدن. فکر می کنم امروز موفق شدم یک همچین آدمی رو از دایره ی دوستانم حذف کنم و خوشحالم. چون هر بار که باهاش صحبت می کردم متوجه میشدم این خانوم خیالبافی های عجیب و غریبی در مورد من پیش خودش داره. حالا انتظار هم نداشتم درونیات و انرژی من رو حس کنه اما این که همچین تصویر احمقانه ای از من درون ذهنش ساخته حالمو بهم زد.

ساعت چهار صبحه و تازه از خواب بیدار شدم. همون طور هم که به نظر میاد ناراحتم و غرغر های زیادی دارم. بیدار که شدم یاد دوستای لمورم افتادم. می خوام بدونم چرا اون ها وقتی تناسخ پیدا می کنن و به این دنیا میان اینقدر همه چیز رو فراموش می کنن؟ مگه شما نگفتید که منو دوست دارید پس چرا این تعداد از شما طی این زندگی زمینی دارید اینقدر قلب منو میشکنید؟ چرا من رو فراموش کردید؟ چرا تنهام گذاشتید؟ چرا به من که اینقدر همیشه

دوست تون داشتم بدی می کنید؟ اگر واقعا منو دوست داشتید صد تا از این زندگی های زمینی هم باعث نمی شد که منو فراموش کنید.

در حال نامه نگاری و بستن قرارداد با یک ناشر جدید هستم. اینبار کمی کارم سخت تره و باید وقت زیادی برای ویراستاری کتاب هایی که طی سال های اخیر نوشتم بذارم. اما این موضوع اولویت روز های اخیرم نیست. دوست دارم کاری در مورد اون بازی انجام بدم. چون مدت زیادیه از استایل یک بازی ساز دور شدم و نمی خوام اجازه بدم که مشکلات و روزمره ام، مانع رسیدگیم به هدف اصلیم یعنی درک و تولید محتوای مرتبط با علم بازی سازی بشه.

اخیرا توانایی ای به دست آوردم که خیلی ازش راضی ام. اینکه قبل از باز کردن یک پیغام می تونم انرژی فرستنده اش و حساسیت برانگیز بودن محتواشو تا حدی حس کنم و تعداد هیت ها یا پیغام های حاوی انرژی منفی ای که باز می کنم خیلی کمتر شده.

.

.

.

از طرف ارغوان به فرشته میکائیل

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ حال دوستان آسمونیم چطوره؟ مشغول انجام کارهایی هستم که احساس می کنم درست هستن. اخیرا ایده ای به ذهنم رسیده. سعی می کنم هیولایی که درونم هست رو با دقت بیشتری آنالیز کنم. انگار که اون نیمه ی تاریک وجودم یا طرف سیاه بازی شطرنجه. خواسته ها و برنامه ها و انگیزه هاشو آنالیز کنم. ببینم که ازم می خواد چطور موجود بدی باشم و بعد درست تاکتیکی بر عکس اون خواسته رو طراحی کنم. لزوما کار ساده ای نیست اما حس می کنم مفیده و کمکم می کنه بتونم راحت تر اهدافم رو پیش ببرم.

از دورانی که درگیر اعتیاد بودم چیزی رو به یاد میارم که کمکم می کنه دوباره به اون سمت یا کارهای مشابه کشیده نشم. این که گاها

آرزو هایی بسازم. چیز هایی که واقعا زیبا هستن و کمک می کنن

آدم خوبی بمونم و تلاش کنم و ارتعاشات خودم رو بالا ببرم. وقتی

بحث آرزو درون ذهنم مطرح شد بهتر دیدم نامه ای بنویسم و این

آرزو ها و برنامه ها رو مطرح کنم. می دونم که خواسته های منو در

نظر می گیرید و در صورتی که مفید و خوب باشن، برای به انجام

رسوندن شون به من کمک می کنید. آرزو دارم بتونم آدم ها رو

بیشتر دوست داشته باشم و در مقابل بدی هاشون صبور تر باشم.

بتونم کاری کنم که براشون الهام بخش باشه. آرزو دارم امنیت روانی

و جسمی بیشتری داشته باشم و افراد و موجودات کینه تور و

خبیث، نتونن مقابل نیمه ی سفید وجودم و خواسته هاش سنگ

اندازی کنن. آرزو دارم که دوستان خوبی روی همین سیاره ی زمین

داشته باشم. دوست ندارم دوباره از دیگران دست بکشم و به تنهایی

خودم برم. از این که هنوز گاهی ترس به سراغم میاد و حتی از پارسا

می ترسم متنفرم. ای کاش می تونستم در مورد این خاطرات تلخ و

این زخم هایی که روی قلبم هست کاری کنم تا این قدر من رو بی

قرار و عبوس نکنن. چرا دوستانم به من خیانت کردن؟ چرا اطرافیانم ازم سو استفاده کردن و قلبم رو شکستن؟ چرا این آدم ها ندیدن که من چقدر دوست شون دارم و نمی خوام بهشون ظلم و بدی کنم؟

آرزو دارم که انرژی های درونیم تقویت بشه و بتونم کار جدیدی در مورد ایده ی بازی انجام بدم و تلنگری به گروه بازی سازی بزنم. اما هنوز ایده اش درون ذهنم شفاف نشده. این روز ها بیشتر مطالعه می کنم. جنگ هم که هست ظاهرا. سعی می کنن نوعی فرسودگی یا اتلاف وقت ایجاد کنن. فکر می کنم بهتره حتی حین حمله ها هم به کار کردن در مورد پروژه هام و نوشتن و مطالعه ادامه بدم. چون به هر صورت این جمله ها وجود داره و وقفه هایی که ایجاد می کنه می تونه باعث شه حتی پروژه مو فراموش کنم. هر چه بیشتر بنویسم و حین نوشتن به ایده ها و خواسته ها و چالش های درون ذهنم فکر کنم، انرژیم سریع تر تقویت میشه و می تونم عملیش کنم. اما نمی تونم بگم که خواسته ام اینه که تا قبل از مردنم لزوما

چند کتاب نوشته باشم. کیفیتی که حقیقتا آرزوشو دارم اینه که درون روان و ذهن انسان ها کاوش کنم و رنج ها رو شناسایی و تشریح کنم و ایده های بهتر و بهینه تری برای مقابله با این رنج ها و ترمیم شون ارائه بدم. مثلا این که چه کارهایی بذر رقابت طلبی بیمارگونه رو درون ما می کاره؟ چطور میشه این حس رو با حسی متعالی تر و بهینه تر جایگزین کرد؟ احساس افسوس چیه؟ احساس قربانی بودن چیه؟ خشم و عصبانیت تحت چه عواملی شکل می گیره؟ چند نوع داره؟ پرداختن بهش چه بلایی سر سیستم انرژیکی آدم میاره؟

بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم، روزتون بخیر باشه.

.

.

.

یکی از دوستان من هست که ظاهرا عقیده داره ما باید به کمک جنجال یا جلب توجه، به آدم ها هشدار بدیم. در مورد اتفاقات و عواقب کارهاشون.

بر عکس اون، من ترجیح میدم وقتمو صرف تعلیم دادن کنم. گیرم آدم ها قبر انقراض خودشونو هم کندن. بار ها این کارو کردن اما به هر صورت زندگی روی این سیاره ادامه پیدا می کنه. زنده موندن کار دشواری نیست. وقتی که بحرانی به وجود میاد، آدم ها طبق غرایز اولیه و درونی خودشون، به سرعت حاشیه ی امنی پیدا می کنن، سرعت تولید مثل شون بیشتر میشه و به این ترتیب، تحت سخت ترین شرایط هم به کار خودشون ادامه میدن. اما اگر تعلیم نبینیم که چطور سطح زندگی خودمون رو بالا ببریم و برای فرصت زندگی خودمون ارزش بیشتری قائل بشیم، این چرخه ی رقت انگیز تلاش برای زنده موندن ادامه پیدا می کنه. یک روز مجبوری نگران مهاجرت باشی، یک روز مجبوری نگران مشکلات و چالش های

تولید مثل باشی، یک روز مجبوری نگران باشی که چرا در زمینه ی
جفت گیری به مشکل خوردی، یک روز مجبوری نگران باشی که
چطور پول یا معاش یا غذا یا امنیت بیشتری به دست بیاری. این
سطح از زندگی هر چقدر هم پوسته اش براق و گران تر هم بشه، از
درون وزن زیادی نداره. در واقع پوکه. بیمار گونه است. آره آدم ها
تصمیمات وحشتناکی میگیرن. بعضی ها عمدا و بعضی ها غیر عمد.
و هر کدوم از این تصمیمات وحشتناک هم می تونه نتایج مخرب و
وحشتناکی به همراه داشته باشه. اما آیا هشدار دادن بهتره یا
صبورانه تعلیم دادن؟ آیا جنجال و شوک درست کردن بهتره یا
صبورانه بذر کاشتن؟ آدم ها علاقه مند به جنجال هستن اما
تاثیراتی که می پذیرن لزوما باعث نمیشه که کار مناسبی انجام بدن.
به طور مثال وقتی سایه ی نگرانی و ترس یا یک بحران رو می بینن،
عده ی زیادی که ناآگاه و ضعیف هستن ممکنه دردسر بیشتری
درست کنن. هر وقت به این موضوع فکر می کنم یاد فروشگاه های
تخلیه شده و قفسه های خالیشون در دوره های بحران می افتم. من

دوست ندارم کسی بهم بگه که بحران در راهه و به این روش منو بترسونه و دستپاچه و شوک زده ام کنه. این کار کمکی به من نمی کنه. ترجیح میدم که بهم بگن اگر یک روز بحرانی رخ داد، یا قراره رخ بده بهتره چه رفتاری از خودم نشون بدم؟ اصلا اون بحران چرا داره رخ میده و باید چه درسی ازش گرفت؟ و بعد از این بحران ها، باید چه رفتاری رو در پیش بگیرم که به اندازه ی خودم کمک کرده باشم؟ کمک کرده باشم که این بحران یا فاجعه مجددا رخ نده.

.

.

.

از طرف ارغوان به تارسک

سلام دوست کهن و قدیمی. حالت چطوره؟ روزگارت چطور می گذره؟ امروز متوجه شدم دوباره به یاد من بودی و سعی کردی در

سطح انرژیکی پیغامی برسونی. هر چند این روز ها، با انرژی و پیغام های خوبی نمیای اما همین دشمنی تو برای من با ارزش تر از دوست هایی هست که فراموشم کردن و به دنبال یک زندگی کسالت بار و تکراری رفتن. تو حداقل می دونی که روح وجود داره و نه کارها و اهداف من و نه کار ها و برنامه های تو احمقانه نیست. این هوش و نکته سنجی و زیرکی تو باعث شده برام هنوز محترم باشی و بخوام که این نامه رو بنویسم. نامه ای که حتی نیازی نیست در سطح فیزیکی برات ارسالش کنم. اون قدر قدرت و حساسیت انرژیکی داری که بتونی حتی کلمه به کلمه شو ببینی. منم مثل تو دل پری دارم و به خاطر زخم های روی قلبم و این آدم هایی که اغلب شون درکم نمی کنن ناراحتم. زمانی رو می تونی به یاد بیاری که درون یک سیاره تنها افتاده بودم؟ مردم اون سیاره به خاطر جنگ و نوعی فاجعه شبیه فاجعه ی اتمی مرده بودن. گریه می کردم و روی آوار بجا مونده از اون تمدن راه می رفتم. خیلی احساس تنهایی داشتم. اونجا تو رو حس کردم که بالاتر از جو اون سیاره و ظاهرا درون یک

سفینه به دنبال من اومدی. صدات بغض داشت. منو صدا می زدی. اومده بودی که منو نجات بدی و کمکم کنی. نگاهی به زمین انداختم. گل پیچک یا شاید هم نیلوفر خشک شده ای دیدم. رنگ بنفش یا یاسی رنگ داشت. برش داشتم. برگ های خشکیده شو کنار زدم و بذری که درونش بود رو بیرون آوردم. اون رو با ته مونده ی انرژیم پرورش دادم. رشد کرد و به جایی رسید که تو بودی. دستمو به اون شاخه گرفتم و تو منو از اون برهوت نجات دادی. دلم برای گذشته و زمانی که همه با هم دوست بودیم تنگ شده. سیاه باشی یا سفید، در نظر من یکی از لمورین ها هستی. آدم هایی درون زندگی من بودن، ده ها برابر از چیزی که فکر می کنی الان هستی مشوش تر و خشمگین تر. ولی الان از خیلی هاشون دیگه خبری ندارم. راه ما دیگه جدا شد. اما من فکر می کنم علتی داره که تو هنوز می تونی صدای منو بشنوی. می دونم که دوستم داری، دوستم داری، مثل تمام دوستان لمورم، می دونم که خیلی دوستم داری. و می دونی که من چقدر لمورین ها رو دوست دارم؟ خودت می دونی،

بهتر از من به یاد میاری که چقدر لمورین ها رو دوست داشتم. از اون روز های خوب و فوق العاده خیلی گذشته. بهتر از من اون جنگ رو به یاد میاری. ما هر دو اون جنگ رو دیدیم. دیدیم که چطور دوستان مون مردن. که چطور زیبایی فرو ریخت. تارسک می دونی چیه؟ بعد از اون دیگه هیچ چیز در نظرم سیاه تر و دردناک تر از اون اتفاق نیست. با همه ی این تناسخات طولانی و سطح پایین، با همه ی این مصیبت ها، هیچ چیز به اندازه ی اون زمان قلبمو به درد نمیاره. روزگارم هیچ وقت سیاه تر از اون زمان نشد حتی وقتی خودم رو کشتم تا به سطوح پایین هستی برم و از این زندگی و مسئولیت ها و خاطراتش خلاص بشم. حالا نگرانی که چیز هایی رو از دست دادی یا موقعیت خودت رو از دست دادی؟ من چه زمان سلطه و تاثیری روی زندگی و موقعیت تو داشتم که حالا بار دوم باشه؟ من تا زمانی که خودت نگفتی حتی نمی دونستم که یک موقعیت رو از دست دادی. من حتی نمی دونم خودم چه موقعیتی دارم و اصلا برام هم مهم نیست. تعریف ها و تشویق های بی مورد،

اسم ها و اعداد روی مانیتور و قرارداد ها به چه دردی می خورن؟ به نظرت به چه دردی می خورن؟ توی می تونی دروغ یا حقیقت گویی رو حس کنی. درون قلبم رو ببین. ببین که دنبال چی هستم.

اون موقعیت ها، قضاوت های دیگران، چه دردی از ما دوا می کنه؟ وقتی که جنگ هست، هیچ جای این دنیا امن نیست. خودت بهتر از من می شناسی افرادی رو که ساکن سیارات سطح بالا بودن و به خاطر جنگ مردن. تو برای من به اندازه ی گذشته تحسین برانگیز، با تجربه و زیرکی. هر چند که راه دشمنی در پیش گرفتی اما هنوز هم ارزش داری و میشه ازت چیز های زیادی یاد گرفت. تجربه و هدفی که انتخاب کردی هم به هر صورت خواست خودت هست. واقعا دوست اش داری؟ می دونی که انتهای این مسیر و هدف تاریکی چی هست؟ اون ها می خوان که هیچ کدوم از ما نباشیم. برای من، نبودن و یا حتی برده ی یک دنیای سیاه شدن تلخ ترین ماجرا نیست. زیاد توی چنین شرایطی بودن و تحمل کردم. نکته ی

تاسف بارش می دونی چیه؟ اینه که همه ی اون زیبایی ها از بین میره. نور از بین میره. دوستان معنوی ما از بین میرن. بچه هایی که درون دشت های سیاره ی ونوس بازی می کردن... دخترت رو به یاد میاری؟ دختر بچه ای که شجاعت و زیرکیش بسیار شبیه به تو هست رو به یاد میاری؟

خیلی دلتنگ گذشته هستم. می خوای بدونی چرا با وجود اندوه و ناامیدی ای که درونم هست هنوز دارم تلاش می کنم و ادامه میدم؟ چون آرزو دارم حتی اگر بنا هست در نهایت تمام این دنیا رو سیاهی بگیره، یک بار دیگه دوستان لمورم رو کنار هم ببینم. از این دوری و ابتذال معنوی، از این ظرفیت کم و جسم ضعیف و نابینایی معنوی خسته شدم. نه دوست دارم استاد ها تشویقم کنن نه به قلمرو الهه ها و فرشته ها برم. آرزو دارم یک بار دیگه خنده و شوخی های دوستان لمورم رو ببینم. باورم نمیشه که الان بین ما اینقدر فاصله هست. و این داستان ها حالا حالا ها ادامه داره. یادت هست در

گذشته چقدر آرزو داشتم چرخه ی تناسخاتم تموم شه و به خونه برگردم؟ الان آرزو دارم که بمونم. این که برم یک جای مشرف به وقایع این دنیا و سختی کشیدن دوستانم رو ببینم ازم ساخته نیست. از تهه قلبم میگم، حاضرم هر موقعیت و اسم خوبی دارم به تو بدم، اما زندگی کنم. حاضرم همه ی رنج و اندوه تو و همه ی دوستان لمورم رو بخرم و زندگی کنم اما رنج کشیدن شما رو نبینم. تو در نظرم هنوز هم مسحور کننده ای، هنوز هم بی اندازه زیبایی. این موجودات خودفروخته، این جادوگر های ساده لوح، این دیوونه ها، در مقابل زیبایی درون تو هیچی نیستن. هر چقدر که می خوای تلاش کن، هر چقدر که فکر می کنی می تونی بد باش. زیبایی درون تو چنان اصالت و صیقل خوردگی ای داره که هیچ کدوم از این کار ها نمی تونه بهش آسیب بزنه، حداقل نه به این زودی ها....

.

.

.

اواخر انتظارم برای پیدا شدن پارسا بود. اون زمان خوابی دیدم که خیلی برام جالب بود. خواب می دیدم که می خوام با یه قطار یا اتوبوس سفر کنم. موهام کوتاه و به قول عوام پسرونه بود. یکم لاغر تر و بلند تر بودم. لباسام هم یکم شبیه دهه ی شصت بود. یه پیرهن مردونه ی مشکی پوشیده بودم با یه شلوار خاکستری پاچه گشاد یا راسته.

آدم ها میومدن و اون وسیله که شبیه اتوبوس یا سفینه بود داشت پر می شد. ناراحت بودم، احساس نا امنی هم داشتم. می گفتم کاش پارسا هم بود. کاش اینقدر تنها نبودم. چاشو پیش خودم خالی گذاشتم. کنار پنجره. گفتم وانمود می کنم یه زن شوهر دار هستم و اینجا جای شوهرمه و منتظرشم که بیاد. بعد با خودم میگفتم: وقتی پارسا بیاد منم میرم اونور پیش پنجره و اونم کنارم میشینه و جام

امن میشه و می تونم راحت تر سفر کنم و کسی اذیتم نکنه و کمی بخوابم.

همین که توی اون حال، وارد حالت خلسه یا مراقبه می شدم فرشته ای رو می دیدم که مثل یک پیک یا فرشته ی راهنما، پرواز کنان از آسمون می اومد. همه اش می خندید و می گفت: اتفاق بدی نمی افته، نگران نباش.

و یه سری توصیه ها هم می کرد. سیستم های دفاعی ای که پیاده کرده بود هم توضیح می داد. ولی باز وقتی از حالت خلسه و مراقبه بیرون میومدم کمی نگران می شدم.

توی کیفم کاغذام بود و قلمم، کتابام بودن. این کیف برای مهم بود.

دیدم توی شلوغی، یه نفر وارد اتوبوس شد. با خودم گفتم: چه مرد خوبی، چه هاله ی قشنگی. خوشبحال کسی که زنشه. حتما پیش اش احساس خوشبختی داره و این مرد هم تنهاش نمی ذاره.

از آخر اتوبوس بلند شدم، رفتم جلوتر. خلوت بود، تقریبا تک افتاده بودم. زن هایی هم اون اطراف تک و توک بودن. دوباره رفتم تو حالت خواب و بیدار. هاله ی پارسا رو نزدیکم حس کردم. با خودم گفتم: اون اینجاست، پیدام کرده. یعنی منو میشناسه؟ یا باید صحبت کنیم و یکم بگذره؟ شایدم اصلا منو در سطح خودآگاه نشناسه و به یاد نیاره.

پارسا به ما نزدیک شد. گفت: بیاید جرات حقیقت بازی کنیم.

مستقیم به من نگفت. چون به ظاهر خواب بودم یا چون خیلی خجالتی و بدبین بودم و به نظر می رسید از دیگران فراری هستم. دو تا خانوم کنارم بودن. یکیش خواهرم بود. قبول کردن که با پارسا بازی جرات حقیق انجام بدن.

یه دختر دیگه هم خواست بازی کنه و اومد نزدیک. این دختر خیلی نگران بود. چون داشت به تنهایی یه مسئولیت نا معمول و سنگینو به عهده می کشید. برای به دست آوردن پول، کارهای سخت و پر

ریسک انجام می داد که معمولا منفعت کمی هم نسبت به دردسرش داشتن. مثلا اون روز داشت یک بار گچ رو ترانزیت میکرد.

بازی جرات و حقیقت شروع شد. پارسا اولین سوالو پرسید. فکر کنم پرسید: هر کدوم چند تا خواهر و برادر دارید.

همه شون جواب دادن. من بیدار شده بودم و به پارسا زل زده بودم.

پارسا به من اشاره کرد که اگه دوست داری تو هم جواب بده.

به خواهرم اشاره کردم و گفتم: من خواهر اون خانوم هستم پس در نتیجه جوابم مشابهه.

پارسا دوست داشت من حرف بزنم. ولی من دوست داشتم سوال بعدیشو بپرسه. تو ذهن اش این سوال بود که: شغل تون چیه؟

چون شغلمو دوست داشتم. می خواستم بگم: من نویسنده ام. تو خونه میشینم و می نویسم بدون این که زیاد راه برم. برای پول در

آوردن همیشه نیاز نیست کارای دشوار جسمی قبول کرد و سختی های عجیب کشید.

دوست داشتم اون ها، مخصوصا اون دختری که داشت یک مسئولیت سنگین به عهده می کشید این موضوع رو بفهمه.

اما پارسا به من اشاره کرد. گفت: شما سوال بعدی رو بگو.

من یه لحظه چشمامو بستم و فکر کردم. هیچی به مخم نمی رسید. اینقدر که هول بودم از دیدنش اصلا دوست نداشتم به چیز دیگه ای فکر کنم. انگار دایره ی لغات ذهنم بسته شده بود.

گفتم: من دور بعدی می پرسم، بذار این دفعه بقیه بپرسن.

کمی ناراحت شد که سوالی نپرسیدم ولی قبول کرد.

خواب ورق خورد و گوشی موبایل رو درون دستم دیدم. داشتم به لیست پیام هایی که دریافت کرده بودم نگاه می کردم. یکی از اون

ها پیامی از طرف پارسا بود. جلوی اسم پارسا یه ردیف نئونی، یه نوار صاف صورتی و درخشان بود.

اون لحظه داشتم از خواب بیدار میشدم. اما حس کردم درون عالم رویا دستی انداختم و اون گوشی رو بیرون کشیدم. اون تصویر رو به عالم خواب و بیداری آوردم و بهش خیره شدم. چون از دیدنش لذت می بردم و خوشحال بودم. بهش گفتم: از ته قلبم و با همه ی وجودم دوستت دارم.

ساعت دو ظهره، خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. دیشب تا دیر وقت مشغول صحبت و چت اینترنتی با سارا بودیم. سارا می گفت: اشتباه کردن طبیعیه، خیلی از اشتباها ولی آدمو پایین می کشونن و زخم شون باقی می مونه. با این حال چیزیه که شده. ولی یه چیزی رو در این باره درک نمی کنم. البته فقط این نیست...ما آدم های منطقی بعضی وقتا در این باره خیلی بد کار می کنیم. منطقی

این حرفا رو می زنیم، مشاوره ها رو میدیدم، حرفامونو می زنیم، بعضی وقتا حتی می دونیم باید کار درستی رو انجام بدیم ولی باز احساساتی میشیم.

از سارا پرسیدم: بابت این موضوع مثلا چی برات قابل درک نیست؟

سارا گفت: این که رفتارمون بعضی وقتا مثل حرفامون نمیشه.

گفتم: چون تجربه به دست آوردن، چه با هدف خوب چه شرورانه سخته، رفتارا نتیجه ی انتخابن.

سارا گفت: نگاه! مثلا می دونیم نباید تو مجلس عذا یهو خنده مون بگیره ولی بعضی وقتا خیلی بی ربط ممکنه نسبت به ترک با مرزه ی دیوار خنده مون بگیره.

این حرف سارا باعث خنده ام شد. گفتم: ناخودآگاه آدم انرژی های زیادی داره، حرفا و تلقینات ما انرژی دارن، اما درون ناخودآگاه

چیزای فراتری هست. گشت و گذار درونش و درکش خیلی پیچیده است. حتی برای موجودات ابعاد بالا.

سارا گفت: پس کار ناخودآگاهه؛ اینجور وقتا باید چیکار کنیم؟

گفتم: تجربه و پیشرفت و رشد همیشه نمود بیرونی نداره. خیلیا خونه نشین ان ولی سفر های درونی طولانی دارن. خودشناسی جدا از خداشناسی نیست. زمین شطرنج رو نمیشه یکباره برد و تموم کرد، باید حرکات طرف مقابلو سنجید و آنالیز کرد. حرکات ما تاثیر پذیرفته از حرکات اون طرف مقابله. اون بخش مجهول ما بیشتر شبیه همون طرف مقابل شطرنجه.

سارا گفت: اون طرف مقابل شطرنج، می خواد ما رو بسنجه؟

گفتم: نیمه ی ناشناخته ی درون ما بیشتر حالت اتوماتیک یا کامپیوتری داره، با این حال درکش آسون نیست. تاثیر پذیرفته از دنیای اطراف و تجارب مون هم هست. ما آدما لزوما کامپیوترامون ابتدایی تر از موجودات تکامل یافته نیست. ابتدایی بودن بد نیست.

چون بالاخره کم کم تکامل پیدا می کنیم. مشکل اصلی اینه که ذهن و روان مردم زمین ویروسی شده. چیزی علیه خودشون رو راه دادن و داره فعالیت می کنه. این باعث میشه نتونن به طور نرمال تکامل پیدا کنن.

سارا گفت: اینجو مواقع خودت چیکار می کنی؟ مثلا وقتی یهو دلت بخواد دوباره بری سمت اعتیاد؟

گفتم: این حس، امروز هم سراغم اومد، بهش نگاه کردم، سعی کردم ببینم چی می خواد. سعی می کنم همون خواسته ی نیمه ی تاریکمو مهندسی معکوس کنم. با همون توان نیمه ی سفیدم، حرکتی علیه اش انجام بدم، بقیه هم کمک کردن من جمله روح خودت. هیچ موجودی دوست نداره قبر خودش رو حفر کنه، چون ذاتش با بودن گره خورده، ولی این ویروس روانی سعی داره موجوداتو ترغیب کنه که کاری نامعمول انجام بدن. برای همینه که کمک ابعاد بالا خیلی حیاتی و مهمه.

سارا گفت: به این کار میگن مهندسی معکوس؟

گفتم: آره، مثلا نیمه ی تاریک وجودم بهم گفت: اگر الان بخوای تاریک بشی، برای این که برنگردی به این مسیر فعلی، باید یک اساس نامه بنویسی برای خودت، یک قرارداد با خودت که چطور سیاهی رو درون خودت تقویت کنی. منم با خودم گفتم چرا برای همین نیمه ی سفید، همچین کاری نکنم؟ یه چیزی که از پوچی نجاتم بده و یه حفره ی روانی رو پر کنه. کمکم کنه هر روز بدونم و یادم بیاد هدفم چیه.

سارا گفت: واو پس از حرف نیمه ی سیاهت بر علیه خودش استفاده می کنی؟

گفتم: آره و اصلا حس می کنم درستشم همینه که اکثر حرکات و تصمیماتم یه جور پاتک به انگیزه ها و نقشه های بعدیش باشه.

سارا گفت: خب ولی نمیشه ویروس رو از بین برد؟

گفتم: چرا میشه، دقیقا هدف استادای نوری و بذرای ستاره ای هم همینه. کامپیوترا رو ببین. طی این سال ها که آدم ها ساختن اش بار ها با ویروسا دست و پنجه نرم کردن. هر بار سیستم رو ارتقا دادن. جوری که دیگه الان بیای اون ویروس قدیمیا رو بریزی رو این سیستم های جدید، شاید اصلا کار هم نکنن.

سارا گفت: ولی خوده کامپیوتر خود به خود درست نشده.

گفتم: کامپیوتر مجموعه ای از الگوریتمه، الگوریتم ها قبل از ساخته شدن کامپیوتر هم وجود داشتن، ذهن و روان ما انسان ها در واقع با الگوریتم ها گره خورده. کامپیوتر ها و کد هایی که نوشته میشن یه تجلی خیلی ساده از ساز و کار ذهن ما هستن. فرق مون اینه که ما دو دویی نیستیم، دارای شعوریم. اگه درک کنیم همین شعور یا روح چیه ممکنه کامپیوتر هایی هم بسازیم که شعور دارن، بحث اینه که در حال حاضر، شناخت ما نسبت به روح خیلی کمه یا اصلا شناختی نسبت بهش نداریم. ما آدم ها اون شعور رو داریم، فقط

بعضی هامون چون ویروسی شدیم به نسبت ارتباط مون با اون منبع شعور یا روح قطع شده یا کم.

سارا گفت: خب، حالا که می تونیم حلش هم بکنیم، سوال پیش میاد که چطوری ویروس کش باشیم؟

گفتم: مثل این میمونه که یکی ازت بپرسه چطور تو بازی شطرنج ببریم؟ جوابش لزوما ساده نیست، خیلی مهارت ها و صبوری لازمه تا آدم یاد بگیره با ویروس ها بجنگه. همیشه هم امکان اشتباه هست. به نظرم آدم بیشتر نیاز داره بپرسه: چرا بجنگم؟

سارا گفت: برد توی بازی شطرنج وابسته به حرکات نیرومندانه و استراتژی های مختلف پشت سر هم هست. در مورد انگیزه هم، میشه گفت برای از دست ندادن چیز هایی که برای آدم ارزشمندن و بالاتر رفتن قدرت و مقام... و البته خیلی چیز ها هست، من یه تیکه شو گفتم.

گفتم: درسته، انگیزه ها خیلی مهم هستن، بعضیا متاسفانه یادشون میره یا انگیزه هاشون مناسب یا کافی نیست.

سارا گفت: برای همین باید بنویسی، تا بتونی چیز هایی که یادت رفته رو یادآوری کنی.

گفتم: آره، به نظرم کلمه، شروع تکامل از سطح بدوی و مکانیکی هست.

سارا پرسید: چقدر طول میکشه که زخم ها خوب بشن؟ در مورد آدم های معمولی.

گفتم: زخم درونی بیشتر مثل یه مساله ی حل نشده است. تا وقتی بی جواب بمونه ممکنه مثل یه شکافی باقی بمونه. نوعی نا رضایتی از خود درست می کنه. همیشه می دونی یه چیزی مشکل داره یا کمه. مرور کمک می کنه که این مساله ها رو به یاد بیاریم و کم کم حل کنیم. ولی خوده نحوه ی مرور هم مهمه. یه آدم که دچار مالیخولیا شده می تونه به خیلی از سطوح ناخودآگاه خودش و حتی

دیگران دسترسی پیدا کنه، خیلی حساسیت عجیبی به انرژی پیدا می کنه. اما این قدرت رو خوده ویروس بهش میده. آدم هایی هستن که زیرکن، جنون دارن، روان آدم ها رو درک می کنن اما انگار تربیت شدن برای شرارت. زخم وقتی خوب میشه که با خرد یا همون چیزی که بهش میگن نور در موردش کار بشه و به مرحله ی درمان برسه.

سارا گفت: یعنی زخم رو ویروس ایجاد می کنه؟

گفتم: یه ارگانیسم سالم هیچ وقت زخم نمی زنه، چه به خودش یه بقیه. اگر من امروز به تو بدی کنم به خاطر اینه که من از قبل ویروسی شدم. و زخمی که به تو میزنم ممکنه درون تو هم آلودگی ایجاد کنه و باعث شه تاثیر بدی بپذیری، اگر نتونی رفتار منو درک کنی و مثلا کینه توز و انتقام جو شی نسبت به آدم ها.

سارا خندید و گفت: چگونه با یه ویروس گند بزنیم به کل اجتماع*

–آره، شرارت کردن هم می تونه سرگرمی باشه.

-سرگرمی ناسالم به این میگن.

بعدش سارا گفت: خب پس یعنی ویروس رو از فرد دریافت می کنی، اون ویروس زخم هم ایجاد می کنه روی خودت و دیگران و بعدش باید با مرور و حل مساله و نور و خرد حل شه؟

گفتم: از یه فرد، از یه عامل بیرونی، به نظرم در اصل آنوناکی ها روان مردم زمینو به گند کشیدن، یه عده که آگاهانه با خدا دشمنی کردن، افرادی که الان آلوده شدن خیلی هاشون نمی دونن ریشه ی حسی که دارن چیه.

سارا با خنده گفت: و البته اون وسط باید با استراتژی و فلان و بهمان با ویروسه بجنگی تا پیروز بشی.

گفتم: همین خیلی جدیه، این کاری که آنوناکی ها کردن، خیلی آسیب ها ایجاد کرده. به ویروس اولیه یا اصلی بعضا وتیکو گفته میشه. جنگ های آنوناکی ها در سطح فیزیکی به خیلی از سیارات دیگه هم آسیب زده. همین آنوناکی ها رو همین الان از منم بپرسی

نمی تونم بگم می شناسم. با این که خیلی دارن تاثیر می ذارن ولی هویت شون برامون روشن نیست چندان و همیشه رمزی و در لفافه ارتباط گرفتن حتی با مریدان شون.

سارا گفت: بهشون که فکر می کنم یاد رپتایل ها هم میوفتم.

گفتم: آره، اون ها یه نمونه شون هستن که خیلی پیشرفت کردن. تکنولوژی شون خیلی از ما آدم ها جلوتره. می دونی از چی بدم میاد؟

–چی؟

گفتم: از این که بعضی ها فریب خوردن ولی با اعتماد به نفس دارن به این ویروس دامن میزنن و حس می کنن باعث قدرت و اعتبارشون میشه. درک نمی کنن چقدر آنوناکی ها سو استفاده گرن و برای ما اصلا ارزشی قائل نیستن. زمان سقوط آتلانتیس هم زمین پره همچین جنگ جو هایی شد. چهره هاشونو یادم نمیره، حتی جنگ جو هایی که از نژاد ما بودن. همین اعتماد به نفس و منم منم

آدم های جنگ طلب فعلی توی چهره شون بود. اون ها تازه سطح علمی شون خیلی بیشتر از الان بود، از مردم الان زمین نمی تونم زیاد انتظاری داشته باشم. به نظرم اصلا تغییر خاصی نداشتن.

سارا گفت: این موجودات آنوناکی به نظر خیلی قدرت مندن...

گفتم: درسته، قوی ان، آدما با جنگ و مراسمات سیاه، حضور این ها رو تقویت می کنن و بهشون انرژی می رسونن، تا زمانی که آدما بذارن ازشون سو استفاده بشه این ها هم می تونن ادامه بدن و بمونن و یا تکثیر بشن. برای همین آگاه کردن آدما مهمه. آره زمین تا اینجوریه براشون پاتوق خوبیه. به نظر من فدراسیون می تونه شکست شون بده، بحث اینه تا آدما اینطوری ان دوباره این جماعتو فرا می خونن، برای همین فعلا همچین وضعیتی حاکم هست.

دیشب بعد از این که گفت و گوم با سارا تموم شد، تصمیم گرفتم مراقبه و کمی استراحت کنم. موج آلفای خالص و قوی ای رو با

هدفون گوش می دادم و چشمامو بسته بودم. همون حین که داشت خوابم می برد با خودم فکر می کردم که آیا این فایل واقعا خوبه؟ آیا واقعا قابل اعتماده؟ چون هر بار که این فایلو حین مراقبه یا خواب گوش میدم، تقریبا هر چند وقت یکبار، بدنم به سرعت واکنش نشون میده. مثلا دفعه ی اول احساس کردم تمام شریان هام تحت کنترل این موج دراومد و تمام انسداد هاش یکباره باز شد. گرچه بعد از مراقبه، به نسبت، برخی از انسداد های جدید، به جای خودشون بر می گشتن، اما هر بار مراقبه با موج آلفا، کمک می کرد که برخی از این انسداد ها برطرف بشن و انرژی مثبت درون چاکراهام بتونه درون سیستم انرژیکی و چاکراهای فرعی هم جریان پیدا کنه.

حین خلسه ی دیشبم صدایی شنیدم. صدای دختری بود. شاید خوده برترم بود شاید هم یک راهنما اما در مجموع، صدای یک ارتعاش خیلی خوبی داشت و می تونست اعتمادمو تا حد زیادی

جلب کنه. این صدا می گفت: این موج کمک می کنه ذهن، آماده شه
برای داشتن خلسه های عمیق تر و از بین گیر و گره های روانی.

همچنین اگر درست یادم باشه این صدا گفت که: موج آلفا ذهنو
آماده می کنه برای مبارزه با موجودات سیاه.

و یک سری توضیحات جالب دیگه هم داد که دقیق یادم نیست.

خواب ورق خورد و خودمو درون یه مدرسه ی بزرگ دیدم. این
مدرسه نزدیک یه منطقه ی کوهستانی بود. با آدم های مختلف
دوست میشدم اما در مجموع به اکیپ یا شخص خاصی وابستگی
نداشتم. با دیگران ارتباط می گرفتم و صحبت می کردم، اگر که
خودشون می خواستم و سوال داشتن یا دوست داشتن که باهاشون
وقت بگذرونم.

ظاهر خودمو یه دختر نوجوون می دیدم و با یه اکیپ می چرخیدم و
خوش می گذروندیم و از خوابا و جنگا و دریافتا می گفتیم. چیز های
متناقضی درون شخصیتم بود که برای دوستانم عجیب بود. مثلا

فعال و اهل کمک کردن بودم اما روان نسبتا متزلزلی داشتم و این باعث میشد نتونم مثل دوستانم ذهنم رو به راحتی متمرکز کنم و به جنگ با انرژی های تاریک برم. اون ها راحت مراقبه انجام می دادن و به جنگ موجودات متافیزیکی می رفتن و بعد، اتفاقاتی که تجربه کرده بودن و موجوداتی که دیده بودنو تعریف می کردن اما من نه.

توی راهروی مدرسه راه می رفتیم. می خواستیم بریم به کلاس خودمون. من اینقدر توی عالم کودکانه ی خودم غرق بودم و حواسم نبود که؛ ناگهان دوستانم پیچیدن توی کلاس و دیدن که من عین خل و چلا دارم میخندم و میرم. پشت یقه مو گرفتن و کشیدن توی کلاس و گفتن: کجا داری میری؟ بیا اینور.

توی این خواب، رفتار های مشابه زیاد داشتم و برام واقعا خنده دار و جالب بود. یادمه که خیلی خوراکی می خوردم. بچه های مدرسه منو دوست داشتن اغلب ولی براشون عجیب بود که من چطور یه کارای ساده و پیش پا افتاده ای رو درست انجام نمیدم و گیج میزنم. حتی

سال پایینی ها هم بعد از معاشرت با من پچ پچ می کردن و می خندیدن. پیش خودشون می گفتن: خداوکیلی این کیه؟ انگار خله.

وقت غذا که میشد، می سپردم به دوستانم که اگه نتونستن غذاشون رو کامل بخورن، اون ها رو دور نریزن و بدن به من. و این در حالی بود که ظرف غذای همه ی ما بزرگ و پر بود اما بازم به یدونه اکتفا نمی کردم.

یه روز از ناهار جا موندم. رفتم تا از آشپزخونه غذا بردارم. با یکی از هم کلاسی هام رفتم. انگار اولین بار بود که فضای آشپزخونه رو می دیدم. پر از غذا بود و مواد غذایی رنگارنگ و مقوی. غذا ها همه گیاهی بود.

از یه جور گل بنفش مثل کوپو برای درست کردن غذاشون استفاده می کردن و انواع گیاهای کوهستانی و خوشبو که عاشق شون بودم. یادم میاد که یک روز یکی از دوستانم می خواست بره مراقبه کنه یا

جلسه یا همچین چیزی. من نمی خواستم برم. دوستم ازم پرسید:

می خوای چیکار کنی؟

گفتم: تا بیای خودمو با غذا خوردن سرگرم می کنم.

دوستم خندید و گفت: تو هم یه چیزی هستی، آخرش که بترکی

مشخص میشه چند تا از ماها رو هم تو خوردی، ما از کی می ترسیم،

کی پیشمونه!

.

.

.

ساعت ده صبحه و خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم. چند

وقتیه با یکی از دوستان سارا آشنا شدم و گاها خوابش رو می دیدم.

اسمش ملیکاست و این مدت یه نقاشی ازش کشیدم و به صورت

پراکنده هم صحبت کردیم. اونم برای من یه نقاشی کشید.

امروز در حالی از خواب بیدار شدم که خواب می دیدم روحش با خوده برترش در حال صحبت کردنه. در سطح غیر فیزیکی، جایی مثل فضای کیهان بود. یا شاید هم میدان کوانتومی. خوشحال و با انگیزه بود و طبع جنگ جویانه داشت و به من می گفت: چرا نگرانی؟ این انرژی های منفی و حیله گری تاریکی همه راه حل دارن.

توی خواب می دیدم که مدام توپ های انرژی سیاهی به سمتش فرستاده می شدن ولی اون اینقدر تبحر داشت و هوشیار بود که فورا چاره اندیشی می کرد و حمله ها رو خنثی می کرد.

برای این که فضا از اینی که بود هم جالب تر بشه، هر از گاهی به نوک ناخون هاش نگاه می کرد و ابرویی بالا می انداخت.

.

.

.

ساعت نزدیک پنج عصره. بعد از ظهر مراقبه انجام دادم و استراحت کردم. پارسا مشغول کارهاش هست. برای شام هم مهمون یکی از دوستانش هستیم. حالم در حال حاضر خوبه. اما بعد از بیدار شدن پیغامی داشتم از طرف فردی که در ظاهر فرد کنجکاوی بود و خودشو آدم بیداری معرفی می کرد اما مشخصا قصد سو استفاده ی انرژیکی داشت. خیلی حریص بود و به قول سارا عادت و علاقه ی خاصی به حمله داشت. نحوه ی حمله شو میشه به عنکبوت تشبیه کرد. یاد فرودو بکینز افتادم که گیر یک عنکبوت افتاد و دورش تار تنیده شد. این فرد کنجکاو بود که اطلاعات بیشتری از من به دست بیاره ولی فن بیان خوبی نداشت. در مورد خودش زیاد دروغ می گفت و بزرگ نمایی می کرد اما به حدی حریص بود که نتونست کمی بیشتر خویشتن داری کنه. با توجه به مواجهه های مکرری که با این طور آدم ها داشتم، موفق ترین هاشون افرادی هستن که بتونن تا

مدت قابل ملاحظه ای یک رفتار خوب از خودشون نشون بدن و اعتماد طرف مقابل رو جلب کنن. حتی بعضا در ابتدا انرژی خوبی به طرف مقابل میدن اما کم کم بذر های آلوده ای درون روان و ذهن فرد میکارن. گرچه یک نفر که شهود قوی داره از همون ابتدا می تونه به کمک شهود بفهمه که طرف مقابلش نیت خوبی داره یا نه؟ و این که اگر نیت خوبی هم داره، نقاط ضعف یا لکه های انرژیکی خاصی هم داره یا نه؟ این شهود و درون بینی کمک می کنه در ارتباط با آدم ها کمتر آسیب ببینیم. به تدریج دچار پارانویا و گوشه گیری هم نشیم. دقیقا چیزی که این شکاف روانی رو درونم ایجاد کرد و باعث شد به سمت اعتیاد برم همین بود که نمی دونستم با این آدم ها چیکار کنم و چطور ارتباط بگیرم. فکر می کردم باید یک الگوی ثابت وجود داشته باشه یا فکر می کردم نمی تونن بد باشن. بعد هم که آسیب دیدم باز هم تحلیل اشتباهی انجام دادم. فکر کردم بهتره تا جای ممکن از همه ی آدم ها فاصله بگیرم و این معاشرت پر چالش و پر ریسک با آدم ها رو از سر خودم باز کنم. اگر

الان از من بپرسن میگم: معاشرت با آدم ها وابسته به طیف زیادی از مهارت های روانیه. علت پر چالش بودن معاشرت با آدم ها اینه که اغلب روان ناسالم و ذهن گرفتاری دارن. در دنیاهای معنوی و تکامل یافته تر مجبور نبودی همچین موجوداتی رو تحمل کنی. حداقل نه افرادی که در ظاهر خودشون رو مهربون و معنوی نشون میدن اما در واقع قصد سو استفاده ی انرژیکی دارن.

آدم ها دچار مشکلات روانی خطرناکی هستن. فردی که به سبک عنکبوت حمله می کنه برای من نماد فردیه که شخصیت کنترل گر و سلطه گر داره. برای درک یا سنتز این سمبل، در حالت منفی، میشه به رفتار و عادت های سمبل و تشبیهش به برخی رفتار های آدما هم رجوع کرد. به طور مثال عنکبوت ها موجودات بی سر و صدا و حاشیه نشینی هستن. اهل مخروبه ها و محیط های خاک گرفته ان. دام های سست پهن می کنن و لزوما حمله ی مستقیم ندارن، تا زمانی که طعمه به دام بچسبه. بعضی آدم ها اینطور هستن. از

دیگران فراری ان اما به خاطر نیازی که به بقا و انرژی دارن، درون همون حاشیه ی خودشون دام هایی رو تولید می کنن. تا خودت در دام شون نیوفتی، قدرت تسلط و حمله ندارن. خیلی چیز های باعث میشه که یک فرد بخواد مثل یک عنکبوت زندگی کنه. مثل آسیب دیدن از جانب پدر و مادر، آسیب های عاطفی، رها شدن و مورد سو استفاده قرار گرفتن.

چه بخوایم بپذیریم چه ازش فراری باشیم، دنیای ما این روز ها پره عنکبوت هست. عنکبوت ها اصولا از مناطق آباد و دارای تهویه ی مناسب و رفت و آمد عناصر و انرژی نفرت دارن. اگر ما آدم ها کم کم درون و روان خودمون رو تمیز کنیم و همین انگیزه رو به نحوی منتشر کنیم، افکار عنکبوتی هم کم کم پاک میشن و از بین میرن.

از این ها که بگذرم امروز بعد از مراقبه ام خوابی دیدم. خواب دیدم که رفتم و رفتم تا رسیدم به یک تفریحگاه کوهستانی. اون جا یک مکان واقعی نبود و در واقع می دونستم که یک شهر شبیه سازی

شده است و روی یک سرور آپلود شده. اون جا آدم های مختلف رو دیدم و از بین اون همه آدم، بیشتر با سارا احساس صمیمیت داشتم و بهم حس خوبی می داد. در واقع اعتمادمو جلب کرد. ازش پرسیدم: این شهر رو کی ساخته؟

سارا به ملیکا اشاره کرد.

به ساز و کار شهر نگاه کردم و گفتم: درون این شهر ویروس هایی هست که اگر پاک نشن می تونن کم کم به ساختار شهر آسیب بزنن. مثل یک سری از شهر های تفریحی که به خاطر نفوذ ویروس ها خراب شدن.

سارا گفت: می تونی با ملیکا حرف بزنی، به هر صورت این شهر به اون تعلق داره.

من توی این خواب، کمی نگران بودم یا دوست نداشتم با فاراد اون شهر صمیمت پیدا کنم. چون حس می کردم ممکنه بهم بی توجهی بشه و حس حقارت بهم دست بده.

به هر صورت نباید بذارم این حس خودکم بینی و انرژی بد خاطرات گذشته بهم غلبه کنه. اگر بخوام هدفم رو به یکی دو انسان پیوند بدم ممکنه قلبم بشکنه و کینه به دل بگیرم. بهتره انگیزه های قوی تری بسازم و بیشتر مرورشون کنم.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ امروز خیلی با خودم فکر کردم که برای کی نامه بنویسم. به تسلا فکر کردم به فرشته ها به لمورین ها، ... ظاهرا من دچار نوعی کم رویی معنوی هستم. خیلی حس بدی داره. همه اش احساس می کنم نمی تونم با میل و اشتیاق به معاشرت با دیگران بپردازم و هی یادم میاد

که آدم ها قبلا باهام چطور برخورد کردن یا بهم بی توجهی کردن، در حالی که طی این سال ها هر وقت برای موجودات معنوی نامه نوشتم بدون استثنا جواب دریافت کردم و بهم بی توجهی نشده. از دست این روان تکه تکه و پوکیده ام خسته شدم. از این حرف ها که بگذریم مشغول کارم هستم. سعی می کنم تصمیماتی رو بگیرم که حس می کنم درسته. چه مشغول نوشتن کتاب توی تنهایی خودم باشم چه به جامعه متصل شم و سعی کنم آدم ها رو تحت تاثیر قرار بدم، آزار و اذیت های تاریکی سر جای خودش هست. اصلا حالا که مرور می کنم به یاد میارم که موقع نوشتن کتاب ها و تنهایی خودم، حمله ها حتی بیشتر هم بود. یادمه یک زمان که هنوز خونه ی پدریم بودم، خانواده ام و بخصوص نیلوفر مدام درگاه حمله میشدن و خون منو توی شیشه ریخته بودن. باید سعی کنم طبع شوخ تری داشته باشم و بیشتر بخندم. این کمک می کنه قوی تر بمونم.

دوست دارم کتاب جدیدم رو زود تر تموم کنم و منتشر بشه و برم سراغ کتاب بعدی. دوست دارم بیشتر درون خودم سفر کنم و چیز

های بیشتری یاد بگیرم. حس می کنم هر چه بیشتر فکر می کنم و هر چه بیشتر می نویسم، آشفتگی های روانیم و نقاط آسیب دیده ی ذهنم سریعتر ترمیم میشه. کمی نگران دوستانم و به طور خاص تری، نگران پارسا هستم. اما متاسفانه من اون فردی نیستم که بتونم از پارسا مراقبت کنم. حتی با این اوصاف، وجود من بیشتر یک مسئولیت اضافی برای پارساست. صرفا می تونم بگم که پارسا رو به خدا می سپارم.

از این که می بینم به خاطر من نگرانی یا دلمشغولی هایی رو تجربه می کنه خیلی ناراحت میشم و عذاب وجدان می گیرم. دلم می خواد کنم کنم. کار خوب. ولی راضی نیستم کسی به خاطر من رنج بکشه و پل من بشه برای رسیدن به خواسته هام.

راجب گروه بازی سازی و قلاب بعدی ای که سعی دارم درست کنم تا ایده مو ارائه بدم نیاز به راهنمایی و کمک های بیشتری از طرف شما دارم. سعی می کنم صبور باشم و داده های درون خواب و

دریافت هامو ثبت و آنالیز کنم و سعی می کنم هر روز کار مفیدی انجام بدم.

سوالی از شما دارم، آیا این نوعی ایراد یا مشکل روانیه که نمی تونم برای کم و کیف زندگی روزمره ام یک سری آرزو یا ایده آل درست کنم و از پی گیری شون لذت ببرم؟ مثلا می دونم که به غذا یا خونه نیاز دارم. می دونم به یک سری چیز ها نیاز دارم اما مثلا نمی تونم بگم وای چقدر فلان موبایل یا تبلت قشنگه و نقشه بکشم که پولامو جمع کنم و بخرمش. در واقع دوست ندارم انرژی و ذهنم رو برای پیگیری همچین آرزو هایی صرف کنم. ولی مثلا داشتن دوستای خوب یا آشنایی با ناشر های بهتر خوشحالم می کنه. این که بتونم وقت بیشتری رو با پارسا بگذرونم خوشحالم می کنه. آرزو دارم که پارسا همیشه خوشحال باشه و انرژی های منفی، زندگی ما رو کدر نکنه. فکر می کنم در نهایت تقصیر ما نیست که زندگی بعضی وقتا اینقدر ناراحت کننده است. یک زمان زندگی خیلی خوبی با لمورین

ها داشتم. بین ما دروغ و کلک و ریاکاری نبود. ولی اتفاقات و جنگ ها، خیلی چیز های زیبا رو از بین برد.

پارسا عطر و بوی دوستان منو داره و مثل اون ها با من مهربونه. پس حق دارم بی تمایل باشن به این که دوباره اتفاق مشابهی بیوفته و ببینم که جلوی چشمم، چطور دوستانم و زندگی خوبی که می تونستم باهاشون داشته باشم رو از دست میدم. من به آسمون ها و نور قول میدم که تلاش خودمو انجام بدم و آدم خوبی باشم و فقط می خوام که دوستانم به حال خودشون رها نشن.

.

.

.

از طرف ارغوان به دوستان لمورم

سلام دوستان وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ روزگارتون چطور می گذره؟ زندگی براتون تجربه ی لذت بخشی هست؟ مشغول مراقبه بودم که به یادتون افتادم و فکر کردم که احتمالا مشکلی پیش نمیاد اگر کمی با شما نامه نگاری و صحبت کنم. روز ماجرایی اما کسل کننده ای داشتم. پارسا به خاطر کارهاش کمتر پیشم بود و خودم هم با کارهایی خودمو سرگرم کردم که شاید خوب بودن اما ربط چندانی به شادی درونیم نداشتن. الان ناراحت نیستم. می تونم بگم حوصله ام سر رفته و دارم فکر می کنم امشب چه کار خلاقانه ای انجام بدم که هم چیز جدیدی یاد بگیرم هم شادی درونم افزایش پیدا کنه. شاید کتاب خوندم. شاید هم رفتم و خواب هایی که آدم ها توی سایت ها نوشتن رو بخونم و آنالیز کنم. شاید هم نقاشی کشیدم. گرچه ترجیح میدادم الان توی یکی از کلاس های درس نیکولا تسلا بودم و بهم چیز های جدید و جالب یاد می داد. استاد ها بیشتر به خاطر ادبیات و انرژی خاص شون برام جالب هستن. چون به نظرم درون کتاب ها هم میشه علم رو پیدا

کرد. استاد بودن خیلی سخته و مسئولیت های اخلاقی و صبر زیادی هم لازم داره. برای همین هم نمی تونم به راحتی به استادای زمینی اعتماد کنم و بهشون علاقه ای ندارم اهمیتی بدم. خیلی دوست داشتم که می تونستم براتون هدیه ی زیبا و جدیدی درست کنم. یک چیزی که با قبلی ها فرق داشته باشه اما شاید من زیادی ایده آل گرا و حریصم چون حالا که فکر می کنم از خیلی سال پیش تا الان، شاید از قرن ها پیش، سبک نقاشی من همین بوده و خیلی ساده و کودکانه اغلب احساساتم رو ابراز می کردم. سبکای دیگه رو تجربه می کردم اما باز هم این سبک کودکانه رو ترجیح میدم.

آرامش داشتن توی دنیای آدم ها خیلی سخته. اون ها اغلب مشوش و مکدرن. نگاه کردن به درون مسائل رو نه تنها لازم نمی بینن که مسخره و تحقیر هم می کنن. برای همین نمی دونم شادی درونی خودمو به آدم ها پیوند بزنم. دوستانم و پارسا رو دوست دارم، باعث شادیم هم هستن. ولی این دنیا اینقدر بعضی وقتا سخته و رنج هایی

رو درون آدم درست می کنه که فقط باید مثل یک بیمار که داره دوره ی نقاهت خودش رو طی می کنه یک گوشه استراحت کنی تا خوب بشه. فقط استراحت کنی تا حالت خوب بشه.

تا قبل از برخی اتفاقا آرزو داشتم بیشتر درباره ی محیط اطرافم مسئولیت پذیر باشم و نسبت به مشکلات بی تفاوت نشم، الان آرزو دارم که بتونم کارهای بهتری انجام بدم یا در واقع همین کاری که در پیش گرفتم رو با کیفیت بهتری انجام بدم. درباره ی این مبحث سنتز ارتعاش بهتون بگم. احساس می کنم هنوز لازمه کمی بیشتر در مورد تعبیر خواب روان شناسی بنویسم. چند طیف از سمبل های خواب هستن که حس می کنم لازمه بیشتر در موردشون به زبان فارسی بنویسم. با یک ادبیات ساده تر و قابل فهم تر. بخصوص کنش های انسانی. حس می کنم به موازات همین کار، کم کم ذهنم هم برای درک بیشتر مبحث سنتز ارتعاش باز میشه.

بعد از دیدن و شنیدن حرف های چند آدم مریض و سو استفاده گر، قدر و ارزش کتاب نوشتن رو بیشتر می فهمم. سر و کله زدن مستقیم با اینطور آدم ها وقت و انرژی زیادی هدر میده و بازده کمی هم داره. حین نوشتن مقاله و کتابام، حملات روانیم بیشتر هست و روزمره ام در ظاهر ساده تر و کسل کننده تره ولی نتیجه ای که از کارهام می گیرم رو در مجموع بیشتر دوست دارم و از نظر ذهنی و روانی، رشد بیشتری رو احساس می کنم. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. از داشتن دوستایی مثل شما خیلی خوشحالم. گاهی به خاطر روان نامتوازنی که دارم حوزه ی دیدم محدود میشه و نمی تونم ببینم که چقدر زیبایی درون این دنیا وجود داره. اما وقتی که دوباره حالم خوب میشه می بینم که حتی خیلی بیشتر از گذشته دوست تون دارم.

وقتی که خواب ها و خاطراتم رو مرور می کنم می بینم که انگار اگر این اتفاقات و این تجارب رخ نمی داد، شاید هیچ وقت نمی فهمیدم

که درون شما چقدر زیبا هست و حقیقتا شیفته ی چه کیفیتی

هستم. عشق ورزیدن بابت همچین احساساتی برام لذت بخش و

اجتناب ناپذیر شده. خب مراقب خودتون باشید، فعلا شب شما بخیر

باشه.

.

.

.

مثل آدم هایی که حین خواب و بیداری زمزمه می کنن و جمله های

ناقصی میگن تا تلاش کنن تجربه ی خواب رو به دنیای بیداری

منتقل کنن، ذهن خودم رو گاهی دچار گفت و گو ها و زمزمه هایی

می بینم که لزوما آزار دهنده هم نیست و حس خوبی دارن و دوست

دارم اون ها رو بنویسم و به نحوی نگه دارم. اما زمزمه کردن کجا و

نوشتن کجا...

می دونم که اگر مدتی از نوشتن و کار کردن با کلمات دست بکشم،
فراموش می کنم که چطور این گفت و گو های ذهنی رو به جایی
برسونم و با الهامات درونی، ترس ها و چالش های تکراری و آرزو
هایی که درون ذهنم پرورش می دادم چیکار کنم. اگر ننویسم
ممکنه یادم بره که چه چیز هایی رو دوست داشتم و می خواستم
چه کار هایی برای خوشحال کردن خودم یا اطرافیانم انجام بدم.
تصویر عرفی ما آدم ها از خوشحال بودن اینه که به پارک بریم یا
غذای خاصی رو درون یک رستوران بخوریم، درون یک مهمونی
شرکت کنیم یا به مسافرت بریم. اما تصویر خاص و فردی و شخصی
چیه؟ این خوشحالی های منحصر به فرد و شخصی زمانی شکل می
گیرن و شفاف میشن که فرد بتونه کمی بیشتر با انرژی درونی
خودش، احساسات قلبیش یا در واقع روحش کار کنه. من عاشق
صحبت کردن و کار کردن با کلمات برای تحت تاثیر قرار دادن آدم
ها هستم تا اون ها رو متوجه احساسات و مسائلی کنم که برام جالب
هسن یا احساس می کنم که مفیدن. همین حرف زدن و ارتباط

برقرار کردن یا نوشتن می تونه در راه بدی هم مورد استفاده قرار بگیره. من در دوره ای از زندگیم کتاب های ناامید کننده و غم انگیزی می نوشتم و در عمق گفت و گو ها و معاشرت هام، یک نارضایتی و احساس پوچی شدید بود که سعی داشتم بدون رو دروایسی به دیگران درباره اش بگم. بگم که خنده و شادی شما در نظر من احمقانه و پوچه. ولی باز هم با وجود انرژی منفی زیادی که درونم بود، حرف زدن و کلمه پردازیم بی تاثیر نبود و می تونستم گاها به وضوح ببینم که چطور دیگران رو تحت تاثیر قرار میده و ناراحت شون میکنه. یا در واقع باعث میشه به همون پوچی ژرفی نزدیک بشن که من درونش دست و پا می زدم. فرق الان من با اون زمان این بود که، اون زمان عملا ایده آل و نقشه ی خاصی برای تحت تاثیر قرار دادن دیگران نداشتم. مثل ماشه ی خودکار و از شدت درد و رنجی که درونم بود این کار ها رو انجام می دادم. حتی خودم هم عذاب وجدان می گرفتم که چرا دارم حال دیگران رو با حرف ها و کارهام بد می کنم؟ چرا دارم شادی شون رو خراب می

کنم و ترغیب شون می کنم که به احساس پوچی و اندوه برسن؟ در
واقع به اندوهناک کردن دیگران به چشم یک ایده آل، برنامه یا
هدف نگاه نمی کردم. شاید بهتر باشه حداقل یک درس از اون
دوران بگیرم. درک کنم که مهم نیست من چقدر دارن تاثیر می
ذارم و چند نفر به حرف و ایده های من توجه می کنن. گرچه حالا
ماشه ی خودکار هم نیستم لزوما. هر روز افکار و انرژی خودم رو
آگاهانه باید مرور کنم، علف های هرز رو بچینم و فشار های روانی
ای رو از جانب محیط اطرافم تجربه کنم. باید هر روز انتخاب کنم که
می خوام آدم خوبی باشم یا نه. اما لزومی نداره بین این همه
گرفتاری، اینقدر به نتیجه و میزان تاثیر کارهایی که انجام دادم فکر
کنم. وقتی می تونم ببینم که کدوم کار ارتعاش بیشتری درونم ایجاد
می کنه و حین انجام دادنش احساس بهتری نسبت به خودم دارم یا
از طرف راهنمایان معنوی، بیشتر تشویق میشم. چه اهمیتی داره که
آدم ها چه نوع توجه یا واکنشی نسبت به حرف ها و کارام نشون

میدن وقتی می تونم کاری رو انجام بدم که آسمون ها توجهش به من جلب شه و ازم خوشحال بشه؟

.

.

.

ساعت شیش و نیم عصره و از دوازده ظهر تا همین یک ساعت پیش درگیر جاگیر شدن درون خونه ی جدید بودیم. حسابی خسته هستم ولی ذهنم چون از صبح نتونسته حرف هاشو بنویسه یا مطالعه کنه عصبی و کلافه است و دوست داره بگه که چه اتفاقات و تجاربی رو پشت سر گذاشته.

امروز از این که دوباره ایران هستیم و مشغول مرتب کردن خونه ی جدید خوشحال بودم و یاد روز های اول آشناییم با پارسا افتادم. یاد خوابی افتادم که اون اواخر، زمانی که می دونستم پارسا توی این

دنیا هست ولی از این که پیداش کنم ناامید بودم افتادم. خواب

دیدم یه آتلیه دارم. یه آتلیه ی عکاسی. و صرفا به این دلیل آتلیه

رو راه انداختم که با جامعه در ارتباط باشم تا شاید بتونم راحت تر

پارسا رو پیدا کنم. هر کی به آتلیه می اومد ازش سراغ پارسا رو می

گرفتم. توی خواب می دیدم که پوست بدنم در حال ترک خودنه.

مثل همین ترک هایی که روی پوست میوفته و جاش می مونه. نقش

و نگار این ترک های پوستی توجه ام رو جلب کرده بود. یک جور

زیبایی شناسی خاصی داشت و دوست داشتم ببینم ترک های

پوستی جدید چه نقش و نگاری رو درست می کنن. این بخش از

خواب برای من نماد تغییری هست که صبر درون ما ایجاد می کنه.

صبر یک فرایند درونیه اما ظاهر زندگی آدمو هم تغییر میده. از

بعضی از ما موجودات رنجور و بیمار و عبوسی میسازه اما برخی هم

ازش به شکل متفاوتی جون سالم به در می برن. اون روز ها می

دیدم که صبر کردن داره از من موجود اخلاق مدار تر و دلرحم تری

می سازه و در مقابل بی رحمی و نادونی اطرافیانم، با ملاطفت

بیشتری برخورد می کردم. سعی می کردم کمتر به دیگران پرخاش کنم و برای افزایش سطح شعور و آگاهیم بیشتر تلاش کنم. کم کم دوستان فرکانس پایین و افرادی که انرژیم رو خراب می کردن و برای ترمیم خودشون و گسترش زندگی شخصی شون استفاده می کردن رو دور انداختم و این موضوع باعث شد روان و ذهن آروم تری داشته باشم. متوجه می شدم که وابستگی بیخودم به آدم های سطح پایین چقدر باعث میشه که در حالت ترس و ناامنی زندگی کنم و حس بدی نسبت به خودم داشته باشم.

خوابم ورق خورد. یک فرشته رو ملاقات کردم. باهاش مشغول صحبت شدم. اون فرشته می گفت: خوابی دیدم. خواب یه نفرو دیدم که آتلیه داره و ازم سراغ گمشده شو می گرفت. بهش گفتم: آره آره، اون فردی که توی خوابت دیدی من بودم.

فرشته دستی روی شونه ام گذاشت و گفت: خدا بزرگه نگران نباش، بالاخره پیداش میشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام آقای تسلا امیدوارم حالتون خوب باشه. نمی دونم چرا احساس

می کنم که مدت زیادی از نامه ی قبلیم نگذشته ولی خب وقتی

کسی کاری به کارم نداره منم ترجیح میدم هر روز برای افرادی که

ازشون خوشم میاد نامه بنویسم. حال من خوبه و مشغول رسیدگی

به کارهام و تقویت انرژیم بودم. تازه غذا خوردم و تازه یاد گرفتم که

فرکانس های مقیاس سولفوژ چی هستن و به چه دردی می خورن.

سه تا از فرکانس های سولفوژ رو تا حالا استفاده نکرده بودم. واقعا

تحت تاثیر قرار گرفتم. ولی یک بحثی هست که اینه که بعد از

مراقبه با این فرکانس ها ذهنم نیاز به برون ریزی داره و از اون جایی

که موجود تخسی هم هستم اگر با نوشتن، این برون ریزی رو کنترل

نکنم ممکنه از شدت خشم و عصبانیت تا کیلومتر ها از شعاع

اطرافم رو به گند بکشم. کار نوشتن کتابم خوب پیش میره ولی فکر

کنم در مورد ریاضیات و آوا شناسی سهل انگاری کردم. اما فراموش

اش نکردم و دوباره هم به سراغش خواهم رفت.

معاشرت با آدم ها خوبه ولی دوست دارم دوباره مدتی از دیگران

فاصله بگیرم. به جز پارسا، با اون مشکلی ندارم، اما اگر بخوام درون

روانم یک تمرکز یا ارتعاش قوی تر رو ایجاد کنم، نیاز دارم که بیشتر

انرژیمو جمع کنم و افکار پراکنده رو با سرعت و جدیت بیشتری

نظم بدم و اضافی ها رو دور بریزم.

امروز دو تا آبنبات چوبی خوردم. این آبنبات چوبی هایی که زمینی

ها می سازن واقعا بدمزه و آشغالن. نمی دونم کی می خوان یاد

بگیرن که خوراکی هایی بدون مواد نگهدارنده و افزودنی های حال

بهم زن درست کنن.

یه چیز دیگه هم که مد نظر دارم و فکر می کنم به سبک تر شدن ذهنم می تونه کمک کنه اینه که هر روز نامه ای خطاب به ناخودآگاه جمعی آدم ها بنویسم. مراقبه ای مشابه این کار رو گاها انجام می دادم یعنی فرض می کردم که چراغی رو روشن کردن و نور این چراغ در سطح سیاره پراکنده میشه و به افرادی میرسه که بهش نیاز دارن. و بعد از پیگیری این مراقبه معمولا نتایج جالبی می گرفتم و جنس خواب هام بهتر می شد. خب وقت شما رو نمی گیرم. فعلا خداحافظ، فعلا خداحافظ، فعلا خداحافظ (لبخند ابزورد)

.

.

.

ساعت دو شبه و مشغول تر و خشک کردن جوجه گنجشکی بودم که روی زمین افتاده بود و باد لونه شون رو خراب کرده بود. بچه داری واقعا سخته، نمی دونم این بچه زنده بمونه یا نه. از این ها که

بگذریم، امروز مقداری کلمات جدید مطالعه کردم و سعی کردم دایره ی لغاتم رو افزایش بدم. با فرکانس ۲۸۵ مراقبه کردم و واقعا جالب بود. احساس می کنم یک سری انسداد ها که در زیر پوست یا نواحی فرسوده ایجاد شده رو سعی می کنه برطرف کنه.

به طور مثال چند ماهی هست موها و پوست سرم ضعیف شده. از وقت از لوسی دور شدم دیگه مثل قبل به مصرف قرص آهن و ویتامین ها اهمیت نمیدم. اما در مقابل این فرکانس واکنش نشون داد و انرژی دریافت کرد. توی توضیحات مربوط به این فرکانس نوشته که برای بهبود قسمت های آسیب دیده ی بافت های بدن مناسبه. در واقع وقتی این فرکانس رو گوش بدیم یک پیام رو با هدف بازسازی اندام و بافت های آسیب دیده ارسال می کنه و باعث میشه که سلول ها به حالت نرمال یا اولیه ی خودشون برگردن. از این بابت برای درمان سوختگی یا تسریع روند ترمیم، می تونه کمک دهنده باشه. همچنین برای کمک به ترمیم شکستگی ها، قسمت

های دچار نقصان و جای بریدگی هم مناسبه. و یه جمله ی جالب

دیگه که در مورد این فرکانس میگن اینه که باعث میشه افراد

نزدیک به ما (مایی که با این فرکانس مراقبه می کنیم) به تدریج

تغییرات مثبتی رو تجربه کنن. به طور مثال انتظار دارم که نیلوفر به

تدریج دست از این مراحمت ها و اخلاق زشتش برداره و اینقدر

انرژیمو درون خواب و بیداری خراب نکنه.

.

.

.

از طرف ارغوان به اساتید راهنما

سلام استادای عزیز، شب تون بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما

چطوره؟ مشغول مرور یادداشت های مربوط به روز های اخیرم بودم

که موضوعی توجهمو جلب کرد و بهتر دیدم تا یادم نرفته در موردش با شما صحبت کنم.

یک خوابی هست که تا الان به چشم یک خواب عاطفی بهش نگاه می کردم اما حس می کنم می تونه الهام بخشم برای پیدا کردن راهی جدید باشه. راهی که کمکم کنه ایده ی مربوط به بازی و هدف روحیم رو غربال کنم. توی این خواب، پارسا رو ملاقات کردم. اگر بخوام از نظر روان شناسی به این خواب نگاه کنم، پارسا برای من سمبل هدفم و ایده آل هام درون زندگی هست. چون در واقعیت، پارسا محبوب ترین شخصیت زندگیم به حساب میاد و آرامش و شادی اون، آرامش و شادی منم هست. توی این خواب متوجه شدم که پارسا دوست داره من بیشتر صحبت کنم و درباره ی احساسات و درونیاتش کنجکاوی به خرج بدم. این موضوع برام همچین مفهومی داره: لازمه بیشتر و بیشتر در مورد کم و کیف و ابعاد مختلف اون بازی و پروژه هایی که علاقه دارم به نتیجه برسن کنجکاوی به خرج

بدم و از کاعنات و ضمیر و روحم سوال بپرسم، البته قطعا از شما هم سوال می پرسم ولی خوب اگر وقت نداشتید جواب بدید اشکالی نداره، سعی می کنم از همون روحم بپرسم.

در مورد اون بازی، چیز های زیادی هست که دوست دارم بدونم من جمله این که چطور شروع میشه و اولین چیزی که کاربر حین ورود به فضای بازی حقیقتا تجربه می کنه چیه؟

دوست دارم تصاویر واضح تری از فضای بازی و عناصر بازی سازی، حین خواب و رویا ببینم و در موردش بهم تعلیم داده بشه.

همچنین می خوام بدونم که نظر شما در مورد ادبیات نوشتن در مورد عناصر بازی چیه؟ یعنی بهتره چطوری کتابام رو بنویسم که نسل بعدی راحت تر بتونن استفاده کنن؟ اگه از من بپرسید، من یک ادبیات داستانی و مفصل رو ترجیح میدم. یک روایت از تمام تجارب یک بازی ساز و کارهایی که انجام داده تا پروژه اش حتی به یک نتیجه ی اولیه برسه. یک داستان مفصل، هر چند عملا یک کتاب

تخصصی نیست و داده هاش پراکنده و طبقه بندی نشده است اما

می تونه یک تصویر پازلی از این پروژه ی وسیع رو منتقل کنه و

حفره ها و نقاط روشن رو درون ذهن خواننده ترسیم کنه.

خب برای امشب بیشتر از این حرفی برای گفتن ندارم. پذیرای پیام

ها و اطلاعات مفیدی هستم که درون خواب ها ارسال میشه. مراقب

خودتون باشید. شبتون بخیر.

.

.

.

از نامه های قدیمی به پارسا

سلام پارسای عزیز حالت چطوره؟ حال من در حال حاضر خوب

هست و آرامش دارم ولی از تو چه پنهون، روز هایی که دارم می

گذرونم روز های چندان شیرینی نیست. سوال پرسیدن از دیگران

چه فایده ای داره وقتی که دروغ گفتن کار راحتیه؟ دلیل این که کنجکاو نیستم بدونم کی هستی همینه. از نظر من اگر بخوای دروغ بگی به راحتی می تونی شبیه خیلی های دیگه که زندگی رو به کامم تلخ کردن انجامش بدی و از نتایج اش فیض های زیادی هم ببری. فریب دادن و سو استفاده از آدمی که از نظر روانی آسیب های زیادی دیده کار سختی نیست. حداقل من مثل برخی آدم ها این توهم رو ندارم که زیرک و بی نقص هستم و کسی نمی تونه فریبم برده. نه...

عقیده دارم این زندگی بسیار ذات وحشی ای داره و هم به من و هم به مردم این سیاره آسیب های زیادی زده. حالا هم نمی دونم بشینم بابت دردی که از زخم های روی قلبم می کشم گریه کنم یا بابت مسائلی خوشحال باشم که خوش یمن و زیبا هستن ولی دردی از من دوا نمی کنن.

کاملا از پیدا کردنت و این که با تو آینده ای درون این زندگی داشته باشم ناامیدم. زندگی چیز های زیادی رو از من گرفت من جمله امیدواریم به انسان ها رو. من لمورین ها رو دوست دارم ولی باور کنید که دیگه هر چی تلاش می کنم نمی تونم بهتون خوشبین باشم. اگر هم الان تلاش می کنم و هدف روحی مو دنبال می کنم برای اینه که صرفا در مقابل همون چیزی که شما بهش می گید نور، احساس مسئولیت می کنم. من ترجیح میدم بهش بگم تکامل. من ناامید هستم ولی عشق ورزیدن رو همچنان دوست دارم. این که منتظرت هستم به خاطر این هست که انرژی این آشنایی به چشم ام زیباست اما به آینده هیچ امیدی ندارم و علاقه ای هم ندارم دلم رو برای وقوع اتفاقات خوبی که ممکنه زندگی شخصی مو متحول کنه صابون بزنم. چیزی که بهش دلخوش کردم همین تکامل پیدا کردنه و چیزی توی ذات این زندگی و کنار ذهن اش می بینم که تهدید آمیز و بی رحم و زشته. این عامل تهدید آمیز خیلی داره منو به واسطه ی اطرافیانم اذیت می کنه و روزی نیست که به فرار از دست

همه ی اطرافیانم فکر نکنم. ولی چیکار میشه کرد و اصلا به کجا میشه فرار کرد؟ حتی بیرون از این سیاره هم می تونه بیاد و خودنمایی کنه پس ترجیح میدم باهاش بجنگم. تا وقتی آدم درون یه موقعیت آشفته است و چیز های بدی تهدیدش می کنن، زندگی زهر در حال سرکشیدنه. حالا چقدر فرق می کنه که این زهر، شیرین و خوشمزه باشه یا تلخ و زننده؟

دوست داری که ازت بپرسم کی هستی و سعی کنم که بهت اعتماد کنم؟ چه چیزی مهم تر و دست اول تر از این که تو هم یک انسانی؟ حس احمق بودن بهم دست میده وقتی که سعی می کنم به انسان ها به چشم یک فرشته نگاه کنم ولی این رشته ای هست که هنوز یک سرش رو نگه داشتم. نه دلم می خواد آدم دیگه ای، جای دیگه ای منتظرم باشه و نه نگه داشتن این رشته تا آخر این زندگی برام دشواره.

چیزی که برام سخته همین تحمل خاطرات گذشته است که گاهی احساس می کنم داره سیاهم می کنه. گاهی حتی قدرت شو ندارم که زبون باز کنم و کمک بخوام. مگر این که کمک خودش به سراغم بیاد. یک روز که این مصیبت ها تموم شد و گوشه ی امنی پیدا کردم، فقط دوست دارم بشینم و به خاطر همه ی این چیز هایی که پشت سر گذاشتم گریه کنم. بدون گله و شکایت از کسی یا جنگیدن با چیزی. فقط گریه کنم تا خالی بشم و اینطوری احترامی بذارم به این چیز هایی که مجبور شدم جنازه شون رو دفن کنم.

.

.

.

دیشب قبل از خواب به کمک موج آلفا مراقبه انجام دادم. خواب می دیدم نزدیک سال نو هست. همه میرن حموم و خودشونو تمیز می کنن. حموم برای من نماد از بین بردن انرژی و فکرای ضعیفه. سال نو

برام نماد یه مرحله ی جدید از زندگیه، این دوره ها معمولا بازه های زمانی طولانی تری دارن و شیفت هایی هستن که برای آدما مهمن.

خب، توی خواب یه برادر داشتم که عقب مونده ی ذهنی بود. خیلی مقاومت می کرد برای حموم رفتن و واقعا دردسر بود. مسئولیت شو به عهده گرفتم. سعی می کردم باهاش صحبت کنم و بگم چطور با کارای ساده و بدون کمک من حموم کنه و خودشو از این وضعیت راحت کنه. اونم قبول کرد. این پسر عقب مونده برام نماد بعضی قسمت های خیلی زبون نفهم و لجباز روانمه که واقعا نمی دونم چطور پاکسازی شون کنم و باهاشون کنار بیام.

خواب ورق خورد. توی جمع خونواده و دوستام بودم. گفتم اخیرا به یه موضوعی توجه کردم. ما اغلب خیلی نگرانیم که وقتی به مدرسه میریم لباس و ظاهر و وجنات خوبی داشته باشیم. برامون مهمه چجور به نظر بیایم، ولی وقتی به دانش آموزا توجه کردم و باهاشون هم مسیر شدم، دیدم خیلی هاشون اصلا لباسای مرتب و پرفکتی

نداشتم. و براشون مهم نبود که چطور به نظر میان، صرفا میومدن و می رفتن و فکر کردن به این که ظاهرشون مطابق عرف مدرسه نیست براشون اصلا مهم نبود، همین که مدرسه می رفتن براشون کافی بود و تازه از رفتن به مدرسه و معاشرت با دوستان شون لذت هم می بردن.

مدرسه توی خواب برای من نماد مدرسه ی زندگی هست. چالش و موقعیت های زندگی و چیزایی که به واسطه اش یاد می گیریم. این خواب در مجموع برام نماد این بود که به جای این که نگران باشم چجور به نظر می رسم و چی و کی هستم از این که فرصت زندگی دارم لذت ببرم.

توی خواب به دوستام با شوخی گفتم: خوده پارسا هم کاری نداره لباس مدرسه اش مرتب باشه یا نه ولی بهترین دوستمه و اصلا این چیزا برامون مهم نیست. میگیم، می خندیم، زندگی برامون فان و سرگرم کننده است.

بعد از بیدار شدن از این خواب، به جوجه ام که هنوز به طرز عجیبی زنده مونده غذا دادم. کمی مراقبه کردم و کمی هم فشار روانی داشتم و سعی کردم خودمو آروم نگه دارم. در نهایت نیمه ی سفید وجودم برنده شد و مقاله ی جدیدی در مورد استادای قلابی نوشتم و با پارسا صبحونه ی مفصلی خوردیم.

وقتی از کار کردن خسته شدم دوباره مراقبه و کمی استراحت کردم. خواب می دیدم درون مدرسه ای هستم. سال تحصیلی تقریبا تموم شده بود و داشتیم برای امتحانای آخر سال آماده می شدیم.

اون سیستم آموزشی توسط افراد ناآگاهی ادامه می شد و اصلا علاقه ای بهش نداشتم. نقاشی رو می خواستم ادامه بدم و از اون سیستم جدا بشم. ولی به یه دلیلی هنوز به مدرسه رفت و آمد می کردم. اونجا دوستانی داشتم. با هم در مورد متافیزیک و نحوه ی مبارزه با موجودات متافیزیکی مزاحم حرف می زدیم.

در ادامه دیدم یه حمله ی جدید ترتیب داده شده، همه مون دور هم جمع شدیم و سعی می کردیم روحیه مونو حفظ کنیم چون انرژی منفی داشت زیاد می شد و بعضی که ضعیف تر بودن داشتن کم کم می ترسیدن. کار من بیشتر همین بود که به دوستام کمک کنم که به خودشون شک نکنن. باهاشون شوخی می کردم، دست شون مینداختم و حتی حین حمله ها دور هم شاد بودیم و می خندیدیم.

توی یه اتاق دنج بودیم. با هم یه موسیقی خاصی رو بیشتر اوقات گوش می دادیم و همزمان بازی می کردیم. موسیقی برای من نماد اتمسفر روانی ای هست که آدم تمرین می کنه داشته باشه. دختری روی جلد این کاست ها بود که موهای نارنجی داشت و یه حالت اوتاکویی هم داشت و سبک موسیقیش هم بیشتر شبیه راک بود. در تلاش بودم که آهنگ های مختلف این دختر رو با مانعا و دردسرایی که وجود داشت دانلود کنم و بتونیم گوش بدیم. این بخش از خواب، برام نماد این هست که خوده به دست آوردن روحیه و راه حل ها و

ایده های خوب یه مهارتیه که باید در موردشون صبوری و زیرکی به خرج داد.

در مورد اتاق دنج مون باید بگم که، این اتاق بسته به نوع حمله ها تغییر چهره می داد. مثلا درگاه حمله ی جدید به صورت یه در جدید یا پنجره ی جدید ظاهر می شد و به محض ورود این موجودات، مشغول جنگ می شدیم.

یکی از تازه وارد ها گفت: ضعیف هستم و نمی تونم جلوی حمله ها وایسم.

بهش گفتم: شکست که نمی خوریم ولی باید صبور باشیم.

به یکی از قدیمی های گروه مون اشاره کردم و گفتم: الان حتی اونم تحت فشاره چون حمله شدید شده.

و دوباره شروع کردیم به بازی و خنده و ساعت ها خوش گذروندیم و حتی کار به جایی کشید که اون جن و روحایی که حمله می کردنو

دست میتداختیم. یکی از این مزاحما وقتی رسید به پشت پنجره،

با دیدن وضع اتاق فکر کردن آدرسو اشتباه اومده.

.

.

.

ما به طور مداوم، زندگی می گیریم تا زنده بمونیم و فراموش می

کنیم که زندگی ما هم یه روز تموم میشه و چیزی که بهش چنگ می

زنیم موندنی نیست. زنده وموندن و بقا وقتی که اصل و اساس

حرکات و تصمیمات روزمره ی ما قرار بگیره، می تونه باعث بشه که

به راحتی، خودمون رو در مورد انجام کارهای بی رحمانه راضی کنیم

و به تدریج از بخش شعوری یا روحی وجودمون فاصله بگیریم. گیر

کردن در حالت بقا مثل دویدن در یک مسیر و ناگهان برخورد با یک

مانع شیشه ایه. لحظه ای شوکه میشی یا آسیب می بینی. می بینی

که به راحتی ممکنه معشوقت رو از دست بدی، ممکنه به راحتی

فرزندت بمیره، ممکنه به راحتی کسب و کارت ورشکسته بشه. ولی برخی از ما دچار یک خطای شناختی میشیم و دوباره خودمون رو به اون دیوار شیشه ای می کوبیم. عده ای جمع میشن و تمام عمر به دیوار شیشه ای می کوبن. یه عده هم که جدید تر از راه رسیدن فکر می کنن اصلش همینه و زندگی در نهایت یعنی همین که مدام خودت رو به یه دیوار شیشه ای بکوبی. اون شیشه، اون مانع، از جنس خطاهای شناختی ماست. وقتی یک کد دارای اشتباه و ارور هست، هر چند بار که تلاش کنید این که اجرا بشه غیر ممکنه مگر این که عیب اون کد رو برطرف کنید.

ما زندگی می کنیم و زندگی می گیریم اما هدف بودن ما این نیست که صرفا از طبیعت و انرژی های اطراف مون تغذیه کنیم. شعور و نیروی روحی، قدرت ها و توانایی های خاصی رو در اختیار ما قرار میده من جمله قدرت خلاقه که به ما کمک می کنه مثل یک بیگ بنگ باشیم. چیزی که اصطلاحا بهش بیداری گفته میشه در نظر من

همین بیگ بنگ درونی هست که کمک می کنه به طور آگاهانه از توانایی های روح استفاده کنیم و به صورت یک موجود دارای شعور، دنیای درون و اطراف خودمون رو دستخوش تغییر کنیم به جای این که اجازه بدیم موجودات سو استفاده گر، ما رو محدود به قلمرو های ذهنی و روانی سرد و افسرده ای کنن که برای آگاهی فعلی ما تدارک دیدن و باعث شن که به نوعی احساس گمشدگی یا از خود بیگانگی برسیم.

.

.

.

نامه از طرف ارغوان به ناخودآگاه جمعی آدم ها

های هیومن، حالتون چطوره؟ حال من خوبه و دارم آبنبات چوبی با طعم پرتقال می خورم. متاسفانه این مارک از آب نبات چوبی هایی

که درست می کنید رو دوست ندارم و توی اغلب خوراکی هاتون هم اینقدر مواد نگهدارنده و عجیب و غریب می ریزید که واقعا نمی دونم چی بگم. از این ها که بگذریم شاید این سوال براتون پیش بیاد که چرا دارم این نامه رو برای شما می نویسم. نمی دونم مگه نامه نوشتن هم باید مناسبت مهمی داشته باشه؟ تا سلامتی اومدم چند صباحی سیاره ی آبی شما رو ببینم. دوستان، شما چرا اینقدر بی تفاوتید و صرفا زمزمه های درونی دارید؟ تا اون جایی که می دونم با کلمات آشنایی دارید ولی ظاهرا دست و دلتون نمی ره که درونی ترین و حقیقی ترین احساسات تون رو بیان کنید. ببینید این سایت های خبری و روزنامه ها چطور به سرعت در حال سفارش دادن و غربال مطالب جدید هستن، تازه از دست ها و مغز تعداد قابل توجهی از شما آدم ها هم برای قدرت گرفتن خودشون استفاده می کنن. عده ای از شما به سختی می نویسید و عده ای از شما به صورت پیگیر و روزانه این اخبار و شایعات رو دنبال می کنید. ولی اهمیت نمی دید که این رسانه ها به درونیات و ترس ها و احساسات

قلبی شما توجهی ندارن و اغلب شون سعی ندارن به شما کمک کنن

بلکه صرفا به فکر این هستن که بازدید کننده هاشون بیشتر بشه و

تجارت پر سود تری رو راه اندازی کنن. اما اگر شما شروع می کردید

به گفتم احساسات و افکار قلبی خودتون، همه به شکل برابر و

منطقی و بدون تقلب، رشد می کردید و هیچ کدوم از شما عملا

نادیده گرفته نمی شود. من با تعدادی از شما آدم ها صحبت داشتم

و متوجه شدم علت امتناع شون از شرح درونیات این هست که

احساس می کنن کلمه پردازی درون این دنیای پر از صدا و کلمات و

رسانه بیهوده است. باید بگم که اتفاقا دنیای شما از نظر انسانی

زیادی سوت و کوره و بیشتر این سر و صداها هم یک سری صدای

ضبط شده و برنامه ریزی شده هستن، یعنی لزوما از قلب یک انسان

ریشه نگرفتن. اگر شما به دنبال منشا این صداهای اضافی نرید و

اون ها رو خفه نکنید، اون ها به طور مداوم بیشتر و بیشتر میشن تا

جایی که ذهن همه ی ما رو آشفته و خورد کنن و این یک ذره

آشنایی ما با کلمه پردازی رو ازمون بگیرن. اگر با این اوصاف هنوز

هم ترس یا مانعی در مورد حرف زدن احساس می کنید، دست کم

تلاش کنید که این ترس یا موانع رو بشناسید.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان و اساتید روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من در حال حاضر کاملا خوبه. حال شما چطوره؟ روز پر ماجرایی داشتم و چیز های زیادی هم یاد گرفتم. با دوستانم و پارسا صحبت کردم، خوراکی های خوش مزه خوردم. درباره ی خواب ها مطالعه کردم و نوشتم و مشابه روز های دیگه، با آلودگی های روانیم جنگیدم. شاید من زیادی ایده آل گرا یا پر توقع هستم یا دارم بیخودی به خودم سخت گیری می کنم اما از کارهایی که به طور مثال امروز انجام دادم راضی نیستم. حس می

کنم این اون بهترین نقشی نبود که می تونستم با توجه به شرایط و امکاناتم بازی کنم. حس می کنم نوعی ادبیات یا کتاب بخصوصی درون ذهنم هست که میل نوشتن اش رو دارم اما هنوز نتونستم این ایده و خواسته رو به دنیای واقعی بیارم چون به نسبت چیز هایی که تا الان نوشتم احتمالا متفاوت تر یا سخت تره. به هیچ عنوان علاقه ندارم یک کتاب تئوریک بنویسم که هر فصلش صد ها کلمه ی دشوار و غیر قابل فهم داشته باشه بلکه علاقه دارم مفاهیم به نسبت دشوار رو درون ظرف های بسیار بزرگی بریزم و با یک محتوای سبک و خنثی تر به آدم ها عرضه کنم. مثل این که یه خورشت ترش یا تند رو با یک یا چند بشقاب برنج بخوری یا چند قطره رنگ خوراکی رو درون یک ظرف پر از خامه ی سفید بریزی. گرچه حس می کنم به زودی راه اجرایی کردن این ایده رو پیدا می کنم و ممکنه اون زمان که برسه حس بهتری به نویسندگی داشته باشم. خیلی برای شما و روزمره ای که پیش شما داشتم دلتنگ هستم و یک چشمم به شماست و یک چشم ام به این فرصت ارزشمند برای

زندگی کنار آدم ها. گاهی احساس ترس، وحشت، ناامیدی و حسرت
به سراغم میاد و باعث میشه چشم انداز خوبی که از تکامل جلوی
روی همه ی ما انسان هاست رو فراموش کنم یا مکدر بشه. هر شب
که به خواب میرم می دونم که دوباره هم ممکنه این حالت های
روانی دشوار به سراغم بیاد و فقط نگران هستم که دفعه ی بعد
دیگه نتونم در برابرش مقاومت کنم و به وضعیتی دچار شم که
خلاص شدن ازش می تونه بسیار بسیار دشوار تر باشه. از این که
نقشی درون طرح الهی هستی نداشته باشم و مثل یک موجود
مطرود و بازنده زندگی کنم، حتی از فکر کردن بهش بیزارم. فکر می
کنم این عمیق ترین خواسته و احساس قلبی من نسبت به شماست.

اخیرا سعی کردم به ارزش آنالیز داده ها فکر کنم و داده هایی رو در
مورد تعبیر خواب، رویابینی و سمبل ها از منابع در دسترسم جمع
آوری کنم. در اصل نمی دونم این کار مفید هست یا می تونه کمکم
کنه یا نه. چنانچه از نظر شما بهتره وقتم رو صرف چنین کاری نکنم

ممنون میشم به نحوی در موردش به من اطلاع بدید و چنانچه در نظرتون آنالیز کردن کار مفیدی هست، ممنون میشم که نحوه ی انجام دادنش رو به من یاد بدید.

شما می دونید که ما در دنیایی هستیم که کلمات و سخت گفتم کاربرد زیادی داره و اینطور نیست که آدم ها چندان بتونن تله پاتی کنن یا انرژی های اطراف شون رو به تنهایی درک و تفسیر کنن. امروز واقعا شوکی بهم وارد شد وقتی دیدم با این همه تلاشی که تا امروز در مورد نوشتن و کلمه پردازی انجام دادم، نتونستم گزارشی رو برای یکی از دوستانم که زبان مادریش با من فرق داشت شرح بدم. این موضوع رو برای خودم نوعی هشدار دیدم که اجازه ندم اون انرژی کاریزماتیک که کمک می کنه بتونم با آدم ها بهتر صحبت کنم هدر بره یا بیش از حد کم بشه. تفاوتی نداره تا امروز چقدر نوشتم، یک سری سهل انگاری ها و تشویش ها، یک هدر رفت انرژی که از روی غفلت صورت گرفته می تونه باعث شه فرصت

خوبی برای تاثیر گذاری رو از دست بدم. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. فکر کنم این از معدود دفعاتی بود که حین صحبت با شما اشکم دراومد. در عکس این نامه های بی شما فدایت شومی که برای لمورین ها می نویسم و حین نوشتن شون سیل اشکم سرازیر میشه. امیدوارم که زندگی براتون تجربه ی شیرین و لذت بخشی باشه و در اجرای اهدافی که در نظر دارید موفق باشید.

.

.

.

از نامه های قدیمی

از طرف ارغوان به پارسا

سلام امیدوارم حالت خوب باشه. الان که دارم این نامه رو می نویسم ساعت شیش صبح هست و پرنده ها ظاهرا تازه از خواب بیدار شدن.

امشب داشتم این فیلم ارباب حلقه ها رو می دیدم. وقتی همسفری فرودو با سام رو دیدم، یاد خودمون دو تا افتادم. مخصوصا از لحاظ رنگ مو و چشم ها. من یک جورایی دارم مثل این عاشق پیشه هایی میشم که کم کم یاد می گیرن از ترک دیوار هم برای معشوق شون شعر بگن. اگر صدامو می شنوی دوست دارم بهت بگم که اگر تو همسفر من باشی، دوست دارم که هزاران هزار سال دیگه نه فقط روی این سیاره که دنیا های مشابه و حتی پایین تر هم زندگی کنم.

امشب یه مارمولک درشتی توی اتاقم دیدم و چند ساعتی دچار نقل و انتقالات شدم ولی الان به اتاقم برگشتم. کمی به کارهام رسیدم و کم کم می خوام برم صبحونه بخورم. بقیه ی روز هم استراحت می کنم و دوباره به کارهام می رسم. امیدوارم این روز ها بتونی آرامش روانی داشته باشی و مسائل روزمره خاطرت رو مکدر نکنه. روزمره ی من در ظاهر شکل و فرم کاملا ساده ای داره و این روز ها تنها موضوع جدیدش همینه که تو رو دوست دارم؟ البته و خیلی اتفاقات

خوب دیگه که در سطح روانی و ذهنی مشغول تجربه اش هستم.

خیلی دوست دارم بدونم که من در نظر تو چجور آدمی هستم و منو چطور میبینی. اغلب آدم هایی که باهاشون مواجهه، دوستی یا معاشرت داشتم، منو فردی حساس و زودرنج، ساده لوح یا مرموز دیدن. خب خیلی از این توصیفات برام جالب نبوده. من فقط دوست دارم با همه ی ویژگی های خوب و بدی که دارم مفید ترین نقش خودمو بازی کنم. کاملا قبول دارم و درک می کنم نسبت به معمولی ترین آدم ها هم موجود ضعیفی به حساب میام و از پس یک سری کار های ساده و پیش پا افتاده بر نمیام. اما شاید همین هم باعث شده قدر اون چند الگوریتم سالم درون وجودم رو بدونم و سعی کنم بیشتر باهاشون کار کنم. یکی از چیز هایی که از همین الان بابت اش نگرانم همینه که تو چطور با این میمون بازی های من رو به رو میشی. به طور مثال در مورد معاشرت های مدنی و سر و کله زدن با صنف کاسب کار ها افتضاحم. برای همین از رفتن به بازار، بانک، موسسات و مراجعه به پزشک خوشم نمیاد.

دیروز مشغول مراقبه و برقراری نوعی ارتباط قلبی با فرشته میکائیل بودم، همون لحظات آخر مراقبه ام بود که شعر یوسف گمگشته و این داستان ها رو شنیدم. به این ترتیب متوجه شدم درون آسمون ها هم به عنوان یک پسر جذاب و دخترکش شناخته شدی. چه منو پیدا کنی، چه از گشتن به دنبالم پشیمون بشی، چه پیدام کنی و بعد پشیمون بشی، وجودت برام محترمه. خب، مراقب خودت باش. خیلی دوستت دارم و همه ی این داستان ها.

.

.

.

ساعت دو و نیم شبه و با پارسا شام خوردیم و کارتون دیدیم. دیشب تا صبح مشغول کارهام بودم و امروز، بیشتر وقتمو خواب بودم. البته یک مزیت این خواب روزانه برام این بود که تونستم هر چند ساعت یکبار بیدار شم و به این ترتیب مقدار زیادی خواب شکار کنم.

آخرین خوابی که به یاد میارم این بود که برای خرید مواد غذایی به یک فروشگاه رفتم. فضا مثل دوران دانشجوییم بود. به یاد میارم که دوران دانشجوییم علاقه ای نداشتم که از غذاهای سلف دانشگاه استفاده کنم و همون یکی دو باری که استفاده کردم متوجه شدم این غذا با بی احترامی زیادی درست شده و به سرعت در حالت آسیب زدن به سلامت بدنم هست. و واقعا همین طور هم شد. تا حدود چند هفته می تونستم حس کنم که انرژی اون غذا درون بدنم هست و در حال تاثیر گذاشتنه. به این ترتیب خودم مواد غذایی رو تهیه می کردم و سعی می کردم بخشی از وقتم رو به آشپزی اختصاص بدم. آشپزی یکی از سرگرمی های مورد علاقه و الهام بخشم هست. این موضوع برام مشقت بار نیست.

توی خواب امروزم هم می دیدم که این مغازه یک سری غذاهای آماده با طبخ پر ریسک و مشکوک داره. از این غذاهایی که ظاهر

خوش رنگ و لعابی دارن، ولی در مجموع استفاده ازشون کار بهینه ای نیست.

توی صف خرید، یکی از دوستانمو دیدم. اون دوست داشت که یکی از اون غذاهای آماده رو بخره و ظاهرا از اون هایی بود که حوصله ی آشپزی نداره. برای خرید اون غذا هم متوجه شدم به کمی پول نیاز داره. پولی که نیاز داشت ۱۰ واحد بود. من با این پول می تونستم بخشی از خوراکی هایی رو بخرم که برای چند روز منو سیر نگه میداره. در حالی که اون غذای آماده با اون انرژی سطح پایین، در مجموع غذای یک وعده بود. به این ترتیب، دوست من موفق شد اون غذا رو بخره و بره. من موندم و باقی پول هام و خوراکی هایی که برای آشپزی باید می خریدم. با پولی که برام مونده بود تونستم نون، رب گوجه و چند قلم کارای خورده ریزو بخرم. کمی حق انتخابم کم شده بود اما اون قدر ها هم بد نبود. در نظر داشتم که مخصوصا رب گوجه رو بخرم چون می دونستم انرژی درونش می تونه حتی تا چند

هفته منو سر پا نگه داره. اگر بخوام از دید روان شناسی به این خواب نگاه کنم، برام نماد اهمیت تقویت چاکرای ریشه است. رنگ سرخ رب گوجه منو یاد این چاکرا میندازه و همین طور به یاد انرژی خون. این انرژی بهم کمک میکنه که راحت تر در سطح فیزیکی زندگی کنم و بتونم انرژی بیشتری برای سر و کله زدن با چالش های جامعه و زندگی روزمره داشته باشم. چالش هایی که ناخواسته به سراغم میان و اگر باهاشون مبارزه نکنم، سلامت و امنیت روانیم رو به خطر میندازن. و راجب اون دوستم؛

البته کمک کردن به اون کار بدی نبود اما آیا بهتر نبود اون پول رو صرف تقویت خودم می کردم تا بتونم بیشتر کار کنم و به آدم های بی حوصله ای مثل اون یاد بدم که چطور کارهایی رو انجام بدن که از نظرشون بی مزه و کسالت باره؟ منظورم همون آشپزیه. کاری که نه تنها کسالت بار نیست بلکه می تونه بسیار آموزنده و الهام بخش

باشه. این که با کمک های حساب نشده، عادتش می دادم به استفاده از غذاهای آماده، آیا اصلا به نفع اش بود؟

حس می کنم این خواب سعی داشت بهم بگه که مراقب باش انرژی و وقت خودت رو صرف چه کارهایی می کنی. اگر می خوای مفید ترین نقش خودت رو بازی کنی باید قبل از انجام کارهای مفید یک آنالیز اینچنینی انجام بدی. آنالیز مشکلات و چالش هایی که آدم ها باهاش درگیر هستن بهت کمک می کنه تا در شرایط اینچنینی بهترین انتخاب خودتو داشته باشی.

تبدیل پول و به غذا در خواب چه مفهومی داره؟ ما در سطح ذهنی و روانی، انرژی هایی رو به دست میاریم که تامین کننده ی خواسته های بسیار متنوعی هستن. این خواسته ها لزوما همیشه خوب نیستن. به طور مثال یک نفر ماه ها تلاش می کنه و فشار های روانی مختلف رو تجربه می کنه تا بتونه یک موقعیت ریاست یا مدیریتی خاص رو به دست بیاره. اون این کار رو انجام میده چون به خاطر

یک اتفاق ناخوش آیند، مثلا یک شکست عاطفی، نوعی فقدان و عدم اعتماد به نفس شدید رو درون خودش احساس می کنه. از این موقعیت مدیریتی برای ترمیم خودش استفاده می کنه. چون میدونه که وقتی به این مقام خاص برسه، در نظر دیگران قدرتمند جلوه می کنه و با اعمال برخی قوانین یا خواسته های شخصی، بعضا به راحتی، انرژی دیگران رو به سرقت ببره. این مثال دقیقا سیر ورود من به سیستم مدیریتی اولین اداره ای بود که براشون کار می کردم. اون زمان فرد آگاهی نبودم ولی می دونستم که چرا دارم تلاش می کنم تا اون مقام مدیریتی خاص رو به دست بیارم. شاید من بعد از مدیریتم از کسی سو استفاده نکرده باشم اما مشخص بود که اون اداره بسیار فاسده و همین که چرخش در حال چرخیدن بود، یعنی داشت انرژی دیگران رو به سرقت می برد.

برای همین عجیب نمی بینم که جدا شدن از اون اداره و کنار گذاشتن اون افکار و اون دوست ها، اینقدر برام گرون تموم شد و تا

مدت ها منو منزوی و متزلزل کرد. چون نمی دونستم باید چطور زندگی کنم و اصلا ارزش های واقعی من چی هستن.

اغلب تشخیص این موضوع تا مدت ها برام دشواره، دشواره که تشخیص بدم این دوستی هایی که ایجاد می کنم چطور در حال تغییر دادن رفتار و شخصیت و عادت هام هستن. اینو هم می دونم که دوستانم به طور ناآگاهانه روزمره ی منو نقد می کنن و بعضا منو به خاطر برنامه ها و اهدافی که در پیش گرفتم سرزنش می کنن. اما در نهایت صرفا می تونم به کمک شهودم بفهمم که کدوم تصمیم درسته و کدوم یکی نادرست و توی این دنیای شلوغ و پر تراکنش، می خوام چه تجربه ای به دست بیارم. شاید برخی دوستانم از این که وقت زیادی نمی ذارم که باهاشون صحبت کنم ناراحت می شن اما شاید کارهایی که در سکوت و تنهایی خودم انجام میدم بیشتر بتونه برای دوستانم و دنیایی که درونش زندگی می کنن مفید باشه.

.

.

.

از طرف ارغوان به استادای راهنما

سلام وقت شما بخیر باشه، حال من خوبه، حال شما چطور؟ هر چند امروز بیشتر وقت خواب بودم اما سفر پر ماجرایی داشتم و چیز های زیادی یاد گرفتم. خواب ها مثل فیلم هایی هستن که فقط میشه یکبار اون ها رو دید. منظورم اینه که بعدش یک دیسک یا فایل ازشون به آدم داده نمیشه. فقط یک خاطره ی فرار باقی می مونه که اگر به سرعت ثبت نشه هم ممکنه از حوزه ی خودآگاه آدمیزاد پاک بشه. و البته بخشی از این خواب ها هم قبل از بیدار شدن به طور نسبی یا کاملا پاک خواهد شد. فکر می کنم یکی از راه هایی که کمک می کنه این حوزه ی آگاهی رو تقویت کنم و درس های بی شمار زندگی رو یاد بگیرم و تبدیل به وجدان کنم این هست که بیشتر کار ذهنی انجام بدم. به جای به دوش کشیدن چیز های

خوب، از ذهنم کمک بگیرم و این اطلاعات و مهارت های خوب رو تبدیل به بخشی از شخصیت خودم کنم. اون ها رو هضم کنم و داده های اضافی و غیر مفیدشون رو دفع کنم و با انرژی مفیدشون، بهترین نقش خودمو بازی کنم. وقتی که تراکنش های اضافی با دوستانم رو کنار میذارم و وقت بیشتری رو به انجام کار مفید فکری اختصاص میدم حس می کنم که رشته های اضافی که باعث اتلاف انرژی یا ایجاد تنش بین ما می شدن به تدریج قطع می شد و چی باقی می موند؟ همون ارتباط قلبی مفید که کمک می کرد بتونیم دوستای بهتری برای همدیگه باشیم.

از این ها که بگذریم می خواستم در مورد فرکانس ها بگم. مخصوصا این خواب امروز کمکم کرد که راغب شم بیشتر در مورد شون فکر کنم.

بعد از کار کردن با فرکانس های مقیاس سولفوژ، یعنی اون ۹ فرکانس اصلی، چند فایل مراقبه دانلود کردم که فرکانس های

متفاوت تری هم داشت. بدنم در مقابل شون واکنش نشون داد و به بهبود حالم دارن کمک می کنن. آدم ها برای برخی از این فرکانس ها اسم و توضیحات خاصی گذاشتن. با این حال ایده ای ندارم تا امروز چقدر پیش رفتن. اما حدس من اینه که مثل شناخت مون نسبت به رنگ ها، این مساله همچنان نسبیه. حس می کنم اگر راجب فرکانس ها و تاثیرات روانی که ای ایجاد می کنن، تجربه ی بیشتری به دست بیارم و بیشتر بهشون فکر کنم، می تونم اون حساسیتی که بهتره یک انسان نسبت به انرژی داشته باشه رو به دست بیارم و همچنین این تجربه ها رو به طور مفصلی بنویسم. من که همچین کاری رو دوست دارم گرچه هنوز درست نمی دونم چطور انجامش بدم. به طور مثال شنیدم که برخی از این فرکانس ها مضر هستن. و این سوال برام پیش اومده که چطور برای شناخت شون، خودمو در معرض شون قرار بدم؟

حس می کنم حین نوشتن نامه ی دیشبم زیادی معصوم و بی گناه به نظر می رسیدم. امروز خواب می دیدم که خونه ام تبدیل به مزرعه ای شده و در حال نگه داری و پرورش حیوانات هستم. پسر جوان و زیبایی اونجا بود که خیلی به من شباهت داشت. انگار نسخه ی مذکر خودم باشه. خوشرو و خنده رو بود.

ما تصمیم گرفتیم که یک گاو رو تمیز کنیم. ظاهرا این موضوع رو کمی پشت گوش انداخته بودیم ولی هنوز دیر نشده بود. سطح بدن این گاو، حشرات و آلودگی های زیادی داشت و تمیز کردنش کمی طول کشید اما باید انجام می شد. این پسر هم سعی داشت به من یاد بده که چطور این کار رو انجام بدم. من کمی احساس انزجار داشتم، چون دیدن اون شپش ها و حشرات برام منزجر کننده بود. ولی اون پسره می خندید و انگار سعی داشت بهم بگه چون لزوما کار منزجر کننده ایه یک کار بد نیست و ابایی از انجام دادنش نداشته باش.

وقتی از این خواب بیدار شدم یاد نامه ی دیشبم افتادم. این که از شما خواسته بودم در مورد نیمه ی تاریک وجودم یا نقاط آسیب دیده ی روانم به من کمک کنید. این خواب برای من مفهوم های زیادی داره من جمله این که پاکسازی و درمان صبوری زیادی می طلبه اما انجام شدنیه. خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم.

شب شما بخیر باشه.

.

.

.

فامیل های زمینی من آدم های ضعیف و اغلب ساده ای بودن که لزوما از معاشرت باهاشون فراری نبودم اما عادت ها و سرگرمی هایی داشتن که باعث میشد به شدت کسالت بار جلوه کنن. اون ها بسیار ایرادگیر و اهل غیبت کردن بودن و با این کار همیشه همدیگه رو آزار می دادن. وقتی در معرض شون قرار می گرفتن به سرعت

انرژیم تخلیه میشد و احساس می کردم پوچ و افسرده هستم. الان
از اون دوران مدت نسبتا زیادی می گذره و اگر خبری هم ازشون
دارم به واسطه ی گزارش ها و پر حرفی های نیلوفره.

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه ی شبه. مشغول تایپ کردن بودم که
یاد دوران قبل از ازدواجم افتادم. یک روز چند نفر از اون ها به خونه
ی ما اومدن. بچه های کوچک شون و خودشون به اتاقم سرک
کشیدن و یادمه که زن داییم ژست آدم های فهمیده رو به خودش
گرفت و بهم گفت که: خودتو از بقیه پنهان نکن.

می دونستم منظورش چیه. سابقا همین زن دایی مذکور و افراد
مشابهش سعی داشتن برای من همسری پیدا کنن در حالی که نه
خودشون خونواده ی خوشبختی داشتن و نه در امر جفت گیری
افراد موفقی به حساب می اومدن و خودشون هم به این موضوع
اعتراف می کردن. می تونم قسم بخورم اغلب این آدم هایی که هنوز
که هنوزه سعی می کنن برای زندگی من نسخه بپیچن، در تصمیمات

و انتخاب های بسیار افتضاحی دست و پا می زنن. تصمیم هایی که حتی نمی شد در موردشون حرفی زد چون باعث میشه به شدت عصبانی و ناراحت بشن. بعضی اوقات که در تنهایی خودم نشستم یا مراقبه انجام میدم، هنوز گاهی صدای ذهن برخی از آشنایان سابق و فامیلمو می شنوم که ناخودآگاه در حال فکر کردن به من و قضاوت کردنم هستن و نمی دونن که این روز ها کجا هستم و دارم چه روزگار جالبی رو تجربه می کنم. نیلوفر به اون ها گفته که من بچه دار نمیشم و اون ها پیش خودشون فکر می کنن که آره! ارغوان چقدر بد شانسه که بچه دار نمیشه. این دختره ی جامعه گریز و بی اعصاب که یک زمان داشت خودش رو با اعتیاد می کشت، الان داره حسرت داشتن بچه رو می خوره. و حتما بعدش هم در حالی که قند رو درون چایی فرو می برن با خودشون می گن که؛ چیکار میشه کرد؟ زندگیه دیگه....

ممکن بود منم الان در حال زدن قند توی چاییم و فکر کردن به همچین مسائلی باشم اگر که انتخاب های متفاوتی رو در پیش می گرفتم. به طور مثال تصمیم می گرفتم با یکی از اون پسر های مقبول فامیل که از نظرشون خیلی زیرک و باهوش هستن و حاشیه ی امنی درون جامعه برای خودشون دست و پا کردن ازدواج می کردم. از اون هایی که هر کاری کنی باز هم ایراد می گیرن چرا همسر خوبی نیستی؟ زن مردم رو ببین چجوریه، چرا بچه دار نمیشی؟ چرا با فامیلام رفت و آمد نمی کنی؟ چرا غذات شوره؟ چرا زشتی؟ چرا چاقی؟ و از این چرت و پرت ها.

انتخاب ها شاید حتی شکل ظاهری زندگی ما رو تغییر ندن، اما درون ما رو تغییر میدن. به طور مثال ممکن بود دلم هم بخواد که زن همچین پسر هایی بشم که توصیف شون کردم اما به دلیل نداشتن جهیزیه یا ظاهرم، یا اتفاقات دیگه نتونم ازدواج کنم. اما از درون تبدیل میشدم به همون موجود نادون و شکست خورده ای که نمی

دونه چرا داره درون موضوعات تراژیک بی سر و ته دست و پا می زنه. انتخاب ها ما رو درون تجارب روانی مختلفی قرار میدن و این تجارب باعث تغییر انرژی و الگوریتم های درونی ما میشه. الگوریتم هایی که نه فقط زندگی فعلی حتی زندگی های بعدی ما رو می تونه تحت تاثیر قرار بده و عادت ها و رفتار های ریشه داری رو به تن ما وصله بزنه.

امروز خواب می دیدم که با دختر جوانی همسفرم. ما لباس های بلندی پوشیده بودیم که دامن های پف دار داشت. هر دو موهامون رو بافته بودیم. من پوست سفید و مو های مشکی داشتم و اون دختر، پوست گندمی و موهای قهوه ای. اون یک فرد عادی نبود. فرد مهمی بود که تاریکی به دنبالش می گشت. اون مثل پرنسس یا همچین چیزی بود و زنده می خواستن اش. قصد داشتن اونو وادار به ازدواج با یک موجود سیاه کنن و از این طریق یک قدرت یا موقعیت خاص رو به دست بیارن.

با اون خانوم جوان به سفر می پرداختم و سعی داشتم مراقب اش باشم. یک روز متوجه شدیم که تاریکی ما رو پیدا کرده. درست پشت در بود و چیزی نمونده بود که وارد اون محوطه بشه. از پرنسس خواستم که هر چه زود تر فرار کنه. اون موجود رو قدرت مند می دیدم و می دونستم که اگر هر دو پا به فرار بذاریم به راحتی تعقیب مون می کنه، مگر این که به نحوی معطل شه تا پرنسس بتونه حسابی از اون محل دور شه و خودشو از معرض دید اون موجود پنهان کنه. امید داشتم که به زودی به پرنسس کمک خواهد رسید و میشه موقتا از شر این موجود سیاه خلاص شد. پرنسس با همه ی ترس و تردیدی که داشت فرار کرد. موجود سیاه وارد شد و من پتوی کوچیکی رو روی سرم کشیدم و وانمود کردم که نمی خوام بهم نزدیک شه.

اون گفت: من نمی خوام به پرنسس آسیب بزنم. فقط باید مطمئن شم خودش هستی. چهره ی پرنسس جوان رو می شناسم. پرنسس رو زنده می خوایم.

به اندازه ی کافی معطل اش کرده بودم. پتو رو از روی صورتم کنار زد. چهره اش تاریک و پوچ بود و ردای سیاهی داشت. شمشیر بزرگ سیاهی داشت. چیزی مثل اسب داشت اما هیچ کدوم راه نمی رفتن. هر دو معلق بودن.

به من گفت: به دردم نمی خوری.

و با شمشیرش زخم عمیقی ایجاد کرد. زخمی که ردش رو حتی بعد از بیدار شدن روی تمام بدنم و درون کالبدم حس می کردم. درون گرمای خونم افتاده بودم و صدا و خاطرات لمورین ها و بقیه ی دوستانم رو به یاد می آوردم. تا لحظه ی مرگ ظاهرا خبر نداشتم که کی بودم و چرا تناسخ پیدا کرده بودم. همزمان صدای پرنسس رو

می شنیدم. با من مشغول تله پاتی بود و ابراز تاسف می کرد. می

گفت: متاسفم که به خاطر من مردی.

به حدی از دیدن حقیقت خوشحال بودم که نمی دونستم چه

واکنشی نشون بدم. گفتم: من بار ها همسفر دوستانم بودم و دوباره

هم می تونم زندگی کنم و همسفرشون باشم و بهشون کمک کنم. نه

تنها از این که به خاطر محافظت از تو مردم خوشحالم که مطمئن

باش اگر لازم بشه دوباره هم میام و همسفرت میشم.

.

.

.

نامه به خودآگاه ...

توی چشم هام نگاه کن تا ببینی چی توی این دنیاست که بیشتر از

همه ازش وحشت داری و سال هاست که سعی داری باهاش بجنگی.

قرار نیست که دیگه چشم هامو به روی تو ببندم و اجازه بدم هر کاری که دوست داری به سر ما بیاری. این بار اجازه میدم چیزی که همیشه ازش فراری بودی آزادانه از طریق من به سراغت بیاد و نقشه ها و آرزو هایی که توی سر داری رو از بین ببره. بعید می دونم تا الان می دونستی که همیشه دست هایی بالاتر از دست من و تو در حال مقابله و فعالیت هستن. اما تو اینقدر حقیر بودی که حتی نمی دونی با چه دستی در حال بازی خوردنی. حتی شبیه ارباب سیاهت هم نشدی. اینقدر حقیر و کوچک بودی که ارباب سیاهت حتی بهت افتخار نداد که خودش رو به تو معرفی کنه. آرزو های کوچک تو، دنیای کوچک و محدودی برات ساخته. دنیایی که از اندوه و رنج اطرافیانت ساختی به زودی روی سرت خراب میشه. من به خاطر نون و نمکی که با هم خورده بودیم اخیرا درباره ی این موضوع به تو هشدار داده بودم، حالا ببینم چطور می خوای از دست چیزی فرار کنی که خودت باعث رشدش شدی.

.

.

.

از طرف ارغوان به آقای تسلا

سلام آقای تسلا، حالتون خوبه؟ حال منم خوبه. جاتون خالی هست که ببینید به علت کار کردن با فرکانس ها چطور مثل بیسکوییت ساقه طلایی ای شدم که خودشو درون دریا انداخته و دریا رو تبدیل به کویر کرده.

الان که دارم این نامه رو می نویسم ساعت نزدیک ۶ صبحه و داشتم کاغذ هامو مرتب و جمع و جور می کردم که کم کم برم استراحت کنم. نشستم کمی درباره ی فرکانس و این داستان ها خوندم و گلی در ذهنم شکفتن گرفت که باعث شد به وجد بیام و این نامه را برای شما بنویسم.

اینطور به شما بگم که تقریبا هیچی از حرف های این مقاله ها نمی فهمم اما همین ادبیات دشوار برام الهام بخش شده. به این نتیجه رسیدم که استاد ها در واقع دریچه هایی از شهود رو به روی ما باز می کنن که برای ما ناشناخته است و استاد هایی موفق ترن که شهود و داستان سازی بهتری داشته باشن. برای همینه که شاید دو استاد، هر دو تصمیم بگیرن که یک کتاب یا مبحث رو تدریس کنن اما میزان تاثیر گذاری شون یک اندازه نباشه. کتاب علمی به تنهایی عموما فاید داستانه و به همین دلیل برای افراد مبتدی دشواره که بدون کمک استاد، سعی کنن که مطالب کتاب رو درک کنن.

در حال حاضر، در مورد مفاهیمی مثل فرکانس، کاری که می تونم انجام بدم اینه که به نوعی در مورد شون داستان سرایی کنم و از داستان هایی که درون خواب می بینم یا اساتید راهنما برام می فرستن استفاده کنم تا بتونم داستانی که نیاز دارم رو به شکل وسیع تری بسازم و بنویسم. همون طور که طی سال های اخیر و به کمک

خواب ها، نقاشی، تعبیر خواب روانشناسی و بسیاری از مهارت های روانی رو تا حدی درک کردم.

راجب فرکانس ها احساس می کنم که من صرفا باید احساسات خودم رو به عنوان یک فرد روان نگر یا روان اندیش نشون بدم. به طور مثال، یک فرکانس، باعث میشه به کدوم بخش از ناخودآگاهم دسترسی پیدا کنم؟

حس می کنم که هر فرد بسته به انرژی و تخصصی که داره، مفاهیم مثالی ناخودآگاه رو به شکل متفاوتی می تونه توصیف و استخراج کنه و در موردشون داستان سرایی کنه و از این طریق، این مفاهیم مثالی رو وارد حوزه ی خودآگاه کنه. داستان هایی که هر یک از ما در مورد مفاهیم مثالی می سازیم، دنیای ذهن و دنیای اطراف ما رو شکل میده. به طور مثال فردی که از مفاهیم مثالی داستان هایی برای حیله گری و سو استفاده از خودش و دیگران می سازه، کم کم از خودش ماهیتی زشت و ناخوش آیند می سازه.

حالا می فهمم که چرا درون دنیایی با این همه کتاب و داستان، هنوز نیاز هست که داستان بنویسیم. داستان ها کمک می کنن که حوزه ی خودآگاه ما افزایش پیدا کنه و این داستان هایی که تا الان ساختیم، نسبت به مفاهیم بی شماری که در حوزه ی ناخودآگاه قرار دارن، بسیار کم هستن.

شاید امروز یه نقاشی جدید رو شروع کردم، شاید هم یک ایده ی جدید پیدا بشه و باعث بشه کمی هیجان زده تر بشم. رکود و سکون، بهم احساس ناامنی میده و می ترسم که این گندیدگی انرژیکی، باعث بشه که سیاه بشم. برای همین ترجیح میدم که ماجراجو تر، عاشق پیشه تر و خوشحال تر باشم. دوست داشتم کمی بیشتر بنویسم ولی خب به نظرم این وقت رو بذارید پای کارهای مفید تر بهتره. بقیه ی حرفامو میرم برای پارسا پر حرفی کنم. روزتون بخیر باشه.

.

.

.

ساعت حدودا سه ظهره. تازه ناهار خوردم و زیر نور خورشید نشستم و مشغول فکر کردنم. روز جالبی داشتمو چیز های زیادی یاد گرفتم. مشغول یه کتاب در مورد کندالینی بودم که موضوعی توجهم رو جلب کرد و فرضیه ای درون ذهنم شکل گرفت. در آیین های هندی، اسامی و داستان های بسیار زیادی منتصب به مراتب بیداری ذهنی وجود داره. حدی من اینه که این اسامی و داستان ها در واقع همون تلاش انسان ها برای سنتز احساسات فرکانس های بالاتر بودن. این داستان ها به افراد علاقه مند به حکمت و ادراک کمک می کرده تا مواجهه ی عمیق تری با فرکانس های بالاتر داشته باشن و این درس ها رو درونی سازی کنن. به موازات این فرهنگ هندی، فرهنگ های دیگه هم ظاهرا سعی کردن برای این مراتب اسم هایی بذارن و داستان پردازی های خاص خودشون رو داشته

باشن. اما نوع داستان پردازی و هدفش هم اهمیت زیادی داره. به طور مثال افرادی که سعی دارن از این حکمت ها سو استفاده کنن اغلب عادت دارن همین داستان ها رو دستکاری کنن یا خودشون داستان های جدیدی تعریف کنن و به خورد آدم ها بدن. حالا فکر می کنم که آدم ها در واقع دارن به مرحله ای می رسن که قادرن هر کدوم به تنهایی با این سطوح ادراکی مواجهه داشته باشن و حتی داستان ها و اسامی خاص خودشون رو خلق کنن. هر کدوم از ما مثل نقاشی هستیم که دنیا رو با سلیقه و ادراک خودمون می تونیم درک و ترسیم کنیم. ما در رقابت با دیگران نیستیم. همه ی ما می تونیم داستان های زیبا، الهام بخش و منحصر به فردی خلق کنیم. منم دوست دارم تجربه ی خودم از مواجهه با این سطوح بالاتر رو بنویسم اما ترجیحا دوست دارم از افرادی که پیش از من داستان نوشتن هم الهام بگیرم و ببینم که اون ها چطور فکر می کردن.

امروز کمی به بیزنس شخصیم رسیدگی کردم و به سراغ گزارش هایی رفتم که مردم از خواب هاشون می نویسن. در تردیدم که هنوز در مورد تعبیر خواب روان شناسی کتاب های تخصصی بنویسم یا نه. خودم که فکر می کنم بهتره از فرصت استفاده کنم و این مدت بیشتر مطالعه و فکر کنم. این کار کمکم می کنه دایره ی لغاتم رو افزایش بدم و با ادبیات کاریزماتیک تر و بهتری حرف بزنم و بنویسم و مباحث روانی رو تشریح کنم.

امروز خواب ... رو دیدم. حس می کنم نامه ای که دیشب به خودآگاهش نوشتم باعث شد که سر و کله اش پیدا بشه. با همون انرژی های منفی و رفتار زننده اش. ازم می پرسید: تو از من متنفری؟

کمی فکر کردم و گفتم: فکر نمی کنم نفرت داشتن از آدم ها اعتبار داشته باشه. کارهایی که در گذشته انجام دادی، گذشته و هر روز

فرصت جدیدی داریم برای این که تغییر کنیم. آدم ها قدرت تغییر دارن پس بهتره ازشون نفرت نداشته باشیم.

توی خواب می دیدم که داره گذشته رو مرور می کنه. فکر کردن به کارهای زشتی که کرده بود آزارش می داد. امیدی نداشت که بتونه تغییر کنه و آدم خوبی بشه.

لجباز تر می شد و سیاهی از درونش بیرون می ریخت. این باعث شد درگاه حمله باز بشه. انرژی های سنگینی رو احساس می کردم. یکی از اون مارمولک های چندش آور، خودشو بین پتوم مخفی کرده بود و ورجه وورجه می کرد تا به من احساس ناامنی و ترس بده.

ناگهان دیدم مردی با هاله ی زرد طلایی وسط اتاق ظاهر شد.

ارتعاش بالایی داشت و انگار برای کمک اومده بود. وقتی اون پیداش شد، متوجه شدم که تاریکی و انرژی های سنگین دور شدن.

توی خواب می دیدم که ... قصد رفتن داره. پشت پنجره ی اتاقم مشغول صحبت با مادرم بود. می گفت: احساس می کنم سردردگم و گیجم، حالم به نظر خوب نیست.

چند روزه از نیلوفر هم خبری نیست. ظاهرا رفتن به یک سفر تفریحی. منم بهتره از فرصت استفاده کنم و بیشتر و بیشتر کاری که بهتره انجام بدم رو انجام بدم.

در واقع یه جورایی عادت کرده بودم به این که اغلب همچین حملات روانی ای وجود داشته باشه اما خب همیشه هم اینطور نیست. در هر صورت من باید کارمو انجام بدم و اجازه ندم که وقفه ای ایجاد بشه.

.

.

.

ساعت حدودا پنج صبحه، خیلی وقت نیست که از خواب بیدار شدم و خودم رو با پاکنویس کردن مقالاتم سرگرم می کردم. حالم خوبه و پارسا به خاطر موفقیت کاری جدیدش، جشنی گرفته و به همه مون خیلی خوش گذشت. احساس می کنم خونه پر از انرژی های مثبت اش شده.

دیروز داشتم خواب عجیبی می دیدم. خواب می دیدم که با لوسی و سارا مشغول صحبت هستم.

سارا گفت: دارم یه مرد با هاله ی آبی تیره می بینم.

ازش پرسیدم: آدم بدیه یا خوب؟

سارا گفت: متوسط

با خودم گفتم: منتظر کی ام و کی میاد دیدنم.

حضور نوعی انرژی ناخوش آیند رو حس می کردم. اما لزوما نمی دیدم کی هست. فورا گفتم: دلتنگ مایی تارسک؟

سارا گفت: نه به نظرم تارسک نیست، اون رو یه شکل دیگه می بینم معمولا.

ناگهان صدای اضافی گفت: خودمم، من تارسکم.

سارا گفت: اومده خبر بگیره.

گفتم: از چی؟

سارا گفت: از خودت و دوستات.

من خطاب به تارسک گفتم: خبر رو برای کجا می بری؟

سارا گفت: میگه برای خودم می خوام ولی یه صحنه دیدم که اطلاعات رو می بره به گروه خودشون.

مجددا تارسک گفت: بدون تاریکی خوش می گذره؟

گفتم: از خودت خجالت بکش تارسک، از دوستایی که نون و نمک شون رو خوردی و داری بهشون خیانت می کنی. دوستای من و خوده من حالمون خوبه و کارامون به خوبی پیش میره.

سارا گفت: یه پوزخند زد و گفت: امیدوارم ادامه دار باشه.

گفتم: متاسفانه اینقدر رقت انگیزی و دنیات کوچیکه که نمی فهمی خوشبختی چی هست. داری با افراد اشتباهی دشمنی می کنی، چیزی که ازت داشته هاتو گرفت ما نبودیم، همون تاریکی هست که الان داری براش کار می کنی، موقعیتی که درونش هستی هم نتیجه ی انتخابای خودته.

سارا گفت: تارسک میگه چاره ای نداشته.

گفتم: تو همین الانش هم به شدت قدرتمندی، بیچارگی با تو میونه ای نداره، فرصت داری که نه تنها موقعیت قبلیتو به دست بیاری که حتی بیشتر هم پیشرفت کنی.

سارا با خنده گفت: قدرت رو تو سیاهی می بینه. یه قیافه ی پر افتخار خفن هم به خودش گرفته.

گفتم: قدرت درون تجربه است، اگر روزگاری که داری می گذرونی برات دردناکه و تحقیر آمیز پس انتخاب خامی انجام دادی.

سارا گفت: میگه برای شما هم می تونه دردناک باشه و اینطوری قدرت بیشتری حس می کنه. ولی الان تو مخش داره خاطره ی تحقیر امیزی یادش میاد. یه چپ چپ هم به من نگاه کرد که ذهنش رو می خونم. (خندیدن سارا)

خطاب به تارسک گفتم: ما احساس بیچارگی نداریم و می دونیم همیشه راهی هست. ایده ی تو چیه؟ کدوم موجود تاریکی غایت شکوهمند داره؟ اغلب شما با ترس کار می کنید، چون راهیو رفتید که برگشتن ازش سخته. روسای شما محدود و تحقیر تون می کنن. می خوان که درون ترس زندگی کنید.

سارا گفت: به نظر میاد دیگه نمی خواد گوش بده چون نمی دونست چی بگه.

.

.

.

خب، چه اتفاقی در حال رخ دادنه؟ این موضوعو به کمک روزنامه و اخبار نمیشه فهمید، این موضوعو به کمک انرژی ها میشه فهمید. ذرات هوا، و جریاناتی که حرکت می کنن و می تونیم از اون ها تاثیر بپذیریم یا به سادگی از کنارشون بگذریم یا حتی کاری به علیه شون انجام بدیم.

میدونی چیه، هیچ وقت دوست ندارم داده ها و فرصت های مفید رو از دست بدم. گفتن یک جمله در یک زمان صحیح، به مراتب می تونه بهتر و تاثیرگذار تر از گفتن مقدار زیادی حرف بی مناسبت باشه. کارهایی مثل افشاگری ها، شایعات، حاشیه سازی ها و ... همه الگوهای مرتبط با زمان و موقعیت مناسب دارن. جامعه شناسی منحصر به فرد و حساسی پشت چنین مفاهیمی وجود داره. اگر به دنیای اطراف مون نگاه کنیم می بینیم که برادری تاریک به خوبی با

ساز و کار این الگوریتم آشناست و کار می کنه. منظورم این شایعات و جو سازی های کاذبه که باعث میشه ناگهان عده ی زیادی واکنش نشون بدن یا ترغیب بشن یک تصمیم اشتباه رو در پیش بگیرن.

.

.

.

از طرف ارغوان به راهنمایان روحی

سلام وقت شما بخیر باشه. امیدوارم که حالتون خوب باشه. حال من خوبه و به این که با شما صحبت کنم علاقه ی زیادی دارن. در حال حاضر عملا مشغول کار خاصی نیستم. گرچه شاید بهتر بود کمی حساسیت مو نسبت به آوا ها افزایش می دادم یا مثلا دایره ی لغاتم رو افزایش می دادم. اما فعلا مشغول فیلم دیدنم و بعدش هم می خوام صبحونه بخورم. به قول سارا، روزمره ی من حتی فکر کردن

بهش هم کسل کننده است. اما من که با این روال مشکلی ندارم. حداقل کنار پارسا که اصلا حوصله ام سر نمی ره و خیلی خوشحالم. دیشب چیزیو یاد گرفتم که برام موضوع جالبیه. من احساس می کنم که امید داشتن و دل بستن به یک کمیت خاص اصلا اهمیتی نداره. به یاد میارم زمانی که منتظر پیدا شدن پارسا بودم، در واقع امید بسیار ناچیزی داشتم اما کیفیت عشق رو درست مثل بعد از پیدا شدن پارسا حس می کردم.

حس می کنم این چالش ها کارشون (یکی از کار کرد هاشون) اینه که حساسیت ما رو نسبت به کیفیت عشق بالا می برن. وقتی درون تنهایی خودم به تصویری که از پارسا یا دوستای لمورم می دیدیم خیره بودم، حس می کردم که دارم به زیبایی ظریف و منحصر به فردی نگاه می کنم که کوچک ترین سهل انگاری یا بی ملایمتی من شاید به اون زیبایی آسیب نمی زد اما قطعا تصویری که داشتم رو مخدوش می کرد.

کاملا درک می کنم که توی این دنیا چیزی برای مخفی شدن وجود نداره. همه ی ما می تونیم ببینیم اما لزوما هر مفهومی برای ما قابل درک و تفسیر نیست. و اگر ما نخوایم که این ادراک رو خلق کنیم، اگر نخوایم که داستان خودمون رو شروع کنیم و بنویسیم، هیچ نشونه و راهنما و حرفی به ما کمک نمی کنه. هر قدم تکامل برای من تقریبا همچین سیکلی داره. ۳ دوره انتخاب می کنیم، ۶ دوره تعلیم می بینیم و ۹ دوره درس پس می دیم. و همین ۹ دوره است که بیشترین صبر رو می طلبه و ریسک بسیار بالایی داره. فرصت های زیادی داره که ما رو از پا بندازه. تاریک ترین و مجهول ترین لحظه ها رو به همراه داره و بیشتر پرتگاه ها رو میشه همینجا دید. من فکر نمی کنم این بهایی باشه که برای موفقیت میدیم، فکر می کنم این بهایی هست که برای رسیدن به یک تجربه و چرخه ی جدید و بعضا بهتر میدیم.

هیچ درک و تصور بخصوصی ندارم که اگر این مرحله از زندگیم

تموم شه چه انتخاب هایی پیش رو دارم و می تونم چه چیز هایی رو

تجربه کنم. وقتی خاطرات زندگی فعلیمو مرور می کنم، چیزی که

بیشتر از همه در نظرم چالش برانگیز تر بود، اون احساس تنهایی ای

هست که در مواجهه با انرژی پوچ و عبث بودن به وجود میاد. یعنی

یک زمانی که درون خودت عشق و میل به خوب بودن میبینی اما

قلمرویی که درونش حبس شدی با تمام وجودش فریاد می زنه که

پوچه و حافظه ات رو پاک می کنه از تمام چیز هایی که خارج از این

قلمرو وجود داره. به یاد میارم که درون همین ناامیدی عمیق، کم کم

ایده ی بازی داشت درونم پر رنگ می شد. می دونستم که به

تنهایی، کوچک و ضعیفم و انرژی ای که درونم بود مثل شمع خسته

ای بود که شاید گاهی کاملا خاموش میشد. اما می دونید چیه، صرفا

همون تجربه ی سست و ضعیف، متفاوت و لذت بخش ترین چیزی

بود که درون دنیای کوچک من وجود داشت. هیچ نمی دونستم

روشن نگه داشتم این شمع در نهایت منو به شما می رسونه.

خب دیگه بیشتر از این پرحرفی نمی کنم. وقت شما بیشتر از این ها ارزش داره. مراقب خودتون باشید، روزتون بخیر باشه.

.

.

.

مادیت فیزیکی ما در واقع چه کاربرد هایی داره؟ این چهره و اندام و بافت های مربوط بهش، کمک می کنه تا با احساسات درونی همدیگه راحت تر آشنا بشیم. احساساتی مثل ترس، اندوه، خوشحالی. در واقع این بدن یک ابزار یا واسطه است برای بازنمایی این احساسات. ولی هر چه حساسیت انرژیکی ما بالا بره، کمتر به این واسطه ها برای درک یک احساس نیاز داریم. عقیده دارم که برای درک ارتعاشات و احساسات مختلف لازمه از یک ابزار یا واسطه استفاده کرد. به طور مثال در عالم نقاشی، رنگ ها رو میشه به واسطه ی نقاشی کشیدن از طبیعت با موضوعات مختلف، صمیمانه تر درک

کرد. اما شما هر چه به یک رنگ در حالت مجرد نگاه کنید، شاید لزوما احساس خاصی رو درون شما ایجاد نکنه.

ایده ی من این بود که ابزارم برای درک فرکانس ها همین بدن و ذهن خودم باشه. اما حالا فکر می کنم که شاید بتونم در کنارش از یک سری ابزار های ذهنی و انتزاعی تر مثل برخی روش های سمبل شناسی و ریاضیاتی استفاده کنم.

ساعت شیش عصره و مشغول مراقبه و مطالعه بودم. چرخه ی خواب خوبی داشتم. یک کتاب که چند وقت پیش تموم کرده بودم اما به خاطر درگیری با کارای سفر وقت نشد پیگیرش بشم رو برای ناشر فرستادم. امروز جلسه ی گروه بازی سازی هم بود. در مجموع می تونم بگم برخورد بچه ها فراتر از انتظارم بود و هاله هاشون روشن تر شده بود. راجب وضعیت سایت و طراحی کارت ها ازم پرسیدم. اتفاقی هم برای بعضی هاشون افتاده بود. اغلب مدتی سردرگم و دور از دنیای بازی سازی بودن و درگیر مسائل شخصی زندگی شده

بودن. ولی الان انگار که دیگه از ور رفتن با روزمرگی خسته شده بودن. البته نه همه شون. دو تا از بچه ها خبری ازشون نیست. وقتی نوبت حرف زدن من رسید بهشون گفتم که: هدف دیگه ای غیر از گسترش همین بازی شبیه سازی ندارم و اهل بیزنس و پر کردن رزومه ام با پروژه ها و سناریو های مختلف بازی سازی نیستم.

معمولا یکی دو روزی مباحث هر جلسه رو درون ذهن شون پردازش می کنن و بعد واکنش و تصمیم خودشون رو نشون میدن. باید دید که چی پیش میاد.

.

.

.

از طرف ارغوان به استادای نوری

سلام وقت شما بخیر باشه. حال من خوبه، حال شما چطوره؟ امشب انرژی خیلی خوبی دارم و علاقه دارم بیشتر و عمیق تر فکر کنم تا بتونم ایده هایی که درون ذهنم دارم رو پرورش بدم. امروز چیزای زیادی یاد گرفتم که نمی دونم از کجا مرورشون رو شروع کنم.

خواب خانوم جوان و زیبایی رو می دیدم که زندگی فقیرانه ای داشت و جایی زندگی می کرد که مخروبه بود در حالی که توانایی داشت که تغییر ایجاد کنه. اما انگار دلبسته ی اون زندگی و آدم های افول کرده شده بود. اون آدم ها افول کرده بودن نه به خاطر فقیر بودن، می شد حس کرد که انرژی درونی شون خوب نیست و نه فقط زندگی خودشون رو قصد ندارن بهبود ببخشن که کمر بستن به خراب کردن زندگی دیگران. حس می کنم با این خانوم صحبت می کردم. راضی نمی شد که کار جدیدی انجام بده اما یک سری علایق ریز داشت که اگر در موردشون کار می کرد می تونست کم کم دنیای اطرافشو تغییر بده. اون به تخم مرغ های شانسی و اسباب بازی ها علاقه داشت.

این خواب برای من نماد یکی از ویژگی های جالب بازی هاست. بازی ها عمیقا ما رو با ناخودآگاهمون پیوند میدن. بسته به نوع بازی، اغلب نمی تونیم درک کنیم که یک بازی، چه اتفاقی رو درون ما رقم می زنه و چه عادت هایی رو درون ما تقویت می کنه؟ داره انرژی ما رو چطور تغییر میده؟ مثل اون بازی که چند وقت پیش بهش اعتیاد پیدا کرده بودم و داشت مریضم می کرد. اون بازی ظهر و رنگ و لعاب فوق العاده ای داشت اما در عمقش یک سری الگوریتم های آلوده و قوی بود که اصلا به نفع تکامل نبود بلکه بهش ضربه هم می زد. حس می کنم سازنده های اینطور بازی ها فقط به این فکر می کنن که تجارت پر سودی داشته باشن و با خودشون فکر نمی کنن آیا لازمه اخلاقیاتی رو رعایت کنن یا نه؟

زیر مجموعه های این طور گروه های بازی سازی مثل خیل تصویرگرا و طراحای بازی هم صرفا براشون مهمه که پول شون رو بگیرن و چرخ زندگی شون بچرخه و براشون مهم نیست که انرژی و وقت

مفید شون داره صرف هیزم ریختن درون چه آتش هایی میشه. منو
یاد این کارفرماهای سابقم میندازه که اخلاقیات خاصی نداشتن و
صرفا به فکر تجارب با نوشتن بودن.

امروز چیز جدیدی رو متوجه شدم که کمکم کرد درک کنم چرا هاله
های رنگی ما فرق داره یا مثلا چرا فرشته ها و مسائلی که بهشون
می پردازن فرق داره. من فکر نمی کنم یک فرشته نتونه کارهایی
مشابه یک فرشته ی دیگه رو انجام بده. بلکه این آواتار ها و دسته
بندی ها کمک می کنه که ما آدم ها بتونیم علومی که یاد می گیریم
رو به نوعی دسته بندی کنیم. به طور مثال وقتی تصمیم می گیرم با
فرشته رازئیل صحبت کنم می دونم که این فرشته مرتبط با
رویابینی هست. این آواتار می تونه برای من الهام بخش باشه تا
درک کنم که رویابینی چقدر در مراتب تکامل مهمه و دوم این که
سعی کنم آموزه های مربوط به رویابینی رو یاد بگیرم. اساتید مثل
کتاب هایی نیستن که خونده بشن و کنار گذاشته بشن. حتی یک

استاد زمینی هم تا زمانی که در حال انجام رسالتش باشه می تونه هر روز حرف جدیدی برای گفتن داشته باشه. چون زندگی هر روز چیز های جدیدی به همه ی ما یاد میده.

چیز هایی که امروز مطالعه کردم خیلی پراکنده بود و مبحث بخصوصی چندان جذبم نکرد. آخرین کتابی که واقعا جذبم کرد یه کتاب فلسفه بود و خواب هایی هم مرتبط باهاش دیدم. این نویسنده ای که کتابشو خوندم در واقع یک فیلسوف فرانسوی معاصر بود که به قول آندری ادبیات و زبان سختی داره.

درسته که نوشته هامو سعی می کنم با ادبیات ساده بنویسم. سعی می کنم تا جای ممکن ساده و با کلمات و جمله بندی های رایج بنویسم ولی دوست دارم کتاب هایی که می خونم یک ادبیات ابتکاری داشته باشن. فارغ از ساده یا پیچیده بودن دارای یک اتکار خاص باشن. مثلا به نظرم نوشته های فروید لزوما ادبیات دشواری ندارن اما تجسماتی که خواننده لازمه انجام بده، مشابه اغلب کتاب

های با موضوع مشابه شاید نباشه. در واقع برای خوندن مطالب فروید باید شهود داشت. یونگ در نظر من یک روانشناس خوب بود که به تصاویر و هنر و نقاشی هم متوصل شد و این موضوع نماد شناسی کمک کرد که بتونه مفاهیم رو به شکل خلاقانه ای منتقل کنه. من نقاشی می کشیدم و حالا دارم سعی می کنم روان رو درک کنم و حس می کنم هنوز هم نتونستم از اون دنیای نقاش بودن چیز هایی که می تونه کمک کنه مطالعات روان شناسیم رو بهینه تر کنم رو منتقل کنم. مثل ابزار های فکری ای که ساختم تا کمکم کنه مفاهیم هنر و نقاشی رو درک کنم. در واقع اگر اون زمان می نوشتم و آگاهی هایی که به دست می آوردم رو با دقت ثبت می کردم، الان راحت تر می تونستم اون دوران رو مرور کنم و ابزار های مفید و الهام بخش رو به یاد بیارم و مجددا مورد استفاده قرار بدم. دو روزی هست که به این فکر می کنم. به این که شاید بهتر باشه نقاشی هایی که طی زندگی فعلی کشیدم و هنوز عکسی ازشون درون آرشیوم هست رو مرور کنم. سعی کنم به یاد بیارم که چرا این

نقاشی رو کشیدم؟ حین کشیدن اش با چه چالش ها و احساساتی رو به رو بودم؟ از کشیدن این نقاشی چه درسی گرفتم؟ کشیدن این نقاشی در مجموع چه تجربه ی جدیدی برام ایجاد کرد؟ درسی که از کشیدن این نقاشی گرفتم چطور می تونه در حال حاضر الهام بخشم باشه یا کمک کنه فرد خلاق و مبتکر تری باشم.

خب بیشتر از این وقت شما رو نمی گیرم. شبتون بخیر باشه.

.

.

.

دیشب داشتم خواب سارا رو می دیدم. می گفت: دوست دارم فاطمه خواب خوبی ببینه.

بهش گفتم: فرشته ای هست به اسم فرشته رازئیل که مرتبط با رویابینیه، می تونی ازش بخوای که انرژی شو برای فاطمه بفرسته.

سارا گفت: هاله اش زرد و بنفش ایناست؟

گفتم: چه زود دیدیش.

تعجب کردم. پرسیدم: چیزی هم گفت؟

سارا با خنده گفت: خوش آمدی.

سارا در ادامه گفت: وقتی بهش گفتم می خوام فاطمه ادامه ی خواب خوب دیشب شو ببینه خندید.

با خنده گفتم: حالا قبول کرد؟

سارا گفت: آره قبول کرد ولی میگه احتمالا خودآگاهش یادش نباشه خوابه رو.

کنجکاو شدم و پرسیدم: چرا یادمون نمی مونه؟ چیکار کنیم خودآگاهمون قوی شه؟

سارا گفت: میگه به هیپنوتیزم اینا نیاز داره.

تعجب کردم و گفتم: یعنی ما مخمون آسیب دیده که خودآگاه مون اینطوری شده؟

سارا گفت: میگه نه و یجوری سرشو تکون داد انگار زیاد ربط نداره ولی می تونه آسیب هم باشه.

پرسیدم: ما مراقبه کنیم و سعی کنیم فرکانس مون رو بالا ببریم می تونه باعث شه استادا اجازه پیدا کنن خودآگاه مون رو تقویت کنن.

-گفت البته، بعد اضافه کرد: ولی واقعا از ته قلب باید اینو بخوای و تردیدی نداشته باشی.

من که حسابی به وجد اومده بودم گفتم: یه سوال دیگه هم دارم، من هر روز نامه بنویسم برا فرشته ها، مزاحم و وقت گیر و ترافیک ایجاد کن نمیشم؟ اشکالی نداره بیشتر نامه بنویسم؟

سارا گفت: خندید گفت: نه، میگه بنویس خوشحال میشیم بخونیم شون.

بعدش که با فرشته خداحافظی کردیم، با سارا مشغول حرف زدن شدم. درباره ی نوشتن. یه چیزی درباره ی یه دوره ی زمانی سی ساله گفم.

سارا تعجب کرد و گفت: اون یعنی می خوای تا سی سال دیگه زنده بمونی؟

گفتم: آره

آخرشم خندید و گفت: نوشته های باحالی داری، دوباره میام پیشت نظرمو میگم.